

اشراقزادگان دلپاخته

نوشته: دایان پیرسون

ترجمه: عباس داوری



اشراف زادگان دل‌باخته

نوشته: دایان پیرسون

ترجمه: عباس داوری

بخش دوم



مؤسسه انتشارات خامه

تهران ۱۳۶۶

این اثر ترجمه‌ای است از:

*Csardas, by diane pearson fawcett publication, greenwich, connecticut,
U.S.A, 1976*

- نام کتاب: اشراف زادگان دلباخته
- نوشته: دایان پیرسون
- ترجمه: عباس داوری
- ویراستاری: محمد رفیعی مهرآبادی
- چاپ اول: تابستان ۱۳۶۶
- تیراژ: ۲۵۰۰ جلد
- چاپخانه: دوهزار
- حروفچینی: کامپ سیت بهارستان
- لیتوگرافی: بهار
- صحافی: نمونه

خامه

مؤسسه انتشارات خامه

تهران- خیابان آزادی شماره ۴۱۰ صندوق پستی ۱۳۴۴۵/۶۵۵

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است

آنچه که باعث تعجب و درعین حال شادی همه افراد فامیل شده بود این بود که مالی به عنوان آخرین کسی که از بین سه دختر جوان فامیل ازدواج کرده بود، اولین کسی بود که بچه دار شد. وقتی که عمه گیزی در این باره صحبت می کرد. لحن صحبت کردنش کمی تند بود:

— «خیلی غیرطبیعی است.»

گیزی با مارتا که لبخندی بر لب داشت مشغول صحبت بود:

— «مالی که فقط سه سال است ازدواج کرده دارای دو پسر شده در حالی که شوهرش چندان جوان هم نیست!»

مارتا که مدت ها بود از ناراحتی ازدواج مالی با دیوید بیرون آمده بود (بهبود وضع مالی آنها عامل بزرگی در برطرف کردن ناراحتی اش بود) دوباره لبخند زد و گفت:

— «گیزی، من کاملاً مطمئنم که تو هم به زودی دارای یک نوۀ چاق و سالم خواهی شد. کاتی و فلیکس همه چیز را برای بچه دار شدن دارند. خانۀ اربابی، آن همه زمین و نام کالدی، چیزهایی است که در اختیار هر کسی نیست. کاملاً اطمینان دارم که کاتی خیلی خیلی زود، زودتر از آنچه که انتظارش را داریم بچه دار خواهد شد.»

گیزی که سرش پائین بود گفت:

— «امیدوارم.»

کاتی تا کنون دختر فرمانبرداری بوده و آنچه را که به او گفته شده بود انجام داده

بود. بدون کوچکترین مقاومتی با فلیکس ازدواج کرده بود و اجازه داده بود که مادام کالدی کوچکترین جزئیات زندگیش را تعیین نماید. ولی پس از پنج سال که از ازدواجشان می‌گذشت، او و فلیکس می‌بایستی ثمره وصلت خود را به صورت فرزندی به او هدیه می‌کردند. بچه دار نشدن کاتی، گیزی را شدیداً ناراحت کرده بود زیرا احساس می‌کرد که مادام کالدی او را که یک طرف معامله‌شان بوده متهم به قصور می‌کرد و با ایما و اشاره فهمانده بود که اگر قرار است وارثی برای آن املاک پهناور وجود نداشته باشد، آن همه تلاش برای بازسازی و حفظ آن به چه درد می‌خورد؟

مادام کالدی غرغر کنان گفت:

— «در فکر هستم که آیا کاتی را به دریاچه بالا تون^۱ ببرم یا نه، تا تعطیلاتش را در کنار دریاچه بگذراند، کمی شنا کند و راه پیمائی نماید... شاید او کم خون است.»

مارتا گفت:

— «شاید هم حوصله اش سررفته است. کاتی خودش را چه گونه سرگرم می‌کند؟ همه می‌دانیم که دختران جوان که تازه ازدواج کرده‌اند خیلی زود کم حوصله می‌شوند و کاتی هم از آن دسته دخترها است که از چیزی خوشش نمی‌آید.»

گیزی ستیزه جویانه جواب داد:

— «منظورت چیست؟»

— «خب، ایوا از خانه بیرون می‌رود، قهوه صرف می‌کند و برای خودش تا می‌تواند لباس و جواهر می‌خرد و یا این که در منزل میهمانی می‌دهد و تزیینات خانه اش را زود به زود تعویض می‌کند و آمالیا هم خانه اش را به زیبایی تمام سروسامان می‌دهد ولی کاتی به نظر نمی‌رسد که هیچ کدام از آن کارها را انجام دهد. این طور نیست؟»

گیزی که به فکر فرو رفته بود جوابی نداد.

مارتا با لحنی مهربانانه گفت:

— «منظورم این است که وقتی تواز چیزی خوشت نیاید، کاری نمی‌توانی انجام دهی»

گیزی از نقص های دخترش کاملاً آگاه بود ولی به عنوان مادر او، اجباراً به دفاع از کاتی پرداخت با لحن تندی گفت:

— «کاتی نقاشی اش را می کشد. خودت خیلی خوب می دانی که کاتی همیشه در نقاشی کردن گل های مختلف چه قدر مهارت داشت و آن را دوست دارد. مادام کالدی هم ساختمان کوچکی را که کمی دورتر از خانه اربابی قرار دارد در اختیار کاتی گذاشته تا بتواند آنرا به کارگاه نقاشی خود تبدیل کند.»

مادر با سردی جواب داد:

— «گیزی، این کار زیاد جالبی نیست. فکر می کنم بهتر است کمی او را به تحرک وادار کنی. مثلاً بد نیست که مدتی او را به بوداپست ببری و لباس های تازه ای برایش بخری. بهتر از همه این است که بگذاری خودش به تنهایی به بوداپست برود و برای خودش کمی خرید کند.»

— «برعکس، اصلاً یک چنین کاری را صلاح نمی بینم.»

— «او می تواند نزد مالی وایوا برود»

و از خوشحالی دستهایش را به هم کوفت و ادامه داد که:

— «آه! عجب فکر جالبی! کاتی عاشق آمالیا است و خودت خیلی خوب می دانی که کاتی از این که به بوداپست برود و چند روزی را با مالی و شوهرش بگذراند بی نهایت خوشحال خواهد شد.»

گیزی جوابی نداد ولی عقیده مارتا را پسندیده بود. در همان حالی که در اندیشه فرستادن کاتی به بوداپست و به نزد مالی بود، خیلی دلش می خواست که زن برادرش با آن سن و سال مثل دخترهای جوان رفتار نکند و دستهایش را مرتباً به هم نکوبد. مارتا با گازی تقریباً پنجاه ساله بود ولی گاهی اوقات طرز لباس پوشیدن و یا حرکاتش مانند دختران هجده ساله می ماند.

مادر در ادامه پیشنهادش گفت:

— «شاید ایوا هم بتواند با کاتی برود. طفلکی ایوا از زمستانهای مزرعه خیلی بیزار است. او هرگز نمی بایستی با یک کشاورز ازدواج کند! ولی اگر ایوا هم بتواند برود، دخترهای دوست داشتنی مان می توانند تعطیلات کوچک و زیبایی را به اتفاق یکدیگر بگذرانند. درست مثل گذشته ها که همه کارهایشان را با کمک یکدیگر

انجام می دادند.»

و گیزی به خود گفت: دخترک من هم در بین آنها انگشت نما باشد، درست مثل همیشه که انگشت نما بوده است! درست است که هر سه دختر توانسته بودند برای خودشان شوهرهایی پیدا کنند و کاتی علیرغم تمام نقص هایش توانسته بود بهترین شوهر را داشته باشد، ولی در بعضی از شبها که صدای خرناسهای آلفرد از اتاق مجاور او را بیدار می کرد، گیزی برای کاتی نگرانی شدیدی را احساس می کرد. در اوایل ازدواج کاتی، گیزی احساس آسودگی کرده بود. کاتی توانسته بود ازدواج کند، آن هم ازدواجی که همه چیز؛ پول، اسم و رسم، زمین و متعلقات زیادی را به همراه داشت. دیگر لازم نبود که برای آینده کاتی نگران باشد. ولی کمی بعد، نوعی ناراحتی که در آن اوایل نامحسوس و این اواخر بیشتر شده بود در او پدیدار شد. هر وقت کاتی و فلیکس را در کنار یکدیگر می دید، احساس می کرد که اشکالی بین آنها وجود دارد. البته انتظار یک ازدواج سعادت مندانه و به وجود آمدن عشقی عمیق در بین آن دو را نداشت ولی به نظرش می آمد که کاتی از مادام کالدی و فلیکس کاملاً فاصله گرفته و با آنها بیگانه است. مثل آن بود که کاتی با آنها زندگی می کرد ولی هیچ کدامشان نمی دانستند که شخص دیگری هم به نام کاتی را کس راسی در آن خانه زندگی می کند. و در این اواخر، در نیمه های شب، در آن ساعاتی که از خواب بیدار می شد و نگرانی تمام وجودش را فرا می گرفت که مبادا آن درد کوچکی را که در شکمش احساس کرد سرطان باشد، از خواب می پرید و امواج نگرانی و تشویش سراپای وجودش را تسخیر می کرد و به خود می گفت اگر من بمیرم و یا بلائی به سر آلفرد بیاید وضع کاتی چه خواهد شد و چه کسی از او حمایت و مراقبت خواهد کرد؟ و حالا سر را بلند کرد و به مارتا گفت:

— «بله، بله مارتا. فکر می کنم که عقیده خوبی است، البته اگر برای آمالیا

باعث زحمت نشود.»

او همچنین دریافته بود که پس از مرگ او و آلفرد، تنها کسانی که به درد کاتی می خوردند و از او حمایت می کردند همین مارتا با گازی، مارتائی که سبکسر و جلف بود، و دو دخترش آمالیا و ایوا بودند. تنها کسانی که در زندگی به درد یکدیگر می خوردند افراد فامیل بودند و نه کس دیگری!

مارتا باز هم دودستش را مثل دختران جوان به هم کوفت و با جیغ کوتاهی گفت:

— «عالیه! همین امروز نامه ای برای آمالیا می نویسم و او را هم خوشحال خواهم کرد.»



نحوه زندگی کردنشان نسبت به گذشته، که همگی در طی ماههای پائیز و زمستان در شهر زندگی می کردند و مرتباً یکدیگر را به میهمانیهای خود دعوت می کردند، تغییر کرده بود. حالا دیگر آمالیا در بوداپست زندگی می کرد و ایوا هم به جز چند روزی در زمستان که برای دیدار پدر و مادرش به شهر می آمد، در مزرعه کالوی بسر میبرد و باشوهرش آدام زندگی میکرد. فقط در ماههای تابستان بود که همگی در مزرعه به یکدیگر محلق میشدند و همان روابط گذشته و میهمانیها مجدداً برقرار میشد. آمالیا و دیوید با پدر و مادر در مزرعه خودشان میماند و کالسکه و اتومبیل بود که بین آن مزرعه و خانه اربابی، خانه آلفرد و گیزی و خانه آدام و ایوا در حرکت بود. در تابستانها پیک نیک می رفتند، و میهمانیهای عصرانه می دادند و در زمین تنیس خانه اربابی تنیس بازی می کردند. تابستانها، شکوه و جلال خاصی داشت، بخصوص برای ایوا، چون او، حالا دیگر در کانون توجه فامیل قرار گرفته بود.

مالی که اوقاتش را به رسیدگی از دوپسرش و دیوید می گذراند، به طور محسوسی ساکت تر، آرام تر و مسن تر به نظر می رسید. کاتی اصلاً به حساب نمی آمد. مادام کالدی، مادر و عمه گیزی به سطحی درجه دوم نزول کرده بودند و حالا که نسل جدیدی از زنهای خانه دار ظهور کرده بودند و با جوانی خود مرکز توجه قرار گرفته بودند، آنها فقط از احترام بزرگتر بودن برخوردار بودند. بنابراین ایوا، همسر آقای آدام کالدی، مورد توجه و شمع محفل میهمانیهای تمام آن منطقه شده بود. ازدواج با آدام هزاران پدیده جالب و دور از انتظار به همراه داشت. یکی این بود که گرچه مادام کالدی و فلیکس در آن خانه بسیار با شکوه اربابی خود به عنوان اشراف ترین شخصیت های منطقه به حساب می آمدند، ولی همه مردم ناحیه، آدام را منطقی ترین، مطلع ترین و داناترین مرد منطقه در امور کشاورزی، دامپروری و سرمایه گذاری در امر زمین می دانستند. از آدام برای ریاست کمیته های مختلف و شوراهای گوناگون

دعوت می‌شد و در مورد هر نوع مشکلی با او مشورت می‌کردند. ایوا که شوهرش را تا آن حد مورد توجه می‌یافت، خودش را نیز که زیبا و مدرن و شیک پوش بود مورد توجه می‌دید و از آن توجه لذت می‌برد. بارها اتفاق افتاده بود که ایوا به این نتیجه رسیده بود که او، و فقط او است که در میهمانیهای مجلل مادام کالدی در آن خانه اربابی توجه همگان را به خود جلب می‌کند و به اتفاق فلیکس که جذاب است، خوش صحبت است و رفتار دوست داشتنی ای دارد، باعث گرمی مجلس می‌شود و همه را به سر شوق می‌آورد. وقتی فصل زمستان می‌رسید، اوضاع شکل دیگری داشت. ایوا، با گذشت هر سال از ازدواجش، از مزرعه و زندگی در آنجا بیشتر و بیشتر نفرت پیدا می‌کرد. تقریباً همه مردمی که سرشان به تنشان می‌ارزید، در زمستان به شهر می‌رفتند و او برای رفتن به خانه اربابی که از تمام خانه‌های دیگر دور افتاده تر بود، با بد شدن هوا و ریزش برفهای سنگین، سختی‌ها و مشکلات بیشتری را می‌بایستی تحمل می‌کرد. از آن گذشته، مادام کالدی و فلیکس بیشتر روزهای سرد زمستانی را به شهر می‌رفتند، گاهی اوقات کاتی را نیز با خود می‌بردند و بعضی وقتها کاتی در خانه اربابی تنها می‌ماند. ایوا به این فکر افتاده بود که کاتی چگونه می‌تواند هفته‌ها و بعضی وقتها، ماهها، در آن هوای سرد بدون مصاحبت دیگران در خانه اربابی تنها بماند؟ یکی دوبار دستور داده بود که کالسکه را آماده کنند (آدام، با وجود اصرارهای زیاد ایوا، از خریدن اتومبیل خودداری می‌کرد) و آن راه طولانی و پراز گل ولای را برای دیدن دختر عمه‌اش می‌پیمود در حالی که مالی ساکت تر و آرام تر و ایوا زیبا تر و مجلس آرا تر شده بود، کاتی گوشه گیر تر و وجودش نامحسوس تر شده بود. در مواقعی که ایوا برای دیدنش به خانه اربابی می‌رفت، با وجود برف سنگین و بادهای سردی که از کوهستان می‌وزید، همیشه در حالی که پالتو پوست کهنه گیزی را به تن داشت و انگشتانش از فرط سرما قادر به نگه داشتن قلم موهایش نبودند، در خانه کوچکی که در انتهای حیاط خانه اربابی قرار داشت، مشغول نقاشی بود و به محض دیدن دختردائی زیبایش، تمام صورتش به خنده باز می‌شد. ولی وقتی که ایوا او را ترک می‌کرد، از سخاوتی که به خرج داده و با آمدنش باعث روح بخشیدن به زندگی یکنواخت و کسل کننده کاتی شده بود احساس سربلندی و غرور می‌کرد.

با همه لذتی که ایوا از مصاحبت با فلیکس می‌برد، باز هم گذراندن ماههای

طولانی و ملال آور زمستان در مزرعه کم کم غیر ممکن می شد. ایوا از آدام خواست که مثل دیگران، او هم آپارتمانی در شهر خریداری کند تا همگی بتوانند زمستان را در شهر بسر ببرند. آدام پرسید:

— «پس چه کسی بایستی از مزرعه سر پرستی کند؟»

ایوا شانه هاش را بالا انداخت و گفت:

— «چرا کاری را که همه انجام می دهند نمی کنی؟ یک سر پرست برای مزرعه

استخدام کن.»

آدام صبورانه گفت:

— «چندین بار برایت توضیح داده ام که تنها عامل موفقیت مزرعه من این است

که خودم سر پرستی آن را عهده دار هستم و آن را به دست یک مدیر مزرعه نسپرده ام.»

ایوا با خود خواهی گفت:

— «پس آپارتمان را بخرو مرتباً بین شهر و مزرعه در حرکت باش.»

آنها در اتاق نهار خوری مشغول صرف شام بودند.

— «نه!»

ایوا گفت:

— «به نظر من تو خسیس هستی و با این که می دانی من یک دختر شهری هستم

و به این نوع زندگی بدوی و قرون وسطائی عادت ندارم، مرا در اینجا نگه می داری و

رنجم می دهی.»

آدام به آرامی گفت:

— «پس نباید هرگز با یک کشاورز ازدواج می کردی! ایوا، هر چه را که

می خواهی در اینجا برایت حاضر کرده ام. می توانی تزیینات خانه را تعویض کنی،

میهمانی بدهی و از دوستانت عصرها پذیرائی کنی. می توانی هر قدر دلت می خواهد

از رعیت های مزرعه مستخدم داشته باشی. ولی من در همین جا خواهم ماند. اینجا

خانه من است و تو هم در همین جا خواهی ماند.»

آن حالت هم یکی دیگر از عجایبی بود که در آدام وجود داشت. روزی که با

آدام ازدواج می کرد، فکر کرده بود که چون آدام او را عمیقاً دوست دارد، پس همیشه

تسلیم نظرات و خواسته های او خواهد شد. البته نظریات و خواسته های منطقی ایوا را

می‌پذیرفت ولی مواقعی پیش می‌آمد که ایوا، با وجود تمام گریه‌ها، التماس‌ها، و تهدیدهایش، نمی‌توانست کارش را ازپیش ببرد و آدام با خونسردی تمام فقط به او می‌نگریست. رفتن به نزد مالی در بوداپست هم یکی از آن موارد بود.

روزی که ایوانامه مادرش را در مورد آن سفر هیجان‌انگیز دریافت کرد، برای دادن این خبر به آدام دقیقه‌شماری می‌کرد. بعد از آن که آدام از مزرعه به خانه آمد، در جلوی در و با هیجان زیاد به او گفت:

— «آدام! خیلی خوشحالم. من برای دیدن مالی به بوداپست می‌روم!»
ایوا می‌بایستی قیافه‌ی سرد و بی‌روح آدام را می‌دید ولی از فرط هیجان متوجه او نشد و با خوشحالی ادامه داد که:

— «من و کاتی در آخر همین ماه به بوداپست می‌رویم و تا اول بهار که همگی به مزرعه برمی‌گردیم در همان جا خواهیم ماند. آه آدام! دیگر نمی‌توانم دقیقه‌ای صبر کنم و تا به بوداپست نرسم بی‌قراریم پایان نخواهد گرفت.»
آدام به آرامی و در حالی که کراواتش را باز می‌کرد گفت:

— «تو ماه عسلت را در بوداپست گذراندی و متأسفانه بایستی از دعوت خواهرت عذرخواهی کنی. البته دلیلی نمی‌بینم که برای چند روز به آنجا نروی ولی هرگز به مدت سه ماه از من دور نخواهی شد!»

ایوا، یکه خورده بود ولی امیدهایش را از دست نداد و گفت:
— «ولی مالی خواهر من است! تو اجازه داده‌ای که به نزد پدر و مادرم در شهر بروم؛ پس چه دلیلی دارد که مانع رفتن من به نزد خواهرم می‌شوی؟»
— «تو می‌توانی به مدت یک هفته نزد خواهرت بروی که فکر می‌کنم زمان زیادی است ولی اشکالی ندارد.»

ایوا از فرط عصبانیت یک پایش را محکم به زمین زد و با صدائی بلند گفت:
— «ولی اصلاً کافی نیست!»

و ناگهانی به یاد آورد که پدرش را چگونه رام می‌کرده و جلوتر رفت و سرش را به سینه‌ی آدام گذاشت و با ناز و عشوه‌ی خاص خود گفت:

— «آدام! خواهش می‌کنم! من خیلی دوست دارم که خواهرم و بچه‌هایش را ببینم.»

— «می‌توانی به مدت یک هفته آنها را ببینی.»
— «ولی زمستان گذشته به من اجازه دادی که یک ماه نزد پدر و مادرم بمانم!»
— «اشتباه کرده بودم و دیگر اجازه نمی‌دهم که به مدتی طولانی از من دور باشی.»

ایوا که از فرط ناامیدی در حال گریستن بود، پرسید:
— «آخر چرا؟»
— «برای این که توبه قدر کافی منطقی، عاقل و خوددار نیستی که بتوانی از من دور شوی. از آن گذشته، من به تو در اینجا احتیاج دارم، و به سمت آئینه برگشت و مشغول شانه کردن موهایش شد.
— «ولی توبه من نیازی نداری و همان طور که مستخدمها در زمستان گذشته تمام احتیاجاتت را برطرف کردند، این بار هم در غیاب من به توریسیدگی خواهند کرد.»

چشمان آبی سرد و بی‌روح آدام از داخل آئینه به ایوا دوخته شده بود.
— «منظورم غذا نبود!»
و لبخندی معنادار بر لب آورد که باعث سرخ شدن صورت ایوا شد.
ایوا با دلخوری گفت:
— «آدام واقعاً که تو آدم پستی هستی!»
— «بله، ولی تو بیش از یک هفته به بوداپست نخواهی رفت.»
— «پس من اصلاً نخواهم رفت!»
— «هر طور که دلت می‌خواهد.»
— «به نظر من تو آدمی خودخواه، خسیس و...»
و از فرط ناامیدی و خشم به گریستن پرداخت.
آدام دستی به پشت ایوا زد، اشکهایش را با انگشتهایش پاک کرد و با لحنی آرامش بخش گفت:
«پس از این که کمی گریه کردی حالت بهتر خواهد شد و پس از آن که کمی راحت‌تر شدی، با هم شام خواهیم خورد.»
ایوا جیغ کشید، با مشت‌های کوچکش به سینه او کوبید و مجدداً به گریه

پرداخت. پس از مدت کمی آرام گرفت و در اواخر شب سعی کرد که با بدنش او را به رفتن راضی کند ولی همه آن تلاشها بی ثمر ماند. برای آن که سرشکسته گیش را در مقابل مادرش پنهان کند، نامه ای به مادرش نوشت و گفت که چون نمی تواند آدم را در مزرعه تنها بگذارد، قادر نیست بیش از یک هفته به بوداپست برود. و پس از آن با آدم به سردی رفتار کرد و به ندرت صحبت کرد و وقتی که فردایش قرار بود برود، مجدداً سعی کرد که آدم را به تغییر عقیده اش وادارد ولی با مشاهده رفتار آدم که گوئی اصلاً نفمیده بود ایوا تنبیهش کرده است و به روی خود نمی آورد، مجدداً دچار خشمی شدید شد.



وقتی که کاتی و ایوا به بوداپست رسیدند، هر دو ساکت بودند. به نظر می رسید کاتی نمی تواند باور کند که توانسته است از فلیکس و مادر شوهرش مدتی دور شود ولی ایوا، با مشاهده طرز زندگی و آپارتمان مجلل آمالیا، دچار حسادت شدید شده بود.

مالی و دیوید آپارتمانی لوکس و نه اتاق خوابه در یکی از زیباترین و مجلل ترین مناطق بوداپست داشتند. در مقابل ساختمانی که آپارتمان آنها در آن قرار داشت، محوطه بزرگی از درختان زیبا، چمن کاری شکیل و گلهای رنگارنگ قرار داشت که در وسطش مجسمه سنگی و قرمز رنگی که فواره بلندی از بالایش فوران می کرد قرار گرفته بود. تمام ساختمان زیبا و گرانبها بود و خود مالی هم برای مطابقت با محیط زندگی لباسهایی گرانبها به تن داشت و وقار و متانت از سرور ویش می بارید. از زمانی که ازدواج کرده بود، ایوا او را فقط در مزرعه دیده بود و بیشتر آن اوقات را هم آبتن بود. ولی حالا در محیط زندگی مجلل و باشکوهش که شوهرش برایش فراهم کرده بود با گذشته ها تفاوتی عظیم داشت و... و... تکامل یافته به نظر می آمد. آپارتمان به قدری زیبا بود که ایوا ناگهان از خانه خودش در مزرعه و از آن همه پولی که برای تغییر مبلمان و تزییناتش خرج کرده بود بدش آمد. آپارتمان مالی پر از تابلوهای نقاشی، قالیچه های گرانبهای دیواری، قفسه کتابهای گوناگون و حتی یک پیانوی بزرگ و مجلل بود. افرادی هم که به آپارتمان می آمدند با کسانی که ایوا در تمام

عمرش با آنها معاشرت کرده بود تفاوت داشتند: نقاشها و نویسندگان، سیاستمداران، سردبیر یک روزنامه متمایل به چپ، یک هنر پیشه مرد انگلیسی، یک پیانیست لهستانی، همه در آن آپارتمان و به دور یکدیگر جمع می شدند، می خوردند و می نوشیدند، و مالی، بدون دغدغه خاطر، به آرامی و با رفتاری گرم و دوستانه، از میان آنها این طرف و آن طرف می رفت و طوری رفتار می کرد که گوئی سالهاست آنها را می شناسد.

احساس حسادت ایوا موقعی بیشتر تحریک شد که دید آن ایوا فرنک جذاب و مدرن و مجلس آرا به هیچ وجه مورد توجه مردم روشن فکر و پایتخت نشین نیست. خودش به زیباییش واقف بود و غروب روز دوم به آرایشگاهی رفت و موهایش را فرزد و لباس تازه ای را که دامنش آنقدر کوتاه بود که مچ پاهایش را نشان می داد پوشید و می خواست به همگان ثابت کند که او هنوز زیباترین، مدرن ترین و شیک پوش ترین دختران خانواده است ولی وقتی که به آپارتمان مالی آمد فقط با ادب و سخنان احترام آمیز آمالیا و میهمانانش رو برو شد و مجبور شد از فرط یأس و نومیدی در گوشه ای کز کند و به صحبت های ملال آور و کسالت بار حاضرین درباره سیاست و اوضاع اقتصادی گوش کند.

او که خود را در عشوه گری، مجلس آرائی و دلربائی از همه در تمام گرد هم آئینها پیشروتر و کارآمدتر می دانست، دریافت که از صحبت های آن مردم هیچ چیز نمی فهمد. کسل شده بود و احساس می کرد او را طرد کرده اند. بالاخره از کنار سایرین برخاست و به نزد کاتی رفت و در گوشش مشغول نجوا کردن شد درباره لباسهایی که دوست داشت بخرد، درباره فلیکس و یا میهمانیهایی که تصمیم گرفته بود در تابستان بدهد مدتها پیچ پیچ کرد.

روزهای یک هفته اقامتش به همان ترتیب گذشت. هر روز از روز قبل کسالت بارتر می شد به طوری که دلش می خواست گریه کند. هر جا که رفتند، در رستوران و موقع صرف شام، کافه گروبالد برای صرف قهوه، صرف چای در هتل جزیره، زنها و مردهای زیادی به سویشان می آمدند و مردها دست مالی را می بوسیدند و درباره موضوعات پیش پا افتاده و تهوع آوری مثل نمایشگاه های نقاشی، مقالات روزنامه ها و تئاتر و اپرا حرف می زدند.

کسالت روحی و تنفرش موقعی بیشتر شد که دید کاتی، کاتی زشت و منزوی از آن مصاحبت‌ها لذت می‌برد. البته کاتی اصلاً صحبت نمی‌کرد ولی در تمام مدت سراپا گوش شده بود، به طوری که در یک میهمانی نهار که ایوا حوصله اش سررفته بود و تصمیم گرفت که با کاتی درباره موضوع دیگری حرف بزند، کاتی که به حرفهای شخص دیگری گوش می‌کرد، با گفتن «هیس» ملایمی، او را خاموش کرد. در پایان یک هفته اقامتش، وقتی که مالی گفت که از رفتن ایوا خیلی متأثر است و دلش می‌خواهد که ایوا می‌توانست بیشتر بماند، ایوا به زحمت توانست کینه و بغض خود را مخفی نگه دارد و گفت:

— «خدا را شکر که به خانه برمی‌گردم و خیلی خوشحالم که کاتی اینجا می‌ماند نه من. هرگز نمی‌توانستم فکرش را هم بکنم که بوداپست تا این حد ملال آور باشد!»
— «آه، ایوای عزیزم. من تمام کوششم را به خرج دادم که در مدت اقامت به تو خیلی خوش بگذرد و به همین دلیل این همه میهمان دعوت کردم که تو هم صحبت داشته باشی. فراموش نکرده بودم که تواز معاشرت و میهمانی خوش می‌آید و حالا خیلی متأسفم که به تو خوش نگذشت.»
— «مالی، دیدن تو و بچه‌ها برایم لذت بخش بود و دیوید هم خیلی محبت کرد ولی موضوع این است که...»

ضربه‌های پی‌درپی روحی نزدیک بود او را از پا درآورد. یأس و نومیدی از مسافرتی که خیلی به آن دل بسته بود، اجبار در بازگشت به آن خانه کسالت بار در فصل زمستان و بالاخره مشاهده خوشبختی و سعادت مالی در زندگی زناشویش برای ایوا غیر قابل تحمل بود و ناگهان بغضش ترکید و به گریه‌ای شدید افتاد. دست مالی ناگهان به دور گردنش حلقه شد و با مهربانی پرسید:

— «آه، عزیز دلم. چی شده؟ خودت را خوشبخت نمی‌بینی؟ دلت نمی‌خواهد به خانه‌ات برگردی؟ دلت برای آدام تنگ شده؟ چی شده ایوا؟»

ایوا، با دستمالش چشمهایش را پاک کرد و گفت:

— «چیز مهمی نیست. فقط، آه... اصلاً به تو وزند گیت غبطه نمی‌خورم

ولی... ولی تو همه چیز داری ولی من هیچ چیز ندارم!»

— «هیچ چیز؟!»

— «آن خانه لکنتی در مقایسه با این آپارتمان هیچ چیز نیست. شروع زندگیمان هم خیلی با هم فرق داشت تو برای ماه عسلت به پاریس و وین رفتی و من فقط به بوداپست آمدم. و آدام نه برایم اتومبیلی می‌خرد و نه برای گذراندن ماههای کسل کننده زمستان در شهر آپارتمانی می‌خرد. اصلاً از او خوشم نمی‌آید مالی. حتماً یادت هست که چقدر با همه سرسنگین بود ولی نمی‌توانی درک کنی که زندگی کردن دائمی با یک چنین مردی چه قدر طاقت فرسا است. مادام کالدی هم از من خوشش نمی‌آید و هر وقت که برای دیدن فلیکس به خانه اربابی می‌روم با من بد رفتاری می‌کند. از آنجا متنفرم! و اگر به خاطر فلیکس نبود...»

احساس کرد که دست مالی از دور گردنش رها شد و وقتی که سرش را بلند و به او نگریست، حیرت و ناباوری را در چشמהای مالی مشاهده کرد.

— «آه ایوا! پس از این همه سال و ازدواج کردن با آدام، هنوز آن احساس پوچ و تو خالی را نسبت به فلیکس در قلبت حفظ کرده‌ای؟ چه طور می‌توانی تا این اندازه بد باشی؟ نمی‌توانی ببینی که فلیکس چه گونه باعث تلخکامی کاتی بینوا شده است؟ متوجه نشده‌ای که چه گونه به او بی‌اعتنائی می‌کند؟ و باز هم دست از هوسبازیت نسبت به او بر نمی‌داری؟»

— «تو متوجه نیستی مالی. فلیکس اصلاً نمی‌خواست با کاتی ازدواج کند. خودش به من گفت که علت ازدواجش فقط پس گرفتن املاکش بوده است. اگر پدر پولدار بود، او حالا با من ازدواج کرده بود نه کاتی!»

— «ولی او با تو ازدواج نکرده است ایوا. فلیکس از تو نخواست که با او عروسی کنی ولی آدام خواست. توحق انتخاب داشتی و هیچ کس مجبور نبود که با آدام ازدواج کنی.»

— «این تنها راهی بود که می‌توانستم به فلیکس نزدیک باشم. کاتی که به حساب نمی‌آمد و فلیکس فقط پولش را می‌خواست و من هم مجبور بودم از تنها راه موجود برای بودن با او استفاده کنم.»

ایوا آنقدر بلند بلند گریه می‌کرد و حرف می‌زد که صدای ناله‌ای را که از آن طرف اتاق برخاست نشنید ولی مالی شنید و به آن سونگریست. کاتی که لبخندی دردناک و پوزش خواهانه بر لب داشت در میان در ایستاده بود و با لکنت

زبان گفت:

— «خیلی متأسفم. صدای گریه ایوا را شنیدم و فکر کردم شاید کمکی از دستم بریاید. نمی بایستی می آمدم... خیلی متأسفم...»
چهره آمالیا مثل گچ سفید شده بود و ایوا هم کمی ناراحت شده بود. مالی ناگهان شبیه واقعی که پدر عصبانی می شد به نظرش آمد.
— «البته که می بایستی می آمدی کاتی. وقتی که ایوا با سرو صداهایش تمام اهالی خانه را ناراحت می کند، همه حق دارند وارد اتاق بشوند.»
ایوا با دستپاچگی گفت:
— «من منظورم این نبود که...»

— «رفتار ایوا خیلی بد بوده و علتش این است که به حال خودش افسوس می خورد کاتی. به همین دلیل هم درباره تو آن طور بی رحمانه صحبت کرد. منظورش اهانت کردن و یا کینه جوئی نسبت به تو نبود. اینطور نیست ایوا؟»
ایوا ناگهان به وحشت افتاد. از چشمهای مالی که معمولاً مهربان و آرامش بخش بود، شعله های غضب زبانه می کشید و طوری به ایوا می نگریست که گوئی از او متنفر شده است. تنها خواهرش و تنها کسی که با وجود غم آنچه که او می گفت و یا انجام می داد، همیشه دوستش داشته بود، حالا به یک دشمن مبدل شده بود. چرا هیچ کس او را درک نمی کرد؟ و چرا هیچ کس نسبت به او احساس همدردی نداشت و به او کمکی نمی کرد؟

کاتی که به نقش گلهای قالی کف اتاق می نگریست گفت:

— «مهم نیست. من متوجه هستم. من همه چیز را می دانم.»
هر سه نفر ساکت بودند. حتی ایوا هم از سرو صدا افتاده بود و روی لبه تخت خواب نشسته بود و با دستمالش بازی می کرد. صدای آمد و رفت وسائط نقلیه در خیابان به نحو چشمگیری افزایش یافته بود.

ایوا بالاخره سکوت را شکست و گفت:

— «خیلی معذرت می خواهم کاتی.»

— «اشکالی ندارد.»

— «منظورت این است که... فکر نمی کنی حرفهائی که من زدم درست

باشد.»

— «از نظر من اهمیتی ندارد.

— «من...» و دوباره گریه کرد. این بار، علت گریستنش این بود که دلش نمیخواست مالی و کاتی نسبت به او احساس بدی داشته باشند. در تمام عمرش مثکی به مالی و نیازمند علاقه و تحسین های او بود. ایوا گفت:

— «خیلی متأسفم که تا این حد بدقلبی کردم. علتش این است که... آه مالی! تو خیلی خوشبخت هستی، که پسریبا و جذاب داری و دیوید هم عاشق تو است.»

آمالیا هم که کمی آرام تر شده بود گفت:

— «من هم مطمئنم که آدام تو را خیلی دوست دارد.»

— «بله، ولی من قبل از توازدواج کردم و هنوز بچه ای ندارم»، و به سوی کاتی برگشت تا او را هم به طرف خود بکشانند و در عین حال از او دلجوئی کرده باشد و ادامه داد:

— «و از این که مادام کالدی نتوانسته است نوه ای داشته باشد مرتباً به ما زخم زبان می زند و باعث ناراحتی ما دو نفر می شود این طور نیست کاتی؟ باور کن مالی، هر دویمان وضع خیلی بدی داریم و او مرتباً راه می رود و می گوید که با داشتن دو عروس، هیچ کدام به او نوه ای نداده اند. این طور نیست کاتی؟»

کاتی جوابی نداد ولی ایوا به منظور خودش رسیده بود زیرا که مالی به این نتیجه رسید که علت ناراحتی ایوا نداشتن بچه است. مالی با لحن اطمینان بخش گفت:

— «من مطمئن هستم که هر دوی شما به زودی بچه دار خواهید شد.»

— «من بچه دار نخواهم شد!»

— «ایوا و مالی به کاتی نگاه کردند. از صورت زشت و بدقواره اش چیزی هویدا

نبود.

— «البته که بچه دار خواهی شد عزیزم. به زودی...»

— «این غیر ممکن است.»

— «صدای وسایل نقلیه قطع شده و اتاق در سکوت سنیگنی فرو رفته بود. ایوا و

آمالیا هم نمی دانستند چه بگویند.

— «مادام کالدی مرا متهم می‌کند که من عقیم هستم و من هم نمی‌توانم خودم را راضی کنم که به او بگویم هیچ گونه روشی وجود ندارد که مشخص نماید اشکال در من است یا فلیکس؟»

ایوا پرسید:

— «منظورت چیست؟»

کاتی دستهایش را به دور سینه صافش حلقه کرد، گوئی که می‌خواست خود را در برابر یک ضربه غیرمنتظره حفظ کند:

— «ایوا، تو خیلی خوب منظور مرا می‌فهمی. البته در مورد علت ازدواج فلیکس با من، حق با تو بود و او برای پولم با من ازدواج کرد. فلیکس آن قدر از من بدش می‌آید که تا کنون حتی مرا نبوسیده است. روزهای اول تعجب کرده بودم ولی بعدها خیلی ناراحت شدم. البته حالا دیگر اهمیتی نمی‌دهم ولی نمی‌خواهم مادام کالدی از این موضوع باخبر شود. من ترجیح می‌دهم که او مرا نازا بداند تا این که او بخواهد ترتیب آن کار را بدهد. همان طور که ترتیب همه کارها را تا کنون داده است.»

کاتی در کنار ایوا بر روی لبه تخت خواب نشست. چهره اش زرد و قیافه اش درهم بود و با ناراحتی گفت:

— «بنابراین به دنیا آوردن وارث املاک کالدی وظیفه تو است ایوا و اگر روزی صاحب پسری بشوی. به توقول می‌دهم که اصلاً حسادت نکنم ولی از همین حالا به تو می‌گویم که مادام کالدی پسر را هم مثل همه چیزهای دیگری که در آن املاک است تصاحب خواهد کرد.»

کاتی همیشه و در مورد هر کاری که انجام می‌داد ناموفق بود. همه این حقیقت را می‌دانستند و حتی خود کاتی نیز به آن معترف بود ولی درباره نا کامی هایش حرفی نمی‌زد. ولی حالا نه تنها اعتراف کرده بود که ازدواجش پوشالی و تو خالی بود، بلکه افکار و آرزوهای خودش را نیز در مورد ازدواجش و افراد فامیل بیان کرده بود. ایوا و مالی ساکت بودند و نمی‌دانستند به این کاتی تازه که به نوعی اعتماد به نفس دست یافته بود چه بگویند.

— «کاتی، من...»

— «مالی عزیز. به هیچ وجه ناراحت نباش. در حال حاضر من احساس

خوشبختی می‌کنم. روزی که به اینجا آمدم نمی‌دانستم و هنوز هم نمی‌توانم آن را باور کنم. آن قدر احساس خوبی داشتم که می‌ترسیدم موقعی به خود بیایم و ببینم موضوع آمدنم به اینجا را خواب دیده‌ام. سه ماه اقامت در نزد تو و بعد باز گشت به مزرعه در بهار در کنار تو! می‌ترسیدم آنرا باور کنم. ولی حالا در اینجا هستم و در شش ماه آینده نه مادرم وجود دارد و نه مادام کالدی و نه فلیکس! من آزاد شده‌ام، آزاد!»

— «کاتی عزیزم. درست است. تو آزاد آزاد هستی و می‌توانی هر کاری را که بخواهی انجام دهی.»

کاتی سرش را تکان داد و گفت:

— «متشکرم مالی. روز اول باورم نمی‌شد ولی حالا باور می‌کنم.»

هر سه آنها دوباره ساکت شدند. پس از مدتی مالی برخاست و برای شکستن آن سکوت گفت:

— «بهتر است به ایوا در بستن وسایلش کمک کنم. بعد، از دیوید می‌خواهم که امشب ما را بیرون ببرد. ایوا، دوست داری برقصی؟»

آثار گریستن در یک لحظه از صورت و چشמהای ایوا محو شد و گفت:

— «آه مالی! خودت می‌دانی که من عاشق رقص هستم»، صورت بیضی وارو

کوچک‌ش در زیر موهای کوتاه و فرزده‌اش جان گرفته بود.

— «بسیار خوب. به دیوید می‌گویم که ترتیبش را بدهد.

— «وای! در این شب آخر چه قدر به من خوش خواهد گذشت!»

احساس شعف می‌کرد و خود را خوشبخت می‌یافت و دیگر از رفتن به مزرعه غمگین نبود. اعترافات کاتی ضربان قلبش را شدیدتر کرده بود. او به ایوا وفادار بود! او ایوا را آن قدر دوست داشت که نتوانسته بود خود را راضی کند که کاتی را حتی یک بار در آغوش بگیرد. اهمیت موضوع وقتی بیشتر می‌شد که مادرش، آن عفریته پیر، دائماً از او یک پسر می‌خواست و فلیکس نتوانسته بود به قیمت ناراحت کردن مادرش و همسرش به او وفادار بماند! اضطرابها و هیجانهای گذشته قبل از جنگ دوباره در ایوا ایجاد شد و حالا دیگر برای بازگشت به مزرعه جایی که فلیکس وجود داشت دقیقه شماری می‌کرد.

تابستان آن سال به طرز عجیبی غیر معمولی بود و با تابستانهای سالهای گذشته تفاوت داشت. محیط ناآشنائی بر همه آنها، حتی بر بزرگترها، سایه افکنده بود. تابستان سال ۱۹۲۵ را مالی هرگز از یاد نبرد، درست مانند تابستان سال ۱۹۱۴ که فکر می کرد آن میهمانیها، پیک نیک ها و معاشرت های شادی بخشش، می تواند برای همیشه دوام داشته باشد. اگر کسی علت آن تفاوت بزرگ را در ایوا جستجو می کرد، مرتکب اشتباه فاحشی نشده بود. زیرا ایوا در آن تابستان خاص شادابتر و عجولتر و رام نشدنی تر شده بود. موهای کوتاه شده سرش اولین تغییری بود که در او انجام می شد، کاری که هنوز هیچ زنی جرأت انجام دادن آن را به خود نداده بود. پس از آن، ایوا شروع به استفاده از لوازم آرایش کرد و لباسهایی می پوشید که دائماً کوتاهتر می شد و سینه و پشت و بازوهایش را برهنه تر نشان می داد. به طوری که مارتا با گازی، آن زن سبکسرو لاابالی که خود او نیز فریفته لباسهای گوناگون بود، درباره آخرین لباسی که ایوا به تن داشت، آن هم برای رفتن به یک میهمانی ساده در کنار اقوامش، با ایوا به مشاجره پرداخت. و وقتی که به او گفت که چرا مالی، که هر سال به پاریس و لندن می رود و از آخرین مدلهای لباسها مطلع است، از این نوع لباسها به تن نمی کند، ایوا برآشفته و گفت:

— «برای این که مالی شلخته و بد لباس است و شوهر پیری مثل دیوید کلین دارد! اصلاً چرا باید مرا با مالی مقایسه کنی؟ آمالیا خودش را با چیزهای کسل کننده و ملال آوری احاطه کرده است. من در بوداپست شاهد بودم که همه دوستانش خسته کننده هستند. دوستانی که فقط دیوید کلین می تواند داشته باشد. و فکر می کنی که تمام روزش را به چه ترتیب می گذراند؟ هیچ! دائماً با بچه های کسل کننده اش ورمی رود؟

— «ایوا!»

— «البته که آنها کسل کننده اند همه بچه ها کسل کننده هستند و به همین دلیل است که مالی مثل پیرزنها لباس می پوشد.»

مارتا با گازی ناراحت شده بود ولی دیگر حرفی نزد. حتی مارتا با گازی هم که نسبت به همه چیز بی تفاوت بود، متوجه نگاه های خصمانه مادام کالدی و عمه گیزی

به ایوا و لباس تازه اش بود. ایوا با لباس نقره ای خود، مانند یک پرنده جنگلی در میان میهمانان به این طرف و آن طرف می پرید. مانند شعله آتشی بود که به زودی همه چیز را و خودش را می سوزاند و از بین می برد.

در گذشته های دور، پیرترها می توانستند عدم رضایت خودشان را صریحاً نشان دهند ولی حالا ایوا زنی شوهردار بود و هیچ کس نمی توانست حتی وقتی که ایوا به سوی فلیکس رفت و از او نظریه اش را در مورد لباسش و آرایشش سؤال کرد، به او اعتراضی بنماید.

مادام کالدی، از آن سوی اتاق و با صدائی بلند و ناشاد، از ایوا پرسید:

— «آدام کجا است؟ پسرم چرا نیامده است؟»

و ایوا هم بدون آن که زحمت برگرداند سرش را به خود بدهد و بدون نگاه کردن به او گفت:

— «آه، گاوها... گوسفندها... و یا چیز دیگر در همین زمینه ها او را به خود

مشغول کرده است. خودتان می دانید که او از میهمانی متنفر است.»

فلیکس، که لباس و آرایش ایوا را تأیید کرده بود، با اشتیاق تمام گفت:

— «ولی من از میهمانی لذت می برم!»

آنها در کنار یکدیگر ایستاده بودند، به چشموهای یکدیگر می نگریستند و درباره موضوعات مختلفی صحبت می کردند. همه کسانی که در اتاق بودند، به آن دو نگاه می کردند، ناراحت بودند و سکوت کرده بودند. عمه گیزی، به طرز غیرعادی ساکت بود. بیشتر مواقع به نقطه ای در گوشه سقف اتاق خیره شده بود و در بقیه اوقات به کاتی می نگریست. در این اواخر، اکثراً در گوشه ای می نشست، کمتر غذا می خورد و با گذشت روزهای تابستان، مرتباً لاغرتر می شد. لاغری گیزی موقعی بیشتر معلوم می شد که در کنار آلفرد می ایستاد؛ آلفردی که هر روز چاقتر و پسر و صدا تر می شد. وقتی که در مورد ناراحتی گیزی با او صحبت می شد، با صدائی بلند و تند تند از «ناراحتی های زنانه» گیزی حرف می زد و می گفت که بایستی بیشتر استراحت کند. گیزی چند سال پیش، با زبان تندی که داشت، او را سر جایش می نشاند ولی این گیزی غمگین و نحیف، از آن گفته ها استقبال می کرد تا با استراحت کردن، از دیگران بیشتر دوری کند. گیزی به دیگران می گفت بیمار نیست و فقط کمی

سوء هاضمه دارد و مقدار زیادی قرصهای کربن سیاه و بد مزه می خورد. البته هیچکس درباره اش ناراحت نبود، زیرا همه می دانستند که گیزی آدمی نیست که اجازه بدهد بیماری مهمی به سراغش بیاید؛ ولی به هر صورت، نشنیدن توپ و تشرهای گیزی و بی حرکت بودن زبان تندش، بر میزان غرابت آن تابستان اضافه کرده بود.

در ماه ژوئن، یک روح به دیدن مالی آمد! روحی از گذشته های دور و بیش از حد زیبا، با خودش بسته ای از نامه های متعلق به ده سال پیش را آورده بود. او کنت استفان تیلکسی، افسر سابق سوار نظام و دوست و همرمز کارولی بود. یک روز بعد از ظهر با اتومبیلی زیبا و مشکی وارد خانه شان در مزرعه شد. او پس از پیاده شدن، پاهایش را برهم کوبید و خم شد و دست مالی را بوسید. عادات و رفتار زمان امپراتوری هنوز در او دیده می شد و لبخند زیبایی بر لب آورد. لبخندی که در اعماقش، احساس همدردی و نوعی کنجکاوی به چشم می خورد.

— «آمالیا!... خانم کلین! چه سعادت! بیش از یازده سال است که شما را ندیده ام و امیدوارم از این که بدون خبر به دیدن شما آمدم مرا عفو کنید.»
— «از دیدن شما خوشحالم.»

سعی می کرد مؤدبانه صحبت کند ولی، به هیچ وجه از دیدن استفان خوشحال نبود. استفان تیلکسی با خودش خاطراتی را که آمالیا سعی می کرد فراموش کند آورده بود: مجالس رقص در پادگان شهر، اولین رقص چارداش، پیک نیک رفتن هایش با کارولی و بالاخره جنگ!

— «خیلی سعی کردم که زودتر به اینجا بیایم و با شما صحبت کنم، البته اگر تمایلی به حرف زدن دارید، و نامه هایتان را به شما پس بدهم ولی متأسفانه نتوانستم تا امروز به مجارستان بیایم. همان طور که می دانید ما درگیر جنگ کوچکی هستیم.»

— «از این که به اینجا آمدید خیلی خوشحالم. ما بارها درباره شما صحبت کرده بودیم. ما همیشه به یاد دوستان لهستانی خود که حالا درگیر جنگ با شوروی هستند بوده ایم و آنها را فراموش نمی کنیم و خیلی خوشحالیم که شما توانستید استقلال کشورتان را به دست آورید. امیدوارم که توانسته باشید املاک خودتان را پس بگیرید.»

استفان سری تکان داد و لبخندی زد. مالی فراموش کرده بود که استفان تیلکسی تا چه حد جذاب است و حالا، در سنین بالای سی سالگی، زیباتر و مردانه‌تر بود. شانه‌های پهنی داشت و پاهایش کشیده و عضلانی بود و در صورتش آثار و علائم نوعی زندگی پر ماجرا مشاهده می‌شد.

— «پس از سالها اشغال توسط آلمانیها و روسها، زمین کمی برای ما مانده است. مدتها به بازسازی کشورمان مشغول بودیم. چون نمی‌دانستیم چه اتفاقات دیگری در کمین است، نمی‌توانستیم کشورمان را برای مسافرت ترک کنیم. من همیشه دلم می‌خواست برگردم. دوستانم، آنهایی که از جنگ جان سالم به در بردند، همگی در اینجا هستند». و ابروهایش درهم رفت و چینهای کوچکی در اطراف و ابروهایش درهم رفت و چینهای کوچکی در اطراف چشمهایش پدیدار شد:

— «جوانی من در اینجا مانده است.»

— «ازدواج کرده اید؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت و لبخند زد و گفت:

— «تقریباً! شما هم شنیده‌ام که ازدواج کرده اید هر دویتان، خواهران جذاب فرنک! از آن روزها چند سال می‌گذرد؟»

از آن روزها، سالهای زیادی گذشته بود و آملیا هم میل نداشت یاد آن خاطرات در قلبش تازه شود. آن دختر مرده بود. دختری که با پای برهنه در کنار یک مرد جوان در رودخانه راه می‌رفت. دختری که آن افسر جوان را در یک ایستگاه راه آهن شلوغ بوسیده بود. بله، آن دختر دیگر زنده نبود.

هر دو ساکت بودند و از روی ایوان به درختهای بی حرکت اقایا خیره شده بودند. مالی از این که ناگهان استفان دستش را گرفت یکه خورد.

— «آملیا، من نامه‌هایت را از کوله‌پشتی کارولی درآوردم. وقتی که او کشته شد و من فرار کردم، دوباره برگشتم و نامه‌ها را برداشتم. اول می‌خواستم مطمئن شوم. شاید می‌توانستم نجاتش دهم، ولی متأسفانه او مرده بود. فکر کردم که شما ترجیح می‌دهید هیچ کس دیگر این نامه‌ها را نخواند.»

کیف دستی مشک‌ی و براقی را که با خود داشت باز کرد و دسته‌ای نامه رنگ‌ورورفته که دیگر برای مالی مفهومی نداشت بیرون آورد:

— «ابتداءً فکر کردم که آنها را برایتان بفرستم ولی متوجه شدم که هنوز خیلی زود است و با این کار ممکن است آرامشی را که برای خود به وجود آورده اید برهم بزنم. سال گذشته شنیدم که ازدواج کرده اید و دوبچه دارید، و احساس خوشبختی می کنید و به این نتیجه رسیدم که حالا وقتی است که می توانم نامه ها را به دستتان برسانم.»

— «متشکرم.»

استفان نامه ها را روی میز گذاشت. تکه پاره های یک تراژدی از کارولی، آن عشق رؤیائی و باشکوه، آن مرد شجاع و دوست داشتنی! آمالیا در مقابل پدرش تمرّد کرد، به مدت سه سال در دنیائی شورانگیز و پرامید به سربرد، از ضربۀ جانکاه مرگش جان سالم به در برد و بعد هم با مرد دیگری ازدواج کرد. آن دختر کجا رفت! و کارولی چه شد؟

استفان فشار ملایمی به دستش داد و وقتی که آمالیا سرش را بلند کرد، از دیدن چشمهای مرطوب از اشک مرد جوان یکه خورد و با خود گفت: این لهستانی های احساساتی! و آرزو کرد که ایکاش نیآمده بود و با خودش درد و غم نمی آورد.

— «آمالیا، نسبت به آخرین باری که تورا دیدم خیلی زیباتر شده ای.»

آمالیا شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

— «من حالا زنی شوهردار هستم و تقریباً سی ساله شده ام و دوپسر دارم.»

— «اسم پسرهایت چیست؟»

آمالیا کمی مردد ماند و آب دهانش را قورت داد و گفت:

— «جاکوب و... کارولی. اسم پسر بزرگترم کارولی است.»

چه طور می توانست وضع عجیبی را که در موقع زایمان پسر اولش در کنار تخت خوابش وجود داشت برای او تشریح کند. شوهرش در حالی که پیراهن سفیدش را به تن داشت، موهایش ژولیده بود، دانه های درشت عرق بر چهره و پیشانی اش نشسته بود، در کنار تخت خوابش زانورده بود و یک دستش را به دور شانه های آمالیا حلقه کرده بود به صورتش خیره شده بود.

— «آمالیا، ما صاحب یک پسر شدیم! یک پسر سالم و سیاه مو، درست مثل

خودم!»

به شدت احساس خستگی می‌کرد، احساسی لذتبخش بود. از این که توانسته بود وظایف همسریش را بر طبق قرارداد تدوین شده ازدواج انجام بدهد، راضی و خوشحال بود. به شوهرش لبخند زد، دستی به صورتش کشید و در دل آرزو کرد که دیوید برود تا او بتواند بخوابد.

— «آمالیا، دوست داری که اسمی برایش انتخاب کنیم؟»

— «فکر می‌کردم در این مورد تصمیممان را گرفته ایم. قرار بود که اگر پسر باشد جاکوب و اگر دختر شد، جولی نامیده شود. حالا بهتر است اسمش را جاکوب بگذاریم. به یاد پدرت.»

— «دلت می‌خواهد اسمش را کارولی بگذاریم؟»

شنیدن آن جمله ناهنجار، تکانش داد، آرامشش را برهم زد، ابروهایش را درهم کرد و ناله‌ای حاکی از مخالفت از مخالفت از حلقومش بیرون آورد ولی تیزی آن کلمات بلافاصله از بین رفت. احساس کرد که فشار دست شوهرش بر شانه‌هایش بیشتر شد.

— «ها؟ با کارولی موافقی؟»

و آمالیا با سرش موافقتش را اعلام کرد. از آن موضوع سردر نمی‌آورد ولی آرزو می‌کرد که دیوید اجازه ندهد آن خاطرات آزارش دهد. آن موضوع هم همانند صدها مطلب دیگری که به دیوید مربوط می‌شد غیر قابل توصیف بود: هدیه ازدواجش، اسناد مالکیت مزرعه بود که دیوید از پدر خریداری کرده بود و به عنوان چشم روشنی زایمان، استفاده همه افراد خانواده از ملک کوهستانی و پس اندازی برای کودک تازه متولد شده به مالی داد.

استفان تیلسکی به مالی خیره شده بود. لهستانی اشراف زاده آن قدر جذاب، مهربان و خون گرم بود که مالی دلش می‌خواست که تمام اسرار قلبی اش را برای او تعریف کند.

— «آه بله، آمالیا. جاکوب و... کارولی. شنیده بودم که خوشبخت هستی و شوهر خوبی داری. اسمش آقای کلین است این طور نیست؟ ویک یهودی بانکدار است، درست است؟»

گفته‌هایش به زیبایی ادا می‌شد و دلیلی برای ناراحت شدن آمالیا وجود نداشت ولی او در اعماق قلبش خوشحال نبود، آرزو می‌کرد که کنت تیلسکی

اصلاً نیامده بود و آرامش او را برهم نزده بود.

— «خواهرت ایوا، شنیده‌ام که او هم با یکی از برادران کالدی ازدواج کرده

است درست است؟»

— «بله، با آدام ازدواج کرد.»

— «آه، بله.»

صدائی در پشت سرش برخاست، دستی برشانه اش قرار گرفت و فشاری ملایم

ولی اطمینان بخش که تمام نگرانیها را از او دور کرد برشانه اش وارد آورد:

— «ایشان همسر من است»، و دستش را روی دست دیوید گذاشت،

سرش را بلند کرد و گفت:

— «دیوید، ایشان هم کنت استفان تیلسکی از دوستان قبل از جنگ من

است.»

آنها با یکدیگر دست دادند و مؤدبانه احوالپرسی کردند. پس از کمی صحبت،

دیوید بسته نامه ها را برداشت و گفت:

— «من اینها را به اتاق خوابت می‌برم و بعد باید به افتخار آقای کنت میهمانی

کوچکی بدهیم و همه را دعوت کنیم که با ایشان آشنا بشوند. ایشان هم بایستی با

دوستان زمان قبل از جنگ خود دیداری تازه کنند و چند روزی نزد ما بمانند.»

چند تعارف دوستانه و مؤدبانه، کمی انکار و ارائه عذرهایی برای قبول نکردن آن

دعوت و بعد هم پذیرفتن. و بعد، آملیا مجدداً به زنی خانه دار مبدل شد که به کار

مرتب کردن اتاق خواب، ترتیب دادن شام و ارسال پیغامهایی برای دیگران و

دعوتشان به شام پرداخت. دختر جوان سالهای قبل و روحی که از آن دنیا به سراغشان

آمده بود و آرامشش را برهم زده بود تحت کنترل درآمدند.

استفان هم با ورودش بر میزبان غرابت آن تابستان افزود. او مفتون ایوا شده بود،

البته به نوعی کاملاً متفاوت با فلیکس. او، در تمام مدت محو تماشای ایوا بود،

به حرفهایش با دقت فراوان گوش می‌کرد، همیشه لبخندی برای او بر لب داشت. ایوا

هم سربه سرش می‌گذاشت و برایش عشوه گری می‌کرد ولی همه آن ماجرا، برایش

در حکم نوعی بازی و سرگرمی بود ولی آملیا مطمئن نبود که از نظر استفان هم، همه

آن طنزهای نوعی بازی محسوب می‌شد.

فردای آن روز در میهمانی منزل مادام کالدی، استفان و فلیکس ایوا را در میان گرفته بودند و با صحبت‌هایشان و خوش خدمتی‌هایشان، سعی می‌کردند او را به سوی خود بکشانند. آمالیا، به سوی کاتی نگریست تا عکس العمل او را نسبت به حرکات فلیکس دریابد. کاتی، در کنار مادام کالدی نشسته بود و فنجانهای چای را که او می‌ریخت می‌گرفت و به دیگران می‌داد و توجهی به فلیکس و عشوهِ گریهای ایوا نداشت. هیچ کس، حتی عمه گیزی، از این که کاتی حتی در خانه خودش اختیار چای ریختن برای میهمانانش را نداشته باشد تعجب نمی‌کرد. حالا، کاتی با تمرکزی فوق العاده فنجانهای چای و بشقابهای کیک را می‌گرفت و به میهمانها می‌داد و هروقت که چشمش به مالی می افتاد لبخند می‌زد. لبخندی که فقط برای او حفظ کرده بود. کاتی پس از مسافرتش به بوداپست کاملاً تغییر کرده بود ولی آن تغییرات در ظاهر آن قدر جزئی بودند که فقط آمالیا آنها را دریافته بود. کاتی همچنان ساکت، مطیع و ملایم بود ولی دیگر، ملایمت و سکوتش نتیجه عدم اعتماد به نفسش نبود. کاتی، به دنیائی درونی که کسی نتواند به او آزار برساند عقب‌نشینی کرده بود. وقتی که کمک کردن به مادر شوهرش را تمام کرد، به سوی مالی آمد و گفت:

— «مالی، با من به کارگاه نقاشیم بیا، می‌خواهم آنچه را که از زمان بازگشتم از بوداپست انجام داده‌ام، به تو نشان دهم.»

آمالیا و کاتی، هر دو از خانه بیرون رفتند و شیب تند مقابل را که از چمن سبزی پوشیده بود طی کردند و پس از عبور از یک پل سنگی که بر روی خندقی تعبیه شده بود، راهشان را از میان باغچه‌هایی پر از گل ادامه دادند.

کاتی گفت:

— «هیچ کس به جز پیشخدمتی که برای دادن پیغام به من به کارگاه می‌آید، از این مسیر عبور نمی‌کند.»

در پایان شیب تند دیگری در انتهای باغچه‌ها، ساختمان شش ضلعی چوبی و سنگی بسیار زیبایی قرار داشت. کاتی جلوتر رفت و در ساختمان را گشود و به مالی گفت:

— «امیدوارم از آن خوشت بیاید. هیچ کس دیگری هنوز آنرا ندیده است.»

کاتی لبخندی بر لب داشت و مالی وقتی که به اونگاه کرد، متوجه شد که هرگز آن قدر اعتماد به نفس در کاتی ندیده است: «بیا تو.»

ساختمان شش ضلعی، فقط دو پنجره بزرگ سبک گوتیک داشت و شیشه بزرگی حفره دایره شکل سقف را پوشانده بود. در تابستانهای گذشته و در مواقعی که مالی به آنجا آمده بود، فقط یک میز چوبی که رنگها و طراحی های کاتی بر رویش گذاشته شده بود و یک سه پایه نقاشی وجود داشت که بر روی آن، معمولاً یک بوم که نقش یک گل بر آن کشیده شده بود دیده می شد. حالا، سه پایه نقاشی دیده نمی شد و فقط میز چوبی آنجا بود ولی در نظر اول تشخیص آن بسیار مشکل بود، زیرا کاتی طرحهای بسیار زیبایی بر آن نقاشی کرده بود. پایه های میز را نقش ساقه های درخت مو فرا گرفته بود که هر چه بالا تر می آمد، بیشتر به دور پایه می چرخید تا آن که در بالای میز و از هر چهار طرف برگهای مو، کف میز را پوشانده بودند. اضافه بر آن، نقش گلهائی با رنگ های شاد و زنده، سرخسهای زیبا و پیچکهای وحشی در میان میز مشاهده می شد.

— «کاتی چه قدر زیبا است!»

همه افراد فامیل، استعداد کاتی را در نقاشی که تنها کاری بود که به خوبی انجام می داد پذیرفته بودند و تحسین هم می کردند: یک تک گل رز، دسته ای بنفشه وحشی که بر روی تکه ای پارچه ابریشمی سفید قرار داشت. ترکیب رنگهایش همیشه جالب بود. اندازه ها رعایت می شد. کار، زیبا بود ولی هیچ وقت چشمگیر نبود.

— «آه کاتی!»

سطح هر شش دیوار و سقف کارگاه نیز از نقش پیچکهای وحشی، پرندگان و گلهای منطقه حاره ای پوشیده شده بود. گلهائی که در دیوارها و سقف دیده می شدند، با آنچه که قبلاً کاتی نقاشی کرده بود تفاوتی چشمگیر داشتند. نقش ساقه ها و برگهای گیاهانی که بر دیوار دیده می شد، آن قدر بالا رفته بودند که به پنجره ها رسیده و حتی، تعدادی از برگها، سطح روی شیشه ها را نیز فرا گرفته بودند. در همه جا رنگهای شاداب و زنده به کار رفته بود، سبز، زرد، قرمز، بنفش و در هیچ کجا، رنگ واقعی دیوار دیده نمی شد.

— «می‌پسندی مالی؟»

کاتی در میان مخلوق خود ایستاده بود، مخلوقی نفس گیر و بسیار جذاب، و برای چند ثانیه، شخصیت واقعی کاتی گذشته، کاتی ای که به خود متکی نبود، مردد و آسیب پذیر بود، از میان حالات و رفتارش پدیدار شد.

آمالیا احساس می‌کرد که ناگهان ریه هایش از هوا خالی شده است و از ترس آن که مبادا اعتماد به نفس کاتی را منهدم کند گفت:

— «این... این باور نکردنی است کاتی! من که اصلاً نمی‌توانم به چشم‌هایم اعتماد کنم!»

— «ولی خوش می‌آید؟»

«من... من نمی‌دانم کاتی. خیلی زیبا است ولی... ولی با همه کارهای قبلی تو تفاوت بزرگ دارد.»

— «پس تو از آن خوش آمده است.»

— «بله، خیلی زیبا است و کمی هم وهم آور است.»
آن جواب، کاتی را خوشحال کرد.

— «مالی، برای این اثر، من از رنگ و روغن استفاده کردم و حالا از تابلوهای آن به رنگ قدیمی خود متنفر هستم. و اگر به بوداپست نمی‌آمدم، هرگز موفق نمی‌شدم که دست به این کار بزنم. انگیزه اصلی را آن نقاشی که در خانه ات با او آشنا شدم در من به وجود آورد. به من تلقین کرد که کارم بایستی اساس را در بیننده زنده کند و گفت که باید از آنچه که فکر می‌کنم می‌توانم انجام دهم، بیشتر تلاش کنم. من گلهائی را که کشیده بودم به او نشان دادم و می‌دانی چه کرد؟ نگاهی به آنها انداخت و همه شان را پاره کرد.»

آمالیا در بهت و حیرت به کاتی می‌نگریست. صورت بدقواره و رنگ پریده کاتی، گلگون شده و جان گرفته بود و چشم‌هایش می‌درخشید.

— «یادت می‌آید که یک روز برای صرف نهار در رستوران با شما بیرون نیامدم؟ آن روز، روزی بود که اونقاشی‌هایم را پاره کرده بود و من از فرط تأثر قادر به صحبت کردن با دیگران نبودم و ترجیح دادم که در خانه تنها باشم، پس از آن که شما بیرون رفتید او نزد من آمد و برایم توضیح داد که علت پاره کردن نقاشی‌های من آن

بود که او همیشه فکر کرده است هرکسی که بتواند کمی نقاشی کند، بایستی نتیجه کارش خیلی بهتر از آن باشد. و بعد مرا برای دیدن کارهایش به کارگاهش دعوت کرد و اگر یادت باشد همه با هم رفتیم. بعضی از کارهایش بد بودند و من نظرم را به او گفتم. اولین باری بود که در تمام عمرم نظرم را درباره چیزی به کسی می‌گفتم. و او اصلاً ناراحت نشد. او به من یاد داد که چه گونه تلاش کنم. به من گفت سعی کنم کارهای بسیار مشکلی را انجام دهم، بعضی از آنها مسلماً بد خواهند شد ولی بقیه بیش از حد انتظار خوب خواهند شد. از من قول گرفت که کاری متفاوت با کارهای قبلی ام و صادقانه تر انجام دهم. آه، مالی! خیلی دلم می‌خواست که می‌توانستم او را به اینجا بیاورم تا عقیده اش را در این مورد بدانم. می‌توانی وقتی که به بوداپست برگشتی با او صحبت کنی و به او بگویی که مشغول انجام چه کاری هستم؟»

مالی، همچنان با ناباوری و سردرگمی به کاتی نگاه می‌کرد. هرچه فکر کرد نتوانست به خاطر آورد که کدام یک از نقاشانی که به خانه اش می‌آمدند باعث یک چنین تغییری در کاتی شده‌اند. روانی حرفهای کاتی و اطمینانش از آگاه بودن مالی از دوستی او و آن نقاش از یک طرف و عدم توانایی مالی در به خاطر آوردن چهره آن مرد، باعث نگرانی مالی شده بود، اما برای آن که روحیه و اعتماد به نفس تازه تولد یافته را در این کاتی جدید که خود را مسئول می‌دانست و رسالتی برای خود قایل بود از بین نبرد، دیگر حرفی نزد و فقط به کاتی نگاه کرد.

— «مالی، من واقعاً دلم می‌خواهد که شوهرت هم این کارم را ببیند و نظرش را به من بگوید.»

کاتی مجدداً به قالب گذشته اش فرو رفته بود و کمی مضطرب و هراسان به نظر می‌رسید:

— «فقط تو و شوهرت به این نوع کارها علاقه دارید، نقاشی را می‌شناسید و فکر نمی‌کنید که خالق این کارها همان کاتی است. مطمئنم که به جای نگاه کردن به من، به این نقاشیها نگاه خواهید کرد و نظرتان را به من خواهید گفت.»

تنهایی کاتی، ناگهان مالی را متأثر کرد. در میان فوجی از بستگان و دوستانش، کسی پیدا نمی‌شد که کاتی بتواند درباره مهم ترین کشف دوران

زندگیش با او صحبت کند.

کاتی ملتمسانه گفت:

— «مالی، فکر می‌کنی که اگر توبه او بگوئی دیوید به اینجا بیاید؟»

— «کاتی عزیزم. دیوید از خدا می‌خواهد که بتواند اینجا را ببیند. همین الان

به سراغش می‌روم و او را می‌آورم.»

کاتی که علائم نگرانی در صورتش پدیدار شده بود گفت:

— «ولی مواظب باش که هیچ کس نفهمد. من نمی‌خواهم کس دیگری اینجا

را ببیند.»

— «مراقب هستم. خیالت راحت باشد.»

مالی بیرون آمد و از این که توانسته بود کمی تنها باشد خوشحال بود. مالی متوجه بود که گرچه از نظر کاتی عزیزترین کس او محسوب می‌شد، ولی حتی او هم نتوانسته بود احساس کاتی را درک کند و به اندازه لازم به او نزدیک شود. کاتی نزدیک به سه ماه در منزلش اقامت کرده بود ولی در طی آن مدت نتوانسته بود به علاقمندیهای کاتی، آنچه را که دوست ندارد و یا چیزهایی که او را به هیجان می‌آورد آگاهی پیدا کند. او حتی نتوانسته بود نام آن نقاش را که توانسته بود کاتی را این چنین تحت تأثیر قرار دهد به خاطر آورد. مالی که از آن امر دلگیر بود، اسامی نقاشانی را که به خانه اش آمد و رفت داشتند در ذهنش مرور کرد ولی باز هم نتوانست به یاد آورد.

پس از بیرون آوردن دیوید و در ضمن رفتن به سوی کارگاه کاتی، آمالیا سعی داشت که اوضاع را برای شوهرش تشریح کند و از او بخواهد که در حرف زدنش، مراقبت از احساسات کاتی را در نظر داشته باشد و سعی کند که نام آن نقاش را به خاطر آورد.

دیوید، یکی از ابروهایش را بالا داد و گفت:

— «احتیاجی به فکر کردن نیست. نام آن نقاش دومینیک است.»

— «از کجا این قدر مطمئنی؟»

شوهرش شانه اش را بالا انداخت و گفت:

— «کاتی و دومینیک دائماً با یکدیگر صحبت می‌کردند و برای اولین بار متوجه

شدم که کاتی وقتی که با دومینیک است، در چهره اش آثار وحشت و هراس دیده نمی شود. دومینیک مرتباً به او کتابهایی را نشان می داد و قبل از آن که کاتی خانه را ترک کند، دومینیک یکی از تابلوهایش را به او داد.

— «کاتی در این موارد اصلاً حرفی به من نزد!»

— «بله، ممکن است. ولی تصور می کنم که کاتی فکر کرده که تو این موضوع

را می دانستی.»

وقتی که وارد کارگاه شدند، دیوید اصلاً تعجبی نکرد. نگاهی به دیوارها انداخت، سری تکان داد و مجدداً به بررسی دیوارها و سقف پرداخت و بعد به کنار در رفت و مجدداً به دیوارها و سقف خیره شد و بالاخره گفت:

— «خیلی خوب است کاتی. و فکر می کنم از دمی که بر سر راه هر نقاش

تازه کاری وجود دارد گریخته ای و برای خلق یک جای پا، اطلاعات فنی خودت را به دست فراموشی نسپردی. این اثر، تمام جزئیات و برجستگیهای کارهای قبلی ات را به همراه دارد. می بینی آمالیا، می بینی که پرچم گلها به چه زیبایی کشیده شده اند؟ به نظر من تو اولین قدمت را خیلی محکم برداشته ای.»

کاتی غیر قابل تشخیص شده بود. چهره اش از فرط شادی و غرور می درخشید و تقریباً زیبا شده بود.

دیوید، انگشت سبابه اش را چند بار به سوی کاتی تکان داد و گفت:

— «البته شانس بزرگی که داشته ای این بود که هیچ گونه محدودیتی از نظر

اندازه بوم نقاشیت نداشته ای و من نمی دانم اگر بخواهی یک چنین کاری را بر روی بوم معمولی منتقل کنی، کاری که دوستت دومینیک همیشه انجام می دهد، چه خواهی کرد.»

کاتی با خوشحالی جواب داد:

— «در مورد کارهای آینده ام هنوز تصمیمی نگرفته ام. فکری در مورد نقاشی بر

روی کتاب به سرم زده است که بشود آنرا مثل دیوارکوب به دیوار نصب کرد ولی ابتداءً بایستی با رنگهای گیاهی آشنائی پیدا کنم»، و ناگهان صدا و قیافه اش به کاتی معمولی شباهت پیدا کرد:

— «از این وحشت دارم که یک چنین کاری را نتوانم در اینجا انجام دهم.»

— «کاتی عزیز، به نظر من بهتر است قبل از دویدن، راه رفتن را یاد بگیری. بهترین کار این است که خودت را با انضباط کار آشنا کنی. روی بوم نه خیلی بزرگ و نه خیلی کوچک، نقاشی کن. دفعه بعد که به بوداپست آمدی، آنها را با خودت بیاور. پس از دیدن آنها و دانستن نظریات دیگران، من هم نظرم را به تو خواهم گفت.»

مالی، به آن دو نفر که درباره کتان، رنگ، بوم و اندازه ها حرف می زدند نگاه می کرد. او همیشه کاتی را دوست داشته بود و همواره سعی کرده بود که به او کمک کند ولی هرگز نتوانسته بود او را به حلقه مرادوات انسانها وارد کند. هرگز نتوانسته بود این طور که دیوید به کاتی روح دمیده بود بر او اثر بگذارد، و هیچ وقت نتوانسته بود در مورد او مانند انسان تکامل یافته ورشد کرده ای عمل کند. همیشه او را به چشم یک کودک، کودکی که به مرحله بلوغ هم نرسیده است دیده بود. برعکس او، دیوید و دومینیک به چشم زنی عاقل و بالغ به کاتی نگریسته و از او تمجید کرده بودند و حرفهایشان صادقانه بود.

بالاخره، هر سه نفر به سوی خانه رفتند. در چمنهای جلوی خانه، استفان و فلیکس هنوز مشغول مغازه با ایوا بودند و ایوا هم در مقابل چشمهای تیزبین و پرازشر مادرشوهرش و عمه گیزی، آن دورا بیشتر و بیشتر ترغیب می کرد. کاتی، مجدداً در پشت ماسکی از سکوت خود را پنهان کرد و دیوید هم برای گفتگو به سوی مادر رفت که به تنهایی در گوشه ای نشسته بود. مالی به اطرافش نگریست و باز هم وجود اضطراب و اسراری موحش را احساس کرد و با خود اندیشید که چرا باید این تابستان خاص با همه تابستانهای دیگر تا این حد تفاوت داشته باشد؟

* * *

در ماه ژوئیه، پدر، جوزف و لئو هم به آنها ملحق شدند. پدر به مدت یک ماه در مرخصی تابستانی بود و بچه ها هم امتحانات آخر سال را پشت سر گذاشته بودند. جوزف خود را برای گذراندن سال آخر دبیرستان آماده می کرد و قرار بود که برای ادامه تحصیلاتش به دانشگاه برلن برود. او هفده سال داشت، جوانی بلند قد بود و شباهت ظاهری زیادی به پدرش پیدا کرده بود. ولی از نظر نیروی کار و جدیت، به هیچ وجه

به پدر نرفته بود. نمرات امتحانات آخر سالش چندان رضایتبخش نبود و پدر هم از این که پسر بزرگش تلاش بیشتری به خرج نداده است عصبانی بود.

در مواقعی که پدر در خانه بود، رفتار جوزف معقول و مطابق با خواسته های او بود. پدر مراتب نارضایتی خودش را از سستی جوزف به او فهمانده بود و به همین دلیل، وقتی که پدر در آن اطراف بود، جوزف در ایوان خانه می نشست و در حالی که گهری در ابروهایش بود، خودش را مشغول مطالعه یکی از کتب درسیش نشان می داد. جوزف، امیدوار بود که پس از رسیدن به برلین، بتواند ماهیانه قابل توجهی از پدرش دریافت کند. وقتی که پدر آن طرفها نبود، جوزف یا در زیر اتومبیل دیوید دراز کشیده بود و به بالا می نگریست و یا این که در موتور را باز می کرد و مشغول تماشای قطعات مختلف آن می شد.

لئو در پانزده سالگی به طرزی غیرطبیعی قد بلند و لاغر بود. آن بچه فربه زمان کودکی به کلی دگرگون شده و به جوانی بسیار باریک و شکننده تبدیل شده بود. لئو اشتیاق و استعداد زیادی برای فراگیری زبانهای خارجی از خود نشان داده بود، ولی نتوانسته بود در تمام مدت زمستان به مدرسه برود و حالا نگران آن بود که چگونه می تواند عقب ماندگی خود را جبران نماید. بلافاصله پس از عید کریسمس بیمار شده بود (سرفه شدید، تب و دردی طاقت فرسا در قفسه سینه اش) و پس از مدتی تبش قطع شده بود ولی سرفه اش همچنان ادامه داشت و سستی و بی حالیش او را از حرکت انداخته بود تا این که دکترها گفتند که او بایستی به مدت چند ماه در کوهستان استراحت کند.

لئو را بلافاصله به نزد ایوا و آدام فرستاده بودند و بقیه مدت زمستان را در آنجا به سر برد. یک معلم زبانهای فرانسه و انگلیسی را استخدام کردند که هر روز، به منزل ایوا می رفت و با او کار می کرد. ولی پس از بازگشتش به مدرسه، به هر حال سه ماه از دروسش عقب مانده بود. روزها را به مطالعه کتابهایش و فرورفتن در عالم خیال می گذراند. با گرم تر شدن هوا، از درس خواندنش مرتباً کمتر می شد و بر میزان فکر کردنش مرتباً اضافه تر می شد تا این که در این اواخر، شبها هم دست از فکر کردن بر نمی داشت. به این نتیجه رسیده بود که در زندگیش، هم از نظر جسمی و هم از نظر فکری، شکست خورده است. بدنش توانائی مقابله با یک حمله ساده سرماخوردگی

را ندارد و مغزش قدرت تصمیم گیری در مورد یک کار ساده را هم ندارد و کم کم در آن نتیجه گیری راسخ تر شد. آنچه که او را بیشتر عذاب می داد آن بود که علاوه بر مشکلات فوق، جوشهای ریز و درشتی در تمام بدنش ظاهر شده بود.

لئو، حالا دیگر برای کسب اطمینان و گرفتن اعتماد به نفس از مالی بیش از حد بزرگ بود. ولی به هر صورت وقتی که در کنار بقیه افراد خانواده بود و در زیر درختهای اقا قیا می نشستند و لیموناد و قهوه می نوشیدند، لئو احساس امنیت و آرامش بیشتری داشت ولی نمی توانست با دیگران حرف بزند. از آن می ترسید که مبادا دیگران متوجه شوند که او، زندگیش را چگونه به افتضاح کشیده است. بنابراین همیشه به صحبت های دیگران گوش می کرد و با جاکوب و کارولی بر روی چمنهای اطراف خانه به بازی کردن می پرداخت و در یک زمان هم خوشحال بود و هم از این که مجبور بود از دیگران کناره گیری کند رنج می کشید. آن تابستان، برای او هم غریب و ناراحت کننده بود.

یک روز لئو، مالی و بچه ها را با کالسکه به مزرعه آدم برد. یکی از گاوهای مزرعه گوساله ای به دنیا آورده بود و بچه ها از مالی خواسته بودند که برای دیدن آن گوساله به آنجا بروند. به محض ورود، آدم آنها را به طویله برد و پس از آن که گوساله را دیدند، به خانه برگشتند و در ایوان نشستند و مردد بودند که به پیک نیک بروند یا نهارشان را در خانه صرف کنند. کمی دورتر، ایوا در بین ساقه دودرخت، تاب بزرگی درست کرده بود و حالا خودش روی تاب نشسته بود و با حرکات بدنش، به جلو و عقب می رفت. با دستش مگس هایی را که به سرو صورتش می نشستند از خودش دور می کرد و می گفت که برای پیک نیک رفتن، هوا خیلی گرم است.

لئو که به زمینهای مسطح دور دست که محصولا تشان برداشته شده بود می نگریست، متوجه گردباد کوچکی شد که به سوی آنها می آمد. از روی بلا تکلیفی و بی کاری آن قدر به آن گردباد نگاه کرد که پس از مدتی متوجه شد که به دو گلوله بزرگ از خاک تبدیل شد و کمی جلوتر، یک زن و یک کودک از میان گرد و خاک بیرون آمدند که به سوی آنها می آمدند. ناگهان توجهش به سوی آنها جلب شد، عضلات صورتش منقبض شد و درجایش صاف نشست.

ایوا هم که متوجه آنها شده بود، از روی تاب پائین آمد، خمیازه ای کشید و

گفت:

— «خیلی عجیب است! اینها چرا به اینجا آمده اند؟»

زن و کودک، پس از رسیدن به محوطهٔ سیمانی آن طرف چمن کاری، در جای خود به حالت احترام ایستادند. کودک کی که در کنار زن ایستاده بود، تمیز بود و با دقت لباس پوشیده بود. لباسهایش کهنه ولی تمیز بودند. لثوبلافاصله فهمید که آن کودک را در مراسم جشن عروسی کاتی دیده بود.

زن و کودک که می‌دانستند از محوطهٔ چمن کاری شده که مرز بین مزرعه و خانهٔ آقای آدام است نباید عبور کنند، همچنان در جای خود ایستاده بودند. ایوا پس از دقایقی، آنها را با اشارهٔ دستش به جلو فراخواند. زن، ابتداء کمی تردید داشت ولی جلوتر آمد و در چند قدمی ایوان ایستاد.

— «چه می‌خواهی؟»

— «عالیجناب آدام... استدعا دارم که اجازه بفرمائید با شوهر عالی مقامتان صحبت کنم. من، ادینا، همسر مارتون هستم که بر روی زمینهای شما کار می‌کنیم. قبل از ازدو اجم در همین خانه خیاطی می‌کردم.»

کمی مکث کرد، اضطراب و دستپاچگی‌اش کاملاً مشهود بود ولی اشاره‌اش به خیاطی در آن خانه، اعتماد به نفسش را به او بازگرداند و در ادامه حرفهایش گفت:

— «مادام. امیدوارم مرا عفو کنید ولی استدعای ملاقات با عالیجناب را

دارم.»

— «چرا به اتفاق شوهرت در محوطهٔ انبارها خدمت ارباب نمی‌رسید و به اینجا

آمده اید؟»

زن، سرش را پائین انداخت و گفت:

— «اگر شوهرم بفهمد که من در صدد ملاقات با عالیجناب آدام هستم، مرا

به شدت کتک خواهد زد. این موضوع خصوصی است. مادام، شوهرم نباستی از این

تقاضای ملاقات بوئی ببرد.»

هیچ کدام نمی‌دانستند که چه بگویند و یا چه کار کنند. برای هیچ کدامشان

هرگز چنین اتفاقی رخ نداده بود و هیچ وقت، یک دهاتی به خانه‌شان مراجعه نکرده

بود و تقاضای ملاقاتی خصوصی با ارباب خود را نکرده بود. آمدن آن زن، آرامش دقایقی قبل را از همه سلب کرده بود. در یک لحظه کوتاه، از فکر ایوا گذشت که مبادا آدام با این زن روابطی برقرار کرده است ولی بلافاصله از آن فکر خنده اش گرفت؛ آن زن لاغر، فرسوده و بدشکل بود ولی چشمان آبی و عمیق از لابلای چین و چروکهای که وزش باد و اشعه آفتاب و کار سخت و مداوم بر روی زمین در صورتش به وجود آورده بود به او می‌نگریست. کودکش نیز چشمهایی آبی و زیبا داشت.

— «کار خیاطی ات را دوباره می‌خواهی؟»

نشانه‌های امید در صورت زن پدیدار شد و گفت:

— «نه خانم کالدی. می‌دانم که شما یک خیاط دارید ولی اگر احتیاج

به کمک من داشته باشید در خدمت کردن حاضر هستم.»

لبش را به دندان گزید و سرش را پائین انداخت و ادامه داد:

— «میل دارم اگر اجازه بفرمائید، با عالیجناب صحبت کنم.»

ایوا که متعجب شده بود و میل داشت از موضوع مطلع شود به لثو گفت:

— «لثو، برو و به آدام خبر بده. فکر می‌کنم که هنوز بالای سر آن گوساله تازه

متولد شده باشد.»

لثو از صندلیش برخاست و تصمیم گرفت که از پله‌ها به سرعت پائین برود ولی پایش در پله دوم لغزید و از بقیه پله‌ها به پائین افتاد. پسرک، با چشمهای آبی رنگش به او نگاه می‌کرد و لثو می‌خواست که هر چه سریع‌تر از زیر آن نگاه‌ها بگریزد. از جا برخاست و به سرعت به سوی ساختمان انبارها شروع به دویدن کرد.

در طی ماههای زمستان که در خانه ایوا به سر برده بود، آن پسرک دهاتی را دوباره دیده بود هر روز صبح آدام مجبور بود که شخصی را برای آوردن نامه هایش به اداره پست دهکده اعزام کند و پس از آن که لثو کمی بهبود یافت، از آدام خواست که آن مأموریت را به او واگذار کند. سوار شدن بر یکی از اسبهای آدام و راندن بر روی برفهای تازه باریده، به صورت یکی از تفریحات مورد علاقه لثو درآمده بود و هر روز، به محض بیدار شدن به فکر اسب سواریش بر روی برف بود؛ برف خشک و پوک، هوای سرد صبحگاهی که باعث می‌شد بخار دهان خودش و اسبش به صورت ستونی به هوا بلند شود و از همه مهم‌تر تنهائیش، تنهائی زیبا و دوست داشتنیش را که

مجبورش نمی‌کرد در کنار سایر جوانها بایستد تا همگی به قد بسیار بلندش و جوشهای صورتش توجه کنند، گرامی می‌داشت.

وقتی که هوا خیلی سرد بود و بارش برف سنگین بود، هیچ کس به مدرسه نمی‌رفت. تعداد خیلی کمی از بچه‌ها کفش داشتند و پدر و مادرها به آن بچه‌ها گفته بودند که کفشهایشان را در راه مدرسه پاره نکنند. یک روز صبح که برای آوردن نامه‌ها به سوی دهکده می‌رفت، از کنار او عبور کرد. کودک کفشی به پا نداشت و به جای آن، گونی گندم را پاره کرده بود و به دور پاهایش پیچیده بود. لثوبر پشت اسبش سوار شده بود و با آن چشمهای آبی عمیق که از عروسی کاتی به خاطر داشت مواجه شد. وقتی که اسبش را نگه داشت، فقط می‌خواست به آن کودک پیشنهاد کند که بر پشت اسب سوار شود ولی، مشاهده آن چهره نحیف که خاطرات تلخ گذشته را به یادش می‌آورد، عموسان دور، قاتلش که مست و مدهوش به روی زمین افتاده بود و همین پسرک درحالی که می‌گریست و از پاهایش خون می‌آمد از او دفاع می‌کرد، باعث شد که فراموش کند برای چه کاری ایستاده است. پسرک به او خیره شده بود. چگونه ممکن بود پسرکی به این کوچکی، تا این حد از کسی نفرت داشته باشد؟ و بالاخره، چون از پیشنهاد کردن به آن پسرک خجالت می‌کشید، به راه خود ادامه داد و در تمام طول راه از این که چرا او را سوار نکرده است احساس گناه می‌کرد.

یک هفته بعد از آن، پسرک را دوباره دید اما این بار، پسرک را مادرش کول کرده بود و با خود به مدرسه می‌برد. شب قبل برف بسیار سنگینی باریده بود و کاملاً واضح بود که با آن پاهائی که گونی به دورش پیچیده شده بود، راه رفتن در آن برف غیرممکن بود. وقتی که به آنها رسید، توقف کوتاهی کرد و مدتی در حالت تردید به فکر کردن پرداخت. از این که می‌دید آن زن می‌بایستی در آن برف سنگین فاصله پنج کیلومتری تا دهکده را درحالی که پسرک را بر پشت داشت طی کند ناراحت بود. تصمیم گرفت به آنها کمک کند. بنابراین جلوتر رفت و درحالی که هنوز بر اسبش سوار بود گفت:

— «من پسرک را با اسبم به مدرسه می‌برم.»

صدایش خیلی بلند بود و متوجه شد که آنها را ترسانده است. شاید پسرک از او متنفر نبود و فقط می‌ترسید؟

زن دهاتی که هراسان شده بود پا به دویدن گذاشت. شاید فکر کرده بود که چه طور ممکن است پسرش بر پشت اسب ارباب جوان سوار شود؟ جسارت آنرا نداشت که پیشنهاد کمک یکی از کسانی را که بایستی به آنها احترام گذاشت و ازشان ترسید قبول کند. سرش را مرتباً تکان می‌داد و پسرک که دستهایش را به دور گردن مادرش حلقه کرده بود، حالا برگشته بود و به او می‌نگریست. لثوبه راهش ادامه داد ولی از فردای آن روز، برای رفتن به ده، راه دیگری را که کمی دورتر بود ولی اطمینان داشت که با پسرک برخورد نخواهد کرد انتخاب کرد.

پس از رسیدن به طویله، به آدام گفت که آن زن با او کار دارد و به علت کنجکاوی و نوعی ناامیدی، در کنار او ماند. وقتی که هردو به خانه برگشتند، زن دهاتی در روی یکی از پله‌ها نشسته بود و درباره جاکوب با آمالیا مشغول حرف زدن بود. به نظر می‌رسید که حرف زدن با یکی از خانمهای وابسته به ارباب درباره پسر کوچکش، برای او آسانتر بود. آدام بلافاصله حدس زد که مالی به او اجازه نشستن داده و برای این که وحشت او را از میان بردارد، موضوعی را برای صحبت کردن پیدا کرده است.

— «خانم مارتون، با من کاری داشتی؟»

زن دهاتی بلافاصله از جایش بلند شد.

— «با من چه کار داشتی؟»

ترس و وحشت مجدداً در صورتش پدیدار شد.

مالی هم از روی صندلیش برخاست و به ایوا گفت:

— «وقت خوابیدن بچه‌ها است. بیا به من کمک کن که در داخل خانه جای

مناسبی برای آنها پیدا کنیم»، و همه آنها را با خود به داخل خانه برد، گوئی که آنجا خانه خود او است نه ایوا!

ایوا که برای فهمیدن موضوع کنجکاو بود، به محض ورود به خانه، به پشت کرکره‌های بسته شده رفت و از لای آن به بیرون نگریست. آدام مشغول خواندن چیزی بود که زن دهاتی به او داده بود. پس از خواندن نامه، خانم مارتون مشغول صحبت شد و پسرش را کمی جلوتر آورد که آقای آدام بتواند او را بهتر ببیند. پس از مدتی صحبت کردن، زن دهاتی و پسرش رفتند ولی آدام هنوز آن نامه را در دست داشت.

پس از آن که همگی بیرون رفتند و به آدام ملحق شدند، آدام گفت:
 — «باورکردنی نیست! زنک از من خواست که با مدیر دبیرستان شهر صحبت
 کنم و رضایتش را برای پذیرفتن پسرک جلب کنم.»
 همگی آن قدر حیرت کرده بودند که قادر به حرف زدن نبودند. لحظاتی بعد، ایوا
 شروع به خندیدن کرد.
 — «زن مارتون دو نامه از کشیش دهکده و مدیر مدرسه ده برایم آورده بود که
 بخوانم.»

ایوا که همچنان می‌خندید، پرسید:
 — «پس چرا از آنها کمک نخواستی است؟»
 آدام به سردی به ایوا نگریست و گفت:
 — «از آنها کمک خواسته ولی، آقای فهدر شهر هیچ گونه نفوذی ندارد و
 کشیش هم به او گفته است که پسرش را به مدرسه کاتولیکهای شهر ببرد. خانم
 مارتون هم به آن مدرسه رفت ولی مقامات مدرسه تقاضایش را نپذیرفته بودند.»
 ایوا به تندی گفت:

— «البته که نبایستی جوابش را هم بدهند! چه کسی شنیده است که پسر یک
 دهاتی به دبیرستان برود؟»
 مالی گفت:

— «این طور نیست ایوا. یادت هست که آن پسرک در املاک پدر بزرگ
 باگازی به دبیرستان رفت؟»

ایوا شانه هایش را بالا انداخت و جواب داد:
 — «آه، بله. ولی همه می‌دانستند که پدر بزرگ باگازی پدر آن پسرک بود.
 شباهت آن پسرک به پدر بزرگ واقعاً اعجاب آور بود و وقتی که او را بالاخره به مدرسه
 فرستادند، همه از این که از شرش خلاص شده بودند نفس راحتی کشیدند.»
 آدام به آرامی گفت:

— «جسارت و شهامت این زن قابل تحسین است. در تمام مدت از ترس این که
 به علت تقاضایش شوهرش را بیرون کنم می‌لرزید و گفت که اگر شوهرش بفهمد، او
 را کتک خواهد زد. فکر می‌کنم که شوهرش بالاخره موضوع را خواهد فهمید زیرا

مستخدمین خانه به او خواهند گفت. »

— «من که هنوز نمی‌توانم باور کنم! اصلاً از کجا یک چنین فکری در سرش پدیدار شده است؟»

آدام نامه‌ها را نشان داد و گفت:

— «فهر در این نامه نوشته است که وضع تحصیلی پسرک بسیار درخشان است. ظاهراً تمام نمراتش، بخصوص نمرات ریاضیاتش ممتاز است. کشیش هم واقعاً تحت تأثیر قرار گرفته است.»

— «توجه جوابی به او دادی؟»

— «گفتم که درباره‌اش فکر خواهم کرد.»

— «آدام، اگر تقاضایش را قبول کنی دیوانه‌ای. فقط فکر کن که اگر پسرک را به دبیرستان بفرستی، همه دهاتی‌ها به سوی تو هجوم خواهند آورد و همه همین تقاضا را خواهند داشت. مگر یک چنین کاری امکان‌پذیر است؟!»

آدام نگاهی به سوی زمین صاف و درختان پر از میوه باغستان انداخت و گفت:

— «نه. این بچه با بقیه فرق دارد. این پسر، نوه‌مارتون پیراست که در سال ۱۹۱۴ در کنار من بود و داوطلبانه به خاطر من کشته شد. و من تصمیم دارم به همه رعیت‌ها بفهمانم که هرگونه پیشرفت در راه تحصیلات و آینده این پسر، نتیجه فداکاری‌ها و وفاداری‌های پدر بزرگش می‌باشد.»

ایوا اخم کرد. همیشه از شنیدن موضوعاتی که به جنگ مربوط می‌شد، و البته آدام خیلی به ندرت به آنها اشاره می‌کرد، احساس دلگیری می‌کرد. انگیزه اصلی دلگیریش فقط به خاطر آوردن ناراحتی‌های فلیکس بود. فلیکسی که به علت صدمات روحیش در صربستان آنگونه شیرازه فکریش درهم ریخته بود. ایوا سعی می‌کرد که دیگر به آن اعترافات تکان‌دهنده فلیکس فکر نکند و از طرف دیگر از شنیدن خاطرات آدام از جنگ هم خودداری می‌کرد.

ایوا شانه‌هایش را بالا انداخت و به نظر می‌رسید که علاقه‌اش را به آن موضوع از دست داده است و بای بی تفاوتی گفت:

— «هرطور که میل داری. ولی مطمئنم که رویدادهای آینده بسیار جالب توجه

خواهند بود.»

لشوسکوت کرده و با خود می اندیشید: اگر قرار می شد که یانوش مارتون را به مدرسه او بفرستند، تکلیفش چه بود؟ چندین جای خالی در مدرسه آنها وجود داشت که معمولاً به فرزندان خرده مالکین دهات اطراف که وضعشان نسبت به دهاتیهای دیگر بهتر بود مجاناً واگذار می شد. بچه های دهاتیها موجودات کثیف و عجیب و غریبی بودند و نحوه حرف زدنشان نیز با دیگران فرق داشت. اگر یانوش مارتون هم به همان مدرسه می آمد، می بایستی چکار کند؟ بار سنگین مشکل دیگری بر شانه های نحیفش فشار وارد ساخت و از شدت غم، دلش می خواست گریه کند. به محض آن که برای صرف غذا به داخل خانه رفت، احساس کرد که جوش بزرگ دیگری از پشت گردنش بیرون زده است.

در تمام مدت تابستان، ایوا متوجه شده بود که اتفاقی مابین او و فلیکس در شرف رخ دادن است. در حالی که آدام نسبت به آنها حساسیتی نشان نمی داد، مادام کالدی کاملاً هشیار بود. او تمام حرکات آنها را زیر نظر داشت و کوچکترین تماس و نگاه آنها را می دید. در تمام آن تابستان، او همه تلاش خود را به کار برد تا اطمینان یابد که ایوا و فلیکس حتی لحظه ای هم با یکدیگر تنها نباشند.

در اواخر تابستان، آدام که کمی از گرفتاریهایش کم شده بود اعلام کرد که می خواهد برای بازدید از یک نمایشگاه کشاورزی و خرید تراکتور به بوداپست برود. پدر، دیوید کلین، فلیکس و حتی دانی آلفرد از فکر این که آدام در صدد خرید تراکتور برآمده است به هیجان آمده بودند. ولی آنچه که از نظر ایوا مهم بود این بود که آدام برای چند روز از مزرعه دور می شد و او می توانست تنها باشد. به محض اعلام آن خبر، مادام کالدی که گوئی افکار ایوا را خوانده است گفت:

— «فلیکس هم بایستی برود. فلیکس ارباب این املاک است و اگر قرار است ماشین آلاتی خریداری شود، او هم باید اطلاعات کافی در مورد چگونگی طرز کار با آنها را فرا گیرد».

آن شب ایوا برای شوهرش سراپا لطف و مهربانی و عشوه گری شده بود و فردا صبح اعلام کرد که او هم به همراه شوهر و برادر شوهرش عازم بوداپست خواهد شد.

مادام کالدی در حالی که با شک و تردید پلکهایش را به هم می زد، نگاهی

به ایوا انداخت ولی پس از کمی فکر کردن لبخندی زد و گفت:

— «بسیار فکر خوبی است ایوا. این سفر می‌تواند ماه عسل دومی برای هردو پسرم باشد. کاتی هم بایستی برود و هر چهار نفرتان می‌توانید مسافرت لذتبخشی داشته باشید.»

ایوا که در مغزش مشغول برنامه‌ریزی بود، گفت:

— فکر می‌کنم بهتر است که در هتل بریستول اقامت کنیم.

ولی آمالیا او را ناامید کرد:

— «شما می‌توانید در آپارتمان ما اقامت کنید. اتاقهای کافی در اختیارتان

هست و پیشخدمتها هم می‌توانند از شما پذیرائی کنند. ما تا اواسط نوامبر دروین خواهیم بود و به آپارتمان برنخواهیم گشت.»

ایوا به سردی جواب داد:

— «متشکرم.»

او کاملاً مطمئن بود که در آن آپارتمان او و فلیکس کوچکترین شانسی برای

تنها ماندن نخواهند داشت.

چمدانهایشان را بستند و هر چهار نفر از تفریحاتی که در انتظارشان بود صحبت

می‌کردند. ولی ایوا در تمام مدت می‌دانست که سفری بسیار پرمشقت در پیش دارد.

صبح روز حرکت، عمه‌گیزی موقع بیرون آمدن از تخت‌خوابش، به صورت توده‌ای گوشت و استخوان به روی زمین افتاد. دانی آلفرد موقعی به خانه‌اربابی رسید که فلیکس و کاتی در حال سوارشدن به اتومبیلشان بودند.

آلفرد به محض دیدن کاتی فریاد زد:

— «کاتی! زود به خانه برگرد. مادرت به شدت مریض است. آه! خدایا

کمکمان کن!»

صورتش به توده‌ای گوشت قرمز و برافروخته تبدیل شده و به شدت به هراس افتاده

بود. در طول راه، هفت بار برای کاتی تعریف کرد که چگونه صدائی به گوشش

رسیده بود و پس از باز کردن در اتاق خواب گیزی، او را دیده بود که روی زمین افتاده

است. بعد به گریه افتاد و از خداوند پرسیده که اگر گیزی را از او بگیرد، تکلیف او

چه خواهد بود؟ ولی بعد از این که می‌دید کاتی حرف نمی‌زند، بسیار خشمگین شد و

به کاتی پرخاش کرد که چرا برای مادرش گریه سر نمی‌دهد؟
 حال گیزی بد بود، رنگش به شدت پریده بود ولی آنقدر هشیار بود که بتواند
 به آلفرد پرخاش کند و به او بگوید که ساکت باشد و آن همه سروصداراه نیاندازد. در
 تخت‌خوابش دراز کشیده بود و در روی میز کوچک بالای تخت‌خواب شیشه‌ای قرص
 آسپرین، براندی، لیموناد و شیشه‌ای آمونیاک قرار داشت. آلفرد که با عجله و
 دستپاچگی در صدد رفتن به دنبال دکتر بود، می‌خواست از خانه بیرون برود ولی
 گیزی گفته بود که احتیاجی به دکتر نیست و کاتی و فلیکس هم بهتر است زودتر
 برگردند تا از قطارشان عقب نمانند.

— «خواهش می‌کنم بروید عزیزان من. من حالم خوب است و بعداً به سراغ
 دکتر خواهم فرستاد.»

— «نه کاتی! تونبایستی بروی و مراد درحالی که مادر بیچاره ات در حال مرگ
 است تنها بگذاری.»

— «آلفرد ساکت باش! سعی نکن قبل از آن که بمیرم مراد را در قبر بگذاری!»
 آلفرد نزدیک بود که مجدداً به گریه بیفتد، ولی گیزی با اشاره‌ی دستش او را از
 اتاق بیرون کرد.

— «مادر، من همین جا می‌مانم.»
 ابروهای کاتی درهم رفته بود. هرگز در موقعیتی قرار نگرفته بود که بتواند
 تصمیمی اتخاذ کند. در تمام عمرش آنچه را که مادرش به او گفته بود انجام داده بود
 ولی حالا سایه یک ترس گذران و ناآشنا را در چشמהای مادرش مشاهده کرده بود:
 — «من می‌مانم ولی دلیلی نمی‌بینم که فلیکس هم بماند. او می‌تواند برود و
 به اتفاق آدام تراکتورشان را بخرند.»

فلیکس کمی اعتراض کرد، خود را ناراحت و نگران نشان داد و بعد قولهایی
 مبنی بر زودتر مراجعت کردن داد و پس از بوسیدن دست گیزی و صورت کاتی، سوار
 اتومبیلش شد و به سوی ایستگاه راه‌آهن رفت و کاتی هم مشغول تسلی بخشیدن و
 ساکت کردن پدرش شد.

هرسه در یک قطار بودند و به سوی بوداپست می‌رفتند. ایوا، از ترس آن که
 مبادا آدام هیجان روحی او را از صدایش تشخیص دهد، از حرف زدن با فلیکس

خودداری می‌کرد. نهارشان را در همان کوپهٔ درجهٔ یک خود صرف کردند و به صحبت کردن دربارهٔ عمه گیزی بینوا و تراکتوری که می‌خواستند خریداری کنند پرداختند. بعد هم ایوا چشمهایش را بست و با تظاهر به خواب، در پشت چشمهای بسته اش به طرح کردن نقشه ای برای تنها شدن با فلیکس پرداخت.

پس از رسیدن به بوداپست، همهٔ کارهایی را که تصمیم به اجرایشان گرفته بودند انجام دادند. به تئاتر و یگزینه‌هاوتس^۱ که فقط چند قدم دورتر از آپارتمان مالی بود رفتند، در خیابان بودا^۲ قدم زدند و از نمایشگاه کشاورزی بازدید کردند. هر شب، شام را در رستورانها صرف کردند. گاهی اوقات فقط خودشان بودند و بعضی وقتها هم به اتفاق اشخاصی که آدام در نمایشگاه با آنها سروکار داشت غذا خوردند. پس از صرف شام، به آپارتمان مجلل آمالیا می‌رفتند و ایوا و فلیکس به صحبت کردن و خندیدن با یکدیگر می‌پرداختند و آدام هم مجبور می‌شد با چشمان خواب‌آلود بیدار بماند و به صحبت‌های آنها که برایش چندان هم جالب نبود گوش کند.

در روز چهارم بازدید از نمایشگاه و در سر میز صبحانه، آدام تلگرافی دریافت کرد. آنرا خواند، کمی ناراحت شد و گفت:

— «برای من، ضعف و عدم کاردانی بهترین سرپرست‌ها نیز غیرقابل‌باور است. من هنوز چند روزی بیشتر دور نبوده‌ام که در انبار گندم اتفاقی رخ داده است. شخصی مقداری گندم دزدیده و ریگونی داند چه کار کند. فکر می‌کنم که بایستی خودم را به آنجا برسانم.»

ساعتش را از جیب جلیقه اش بیرون آورد، نگاهی به آن انداخت و مجدداً آن را در جیبش قرار داد.

ایوا سرفهٔ کوتاهی کرد و پرسید:

— «حالا واقعاً مجبوری بروی؟ رسیدگی به این کار را نمی‌توانی به بعد از برگشتنمان موکول کنی؟»

— «تور یگورا می‌شناسی. اگر خودم را به آنجا نرسانم، ژاندارمها را به آنجا می‌کشاند و همهٔ کولیها و کارگران مهاجر را دستگیر خواهد کرد. از همین حالا

مطمئنم که یکی از افراد خودمان مرتکب دزدی شده است. البته از این که مجبور به رفتن هستم ناراحتم، ولی، نمی دانم چه کار دیگری می شود انجام داد.»
ایوا مجدداً پرسید:

— «نمی شود همه با هم برویم؟»

— «احتیاجی نیست. به هر صورت من مجبورم که امشب برگردم تا ترتیب پرداخت پول تراکتور را بدهم. در ضمن مدتها است به فکر خرید چند گاو شیرده اصیل افتاده ام. فلیکس، تو امروز به نمایشگاه برو و بین می توانی تخفیف بیشتری از قیمت تراکتور بگیری؟»

— «بسیار خوب.»

— «ایوا، تو که ناراحتی خاصی نداری، ها؟ فلیکس می تواند تو را امروز عصر برای خرید بیرون ببرد.»

— «نه، ناراحت نیستم.»

— «حالا باید عجله کنم که به قطار برسم. فلیکس، خواهش می کنم یک تاکسی برایم بگیر.»

فلیکس که به ایوا نگاه نمی کرد، از جایش پرید و از اتاق بیرون رفت. آدام تعدادی از نامه ها و اسنادش را که روی میز بود برداشت و در کیف دستی اش گذاشت، صورت ایوا را بوسید و با عجله بیرون رفت. دقایقی بعد، فلیکس وارد شد و سر جایش نشست و به ایوا که با قاشق داخل ظرف شکر در روی آن خط می کشید نگاه کرد. ایوا سعی کرد که حرفی نزنند، ولی نتوانست. فلیکس گفت:

— «بهتر است به نمایشگاه برویم.»

ایوا سری تکان داد و به اتاق خوابش رفت که خود را آماده رفتن کند.



در حالی که دستش را در دست فلیکس حلقه کرده بود، در نمایشگاه قدم می زدند. ایوا با خود می اندیشید که اگر با فلیکس ازدواج کرده بود، همه زنهای آن زوج زیبا و جذاب با حسرت نگاه می کردند و مردها نیز آنها را تحسین می کردند. فلیکس از رئیس غرفه فروش تراکتور برای نهار دعوت کرد و هر سه به رستورانی در

همان نزدیکی رفتند. ایوا ابتداء از نهار لذت می برد چون هر دو نفر از زیباییش تمجیدهای بسیار کردند، صرف قهوه مدتها به طول انجامید و به نظرش اینطور می آمد که فلیکس سفارش آدم را در مورد گرفتن تخفیف تراکتور واقعاً جدی گرفته است. ایوا کم کم ناراحت می شد.

چندین سیگار پشت سر هم کشید، جعبه پودرش را بیرون آورد و صورتش را پودر زد و با موهایش مدتی ور رفت. دلگیریش به اضطراب تبدیل شده بود. ساعات آن روز باشکوه کم کم سپری می شد و در پایان آنچه که برایشان باقی می ماند فقط تخفیفی ناچیز و پیش پا افتاده بود. ایوا نزدیک بود به گریه بیافتد ولی کمی قبل از ساعت چهار بعد از ظهر از پشت میز بلند شدند. آنقدر حالش بد بود که دیگر خوشحال شدنش غیر ممکن می نمود. با رئیس غرفه خدا حافظی کردند و در کنار خیابان منتظر تا کسی شدند. فلیکس گفت:

— «ایوا، حالت خوبه؟ چرا رنگ صورتت کمی پریده؟»

ایوا با خشمی فراوان به سوی او نگرست و گفت:

— «چه طور توانستی روز به این قشنگی را با آن مرد بی شعور خراب کنی؟ می توانستیم نهارمان را در رستوران جزیره صرف کنیم و یا این که به کوهستان برویم. — «ایوای عزیزم. اصلاً نمی دانستم که ممکن است این قدر طولانی شود و از طرف دیگر مجبور بودم آن تخفیف را بگیرم. از همه این حرفها گذشته، فقط به علت همان تراکتور است که الان در کنار یکدیگر هستیم و می توانیم از مصاحبت همدیگر لذت ببریم.»

— «من که اصلاً لذت نمی برم. اعصابم خراب شده است.»

در داخل تا کسی هر دو ساکت بودند و ایوا کمی اضطراب داشت. رفتارهای آدم غیر قابل پیش بینی بود. ممکن بود از غیبت طولانی او عصبانی شده باشد.

پس از ورود به آپارتمان، آدم را در آنجا نیافتند. ایوا گفت:

— «حتماً از اینجا بیرون رفته و به دنبال ما می گردد»، و بعد دختر مستخدمه

آمالیا در حالی که تلگرافی در دست داشت بیرون آمد.

— «این تلگراف ساعت هفت بعد از ظهر رسید و من و آشپز چون نمی دانستیم

شما کجا هستید، نتوانستیم کاری انجام دهیم.»

— «مهم نیست. حالا می‌توانی بروی.»
ایوا با آن که می‌توانست مضمون آنرا حدس بزند، تلگراف را در سکوت خواند.
— «آدام امشب نخواهد آمد و فردا صبح وارد می‌شود.»
— «فردا صبح برمی‌گردیم.»
بامداد فردا، ایوا را در خانه نیافتند. او نامه‌ای برای آدام نوشته بود که روی میز
قرار داشت.

آمالیا هرگز آن حقیقت را که وین را به بوداپست ترجیح می‌دهد، برای شوهر و یا افراد خانواده اش فاش نکرده بود. با این که وین پس از جنگ هنوز هم به وضع عادی برنگشته بود، کمی خطرناک و پراز آدمهائی با چهره‌های وحشتناک بود، هنوز جاذبه‌ها و زیباییهای زیادی نسبت به پایتخت کشورش داشت. شاید علت آن احساس، خاطرات زیبای یک سال اقامتش در آن شهر در سالهای پیش از جنگ بود. شاید هم جو فرهنگی و شهرسازی وین باعث ایجاد چنین احساسی در او شده بود. وین، هرگز مثل بوداپست محقر نبود و سالن اپرای وین و جشنواره‌های موسیقی که مرتب در آنجا برگزار می‌شد، به آن شهر حال و هوائی جدا از سایر شهرها داده بود. هر شب مالی و دیوید به تئاترها و اپراهای گوناگون می‌رفتند و در اواخر شب، دست در دست یکدیگر و نجواکنان به آپارتمان‌شان برمی‌گشتند. آنها آپارتمان بزرگ و مبله‌ای را با کلیه خدمتکارانش اجاره کرده بودند و از مجارستان، فقط پرستار بچه را با خود آورده بودند. در طی روز، دیوید مشغول انجام کارهای بانکی خود بود و مالی و پرستار بچه‌ها، جاکوب و کارولی را برای گردش به پارکهای مختلف می‌بردند. مالی کاملاً خوشبخت بود. وین همیشه او را خوشحال می‌کرد و حتی حضور استفان تیلسکی هم نمی‌توانست خوشبختی و شادی او را خدشه دار کند.

به نظر می‌آمد که استفان و دیوید مناسبات بانکی و تجاری تازه‌ای پیدا کرده بودند. برای حل برخی مشکلات تجارتی استفان (در مدت اقامتش در مزرعه) قراری را در وین گذاشته بودند و حالا آن دو نفر مشغول انجام امور مورد علاقه‌شان بودند.

استفان دیگر آن روحی که به خاطرات تلخ و شیرین قبل از جنگ تعلق داشت نبود و آمالیا بیشتر به چشم همکار بانکی شوهرش که منافع سرشاری را نیز به جیب او سرازیر می‌کرد نگاه می‌کرد. یک یا دو بار مالی متوجه شده بود که هنوز در مقابل استفان حالتی تدافعی دارد؛ درست مانند روزی که در پارک مردم سینه به سینه با او مواجه شده بود. بعد از ظهر بود و مالی مشغول دادن دانه به گنجشکها بود و بچه‌ها هم از شدت شوق و ذوق سرازیر نمی‌شناختند زیرا مالی یاد گرفته بود چه گونه بی‌حرکت بایستد تا گنجشکها به او نزدیک شوند، روی دستش بنشینند و از کف دستش دانه برچینند. استفان به آنها نزدیک شده بود، با آن قد بلندش جذاب به نظر می‌آمد، لبخندی زده و گفته بود:

«چه منظره دلپذیری! یک گردهمایی کوچک خانوادگی»، و به دلیلی نامعلوم، لحن گفته‌هایش او را عصبانی کرده بود. یک بار دیگر که استفان به دعوت دیوید برای صرف شام به خانه‌شان آمده بود، شوهرش بدون آن که منتظر شود که با او تنها شود، بسته‌ای به دستش داده و گفته بود:

— «فکر می‌کنم که این را مدتها بود می‌خواستی آمالیا؟» و وقتی که بسته را باز کرده بود، گردن‌بندی بسیار قدیمی و از طلا که قطعاتش با نخی طلائی از ابریشم خالص به هم متصل بودند در آن یافته بود.

— «خوشت می‌آید آمالیا؟»

در همان سه سال اول ازدواجش، دریافت شده بود که در زیر صورت آرام، مؤدب و گاهی بی‌تفاوت شوهرش، نوعی شعف کودکانه از دادن هدیه به او پنهان شده است. دیوید از یافتن هدایای خاصی که مورد علاقه آمالیا بود لذت می‌برد: عطری را که زن دیگری مصرف کرده بود، پارچه‌ای ابریشمی که سالها قبل در چین بافته شده بود و یا کتابی که درباره موضوع مورد علاقه آمالیا نوشته شده بود، قسمتی از آن هدایا را تشکیل می‌داد. در موقع دادن آن هدایا، تابع تشریفات نبود و خیلی ساده آنها را به سویش دراز می‌کرد ولی با اشتیاق فراوان منتظر باز کردن بسته هدایا می‌شد و در چشمانش برق خاصی می‌درخشید.

— «آه دیوید! این همان گردن‌بندی است که در آن مغازه کوچک پشت کلیسا دیده بودم! چه قدر زیبا است!»

— «فکر کردم وقتی که پیراهن ابریشمی کرم رنگ را بپوشی و این گردن‌بند را به گردنت ببندازی، خیلی به تو خواهد آمد. فردا که به اپرا خواهیم رفت بهترین موقع امتحان کردنش است.»

— «فردا؟ نه، همین حالا بایستی آنرا به گردنم ببندازم.»
خوشحال شدن و حیرت کردن از هدایای دیوید، چه قدر ساده بود. هدایایش همیشه متفاوت بودند، مخصوص بودند و ذائقه اش در انتخاب آنها قابل تحسین بود. مالی که چهره اش گلگون شده بود و به هیجان آمده بود، به سوی استفان نگرست و گفت:

— «استفان، آیا یک چنین گردن‌بندی قدیمی و زیبائی را تا به حال دیده‌ای؟»

استفان با لبخندی بر لب جواب داد:
— «واقعاً زیبا است و دادن یک چنین گردن‌بند گرانبهائی آن هم به یک همسر واقعاً جالب توجه است!»

ابروهایش را بالا داد و با صدای بلندی خندید و آنها هم به خنده افتادند. ولی آمالیا کمی دلگیر شده بود زیرا منظورش از آن جمله فقط شوخی نبود. کاملاً واضح بود که استفان، زنها را مانند بانکداران یهودی، اشخاص پستی به حساب می‌آورد که فقط به درد رفع نیازش می‌خورند.

آمالیا، در صبح روزی که ایوا وارد آپارتمان‌ش شد، از این که استفان آنجا نیست خوشحال بود. آمالیا خودش در را باز کرد (دیوید از این که او در را باز می‌کرد ناراحت بود، ولی آمالیا فکر می‌کرد وقتی که به در آپارتمان نزدیک است و کسی زنگ می‌زند خیلی احمقانه است که در را باز نکند و بگذارد که آن شخص همچنان زنگ بزند) و برای چند لحظه کوتاه، زنی را که در پشت در ایستاده بود شناخت.

— «ایوا!!»

— «مالی، اجازه می‌دهی چند روزی در خانه ات بمانم؟ قول می‌دهم که هیچ‌گونه مزاحمتی برایت فراهم نکنم.»

ایوا درهم شکسته بود. موهای سیاه و زیبایش ژولیده بود و در صورت جذاب و بیضی شکلش خطوط فراوانی به چشم می‌خورد. شانه هایش فرو افتاده بود و به نظر

می‌رسید که در ناحیه شکم و کمرش، برآمدگی بزرگی وجود دارد.

— «چی شده عزیزم؟ تو... تو خیلی عوض شده‌ای. آدم کجا است؟ فکر می‌کردم آدم تورا برای بازدید نمایشگاه به بوداپست برده است.»

ایوا که اختیارش را از دست داده بود وزیر گریه زده بود گفت:

— «اورا ترک کردم.»

— «بیا تو عزیز دلم!»

در تمام مدتی که ایوا را دلداری می‌داد، کلاه و پالتویش را گرفت و برایش قهوه درست می‌کرد، نگرانی و ناراحتی عجیبی را در خود حس می‌کرد. ایوا آن چنان زن بی‌قرار و ناآرامی بود که زندگی کردن با او برای هرکس دشوار بود. در طی تابستان گذشته آمالیا توانسته بود او را که حالا خانه دیگری داشت و با آنها زندگی نمی‌کرد به سختی تحمل کند ولی سکونت ایوا در آن آپارتمان موضوع دیگری بود. هیجانهای تب‌آلود، افسردگی و دلتنگی، کینه‌توزی، عذرخواهیهای مکرر، گریستن‌ها، احساسات خیلی دوستانه و انتقادهای دلگیرکننده، همه اینها می‌توانستند در یک روز ظاهر شوند. او و دیوید در این آپارتمان خوشبخت بودند: او در کنار شوهرش، بچه‌هایش، دوستانش و با داشتن سفرهائی به خارج از کشور خوشحال و خوشبخت بود. و درست در همان زمان، ایوا عاری از خوشبختی بود. این موضوع نوعی احساس گناه را در او پدید آورد و به خواهرش گفت:

— «البته که می‌توانی اینجا بمانی عزیز دلم. اینجا به بزرگی آپارتمان بوداپست نیست ولی مطمئنم که دیوید از این که چند روزی در اینجا بمانی بینهایت خوشحال خواهد شد.»

— «جلوی دست و پایت نخواهم بود مالی. سعی می‌کنم از اتاقم بیرون نیایم.»

— «احتیاجی به آن کار نیست، مگر این که خودت بخواهی؟»

— «متشکرم مالی.»

به نظر می‌رسید که آثار حیات از چهره ایوا محو شده و آنهمه جار و جنجال و ماجراجویی دیگر در او دیده نمی‌شد؛ حتی وقتی که فلیکس او را رها کرده بود و با کاتی ازدواج کرد، ایوا تا این حد خرد نشده بود.

— «چی شده ایوا؟ دلت می‌خواهد برایم حرف بزنی؟ آیا آدم کاری کرده

است؟»

قطره های اشک از چشمهایش به پائین می چکید. ایوا گریه نمی کرد ولی اشک از چشمهایش بیرون می زد و با صدائی بریده بریده و مقطع و نامفهوم، درباره عدم امکان زندگیش با آدام آنهم به خاطر فلیکس، نفرتش از فلیکس و همه مردها و بالاخره تنفرش از خودش صحبت کرد.

— «وقتی که به آدام گفתי که او را ترک می کنی چه گفت؟»

— «نمی دانم. برایش نامه ای نوشتم و در آپارتمان تو باقی گذاشتم. برایش نوشتم که مدتی قادر نیستم با اوزندگی کنم و برای چند روز به نزد تو خواهم آمد.»

— «ولی علت این که نمی توانی پس از چهار سال زندگی زناشوئی، آدام را تحمل کنی چیست؟»

— «از همه مردها بدم می آید! از خودم بدم می آید!»

اشکهای ایوا یک بار دیگر سر از زیر شد و در میان حق هق گریه، از این که قدر محبت های آدام را ندانسته است، به خود لعنت می فرستاد و می گفت که از خودش و از همه مردها بدش می آید.

مالی که خطر را احساس کرده بود به هراس افتاد. به خاطر نداشت که خواهرش هیچ وقت از خودش و یا از اعمالش احساس شرمندگی کند و هرگز ندیده بود که یوا اینطور تسلیم شده باشد. تصمیم گرفت تا آمدن دیوید و در میان گذاشتن موضوع با او صبر کند. دیوید بیچاره! باز هم خانه اش مورد هجوم خواهرزن ناآرامش قرار گرفته بود.

ایوا در تمام بعد از ظهر از اتاقش بیرون نیامد. دیگر گریه نمی کرد و فقط روی تخت خوابش دراز کشیده بود و با ملاقه بازی می کرد. وقتی شام حاضر شد، ایوا بیرون آمد و پس از صرف شام، گفت که می خواهد در اتاقش کتاب بخواند. آما لیا از دیوید پرسید که چه کار کند؟

— «قبل از هر چیز نامه ای برای آدام بنویس. طفلک بینوا بایستی خیلی نگران باشد. هر چند که آدام تا کنون به بی انضباطی های ایوا عادت کرده است ولی، این ماجرا، هر چه که هست، از همه ناآرامی های قبلی ایوا بدتر است. و بعد... نمی دانم... بهتر است چند روزی صبر کنی و بعد او را بیرون ببری و برایش کمی

خرید کنی. فکر می‌کنم خرج کردن کمی پول به بازیابی روحی او کمک کند»، و دسته چکش را بیرون آورد و مشغول نوشتن یک چک شد.

— «متشکرم دیوید. من... متأسفم که ایوا باز هم آمده است. او خواهرم است ولی متأسفم. فکر می‌کنم که آرامش تو را مختل خواهد کرد.»

— «... شاید کمی ناراحت کند ولی وقتی که خواهرت در اینجا است، از این که در بین دو خواهر بهترین را انتخاب کرده‌ام مجدداً خوشحال می‌شوم.»

آمالیا نامه‌ای برای آدام نوشت و به او اطمینان داد که پس از چند روز استراحت، وضع روحی ایوا بهتر خواهد شد و آنها در موقع بازگشت به مجارستان، او را با خود خواهند آورد.»

پس از گذشت دوروز که ایوا خودش را در اتاقش حبس کرده بود، مالی وادارش کرد که بیرون بیاید تا با بچه‌ها برای کمی قدم زدن به پارک بروند و با اولین شخصی که مواجه شدند استفان تیلسکی بود.

— «به به، ایوای دلربا!» و با حیرت زیاد ولی مؤدبانه به ایوا خیره شده بود:

— «تو خیلی دلربا هستی ولی کلاهت را اصلاً نمی‌پسندم. چون رنگش خاکستری است و اصلاً به تونمی‌آید!»

مالی که به وحشت افتاده بود مشاهده کرد که اشکهای ایوا مجدداً سرازیر شده است. استفان تیلسکی که معمولاً مغرور بود و گزافه گوئی می‌کرد، بلافاصله از گفته‌اش پشیمان شد.

— «ایوای عزیز! مرا ببخش. از پیشگاهت، استدعای عفو دارم!» و در میان حیرت مالی و سایر عابرین، در مقابل ایوا زانو زد. دو پیرزن که به استفان می‌نگریستند و عقب عقب راه می‌رفتند، نزدیک بود از شدت حیرت به زمین بیفتند.

— «تا وقتی که مرا مورد بخشش قرار نداده‌ای، در همین حالت باقی خواهم ماند.»

ایوا که خسته و مأیوس می‌نمود گفت:

— «خواهش می‌کنم بلند شو!»

— «بگو که مرا بخشیده‌ای!»

— «بسیار خوب.»

استفان برخاست و خاک سرزانوهایش را تکان داد و بعد دستش را دراز کرد و کلاه ایوا را از سرش برداشت و پس از آن که کلاهش را به رودخانه انداخت گفت:

— «تو، بدون آن کلاه زیباتر هستی»، و ایوا از فرط حیرت، فراموش کرد که خود را اندوهگین نشان دهد.

— «کلاه را از آب بگیر! زود باش!»

— «کلاه بسیار بد رنگی بود و تو با این همه زیبایی، احتیاجی به هیچ کلاهی نداری.»

ایوا صورتش قرمز شد ولی جوابی به او نداد. دست جا کوب را گرفت و از استفان و مالی دور شد.

— «فکر می‌کنم برای خواهر کوچولویت اتفاقی رخ داده است.»

— «بله، فکر می‌کنم.»

— «او دختر بسیار جذابی بود و حالا همه مان وظیفه داریم که با تمام قدرتمان کوشش کنیم تا او را مجدداً بخندانیم.»

ایوا که کم کم آرام شده بود، صبحها را به قدم زدن در خیابانهای وین می‌گذراند. این شهر، به وینی که او در جوانیش دیده بود اصلاً شباهتی نداشت. فقر و فلاکت از سر روی مردم می‌بارید. بچه‌ها اکثراً به بیماری نرمی استخوان مبتلا بودند و یا آثار زخم‌هایی عمیق بر بدنشان دیده می‌شد. یک بار که از خیابانی عبور می‌کرد، صف طولیلی از زنهای ژولیده و کثیف و بچه‌هایی را دید که پوست صورت و دست‌هایشان در زیر قشر ضخیمی از چرک مخفی شده بود. آنها در برابر یک آشپزخانه به صف شده بودند تا تکه ای نان و کاسه ای مایع زلال به نام سوپ به دستشان بدهند. آن آشپزخانه را تعدادی از خانمهای مرفه و شیک پوش بر پا کرده بودند و ایوا که از آنجا دور می‌شد با خود اندیشید که شاید انجام یک چنان کاری بتواند حقارتها و غم‌هایش را تا حدودی تسکین دهد. حتی ایوا هم شدیداً متأثر شده بود. خیابانها پر بود از بچه‌هایی که از فقر تغذیه رنج می‌بردند، مردان و زنانی که به مرض سل مبتلا بودند، مردانی که دست، پا و چشمهای خود را از دست داده بودند، مردم زیادی که از نعمت سلامتی، غذا، پول و یا محبت محروم بودند. فکر این که او هم بتواند یک چنین آشپزخانه ای بر پا کند، با دیدن خیل آن مردم محروم و ستم کشیده و این حقیقت که با کمک

به اولین بچه، اشکهایش مجدداً سرازیر خواهد شد به همان سرعتی که به وجود آمده بود از بین رفت.

در حین عبور از کنار مجسمه هایدن، چشمش به کلیسای مریم مقدس افتاد و انگیزه ای ناگهانی او را به درون کشید. آئین عشاء ربانی در جریان بود. او در گوشه ای نشست و از تمرکز روحی مردم و صدای ارگ که در فضای کلیسا پیچیده بود لذت می برد. تعالیم دینی که به او داده شده بود، نظم خاصی نداشت و آقای زیگموند فرنک هرگز آنها را از نظر گرایش به مذهب و انجام تکالیف دینی خود تحت فشار قرار نداده بود. در عوض، اجازه داده بود که در مدت اقامتشان در املاک پدر بزرگ باگازی، در کلیسا حضور یابند و آنچه را که پدر بزرگشان درباره مسیحیت به آنها آموزش می دهد فراگیرند. ایوا برای اولین بار با پدر بزرگش به کلیسا رفت ولی پس از آن، گرایشی نسبت به دین در خود نمی دید و کمتر به کلیسا رفت. حالا، گوش کردن به آواز دسته جمعی مردم و نگاه کردن به سقف نقاشی شده آن کلیسای قدیمی لذتبخش بود. خشک و رسمی راه رفتن کشیش ها و دستیارانشان، آرام آرام بر او تأثیر می کرد و اگر آن درد کوچک مخفی شده در قلبش می گذاشت، آرامش خود را به دست می آورد.

شخصی به او می نگریست و آرامش او را برهم می زد. صورتش را برنگرداند ولی با قویتر شدن آگاهی اش نسبت به چشمهائی که به او دوخته شده بود، صلح و آرامش لحظاتی قبل را به کلی از دست داد. کیف و دستکشهایش را برداشت و می خواست بیرون برود. استفان تیلسکی در انتهای نیمکتی که او رویش نشسته بود ایستاده بود. لبخندی زیبا بر لب داشت و چشمهای قهوه ای رنگش پر از ستایش و تمنا بود. با چشمهایش سراپای او را برانداز کرد. ایوا حتی در آن روزهایی که تحت تأثیر آن احساسات متلاطم بود نیز نمی توانست اشتیاق فراوان او را در چشمهایش نبیند. ایوا از طرف دیگر نیمکت بیرون رفت که با او روبرو نشود ولی وقتی که به در خروجی کلیسا رسید، استفان منتظرش بود.

— «بیا با هم یک فنجان قهوه صرف کنیم.»

— «نه متشکرم.» و از در بیرون رفت و به سوی خیابان هاربا هیلفراهش را ادامه

— «اگر از آن سمت بروی به ایستگاه راه آهن خواهی رسید.»
ایوا ناگهان خودش را روحاً خسته دید و با خود گفت که آیا هرگز قادر خواهد بود که از مصاحبت یک مرد لذت ببرد؟ استفان به نرمی گفت:
— «خواهش می‌کنم...»

ایوا دست استفان را زیر آرنجش احساس کرد. بدنش با ملایمت به سوی خیابان باریکی که در کنار کلیسا قرار داشت هدایت می‌شد.
— «یک کافه بسیار باصفا در این نزدیکیها است. زیبای و راحتی آنجا را خودت تصدیق خواهی کرد.»

ایوا بدون آن که مقاومت کند، اجازه داد که او به سوی آن خیابان بکشانندش. چند قدم دورتر از پیچ خیابان وارد حیاط سنگفرش شده کافه شدند که میز و صندلیهای زیادی در آن چیده شده بود. در وسط حیاط، درخت گردوی بسیار بزرگی چتری از برگهای سبز و زرد خود را بر روی حیاط گسترده بود.

— «فکر می‌کنم برای بیرون نشستن هوا به اندازه کافی گرم باشد.»
استفان سفارش شراب و قهوه داد و ایوا از هر دو نوشید. پیرزن گلفروشی وارد حیاط شد و استفان با اشاره انگشت صدایش کرد و یک شاخه گل رز قرمز از سبدش برداشت و به سوی ایوا دراز کرد.

— «برای تو.»

— «متشکرم.»

— «اجازه می‌دهی که آنرا به یقئه پالتویت نصب کنم»، و بدون آن که منتظر جوابی باشد از جایش برخاست و آنرا در بالا ترین جای دکمه پالتوی او نصب کرد.



مالی از این که می‌دید ایوا به حالت طبیعی خود بازگشته است شادمان شده بود. خواهرش هرگز زنی نبود که بتوان با آرامش در کنارش زندگی کرد. او هر چه بزرگتر می‌شد، لجوج‌تر و پر خاشگتر می‌شد. این بار، او با افسردگی به آپارتمانش آمده بود. یک روز صبح ایوا، بدون اجازه خواهرش، پالتو پوست او را پوشید و به بچه‌ها به علت سرو صدایشان پر خاش کرد. مالی با دیدن آن حالات که از مشخصات یک

ایوای سالم و طبیعی بود خوشحال شد و فهمید که ایوا اندوه خود را به دست فراموشی سپرده است و مجبور شد این حقیقت را هم که استفان تیلسکی در برگرداندن ایوا به حال طبیعی نقش مهمی بازی کرده است بپذیرد. استفان دائماً در خانه آنها بود، خوش‌زبانی می‌کرد و به ایوا توجهی خاص داشت. پس از مدتی، مالی کمی به هراس افتاد. او قبلاً به آدام نامه نوشته و به او اطمینان داده بود که به اتفاق شوهرش مراقب ایوا هستند.

صبح یک روز که ایوا برای رفتنش به مجارستان و به سرخانه و زندگیش مقداری پول از او خواست، آمالیا که در چند روز گذشته خوابهای آشفته می‌دید، از آن درخواست استقبال کرد و با روئی خوش آنرا پذیرفت.

— «البته عزیز دلم. هر قدر پول که بخواهی در اختیار قرار خواهد گرفت ولی دلت نمی‌خواهد چند روز دیگر هم بمانی و در ماه نوامبر همه با هم به مجارستان برگردیم؟»

ایوا که به رومیزی می‌نگریست جواب داد:

— «نه، من بایستی امروز صبح بروم.»

ایوا ساکت بود ولی با سکوتی که در روز اول آمدنش در او دیده می‌شد تفاوت فاحشی داشت. آن ایوا خرد شده و در حال احتضار بود ولی این ایوا رفتارش کنترل شده و منطقی بود.

— «امروز صبح؟ ولی مگر قرار نیست که امشب همه با هم به تئاتر برویم؟

مطمئناً می‌توانی یک روز دیگر صبر کنی!»

— «نه! من بایستی همین امروز حرکت کنم. آدام...»

کمی مکث کرد و آب دهانش را قورت داد و ادامه داد:

— «آدام حتی یک نامه برایم نفرستاده و من نمی‌دانم که آیا از فرار کردن من

عصبانی است یا نه؟ فکر می‌کنی عصبانی شده باشد؟»

مالی متفکرانه گفت:

— «ممکن است.»

— «پس اگر ناراحت نمی‌شوی من می‌روم.»

ایوا ساکت و آرام بود ولی آمالیا می‌توانست جمع شدن فنری را که هر لحظه

می‌توانست باز شود و ایوا را به داخل قطاری که به سوی مجارستان می‌رفت پرتاب کند احساس نماید. مالی که چند روز گذشته را در نگرانی آمدن ایوا به سر برده بود، حالا، نگران علت رفتن شتابزده او شده بود.

مالی با ملایمت پرسید:

— «ایوا، آیا اتفاقی رخ داده است؟»

ایوا که در صندلیش صاف نشسته بود و نگرانی خواهرش را احساس کرده بود جواب داد:

— «نه، چرا بایستی فکر کنی که اتفاقی افتاده است؟»

— «دلیل خاصی نداشت ولی در این اواخر احساس می‌کردم که از اقامت در اینجا راضی هستی و از آن لذت می‌بری ولی تصمیم ناگهانیت برای رفتن کمی عجیب به نظر می‌رسد.»

— «فقط فکر می‌کنم که وقت رفتن به سوی شوهرم فرارسیده است. همین!»

آمالیا دیگر سؤالی نکرد. آنچه که ایوا را از مجارستان فرار داده بود، اینک او را به مجارستان باز می‌گرداند. آمالیا از دیدن آن همه رمز و راز و تعجیل برای رفتن او، به فکر فرو رفته بود. ولی از این که می‌دید با رفتن ایوا صلح و آرامش مجدداً به خانه و زندگیش باز خواهد گشت خوشحال شده بود. به اتاق خواب رفت و از دیوید مقداری پول که بتواند خواهرش را به خانه اش برساند درخواست کرد. وقتی که بیرون آمد، ایوا به اتاق خودش رفته بود و وسایلش را جمع کرده بود.

وقتی که به ایستگاه راه آهن رسیدند، قطار مجارستان در حال حرکت بود و ایوا بلافاصله سوار شد و بعد که دیوید و آمالیا به آپارتمان برگشتند دریافتند که ایوا پالتو پوست و گردن‌بندی را که دیوید به او هدیه کرده بود با خود برده است. ایوا همچنین فراموش کرده بود که برای کنت استفان تیلسکی یادداشتی به جا گذارد و غروب آن روز که استفان به آنجا آمد، مالی مجبور شد که مدتها با آن اشراف زاده لهستانی سروکله بزند تا بتواند به او بفهماند که خواهرش به خانه و زندگی خود بازگشته است.



ازوین به مزرعه رفتن، آن هم در یک روز، تقریباً غیرممکن بود. ولی ایوا

می دانست که نمی تواند شب را در بوداپست و یا در خانه پدرش در شهر بگذراند. او می بایستی در همان شب خودش را به مزرعه و به آدام برساند. آن شب، نمی توانست به خواب رود درحالی که طرز برخورد آدام با خودش را نمی توانست حدس بزند. بعد از ظهر آن روز به بوداپست رسید و به مدت دو ساعت انتظار کشید تا قطاری که به سوی شهرشان می رفت وارد ایستگاه شد. در طی آن دو ساعت در رستوران ایستگاه نشست و سعی می کرد که علیرغم تلاطم درونیش، آرامش ظاهری خود را حفظ کند. او با خودش اندیشید: آدام اگر مرا نبخشد، چه کاری از دستم برمی آید؟ فرض کنیم که اصلاً مرا نپذیرد. تلکیف من چیست؟ ولی مرا می پذیرد. چون که مرا دوست دارد، مجبور است مرا بپذیرد! ولی می دانی که بعضی وقتها چقدر کله شق است؟ یادت هست که علیرغم همه تلاشهای اجازه نداد که بیشتر از یک هفته به بوداپست بیائی؟ گفته بود که تویی مسئولیت و بی انضباط هستی. آه، اگر مرا نپذیرد چه کنم؟

در حین حرکت به سوی شهر، چند قطره اشک ریخت؛ اشکهای ندامت و ترس بود. موقعی که غذا آوردند، قادر به خوردن نبود. لیوانی قهوه خواست و آنرا هم پس از دو جرعه کنار گذاشت. وقتی که به شهر رسیدند، شب شده بود و ایوا خسته و کثیف بود. بهترین کار آن بود که به خانه پدر برود، شب را در آنجا بخوابد و صبح روز بعد به سوی مزرعه حرکت کند. ولی ترسی که در وجودش خانه کرده بود او را به سوی مزرعه سوق می داد. بایستی بداند. همان شب می بایستی بفهمد که آیا آدام او را مورد بخشش قرار می دهد یا خیر؟

پس از یک ساعت جستجو، ایوا توانست راننده یک تاکسی را راضی کند که او را به مزرعه ببرد. راننده تاکسی اصرار داشت که کرایه اش را قبل از حرکت دریافت کند و ایوا مجبور شد که تا آخرین سکه موجودش را به او بپردازد تا رضایت کاملش را جلب کند. در تمام مدت حرکت، بر روی لبه صندلی تاکسی نشسته بود. عضلاتش سفت شده بود و از فرط نگرانی حالت تهوع داشت. چه می توانست بگوید؟ برای آرام کردن او چه می بایستی بکند؟ بهتر نبود که بگوید واقعاً متأسف است؟ در مورد علت رفتنش از بوداپست، فلیکس چه گفته بود؟ کلاهش را از سر درناکش برداشت و در کیفش گذاشت. نورهای کورکننده ای در چشمهایش پدیدار می شدند و ایوا برای

تسکین درد ناشی از آن نورها، انگشتش را به روی چشمهایش گذاشت و آنها را مدتی مالید.

پس از مدتی، ایوا با عصبانیت به راننده گفت:

«نمی‌توانی کمی تندتر بروی؟ هر چه پول داشتم به تودادم و توهم قادر به تند رفتن هستی. پس معطل چه هستی؟»

راننده جوابی نداد ولی شیشه پنجره را پائین کشید و به بیرون تف کرد. مدتی بود که از کرده خود پشیمان شده بود و از این که قبول کرده بود این زن دیوانه را در آن موقع شب به کوهستان ببرد به خود لعنت می‌فرستاد و از آن لحظه به بعد نیز به اعتراض‌ها و نق‌زدنهای او توجهی نکرد و در عوض مشغول محاسبه شد که بفهمد چند ساعت دیگر می‌تواند به خانه خود برگردد.

پس از رسیدن به بیشه درختان اقاچیا، ایوا که گوئی بر آهن گداخته نشسته است، مشغول هدایت کردن راننده شد که حالا غرغر می‌کرد و از راندن بر روی جاده ناصاف مزروع شکایت داشت. پس از رسیدن به قطعه زمین صافی که خانه‌شان در انتهای آن قرار داشت، مشاهده کرد که چراغی در اتاق خوابشان روشن است. آه، خدای من! شاید آدم به تهدیدش در مورد آوردن یکی از دختران دهاتی به رختخوابش عمل کرده باشد!

تا کسی با ترمز شدیدی در مقابل خانه ایستاد و ایوا بدون توجه به اعتراضهای راننده در را باز کرد و قبل از ایستادن کامل تا کسی به سوی پله‌های ساختمان دوید و از آنها به سرعت بالا رفت و در را باز کرد و وارد شد.

— «آدم! آدم! من هستم! ایوا هستم!»

در اتاق خواب باز شد و آدم در میان در ایستاد. نوری که از پشت سرش می‌تابید باعث می‌شد که ایوا نتواند صورتش را ببیند.

— «آدم!» و در اثر خستگی و ترس شدید شروع به گریستن کرد. آدم به آرامی دستش را دراز کرد و کلید برق را زد. راهرو غرق در نور شد و او توانست چهره آدم را ببیند. صورتش بی حرکت و عضلاتش سفت و کشیده بود.

هق هق کنان گفت:

— «من هستم! و به خانه برگشته‌ام آدم!» و خودش را به سوی آدم انداخت و

احساس کرد که دستهایش به دور او حلقه زد. فشار دستهایش آن قدر شدید بود که ایوا برای یک لحظه اندیشید مبادا می‌خواهد او را به عقب پرتاب کند. لحظه‌ای بعد، تکانهای شدیدی در او احساس کرد و وقتی که به صورتش نگاه کرد، چشمهایش را که از اشک خیس شده بود مشاهده کرد. ایوا که از مشاهده آن حالت احساس آسودگی کرده بود گفت:

— «آدام عزیز!»

مهار همهٔ پرسش‌ها، توضیحات، اندوهها، اشکها و التماسها را می‌توانست به راحتی انجام دهد. انجام همهٔ آن کارها به شرطی ممکن بود که آدام هنوز او را می‌خواست. بله، کاملاً واضح بود که او را هنوز می‌خواست!

— «مسافت وین تا اینجا را یک روزه طی کرده‌ام. رانندهٔ تاکسی خیلی عصبانی است و فکر می‌کنم پول بیشتری می‌خواهد ولی من می‌بایستی تو را می‌دیدم. نمی‌توانستم حتی یک شب دیگر تأخیر کنم. آن قدر دلم برایت تنگ شده بود که می‌بایستی تو را می‌دیدم.»

آدام صورتش را در گردن او پنهان کرده بود و با تمام وجودش می‌گریست. گریه‌اش از اعماق وجودش برمی‌خاست و تکانهای شدیدی در اندام قدرتمندش ایجاد کرده بود. برای اولین بار پس از ترک کردن آپارتمان مالی در بوداپست، ایوا از کاری که در مورد آدام انجام داده بود شرمساری عمیقی احساس می‌کرد. آن احساس لحظه‌ای بیشتر نپائید و بعد، آسودگی خاطر بر آن غلبه کرد، به خودش گفت: قول می‌دهم که از این لحظه به بعد مطابق میل او رفتار کنم. او مرد قانعی است و خوشبخت کردنش کاری بس آسان است. رانندهٔ تاکسی چند بار بوق زد و همهٔ سگها شروع به پارس کردن کردند.

آدام گفت:

— «می‌روم بینم چه می‌خواهد»، و او را ترک کرد و بیرون رفت. پس از چند دقیقه که برگشت، آرامش خود را باز یافته و به همان آدام عبوس و ترش و تبدیل شده بود.

— «امشب صحبتی نخواهیم کرد آدام، موافقی؟ من واقعاً خسته هستم. راه بسیار طولانی و خسته کننده‌ای بود و از این که مرا نپذیری و اهمه داشتم و خیلی

نگران بودم. بهتر نیست که زودتر بخوابیم و فردا صبح حرف بزنیم؟»
آدام سرش را تکان داد گفت:

— «ایوا! چرا این کار را کردی؟»

— «فردا صبح به همهٔ سؤالات جواب خواهم داد.»

آدام به آشپزخانه رفت و چند هیزم در اجاق گذاشت که برای حمام کردن ایوا آب گرم تهیه کند. پس از استحمام، به رختخواب رفت تا بتواند بازگشتش را و آینده‌اش را تضمین کند!

شش هفته بعد ایوا به آدام گفت که فکر می‌کند حامله شده است. آدام با چشموهای آبی رنگش به او خیره شد، او را بوسید و گفت که از شنیدن این خبر خوشحال است. در ماه ژوئیه سال بعد بود که دخترش متولد شد. ایوا نفس راحتی کشید چون که ترز به هیچ کس به جز مادرش شباهت نداشت. موهای سیاه مجعد و صورت بیضی شکلش فقط و فقط به ایوا شباهت داشت.

روزی که قرار بود به مدرسه برود، بالاخره فرارسید. پیش از دمیدن سپیده، بیدار شد و ضعف و هراس شدیدی در خودش احساس کرد. در کنارش، مادرش، مادر بزرگش و سه خواهرش در خواب بودند و خروپف می‌کردند. صدای خش خش کوچکی برخاست. مادرش به سوی او آمد و گفت:

— «حالت خوبه پسر؟»

سعی کرد حرف بزند ولی نتوانست. با کمال شرمساری می‌دید که بغض کرده است و از ترس گریستن، نمی‌توانست حرف بزند.

یازده سالش بود، تقریباً مردی شده بود ولی کم مانده بود گریه کند! مادرش در کنارش دراز کشید و او را در آغوش گرفت و گفت:

— «فقط چند ماه طول می‌کشد و دوباره برمی‌گردی، ولی با داستانهای زیادی که برای ما تعریف می‌کنی! با ماجراهایی از مدرسه و از شهر و از عمولا جوس! تا وقتی که دوباره به اینجا برگردی، ما به چیز دیگری به جز داستانهایی که با خودت خواهی آورد فکر نخواهیم کرد.»

یانوش دستهایش را به دور کمر مادرش حلقه کرد و سرش را در پهلوی او پنهان نمود. هنوز هم جرأت حرف زدن نداشت. مادرش بوی خاکستر، سوپ کلم، تخمه آفتابگردان و عرق تن می‌داد. یانوش آنرا به عنوان بونمی شناخت، بلکه نشانه مادرش بود، به او گرمی و امنیت می‌داد؛ مادری که حالا مجبور بود ترکش کند.

مادرش نجواکنان به خودش گفت:

— «و چه غروری برای همه افراد خانواده به وجود آورده ای! حتی خانم بوروس دیروز با احترام فوق العاده ای با من صحبت کرد. پسر من برای درس خواندن به مدرسه شهر می رود!»

یانوش که توانسته بود بر ضعف خود غلبه کند، بالاخره گفت:
— «به محض این که درس تمام شود به اینجا برمی گردم و به سوی تو خواهم آمد.»

مادرش او را به خود چسباند و موهای تازه کوتاه شده اش را نوازش کرد و گفت:
— «البته عزیزم. برای همین هم این همه تلاش کردیم که برایت در مدرسه جایی پیدا کنیم. وقتی که درس تو تمام شود، توبه اینجا برمی گردی و شاید یک حسابدار بشوی و شاید هم مسئول موتورخانه مزرعه. فقط فکر کن که همه ما چه زندگی قشنگی خواهیم داشت!»

— «مادر، تومی توانی رختخوابی برای خودت داشته باشی و هر اندازه که دلت بخواهد عکس خریداری کنی و در بهترین خانه مزرعه زندگی کنی.»
احساس کرد که مادرش با اشاره سرش حرفهایش را تأیید می کند. هوا آن قدر تاریک بود که مادرش را نمی توانست ببیند ولی از تکانهای بدنش می توانست بفهمد:
— «درست است پسر و به تو افتخار خواهم کرد.»

ترسی که بر او حکمفرمائی می کرد از بین رفت. او باید درس بخواند تا پس از بازگشت، بتواند هر روز برای مادرش گوشت بخرد. این موضوعی بود که نمی بایستی فراموش کند. او به شهر می رفت و درس می خواند تا یک روز بتواند همه آن چیزهایی را که در دهکده دیده بود برای مادرش خریداری کند.

و دوباره ترس بر او غلبه کرد. علت ترسش فقط دور شدن از مادرش نبود، بلکه احساس وحشت از ناشناخته ها و محیطی بود که کاملاً برایش بیگانه بود و در آنجا نه فامیلی داشت و نه دوستی که خود را با او سرگرم کند.

عمولاً جوس پسردائی پدرش بود. او با موفقیت هایی که به دست آورده بود، فداکاریهایی را که پدر و مادرش برای او انجام داده بودند جبران کرده بود. در کودکی شاگرد یک کفاش شده بود و حالا مغازه ای از خودش داشت و در شهر زندگی راحتی داشت. شهر دوردست و افسانه ای بزرگی که کالدی ها، فرنکها و

راکس راسیها از آنجا آمده بودند و چیزهای باورنکردنی زیادی مثل مدرسه‌ها، کارخانجات و صدها خانه داشت. عمولاجوس با دختر کارگریک کارخانه ازدواج کرده بود و فرزندانش همه بزرگ شده بودند و مشاغل بسیار مهمی داشتند: یکی از آنها نگهبان راه آهن بود، یکی دیگر که دبیرستان را تمام کرده بود کارمند یکی از ادارات دولتی بود. دیگری در کنار پدرش به کار کفاشی اشتغال داشت. سه دخترش همگی با مردان مختلفی در همان شهر ازدواج کرده بودند. برای سکونت و تحصیل یانوش، توافقی با عمولاجوس به عمل آمده بود. قسمتی از هزینه‌های مسکن و غذا را پدر یانوش به عمولاجوس می‌داد و برای تأمین بقیه آن، قرار بود که عصرها و روزهای تعطیل در مغازه به کار پردازد. درپس این توافق، منطق بزرگی دیده می‌شد؛ اگر یانوش نمی‌توانست به درس خواندنش ادامه دهد، می‌توانست به عنوان شاگرد تمام وقت در نزد عمولاجوس مشغول کار شود.

در طی چند ماه گذشته که موضوع رفتن او به شهر به گوش همه رسیده بود، یانوش موضوع صحبت همه کارگران مزرعه شده بود و جوانهای مزرعه با تحسین و حسادت به او می‌نگریستند. حتی بعضی از بزرگسالان نیز با حسد و رشک به او نگاه می‌کردند و یا درباره‌اش صحبت می‌کردند. موضوع شانس بزرگی که به او روی آورده بود، به مزارع راکس راسی و فرنک هم کشیده شده بود. همه او را با انگشت به یکدیگر نشان می‌دادند و می‌گفتند یانوش مارتون غیرممکن را ممکن کرده است و تنها بچه دهاتی است که برای تحصیل در دبیرستان عازم شهر خواهد شد. ولی حالا که وقت حرکت فرارسیده بود، با یأس و نومیدی فراوان مشاهده می‌کرد که او به هیچ وجه شایستگی آن اسم و رسم و آنهمه تعریف و تمجید را نداشته و شهادت رفتن به شهر را در خود نمی‌بیند.

— «مادر، اگر...» بغض کرد، با آن جنگید، بر آن غلبه کرد و ادامه داد:

— «اگر گم بشوم و یا هیچ کس با من حرف نزنند چکار کنم؟»

— «اصلاً گم نخواهی شد زیرا که در جیب کاغذی وجود دارد که آدرس عمو

لاجوس روی آن نوشته شده است و همه افراد مدرسه با تو حرف خواهند زد زیرا که عالیجناب آدام ترتیب رفتن ترا به مدرسه شخصاً داده‌اند.»

صدای مادرش آمرانه و محکم بود و این مفهوم را داشت که هیچ گونه تغییری در

برنامه داده نخواهد شد و او هم نایستی جرأت خود را از دست بدهد. او این لحن صدا را در طی سال گذشته از مادرش بارها شنیده بود: وقتی که با آقای فهر، کشیش دهکده و عالیجناب آدام حرف زده بود. با همه افراد فامیل و بستگانشان که امکان داشت کاری از دستشان برآید. با پدر مقدس رئیس مدرسه کاتولیک که به مادرش گفته بود که جایی برای یک بچه دهاتی ندارد. از همه مهمتر، آن طرز صحبت کردن را وقتی که مادرش با شوهر خود حرف می زد از او شنیده بود.

روزی که یانوش و مادرش از خانه آقای آدام برگشتند، پدرش از شدت عصبانیت دیوانه شده بود؛ خشمی که زائیده ترس بود. بی احتیاطی و گستاخی مادرش می توانست به قیمت اخراج پدرش از انبار گندم و از مزرعه بشود. ولی مادرش که بر عقیده خود پابرجا بود گفت که علیرغم همه مشکلات، یانوش بایستی به مدرسه برود و درس بخواند. پس از بحثها و مشاجره ها که به کتک خوردن مادرش منتهی شد، او همچنان لحن حرف زدنی را که بعدها همه شان با آن آشنا شدند حفظ کرد.

مادرش در ضمن فاش کرد که مقداری پول پس انداز کرده است! چگونه و چه طور؟ این رازی بود که بالاخره هم فاش نکرد ولی گفت که میزان پس اندازش حداقل برای تأمین خوراک، پوشاک و سایر مخارج یک نیمه سال تحصیلی پسرش کافی است. پدرش بالاخره نتوانست در مقابل اراده ای قویتر از خودش مقاومت کند و تسلیم شد. تسلیم شدنش با کمی غرغر توأم بود که پس از چند روز به نوعی غرور تبدیل شد، عجب زنی داشت که توانسته بود غیر ممکن را ممکن سازد! و عجب پسری خدا به او داده بود که می توانست به دبیرستان برود!

پس از آن که با همسرش به توافق رسید، با تمام قدرت به برطرف کردن مشکلات موجود پرداخت. نامه ای برای عمولاجوس به همسرش دیکته کرد و با کسانی که قرار بود صبح روزی که امتحان ورودی برگزار می شد با گاری خود به شهر بروند صحبت کرد که یانوش را هم با خود ببرند. او به پسرش و به خودش می بالید. مگر همه زارعین در هر سه مزرعه کالدی، را کس راسی و فرنک او را با انگشت به عنوان پدر بچه ای که قرار بود به دبیرستان برود به یکدیگر نشان نمی دادند؟ غرور او را همه رعیت های مزرعه کالدی هم دارا بودند. همه آنها، خود را در به دست آوردن آن افتخار سهیم می دانستند و همان امر باعث شده بود که خود را از رعیت های

سایر مزارع بالا تر احساس کند. در آن مزارع هم بچه های باهوش و علاقمندی به درس خواندن وجود داشت که بعضی هایشان را برای فراگیری مکانیکی ماشین آلات کشاورزی به شهر فرستاده بودند. ولی از بین بچه های تمام مزارع آن ناحیه، فقط یانوش بود که به آن افتخار نایل شده بود و به دبیرستان می رفت.

خوشحالی و غرور خانواده مارتون را هدایائی که دوستانشان به آنها دادند بیشتر کرد. عمو ایشتون چمدانی از چوب صنوبر که بر روی آن نقشهای کنده کاری شده بود ساخت. عمه رزی یک جفت پوتین تقریباً نوبه یانوش داد و به آن ترتیب پسر خودش مجبور بود که بدون کفش به مدرسه برود. عمو پال یک شانه چوبی، خاله نانسی دو عدد دستمال و...

یانوش تا صبح امروز احساس یک شاهزاده را داشت ولی حالا شبیه کسی بود که می خواستند تبعیدش کنند. مادرش از کنار او برخاست و به آشپزخانه رفت. یانوش هم به دنبالش رفت، زیرا این آخرین روزی بود که می توانست با آوردن هیزم او را در تهیه صبحانه کمک کند. مادرش هیزمها را روی خاکسترهای داغ باقیمانده از شب گذشته قرار داد، با سیخ آنها را بهم زد، مدت ها فوت کرد تا این که هیزم ها آتش گرفتند و بعد، دیگ سوپ را روی آن قرار داد.

دیروز یانوش را به رودخانه فرستاده بودند که حمام کند و بعد به همراه پدرش برای تشکر از الطاف بیکران عالیجناب آدام به خانه کالدی رفته بود. یانوش دیگر از آقای آدام نمی ترسید. در طی یک سالی که از رفتن مادرش به خانه آقای آدام می گذشت، یانوش توانسته بود عالیجناب آدام را چندین بار ببیند. یک بار در دفتر مزرعه، آقای آدام دفاتر حسابداری و موجودی اموال مزرعه را به یانوش نشان داده بود و بعد چند صفحه کاغذ (چه کاغذهای سفید و زیبایی!) به دست او داده بود و از او خواسته بود که با محاسباتی که انجام می دهد مشخص کند که چند هکتار زمین زیر کشت گندم و ذرت است و از همه گاوها و گوسفند ها چه مقدار شیر گرفته می شود و از آن مقدار شیر، چند درصد در کارگاه تولید محصولات لبنیاتی مزرعه استفاده می شود و از این قبیل سئوالات. یانوش دستپاچه شده و کمی هم ترسیده بود. علت دستپاچگیش آن بود که می ترسید مبادا آن کاغذهای سفید را کثیف کند و یا این که احترام لازم را در موقع صحبت کردن با عالیجناب آدام رعایت نکند. پس از شروع

محاسبات، آقای آدام را به دست فراموشی سپرد. آن مسأله، از تمام مسائلی که آقای فهر به او داده بود جالب تر و هیجان انگیزتر بود. پس از مدتی که به جواب رسید، اشتباهاتی را که در دفاتر وجود داشت یادداشت کرد و وقتی که جوابهایش را روی میز آقای آدام گذاشت، عالیجناب کالدی کاملاً متعجب شده بود و یانوش از بیم این که مبادا کاغذ را با همه دفتهائی که به عمل آورده بود کثیف کرده باشد سرش را پائین انداخت. ولی عالیجناب کالدی حرفی نزده بود و او را به خانه فرستاده بود و گفته بود که هفته دیگر در همان روز به نزد او برود.

پس از آن روز، آقای آدام مسائل زیادی را در مورد اوضاع جاری مزرعه به او داد که حل کند. گاهی اوقات هم به او می گفت که از به کار بردن برخی کلمات که برای مردم شهر نا آشنا و عجیب است خودداری کند. روز قبل از حرکتش به شهر برای شرکت در امتحانات ورودی، آقای آدام نامه ای را که برای مدیر مدرسه نوشته شده بود به دستش داد.

در مسیر رفتن به شهر (او و پدرش صبح خیلی زود حرکت کرده بودند و پس از تعویض چهارگاری به شهر رسیده بودند) از پدرش موضوعی را که مدتها بود فکر او را مشغول کرده بود سؤال کرد:

— «پدر، چرا با این که آن همه گندم، ذرت و چغندر در مزرعه می روید، ما به اندازه کافی برای خوردن نداریم؟»
پدرش پرسید:

— «از کجا می دانی که چه مقدار محصول می روید؟»

— «من اسناد و مدارک مزرعه را در دفتر کار آقای آدام دیده ام. اوفقظ یکی از دفاتر را به من نشان داد ولی من توانستم بقیه را که باز بودند ببینم. صدها هکتار زمین علوفه، گندم و ذرت تولید می کنند و شیر... چندین هزار کیلو شیر تولید می شود. چرا نایستی شکم ما سیر شود؟»

پدرش معمولاً کم حرف بود و اگر صحبتی هم می کرد کوتاه و مختصر بود. در جواب سؤال پسرش به زحمت افتاده بود و به دنبال جواب مناسبی می گشت.

— «قانون این طور می گوید و تو هم هرگز نایستی یک چنین حرفهائی را در مقابل دیگران بزنی. این جور حرف زدن باعث دردسر می شود. آنچه که توففظ باید بدانی

این است که عالیجناب آقای آدام توراً به این دلیل که پدر بزرگت در جبههٔ روسیه در کنار ایشان جنگیده بود به مدرسه می فرستد و از هر نوع صحبت دیگری بایستی خودداری کنی.»

روز قبل از حرکت، از عالیجناب آدام که به اوسه فیلر داده بود تشکر کرد. پس از آمدن به خانه، آن پول را به مادرش داد ولی مادرش گفت که این بار می تواند پول را نزد خودش نگه دارد. حالا آن پول در جیبش بود و هر وقت که آنرا لمس می کرد، احساس امنیت بیشتری می کرد. با آن پول قوت قلب بیشتری احساس می کرد.

کمی سوپ خورد و بعد مادرش شال گردنش را به دور سر و گردن یانوش بست. مادر بزرگ و خواهرانش را بوسید و به اتفاق مادرش به طرف طویلۀ گاوها که گاری ای که او را به سوی شهر می برد در مقابلش ایستاده بود حرکت کردند.

— «خدا نگهدارت پسر» و یانوش را در آغوش گرفت و بوسید. یانوش برای آخرین بار دستهایش را به دور کمر مادرش حلقه کرد و آن بوی دوست داشتنی را یک بار دیگر بوئید. مادرش گریه می کرد و با احساس تکانهای مادرش، دیگر قادر به کنترل اشکهای خودش نبود.

— «دلم می خواست که نمی رفتم! ایکاش نمی رفتم!»

— «از این حرفها زن!»

مادرش با پیش بندش اشکهای خود و یانوش را پاک کرد و گفت:

— «یادت باشد که من و تو با دیگران فرق داریم. چشمنهای ما آبی است و هیچ کس دیگری در مزرعه یک چنین چشمنهایی ندارد. بنابراین ما همیشه با دیگران متفاوت خواهیم بود. متفاوت و پشت به پشت یکدیگر. به همین دلیل است که تو بایستی به مدرسه بروی و دیگر هم گریه نکنی!»

سپیده در حال دمیدن بود. او را بلند کردند و در جلوی گاری نشاندند. در پشت سرش، گاری پراز کود بود و به همان دلیل مادرش گفت:

— «مواظب باش که لباسهایت را کثیف نکنی. یادت باشد که بایستی همیشه

از بقیه تمیزتر، بهتر و ساعی تر باشی.»

چون نمی توانست حرف بزند فقط سرش را تکان داد. پدرش را دید که از پشت انبارها برای خدا حافظی با او به سویشان می آمد. پدرش چمدان چوبی تازه اش را

بلند کرد و در کنارش قرار داد و گفت:

— «خدا همیشه با تو باشد پسر»، و بعد عمو آندراس افسار گاو میش را تکانی داد و گاری به حرکت درآمد. به پشت سرش نگاه کرد و دید که مادرش به تنهائی ایستاده است و به او می‌نگرد. مادرش دستش را بلند کرد، تکانی داد و بعد گاری به پشت ساختمان پیچید و دیگر او را ندید.



حال عمه گیزی هر روز بدتر می‌شد: ناراحتیش را که «بیماری زنانه» تشخیص داده بودند با گذشت زمان بد و بدتر می‌شد تا این که قرار شد او را به بیمارستانی در بوداپست ببرند. پس از یک عمل جراحی اعلام شد که حالش بهتر خواهد شد، ولی در طی ماههای زمستان، در رختخوابش دراز کشیده بود و روز به روز لاغرتر می‌شد. کاتی که در روزهای اول مابین خانه مادرش در شهر و خانه مادام کالدی در مزرعه در حرکت و رفت و آمد بود، حالا به طور تمام وقت در خانه مادرش مانده بود و از او مراقبت می‌کرد. کاتی در سکوت و با کمال توانائی می‌شست، می‌پخت، غذا می‌داد و داروهای مادرش را به او می‌خوراند.

دائی آلفرد اوقاتش را در میگساری، گریستن و یا خوش بینی نسبت به بهتر شدن گیزی می‌گذراند. آلفرد، از مالی که برای عیادت عمه گیزی آمده بود پرسید:

— «گیزی بهتر شده است مگر نه؟ امروز کمی غذا خورد. این علامت خوب شدن است مگر نه؟» و بعد، آن‌طور که این اواخر عادت کرده بود، به خودش لعنت می‌فرستاد که چرا همه کارهائی را که همیشه می‌خواسته برای گیزی انجام دهد به دست فراموشی سپرده است. اگر حالش بهتر می‌شد، آلفرد قول می‌داد که همه آن کارها را برایش انجام دهد. هر روز به اتاق گیزی می‌رفت و سعی می‌کرد با خوش زبانیها و حرفهائی خنده دار و روحیه همسرش را بهتر کند ولی کاتی که چهره درهم رفته مادرش را می‌دید، پدرش را از اتاق بیرون می‌فرستاد و خود را برای مراقبت کردن از او که به محض خروج از اتاق گیزی زیر گریه می‌زد آماده می‌کرد.

آمالیا در هنگام عیادتهایش سعی می‌کرد به دائی آلفرد دلداری بدهد و یک بار که نگران آینده او شده بود از کاتی پرسید:

— «اگر عمه گیزی... اگر اتفاقی برای عمه گیزی رخ دهد تکلیف دانی آلفرد چه خواهد بود؟»

کاتی لبخند تلخی بر لب آورد و گفت:

— «اگری در کار نیست مالی. وقتی که آنها نیستند لزومی ندارد تظاهر کنیم. مادرم در حال مرگ است. خودش هم می‌داند که به زودی خواهد مرد و دو هفته پیش به من گفت که امیدی به زنده ماندن ندارد.»

— «آه، کاتی! من واقعاً متأسفم!» و دستش را به شانه کاتی گذاشت.

کاتی از پنجره اتاق نشیمن به بیرون می‌نگریست. گذشت ایام در چهره کاتی، بیش از ایوا و آمالیا اثر کرده بود. کاتی حالا سی و یک ساله بود ولی غمها و فشارهای روحیش در چهره اش تأثیر بیشتری به جا گذاشته بود. حالا، تحت تأثیر روزها و شبهای زیادی پرستاری کردن و بیخوابی کشیدن، به دختران ترشیده و ازدواج نکرده ای شباهت داشت.

— «فلیکس و یا مادر شوهرت پیشنهاد کمک نکرده اند؟»

همان لبخند تلخ مجدداً ظاهر شد و گفت:

— «مادام کالدی هرکاری را که می‌توانسته کرده است. چندین نامه نوشته، گل فرستاده و مقداری از بهترین میوه های مزرعه را از سردخانه به اینجا فرستاده است. سه بار هم با فلیکس به اینجا آمده و پرستار خودش را فرستاده که به من کمک کند ولی مادرم پرستار را نمی‌پذیرد. در ضمن مادام کالدی به پدرم گفته است که از نگه داشتن من در اینجا و دور کردنم از خانه و زندگی و شوهرم، به هیچ وجه احساس گناه نکند و من می‌توانم تا آنجا که لازم باشد در همین جا بمانم.»

— «عجب!»

— «مالی، ازدواج چه چیز وحشتناکی است! چقدر ریاکارانه و بنا به مصلحت

است... همه ماها فقط برای آن که خواسته ها و قوانین جامعه را اجرا کنیم ازدواج می‌کنیم ولی می‌بینیم که همه ازدواج کرده ها خوشبخت نیستند.»

مالی یکه خورده بود. با این که از عجیب بودن ازدواج کاتی باخبر بود ولی شنیدن یک چنین انتقادی از دهان کاتی برایش ناگوار بود.

— «کاتی، درست است که ازدواج کردن تو اشتباه بود ولی همه ازدواجهای

دیگر این طور نیست!»

— «این طور نیست؟ بله، ممکن است. خود توبه نظر خوشبخت می‌آئی ولی همه می‌دانیم که تو، فقط به این دلیل که کارولی مرده بود با دیوید کلین ازدواج کردی. ایوا چی؟ آیا او هم خوشبخت است؟ من که فکر نمی‌کنم. چرا راه دور برویم. پدر و مادر خودم را در نظر می‌گیریم. آن همه سال با یکدیگر بودند ولی حالا که مادرم در حال مرگ است، پدرم هیچ کاری از دستش بر نمی‌آید و مادرم هم مرتباً او را از اتاق بیرون می‌کند و هیچ وقت هم او را نمی‌خواهد. پدرم چه می‌کند؟ هیچ. تنها کاری را که انجام می‌دهد این است که مرتباً گریه می‌کند و می‌پرسد که پس از مرگ همسرش چه کار کند. من که فکر نمی‌کنم پدرم اهمیتی برای همسرش قایل باشد و مادرم هم برای او ارزشی قایل نیست. حتی فکر نمی‌کنم که مادرم در تمام مدت زندگیش توانسته باشد کسی را دوست داشته باشد.»

— «کاتی!»

— «بله، راست می‌گویم. مادرم برای من احساس مسئولیت می‌کرد ولی هرگز مرا دوست نداشت. حتی حالا که از او پرستاری می‌کنم باز هم دوستم ندارد. چه طور ممکن است یک نفر بمیرد ولی نتوانسته باشد کس دیگری را دوست داشته باشد؟»
آمالیا جوابی نداشت. در حقیقت آن قدر شرمسار بود که نمی‌توانست جوابی به او بدهد. در همه زندگیش همه اطرافیانش او را دوست داشتند، شوهرش، برادرانش، خواهرش و پدر و مادرش همه به او عشق می‌ورزیدند ولی کاتی؟ بله، درست بود، هرگز نتوانسته بود معنای محبت دیگران را درک کند.

— «می‌توانم مادرت را ببینم؟»

کاتی شانه اش را بالا انداخت و با خستگی گفت:

— «برو توی اتاق. تا چند لحظه پیش خوابیده بود فقط مواظب باش بیدارش

نکنی.»

هوای اتاق عمه گیزی داغ بود و بوهای مختلفی از داروهای مختلف و مواد ضد عفونی کننده در آن پیچیده بود. در تخت خوابش دراز کشیده بود و فقط یک دست و صورتش که به یک اسکلت بیشتر شباهت داشت از زیر لحاف بیرون بود. گیزی بیدار بود و چشمهایش به مالی دوخته شده بود و او را در تمام اتاق تعقیب می‌کرد.

— «سلام عمه گیزی»، وخم شد و گونه داغ و لاغرش را بوسید.
عمه گیزی جوابی نداد.

— «حالتان کمی بهتر شده؟»

چه قدر متأثرکننده بود که آن عمه گیزی بد اخلاق، تند زبان و شیک پوش را این گونه بی دفاع و بی علاقه به زندگی ببیند که در رختخوابش دراز کشیده و در انتظار مرگ است.

— «کاتی هم همین الان خواهد آمد.»

پلکهای عمه گیزی به علامت فهمیدن حرفش، یک بار بسته شد و مجدداً باز شد.

— «آمالیا، مراقب کاتی باش! او فقط شماها را دارد، فرنک ها را فقط دارد.
مواظبش باش!»

سرمای شدیدی بر بدن آمالیا نشست. دلش میخواست که به این موجود مفلوک محبت کند و یا برایش احساس ترحم نماید ولی با دیدن آن رقص مرگ هراس انگیز، خودش نیز به وحشت افتاده بود.
گیزی نجوا می کرد:

— «من مرتکب اشتباه بزرگی شدم. آن ازدواج صلاح نبود»، و پلکهایش بسته شدند. مالی که فکر می کرد به خواب رفته است، نفس راحتی کشید و خواست که از اتاق بیرون برود، ولی ناگهان گیزی چشمهایش را باز کرد و ادامه داد:

— «ازدواج ایوا هم اشتباه محض بود. تو بهترین بودی آمالیا، طوری ازدواج کردی که همه ما را خوشحال کردی...»

حرفهایش قطع شد و صدای خرخر و حشتناکی از سینه اش بیرون می آمد.
پس از چند لحظه تلاش، مجدداً پلکهایش را باز کرد و نجواکنان گفت:

— «برادرم کجا است؟ می خواهم برادرم را ببینم.»

مالی به سرعت بیرون رفت و به کاتی گفت که حال مادرش بدتر شده و بایستی به دنبال دکتر بفرستد و دانی آلفرد را هم به اتاق مادرش بفرستد و بعد یکی از مستخدمها را به سراغ پدر فرستاد. در این اواخر، پدر هر روز به دیدن گیزی بینوا می آمد ولی هرگز اتفاق نیفتاده بود که گیزی او را بخواند. وقتی که پدر آمد، آلفرد

درحالی که یک بطری براندی در دست داشت در اتاق کارش راه می‌رفت و مرتباً ناله و شیون می‌کرد. دکتر در اتاق گیزی بود و پدر آن قدر صبر کرد که دکتر بیرون آمد و بعد دربارهٔ آلفرد با او صحبت کرد.

پدر با خشکی و بی‌روحی به دکتر گفت:

— «بهتر است که به آلفرد مسکنی بدهید که او را کمی آرام کند. شوهر خواهرم قادر نیست که خودش را کنترل کند و با حرکات و سروصدایش خواهرم و دخترش را ناراحت می‌کند.»

دکتر سرش را تکان داد و به اتاق کار آلفرد رفت. پدر کمی صبر کرد و بعد به اتاق گیزی رفت. تنفس گیزی تندتر و صدا دارتر شده بود. آمالیا پدرش را دید که دست عمه گیزی را گرفت و به طرف او خم شد.

— «گیزی!» و بعد حرفهائی زد که او نفهمید. آمالیا ناگهان منظرهٔ آن اتاق را که پیرمرد در حال احتضار در آن خوابیده بود به یاد آورد.

— «گیزی!»

عمه گیزی چشمهایش را باز کرد و سعی کرد که به برادرش لبخند بزند. آمالیا در همان لحظه متوجه شد که کاتی سخت در اشتباه بود. عمه گیزی برادرش را که در همان جادهٔ صعب العبوری که خودش گام برداشته بود همراهیش کرده بود دوست می‌داشت. دستهایشان در یکدیگر قفل شدند و پس از چند لحظه دست عمه گیزی شل شد و پدر، دست او را به آرامی روی لحاف گذاشت و رویش را برگرداند.

پس از مراسم تدفین، کاتی اقدامی برای برگشتن به خانه اش جایی که فلیکس بود به عمل نیاورد. یادداشتی برای مادام کالدی و فلیکس ارسال کرد که در آن گفته شده بود پدرش به او و مراقبتش نیازمند است و با فرا رسیدن تابستان که پدرش را به مزرعه خواهد آورد آنها را ملاقات خواهد کرد.

در تمام مدت تابستان، در کنار پدرش در خانهٔ مزرعه را کس راسی اقامت کرد و فقط یک بار به خانهٔ اربابی رفت که لوازم نقاشی اش را با خود بیاورد. همهٔ لباسها و هدایای گرانبهائی را که پس از ازدواجش با فلیکس به او داده بودند در همان خانهٔ اربابی باقی گذاشت. در همهٔ گردهائیها با شوهر و مادر شوهرش، با صمیمیتی مؤدبانه روبرو شد ولی مادام کالدی از بی‌توجهی و بی‌علاقگی عروسش چندان

راضی نبود و چند بار با آلفرد در مورد وادار کردن کاتی برای بازگشت به خانه اش و ایفای نقش همسریش مذاکره کرد. مادام کالدی و آلفرد یک بار در گذشته توانسته بودند توافقی را که باعث بازگرداندن بقیهٔ املاک کالدی و خانهٔ اربابی شده بود به عمل آورند و مطمئناً می‌توانستند یک بار دیگر در مورد حل کردن مشکل کاتی به توافق برسند. ولی آلفرد، دیگر آن مرد شاد و خندان گذشته نبود. همیشه مست بود و برای برطرف کردن اندوهش پرخوری می‌کرد و در تمام مدتی که مادام کالدی صحبت می‌کرد دست‌هایش می‌لرزید و بدون آن‌که توجهی به حرفهای او داشته باشد مرتباً می‌گفت: «همهٔ حرفهایت درست است لوئیزای عزیز،» ولی افکارش و نگاهش متوجه جای دیگری بود.

مادام کالدی که از آلفرد ناامید شده بود، بالاخره مجبور شد که با خود کاتی صحبت کند ولی با کمال تعجب مشاهده کرد که عروزش علیرغم ادب و نزاکتی که در حرفها و حرکاتش دیده می‌شد، دیگر آن دختر مطیع و بدون اعتماد به نفسی که چند سال قبل به خانه اش آمده بود نیست. کاتی به سردی گفت:

+ «مادر شوهر عزیزم، من نمی‌توانم به خانهٔ شما بیایم. همین‌طور که خودتان می‌بینید، پدرم به من احتیاج دارد ولی فلیکس در کنار شما و اسبهایش کمبودی احساس نمی‌کند و من هیچ دلیلی نمی‌بینم که به آن خانه برگردم.»
مادام کالدی که مجاب نشده بود جواب داد:

— «جای یک زن در کنار شوهرش است و مطمئناً که اگر مادر عزیزت زنده بود حرف مرا تأیید می‌کرد. وقتی که او بیمار بود وضع فرق می‌کرد ولی پدرت فقط برای این که اندوهگین است به میگزاساری می‌پردازد. جای تو در کنار شوهرت است نه پدرت.»

کاتی که همچنان به چشمان مادر شوهرزل زده بود و هیچ‌گونه احساسی در صورتش دیده نمی‌شد گفت:

— «من نمی‌توانم او را تنها بگذارم.»

— «ولی تو باید به سرخانه و زندگیت برگردی. چند سالت است؟ بله، سی و یک سال، و اثری هم از بچه‌ای که بایستی داشته باشی دیده نمی‌شود و اگر

به خانه برگردی، هرگز بچه ای در کار نخواهد بود.»

کاتی با سردی و بی علاقه‌گی به مادام کالدی نگریست و برای اولین بار مادر شوهرش متوجه شد که می‌بایستی مابین پسرش و کاتی مشکل بزرگی وجود داشته باشد. رفتارشان به زن و شوهرهای دیگر شباهتی نداشت ولی موضوع هر چه بود، کاتی را مقصر می‌دانست. مگر نه این که فلیکس دائماً با ایوا شوخی می‌کند و می‌خندد پس فلیکس اشکالی نداشت و رفتارش با ایوا مثل رفتار هر جوان دیگری بود. بله، کاتی مقصر بود که هرگز نتوانسته بود خود را زیبا کند و از شوهرش دلربائی نماید. چگونه می‌توانست شوهرش را به خود جلب کند در حالی که هیچ وقت تلاشی برای زن بودن و عشوه‌گریهای خاص زن‌ها نمی‌کرد؟ شاید می‌بایستی اجازه می‌داد که فلیکس با ایوا فرنک ازدواج کند تا او بتواند وارثی برای آن املاک پهناور به دنیا آورد، که در آن صورت البته خانه‌ا ربابی و بقیه املاک کالدی وجود خارجی نداشت. آهی کشید و با خود اندیشید که زندگی چه قدر پیچیده و گمراه کننده است. کاتی لبخندی تلخ به لب آورد و گوئی که افکار مادام کالدی را خوانده باشد گفت:

— «نگران وارث املاک‌تان نباشید مادر شوهر عزیزم! ایوا هر تعداد نوه که بخواهید به شما تقدیم خواهد کرد!»

ایوا در این تابستان اعلام کرده بود که باز هم آبستن است. به نظر می‌رسید که ایوا بالاخره عاقل شده و قدرزندگیش را با آدم می‌داند و شنیده بود که ایوا گفته است امیدوار است بچه اش این بار پسر باشد تا او بتواند دینش را به آدم ادا کند. مادام کالدی از آن گفته‌ایوا چیزی نفهمیده بود و همان راز و رمز باعث ناراحتیش شده بود. منظور ایوا از دین به آدم چه بود؟ و وقتی که در آن مورد از ایوا سؤال کرده بود، ایوا قرمز شده بود و جواب داده بود که چون پس از پنج سال زندگی زناشویی بچه دار نشده و پس از زائیدن هم دختری به دنیا آورده بود، حالا خود را برای تقدیم پسری به آدم بدھکار می‌دانست. رفتار و حرفهای ایوا کمی عجیب بود و مادام کالدی که هنوز هم چیزی نمی‌دانست از آن موضوع افسرده شده بود.

— «پس فعلاً تصمیم نداری به خانه برگردی؟»

کاتی لبخندی مؤدبانه زد و سرش را تکان داد.

— «پس کی برمی‌گردی؟»

— «وقتی که حال پدرم بهتر شود.»

و مادام کالدی که چاره دیگری نداشت، مجبور بود منتظر آن روز بنشیند. به نظر می‌آمد که در آن زمستان مشکل مادام کالدی حل خواهد شد. چند روز قبل از کریسمس، یک روز صبح که آلفرد از رختخوابش بیرون آمده بود به زمین افتاد و مرد. البته هیچ کس از مرگ آلفرد تعجبی نکرد زیرا به قدری چاق شده بود که به زحمت راه می‌رفت و در کالبدشکافی جسدش، مشخص شد که به غیر از سکتۀ قلبی که عامل اصلی مرگش را تشکیل می‌داد، کبدش به علت زیاده روی در مصرف الکل به کلی گندیده بود. کاتی، با چشمانی خشک و صورتی رنگ پریده به دنبال تابوت پدرش برای دومین بار در یکسال به مقبرۀ خانوادگی را کس راسی می‌رفت. پس از مراسم تدفین، مالی از او دعوت کرد که به بوداپست بیاید و هراندازه که دلش می‌خواهد با آنها زندگی کند و کاتی برای اولین بار در چند ماه گذشته، قیافه ای شاد و سرزنده به خود گرفت و پرسید:

— «آه مالی! جداً می‌توانم به نزد تو بیایم؟»

— «البته که می‌توانی بیایی. خودت بهتر می‌دانی که ما چه قدر دوست داریم. بچه‌ها عاشق تو هستند و تو هم می‌توانی دوست نقاشت را مجدداً ملاقات کنی. راستی اسمش دومینیک نبود؟»

— «البته نمی‌توانم زیاد بمانم، فقط آن اندازه که بتوانم ترتیب مسافرتم به وین را بدهم.»

— «وین؟ چرا می‌خواهی به آنجا بروی؟ تو که کسی را در آنجا نمی‌شناسی؟»

کاتی به جلو خم شد و دست مالی را در دستش گرفت و گفت:

— «مالی، هنوز به هیچ کس حرفی نزده‌ام ولی تصمیم گرفته‌ام در وین زندگی کنم و هرگز به اینجا و به نزد مادام کالدی یا فلیکس برنخواهم گشت. در همانجا زندگی می‌کنم و شاید هم بتوانم در رشته نقاشی تحصیل کنم. شاید هم بتوانم مثل یک اشراف زاده واقعی با چندین مستخدم و کالسکه‌های متعدد به زندگیم ادامه دهم ولی، تصمیم گرفته‌ام که نگذارم دیگر کسی در زندگیم مداخله کند و یا به من

بگوید چه کارهائی انجام بدهم و یا ندهم»، و سرش را چندین بار تکان داد و ادامه داد که:

— «هرگز به خودم اجازه نخواهم داد که در موقعیتی قرار بگیرم تا مجدداً کس دیگری بتواند برای من تعیین تکلیف کند. من آزاد شده‌ام مالی! برای اولین بار در زندگیم آزاد هستم و می‌خواهم خودم برای خودم تصمیم بگیرم.»

مالی دهانش را برای پرسیدن این که کاتی می‌خواهد از چه راهی پول در بیاورد باز کرد ولی ناگهان به خاطر آورد که کاتی زن بسیار ثروتمندی شده و یک خانه در شهر، یک خانه در مزرعه‌ای بسیار بزرگ در کوهستان و سهام عمده چند کارخانه و معادن ذغال سنگ به او تعلق دارد. ولی کاتی... آن‌هم تنها دروین؟

— «ولی کاتی، بعد از مرگ پدر و مادرت آن‌هم در یک سال، صلاح نیست که به تنهایی زندگی کنی. اگر می‌خواهی از فلیکس جدا شوی...»

— «بله، می‌خواهم و جدا هم شده‌ام!»

— «پس پهلوی ما بیا و با ما زندگی کن. اگر دلت می‌خواهد می‌توانی در رشته نقاشی تحصیل کنی و با دوستان ما معاشرت کنی. همه کارهائی را که دروین می‌خواهی انجام بدهی در بوداپست هم انجام پذیر است.»

کاتی لبخندی زد که صورتش را به صورت کاتی سالهای پیش تبدیل می‌کرد و گفت:

— «چند روزی پهلوی شما خواهم ماند ولی از این که باز هم همان کاتی بینوای همیشگی باشم خسته شده‌ام و اگر در همین جا بمانم، همه به همان چشم کاتی مفلوک و دست و پا بسته نگاه خواهند کرد و از این بدبختی‌های من نخواهم یافت. تا زمانی که از اینجا نرفته‌ام قادر به شناختن خودم نخواهم بود. بایستی به جایی بروم که هیچ کس مرا نشناسد و برای من احساس ترحم نکند. من می‌خواهم برای خودم کسی بشوم... می‌خواهم شخصیت واقعی خودم را به دست آورم. می‌توانی حرفم را بفهمی مالی؟»

مالی گفت که حرفش را می‌فهمد و قول داد که نامه‌ای را که کاتی برای مادام کالدی و فلیکس نوشته است خودش برای آنها ببرد و به همه سئوالا نشان پاسخ بدهد و گفت که می‌تواند به همه بگوید که کاتی پس از ماه‌ها پرستاری و مراقبت از مادرو

پدرش، سلامتی خودش در معرض خطر قرار گرفته و برای مداوا و استراحت به بیمارستانی در مناطق کوهستانی آلپ در اتریش رفته است. پس از مدتی، آنهایی که او را می‌شناختند، خواهند فهمید که کاتی دیگر باز نمی‌گردد. مالی که بهتر از هر کس دیگری طعم شکست و نافرجامی ازدواج کاتی را چشیده بود، در نزد خود به این نتیجه رسید که تصمیم کاتی از آنچه که مادام کالدی و یا فلیکس استحقاقش را داشتند انسانی تر و منطقی تر بود.

در سال ۱۹۲۹ که جوزف تحصیلاتش را در شهر برلین تمام کرده بود، لئو هم برای شروع دوره اش در دانشگاه برلین به او ملحق شد. لئو که می‌بایستی یک سال زودتر به برلین می‌رفت، به علت ابتلاء مجدد به همان ناراحتی گذشته اش — سینه درد و عفونی شدن ریه هایش — مجبور شد که یک زمستان دیگر را برای استراحت به خانه ایوا و آدام برود و حالا که بهبودی یافته بود، عازم سفرش به برلین و شروع زندگی تازه اش شده بود. مسافرتش را طوری ترتیب داده بودند که دو هفته قبل از آن که جوزف عازم مجارستان بشود، لئو به او ملحق شود تا برادر بزرگتر و باتجربه اش رمز و راز زندگی در آن شهر عظیم و بسیار پیشرفته را به او بیاموزد.

دخترهای برلین باریک اندام و زیبا بودند. به هر کجا که می‌رفتند، زنهای مختلفی را می‌دیدند که به زبانهای انگلیسی، فرانسه و یا زبانهای دیگری که لئو نمی‌فهمید صحبت می‌کنند. لئو خود را باخته بود ولی دائماً متوجه طرز حرف زدن و اعمال و حرکات برادرش بود و او را می‌دید که به راحتی و با بی تفاوتی با دخترانی که موهایشان را آن قدر کوتاه کرده بودند که شبیه مردها شده بودند صحبت می‌کند. جوزف به جوانی چهارشانه و تنومند مبدل شده بود و شباهت ظاهری زیادی به پدر داشت ولی از خشکی و کله شقی پدرش بهره‌ای نبرده بود. به علت مصرف آبجوهای آلمانی، غبغب پیدا کرده بود و به نظر می‌رسید که همه مردم شهر را می‌شناسد و اسامی کوچک آنها را هم می‌داند و دائماً آنها را صدا می‌کرد: «سلام لیزت، شب بخیر گونتر. بیاثید با برادر کوچکترم که از بوداپست آمده است آشنا شوید. لئو می‌تواند

چهار زبان زنده دنیا را به راحتی صحبت کند.»

یکی از همان زنهای باریک اندام و بسیار زیبا جلو آمد، صورت جوزف را بوسید و اثرات ماتی کش را به روی لب و چانه جوزف باقی گذاشت. صورت لئو قرمز شده بود ولی به علت آن نبود که ناراحت شده است بلکه برعکس، کششی عاشقانه در خود احساس کرده بود و به جوزف حسودیش شده بود. آن زن گفت: «جوزف! برادرت را ببین، خجالت می کشد! اصلاً فکرش را هم نمی کردم که یک مجارستانی از دیدن یک زن که برادرش را می بوسد خجالت بکشد!»

جوزف قاه قاه خندید و به زبان عامیانه آلمانی که لئو اصلاً نفهمید چیزی به او گفت. همان طور که جوزف گفته بود، لئو در چهار زبان خارجی تسلط کامل داشت ولی حرف زدن آنها با لهجه عامیانه مردم کوچه و بازار بود که برای او نامفهوم بود و فکر نمی کرد که هرگز بتواند زنی را در ملاء عام ببوسد.

اواخر شب که به خانه برگشتند، لئو سعی کرد که درباره زنهای آلمانی از برادرش اطلاعاتی کسب کند.

«تماس با زنهای در شهرمان، همانطور که خودت می دانی خیلی مشکل است. همه همدیگر را می شناسند و دخترهای شهرمان فقط به دنبال شوهر می گردند. دخترهای دهاتی هم به محض نزدیک شدن، رم می کنند و وحشت و هراسی که در چشمهایشان دیده می شود هرگونه احساسی را در من می کشند.»

جوزف بطری براندی را که لئو از مجارستان آورده بود باز کرد و مقابل او در پشت میز نشست. دو لیوان را تا نیمه پر کرد و با حالت مردانی باتجربه که برای نوجوانی بی تجربه حرف می زند گفت:

— «اینجا وضع خیلی خوب است و تماس با زنهای از آنچه که فکر می کنی ساده تر است. زنهایی هستند که می شود آنها را با پول خرید و هیچ کسی هم کاری به کارت ندارد و فضولی نمی کند. البته بایستی مواظب باشی که خودت را آلوده نکنی. در سال دوم دانشگاه، یکی از همکلاسیهایم که بی احتیاطی کرده بود بیمار شد و برای مداوا به مجارستان رفت و پدرش اجازه نداد که به برلین برگردد و تحصیلاتش را تمام کند.»

لئو گفت:

— «تصور نمی‌کنم این نوع روابط را دوست داشته باشم.»
ولی علیرغم گفته‌اش، موج خفیفی از هیجان بر وجودش غلبه کرد.
جوزف که موقعیت خوبی برای خودنمایی پیدا کرده بود گفت:

— «البته خود من هم هرگز یک چنین روابطی را نداشته‌ام. تابستان سال گذشته که به خانه برگشتم، با دختری دوست شده بودم که با من زندگی می‌کرد، غذایم را می‌پخت و لباسهایم را برایم می‌شست و می‌گفت که در تمام عمرش مردی مثل من را ندیده است!»

لئوکه مسحور شده بود پرسید:

— «حالا کجا است؟»

جوزف با سرافکنندگی گفت:

— «تا وقتی که پول داشتم با من بود، ولی به محض تمام شدن پولی که پدر می‌فرستاد به فرانکفورت برگشت. او دختری نبود که خودش را بفروشد ولی او هم می‌بایستی زندگی کند و من هم همه پولم را برای او خرج کرده بودم و نمی‌توانستم برای دریافت پول بیشتر به پدر نامه بنویسم.»

فکر این که برادرش در همین آپارتمان مدتها با دختری زیبا و دلربا زندگی کرده باور نکردنی، پیشرفته و هیجان‌انگیز بود و برای روشن کردن راه زندگی آینده‌اش در برلین پرسید:

— «خب، یک چنین دخترهائی را که ترا دوست بدارند و بتوانی با آنها صحبت کنی و...»

جوزف شانه‌هایش را بالا انداخت و حالتش نمایانگر آن حقیقت بود که خودش را برای یک چنان موضوعات پیش پا افتاده‌ای ناراحت نمی‌کند و گفت:

— «آه! برلین پر از آن نوع دخترها است. بعضی هایشان را در دانشگاه ملاقات می‌کنی و بعضی دیگر را در میهمانیها. من او را در یک رستوران ملاقات کردم. پول کافی برای پرداخت صورت حسابش را نداشت و من کمکش کردم و بعدش هم به اینجا آمد. من کمکت خواهم کرد. بگو ببینم وضع پولیت چطور است؟»

— «من پول نیمه سال تحصیلم را از پدر گرفته‌ام.»

— «خوبه. پس امشب بیرون خواهیم رفت. من شهر را با بارها، رستورانها و

جاهای دیدنیش به تونشان می‌دهم. کسی چه می‌داند که چه اتفاقاتی ممکن است رخ دهد.»

پس از سرزدن به چند رستوران و صرف چند لیوان آبجو، وارد رستوران دیگری شدند و به محض ورود همان دختری که صورت جوزف را بوسیده بود و حالا به اتفاق دختر دیگری در پشت میزی نشسته بود برای آنها دست تکان داد. از میان سیل جمعیت برای خود راهی باز کردند و به سوی آنها رفتند و پس از آن که نشستند، جوزف برای همه آبجو سفارش داد. دختری که جوزف را بوسیده بود و اسمش لیزت بود دختر همراهش را معرفی کرد و گفت:

— «این، هانا ویزاست.»

جوزف از جایش بلند شد و دست هانا را بوسید (جوزف بعداً به لئو گفت که با بوسیدن دست زن‌ها برای خود معرفیتی بهم زده و محبوبیت زیادی بین آنها به دست آورده است) و گفت که از ملاقات او خوشحال است. لئو هم سعی کرد با گفتن کلماتی مؤدبانه به زبان عامیانه خود را مبادی آداب نشان دهد ولی از فرط مستی قادر به حرف زدن نبود.

هانا ویز هم مثل سایر دخترهایی که لئو دیده بود موهایش خیلی کوتاه بود و پیراهن سبزرنگی به تن داشت و خاکستر سیگارش را روی میز می‌تکاند. لیزت گفت:

— «هانا در کتابخانه خیابان فریدریش مشغول کار است»، و رویش را به سوی لئو کرد و پرسید:

— «سیگار داری؟»

لئو با حالتی مستانه سرش را به علامت نداشتن تکان داد.

لیزت به جوزف گفت:

— «برو یک بسته سیگار بخر.»

— «متأسفم لیزت. پول من همین امروز تمام شد و از حالا به بعد می‌بایستی با

پول برادرم زندگی کنیم و امشب هم میهمان او هستیم.»

لیزت نگاهی پرسشگرانه به لئو انداخت و با صدای بلند ناسزائی رکیک گفت.

لئو از فرط تعجب خشکش زده بود زیرا در تمام عمرش هرگز زنی را ندیده بود که ناسزا بگوید. بعد به هانا و یزن نگاه کرد. هانا هم بانگاهی سرد و بی تفاوت به او نگریست. لئو لیوانش را برداشت و با یک جرعه نیمی از آن را سر کشید.

بیش از یک ساعت بود که در آنجا نشسته بودند، صحبت می کردند و آبجو می نوشیدند. هوای دود گرفته سالن سنگین بود و صدای موزیک باعث می شد که برای شنیدن صحبت یکدیگر که با فریاد زدن همراه بود، دچار زحمت بشوند. لئو که مدت ها بود تمرکز حواس خود را از دست داده بود ناگهان احساس عجیبی را در خود یافت. سرش به دوران افتاده بود و کف سالن در زیر پایش به حرکت درآمده بود. دلش آشوب می شد و ناگهان از جا برخاست.

جوزف و لیزت هر کدام زیر یک بازویش را گرفتند و او را به سرعت از سالن بیرون بردند و به محض خروج از در، لئو در پیاده رو استفرغ کرد. لئو از شدت شرم حال خود را نفهمید. اگر پدر و یا دیوید کلین همین حالا از آنجا رد می شدند و او را با آن حال می دیدند تکلیفش چه بود؟ از این که نتوانسته بود خود را کنترل کند و در مقابل دیگران، مخصوصاً در حضور دخترها استفرغ کرده بود از خودش متنفر بود. پس از مدتی که در همان حال باقی مانده بود و جوزف شانه هایش را می مالید، حالش بهتر شد و گفت:

— «فکر می کنم بهتره من به خانه برگردم.»

— «فکر می کنی بتوانی خودت به خانه برگردی؟ من بایستی لیزت را به خانه

برسانم.»

— «آه، بله.»

در طول پیاده رو به راه افتادند. لیزت و جوزف چند قدم جلوتر می رفتند و هانا و یزن در کنار لئو گام برمی داشت.

پس از مدتی، لئو به دخترک ساکتی که در کنارش راه می رفت گفت:

— «از این که شب شما را خراب کردم مرا خواهی بخشید. مسلماً دلتان

نمی خواست که حالا به خانه برگردید.»

— «نه، منم می بایستی به خانه می رفتم.»

ایکاش می‌توانست به جای این که در حضور این دختر استفراغ کند، خودش را به توالت برساند. راستی اسم کتابخانه اش چی بود؟ بایستی یادش باشد که هیچ وقت به آنجا نرود و در غیر این صورت هر وقت که با او روبرو می‌شد، از شدت شرم می‌مرد!

هانا ویزنا گهان گفت:

— «هر وقت که دلت خواست می‌توانی به کتابخانه بیایی و مرا ببینی»، و لبخند زیبایی بر لبهایش نقش بست. چشمهایش زیبا بود و از بقیه اعضا بدنش مهربانتر به نظر می‌رسید.

— «من... من... بسیار خوب. متشکرم.»

«برای خرید کتابهای دانشکده‌ات به آنجا بیا و من سعی می‌کنم کتابهای استفاده شده را به قیمت ارزانتری در اختیار بگذارم.»

— «متشکرم.»

هانا ناگهان در مقابل یک ساختمان سه طبقه ایستاد و گفت:

— «من در اینجا زندگی می‌کنم. لیزت و برادرت حتماً به خانه لیزت رفته‌اند. فکر می‌کنی که بتوانی راه را پیدا کنی؟»

آرزو می‌کرد که بتواند دست هانا را همان طوری که جوزف به او یاد داده بود ببوسد. اگر می‌توانست آن کار را انجام دهد شاید مقداری از خاطره تلخ حالت تهوعش در خیابان از ذهن هانا محو می‌شد. دست هانا را به دست گرفت، به صورتش خیره شد و بعد از تصمیمی که گرفته بود منصرف شد و گفت:

— «شب بخیر»، و چندین بار دست او را تکان داد.

— «یادت نرود که به کتابخانه بیایی!»

هانا از سه پله مقابل ساختمان بالا رفت. پاهایش بلند و خوش ترکیب بود.



چند روز بعد که سال تحصیلی شروع شد، یک روز لئوبه کتابخانه رفت. بهترین کت و شلوارش را به تن داشت. موهایش را به عقب شانه زده بود. ریشش را تراشیده بود و امیدوار بود بتواند با نشان دادن چهره واقعی خود، یاد منظره آن شب را از

خاطره او محو نماید. در نگاه اول او را نشناخت. موهایش را به روی چشمهایش شانه کرده بود و بلوز یقه اسکی سفید و دامن سورمه ای رنگی پوشیده بود. خیلی تمیز و آراسته بود و به نظر می آمد که در کار خودش مهارت دارد و به هیچ وجه به دختری که شبها به ولگردی می پردازد شباهتی نداشت.

— «سلام.»

— «همانطور که قول داده بودم آمدم.»

— «چه رشته ای می خوانی؟»

— «ادبیات و امیدوارم بتوانم زبان روسی را هم یاد بگیرم.»

— «فقط برای خریدن کتاب به اینجا آمده ای؟»

— «نه. اصلاً برای خریدن کتاب نیامده ام بلکه... می توانم تورا ببینم؟»

خنده زیبایش کمی عجیب به نظر می رسید. لبهایش همچنان بسته بود ولی چشمهایش می خندید. رنگ چشمهایش آبی کم رنگ بود و مژه های بسیار بلندی داشت.

— «بله.»

— «کی؟»

— «امشب. مغازه ساعت هفت تعطیل می شود و تو می توانی در همین جا منتظرم

باشی.»

لثوبه سرعت به آپارتمان برگشت و تصمیم گرفت به قیمت حاضر نشدن در کلاس درس، خود، آپارتمانش را برای لحظات باشکوهی که در آن شب در انتظارش بود آماده کند. آپارتمان را تمیز و مرتب کرد، یک بطری شراب، مقداری سوسیس و یک خاویار خریداری کرد. تخت خواب را مرتب کرد و با یک روتختی چینی که در کمد پیدا کرده بود آنرا پوشاند و موقعی که خودش را در حمام می شست فکر کرد که ممکن است آن اتفاق در اینجا رخ ندهد بلکه در آپارتمان خود او باشد. ولی بهتر بود که به اینجا بیایند. صرف یک شام خودمانی، صرف کمی شراب و بعد هم... سعی کرد همه دستوراتی را که جوزف به او داده بود به خاطر آورد که نایستی عجله کند. ابتدا، مدتی را به صحبت کردن و تمجید کردن از رفتار خوبش و ظاهر فریبنده اش بگذراند. پس از بیرون آمدن از حمام، لباسهای زیر

تمیزی پوشید و بعد برای دیدن او به کتابخانه رفت. تمام مدت غروب و شب را به صرف کردن قهوه در رستورانی پرداختند. شب بسیار بدی بود زیرا او نمی دانست که موضوع صحبت را چگونه تغییر دهد. پیشنهاد کرد که کمی شراب بنوشند و فکر می کرد که آن شراب، مقدمه ای برای رفتن به آپارتمان و شروع شبی پر جاذبه و موفقیت آمیز خواهد بود. ولی هانا گفت که قهوه را ترجیح می دهد و به جای صحبت های صمیمانه و پراز کشش، در مورد لثو و درس های دانشکده اش سؤال کرد. پس از قهوه چهارم، لثو سعی کرد که موضوع صحبت را عوض کند.

— «تو و لیزت معمولاً زیاد بیرون می روید؟ به بارها و رستوران هایی که با هم در آنجا آشنا شدیم؟»
هانا گفت:

— «بعضی وقتها. من از هامبورگ اورا می شناسم. در آنجا به مدرسه می رفتیم. لیزت یکی از بهترین شاگردان مدرسه بود و پدر و مادرش واقعاً ثروتمند هستند. لیزت به اینجا آمد و در رشته ادبیات شروع به تحصیل کرد ولی پس از یک سال درس خواندن را رها کرد.»

لثو که نمی خواست مسیر صحبت به جای اولیه اش برگردد پرسید:

— «تو از آن نوع محلها خوش می آید؟»

چشمهای آبی کمرنگش به او دوخته شد و گفت:

— «بد نیست، ممکن است یک قهوه دیگر سفارش بدهی؟»

لثو با خود می اندیشید: بهتر نیست شام سفارش بدهم؟ در این صورت تکلیف غذائی که در آپارتمان تهیه کرده ام چه خواهد شد؟ مسلماً پس از صرف شام در اینجا، بردن هانا به آپارتمان و دیدن آن میز شام که با شمعدان و چند شاخه گل تزئین شده غیر ممکن است. پس به تلاش خود ادامه داد.

— «تو حتماً لیزت را برای بیرون رفتن شخص مناسبی دیده ای. البته لیزت

خیلی محبوبیت دارد و همه را می شناسد. مثلاً برادرم جوزف را خیلی خوب می شناسد.»

— «جدی؟»

— «فکر می کنم که شما دو نفر از زندگیتان و آن گردشهای شبانه لذت زیادی

می برید؟»

— «من و او یکدیگر را زیاد نمی بینیم. من روزها کار می کنم ولی او همه روز را در خواب است.»

لثو فکر می کرد که اگر هانا همان لباس سبزرنگ آن شبی را پوشیده بود بهتر می توانست به او نزدیک شود و پیشنهادش را مطرح کند. نوعی عامل بازدارنده در آن بلوزیقه اسکی سفید رنگ وجود داشت. چندین بار تصمیم گرفت که مثل جوزف به او بگوید: «میل داری با هم به آپارتمانم برویم و شام را در آنجا صرف کنیم؟» ولی هر دفعه آن بلوزیقه بلند و صف طولی از فنجانهای خالی بینشان جلوی او را می گرفت.

در ساعت ده شب و پس از هفتمین قهوه، لثو امیدهایش را از دست داد و از هانا پرسید:

— «میل داری همین جا شام بخوریم؟»

— «متشکرم، ولی من بایستی به خانه برگردم. چون صبحها زود بیدار می شوم، هر شب ساعت ده ونیم به رختخواب می روم.»

— «بله، می فهمم.»

در سکوت کامل به ایستگاه قطار زیرزمینی رفتند و در تمام مدتی که در قطار نشسته بودند نیز سکوتشان ادامه داشت. در مقابل پله های ساختمان، هانا به خاطر هفت فنجان قهوه مؤدبانه تشکر کرد و بعد منتظر ماند. در یک لحظه طوفانی و هیجان انگیز، لثو اندیشید که هانا می خواهد از او دعوت کند که داخل شود. شاید هم منتظر لثو بود که خودش برای داخل شدن حرفی بزند.

— «ممکن است بیایم...»

هانا با شوقی زیاد گفت:

— «البته! هر وقت دلت خواست می توانی به کتابخانه بیایی. من همیشه آنجا هستم و از دیدنت خوشحال خواهم شد.»

در چشمهایش بی دفاعی و آسیب پذیری زیادی دیده می شد و کمی خجالتی بود. چه قدر حالت چشمهایش با سایر اجزاء بدنش فرق داشت! و به همان دلیل لثو دیگر نتوانست خواسته اش را مطرح کند و به آرامی گفت:

— «متشکرم. خدا حافظ»، و به راه افتاد. دهانش از آن همه قهوه تلخ و بدمزه بود و شکمش به علت این که در تمام مدت روز غذائی نخورده بود به سرو صدا افتاده بود. در یک دکه کنار خیابان چند ساندویچ خرید و همان طور که در حال راه رفتن به آنها گاز می زد، تصمیم گرفت که دیگر به دیدنش نرود.



یک هفته بعد مجدداً وارد کتابخانه شد و به محض آن که همان خنده عجیب را که باعث چین خوردگی گوشه چشمهایش می شد در او دید، اعتماد به نفسش را بازیافت. این بار لباسهای معمولی خودش را پوشیده بود و می دانست که پیراهنش کمی کثیف است. این بار به تصمیمی قاطع به آنجا آمده بود و بلافاصله گفت:

— «امشب بیکار هستی؟ میل داری به خانه من بیائی و در آنجا شام بخوریم؟» ناگهان به نظرش رسید که صدایش در آن کتابخانه خلوت خیلی بلند است. گوئی که آن کلمات را با فریاد زدن ادا کرده است. کمی خجالت کشید ولی تصمیم به عقب نشینی نداشت و ادامه داد:

— «من یک بطری شراب خریداری کرده ام.»

— «من...!...»

— «تو که گفته بودی همیشه از دیدن من خوشحال می شوی؟!»

— «من چند ساعتی بیکار هستم و می توانم در همان رستوران با تو قهوه صرف

کنم.»

لثوبا دلخوری پرسید:

— «بقیه شب را چه کار داری؟»

— «من... من منتظریکی از دوستانم هستم که قرار است به خانه ام بیاید.

دوستی قدیمی که مدتها است او را ندیده ام و به او دسترسی ندارم که بگویم نیاید.

او... او قرار است ساعت نه شب به خانه ام بیاید.»

لثومی دانست که هانا دروغ می گوید و یک چنان دختری وجود ندارد.

— «نمی شود که شب دیگری بیاید؟»

هانا با صدائی محکم گفت:

— «آه، نه!»

— «فردا شب می‌توانی بیائی؟»

در یک لحظه به نظر می‌آمد که او را به تله انداخته است ولی هانا گفت:

— «نه، فردا هم نمی‌توانم. ولی بین ساعت هفت و نه می‌توانم با توقه‌وه صرف کنم.»

لئو تسلیم شد و گفت:

— «بسیار خوب. من همین جا منتظر هستم و ساعت نه تو را به خانه ات می‌رسانم.»

همان خنده عجیب در او ظاهر شد که اگر افکار دیگری در سر نداشت، قلب لئو را تکان می‌داد.

آن شب به مدت دو ساعت قهوه خوردند، این بار چهار فنجان و بعد با قطار زیرزمینی و در سکوت به خانه اش رفتند تا منتظر دوستی باشد که لئو مطمئن بود وجود ندارد. هانا مجدداً در پای پله ها منتظر ایستاد ولی لئو به راه افتاد و هانا از پشت سرش فریاد زد که:

— «می‌توانم تو را ببینم؟»

لئو در حال حرکت سرش را برگرداند و گفت:

— «شاید.»

هانا به او می‌نگریست و در نگاهش افسردگی و دل شکستگی دیده می‌شد. لئو به خود گفت حالا بی حساب شدیم! بگذار به خانه اش برود و تمام مدت شب را تنها بماند و منتظر دوستی باشد که هرگز نخواهد آمد. ولی خاطره‌شانه های افتاده اش، جثه کوچکش و چشمهای غمگینش با لئو بود و چهار روز بعد نزدیک ظهر مجدداً به کتابخانه رفت و پیشنهاد کرد که با یکدیگر نهار بخورند.

پس از ماهها قهوه خوردن و یکی دو نهار، در ماه نوامبر هانا گفت که برای شام خوردن در آپارتمان لئو آماده است. ولی لئو متوجه شد که همه اشتیاقها و هیجانهایش را برای کشیدن او به خانه اش، پس از صدها فنجان قهوه و دفعات بشماری خدا حافظی سرد در مقابل پله های خانه اش از دست داده است. این بار هم به غیر از شمع همه وسایل دفعه قبل را خریداری کرد.

هانا، به هر حال پس از ورود به آپارتمان دستپاچه بود. لثوپالتوو کلاش را گرفت و با خود گفت که ایکاش آن بلوز سفیدش را نپوشیده بود. هانا اصلاً نمی‌خندید و مانند بار اولی که ملاقات کرده بودند نگاههایش سرد و صورتش جدی بود. در تمام مدتی که غذا خوردند، سکوت برقرار بود و هر بار که لثومی خواست سر صحبت را باز کند، با دیدن آن نگاه سرد و بی‌روح از تصمیم که گرفته بود منصرف می‌شد. هانا خیلی کم غذا خورد و در تمام مدت سرش پائین بود و با چنگال خود با غذا بازی می‌کرد.

پس از شام، هانا گفت:

— «اجازه می‌دهی قهوه درست کنم؟»

لثو که ناگهان کنترلش را از دست داده بود فریاد زد:

— «نه! ماهها است که با تو آن قدر قهوه خورده‌ام که برای تمام عمرم کفایت

خواهد کرد در صورتی که تنها چیزی که می‌خواستم آن بود که تو را به اینجا بیاورم!»

— «من ... من متأسفم...»

— «نه، اصلاً متأسف نباش. خودت خیلی خوب می‌دانی که منظور من

چیست، و همه تلاشت را برای خنثی کردن خواسته من به کار بردی. من نمی‌دانم

که چه فرقی با مردهای دیگر دارم و چرا تو نمی‌توانی مثل همه آن مردهائی که با آنها

سروکار داری با من رفتار کنی. چه اشکالی در من وجود دارد که فقط به درد قهوه

خوردن می‌خوردم؟ آیا علتش این است که من برادر کوچکتر جوزف هستم؟»

هانا شروع به گریستن کرد.

لثو که هنوز خشمگین بود با این که از رفتار خودش خجالت می‌کشید پرسید:

— «چه اشکالی در من هست؟ اگر مرا دوست نداری پس چرا با من بیرون

آمدی؟»

— «من از تو خوشم می‌آید ولی ... ولی ...»

— «ولی چی؟»

هانا سرش را بلند کرد و با نگرانی به لثو نگریست و گفت:

— «دلم می‌خواهد که من هم مثل لیزت باشم ولی موفق نمی‌شوم. همه شماها

فکر می‌کنید که من هم مثل او هستم و من هم از این که هیچ شباهتی به او ندارم

خجالت می‌کشم.»

— «چی؟»

— «تو فکر می‌کردی که من هم مثل لیزت بی پروا و شهوتران هستم. آن شبی که حالت بهم خورد، فکر کردم که تو هم مثل خود من هستی و فکر کردم که میل داری با دختری معمولی مثل خودت دوست بشوی ولی بعداً فهمیدم که تو می‌خواهی من هم مثل لیزت باشم و من نمی‌دانستم چه کار کنم.»

چشمهای کم رنگش در زیر موهائی که روی پیشانیش ریخته بود درشت به نظر می‌رسید و دستهای کوچکش به شدت می‌لرزید. لئو احساس کرد که دلش برای او می‌سوزد ولی میل دارد از او دوری کند. تا چند لحظه قبل چه قدر متکی به نفس و تکامل یافته بود و حالا مانند یک کودک گریه می‌کرد و از او طلب بخشایش می‌نمود.

هانا با صدائی که می‌لرزید پرسید:

— «من همه برنامه ریزیت را خراب کردم و تو دیگر از من خوشت نمی‌آید،

درست است؟»

— «البته که اشتباه می‌کنی و من هنوز دوست دارم.»

ولی به حرفهایش اعتقادی نداشت و می‌خواست هرچه زودتر هانا را روانه کند. به نظر می‌رسید که هانا هر لحظه لاغرتر و باریک تر می‌شود و اتکایش به او بیشتر می‌شود و باعث شده بود که لئو خودش را پست و کثیف احساس کند.

— «تو دلت نمی‌خواهد که دیگر مرا ببینی، این طور نیست؟»

— «البته که می‌خواهم تو را باز هم ببینم.»

— «قول می‌دهم که دیگر این قدر کسالت آور نباشم و مطمئنم دفعه دیگر

وضع بهتر خواهد شد.»

— «امیدوارم! حالا دیگر دیرت شده و می‌خواهم ترا به خانه ات برسانم. فردا

صبح حال هر دویمان بهتر خواهد شد.»

در تمام مدتی که پالتو و کلاه بره اش را می‌پوشید و در طول مسیر خانه اش دائماً حرف می‌زد و در خیابان به بازوی لئو آویزان شده بود و با خواهش کردن از لئو برای این که او را دوباره ببیند خود را تحقیر می‌کرد. وقتی به مقابل پله‌های

آپارتمان‌ش رسیدند، با چشمهای درشتش که تنهائی و بی‌کسی و بی‌دفاعی در آن موج می‌زد به لئو خیره شد. لئو صورتش را بوسیده و به راه افتاد. لئو تصمیم گرفته بود که هرگز او را نبیند.

وقتی که لئو برای گذراندن تعطیلات کریسمس به مجارستان رفت، گوئی پنجاه سال به عقب برگشته است. تا آن موقع این حقیقت را که مجارستان چه قدر عقب افتاده است و خانواده اش — حتی ایوا که خود را مدرن و پیشرفته می‌دانست — تا چه حد قدیمی مسلک و کهنه پرست هستند، متوجه نشده بود.

حتی بوداپست که پایتخت بود، به نظرش همچون یک روستا تجلی می‌کرد. به علت سانسور شدید مطبوعات، اختناقی شدید حکمفرما بود و در مقایسه با برلین که پایتخت یک جمهوری نوپا بود، با آن حال و هوای آزادیخواهی و آزادگی، به زندانی بزرگ بیشتر شباهت داشت. یک جنگ جهانی، یک انقلاب کمونیستی و یک جریان ضد انقلابی که کشور را به جریان گذشته بازگردانده بود نیز نتوانسته بود تغییر محسوسی در شیوه زندگی مردم کشورش پدید آورد. در اینجا، از آن همه رویدادهای زنده و هیجان‌انگیز برلین خبری نبود. همه مردم به نظرش خواب‌آلوده و ساکن می‌آمدند و از همه بدتر، احساس نگرانی شدید پدر و دیوید کلین از سقوط بازار بورس وال استریت^۱ بود که در همه اعضاء خانواده تأثیری نامطلوب گذاشته بود.

لئو تعطیلاتش را با بی‌هدفی بین خانه مالی و دیوید در بوداپست، پدر و مادر و جوزف در شهر و ایوا و آدام در مزرعه گذراند و در همه آن محافل، از کوچکی دنیایشان و از یکنواختی و بی‌روحی محیط زندگیشان متعجب شده بود. پدر و

دیوید کلین قبل از آن که نگران تأثیر بحران اقتصادی آمریکا بر اوضاع اقتصادی جهان باشند، نگران کاهش درآمدها و تأثیر نامطلوبش بر روی منافع شخصی خود و بانکشان بودند. لئو در برلین دیده بود که اثرات آن بحران در وضع کلی جامعه کم کم ظاهر می شود ولی در بوداپست وضع بدتر بود و باعث بروز فقر بیشتر مردم، بیکاری فراوانتر و صف های طولانی تری در مقابل آشپزخانه های خیابانی برای دریافت کاسه ای سوپ و قطعه ای نان سیاه شده بود. دو نفر از دوستانش که برای تعطیلات به مجارستان آمده بودند به او گفتند که چون پدرانشان نمی توانند مخارج تحصیلاتشان را پردازند، مجبور به ترک تحصیل و ماندن در مجارستان هستند. او در وضع خانواده اش دقیق شده بود. مالی را همیشه دوست می داشت و حالا در کنار شوهرش و دو پسر دوست داشتنی اش خوشبخت بود و به زندگی آرام خود ادامه می داد. مالی از رنج فقر و گرسنگی چه می دانست؟ و ایوا که نه تنها مورد پرستش و عشق و محبت شوهرش بود، بلکه با به دنیا آوردن پسری که وارث املاک وسیع کالدی شده بود، مهر و محبت مادر شوهرش را نیز به خود جلب کرده بود. ایوا برای گرسنگان و بیکارها چه کرده بود؟

در سکوت کامل، با خشم خود در نبرد بود و پس از مدتی، کنترل خود را از دست داد و به اولین شخصی که سر راهش قرار داشت، یعنی جوزف، حمله کرد: — «جوزف، نمی بینی که طرز تفکر و زندگی من تا چه حد غلط است و هیچ کدامان اهمیتی هم نمی دهیم؟ همه افراد خانواده نگران این هستند که تعطیلاتشان را در کجا و چه طور بگذرانند، و مادر هنوز مثل دخترهای جوان مشغول لباس خریدن است. هیچ کدامشان به مردمی که در بوداپست و برلین حتی غذائی برای خوردن ندارند فکر نمی کنند؟»

جوزف مدتی به او نگریست و بعد سیگار برگ بزرگی در دهانش گذاشت و آنرا روشن کرد. از وقتی که در بانک پدر مشغول کار شده بود حرکات خاصی را نیز شروع کرده بود، سیگار برگ می کشید و در راه رفتن عصای زیبایی را که در دست داشت با حالتی تفاخرآمیز به جلو و عقب حرکت می داد. او با بی علاقه گویی گفت:

— «همه این حرفها را من هم در سال اول دانشکده می زدم و اولین

عکس العمل زندگیم در برلین بود. فکر می‌کنم این نوع تفکر پدیده‌ای است که بایستی در کلاسهای درس دانشکده بین دانشجویان مطرح شود و جوابی برایش پیدا شود.»

لئو دلش می‌خواست با مشت به دهان جوزف بکوبد. او با صدای بلندی فریاد زد:

— «همین طرز تفکرها است که باعث بروز انقلاب شوروی شد. حالا که مردم گرسنه اند پس بگذار کیک بخورند!»

— «ولی این جمله تا جایی که می‌دانم مربوط به انقلاب فرانسه بود دوست عزیز!»^۱

— «چه فرقی می‌کند؟ و اگر ما اقدامی نکنیم، انقلاب دیگری در راه است. به نظر من فقر است که باعث خونریزی می‌شود نه سیاست!»
جوزف خاکستر سیگار برگش را در زیر سیگاری تکان داد و با خونسردی گفت:

— «ولی دوست عزیز، هیچ کس نمی‌خواهد که مردم را فقیر ببیند. چه کار بایستی کرد؟ همه ما مشغول کار کردن هستیم و اگر هرچند مدت یک بار، سیستم اقتصادی فرومی‌ریزد، تقصیر ما چیست؟ از این گذشته، اگر تو تا این حد جدی هستی، پس نبایستی از پدر پولی برای تحصیل دریافت کنی و اگر همه تقصیرها را به گردن بورژوازی متوسط جامعه بیندازی، پس چرا پول پدر را دریافت می‌کنی و در برلین با آن خوش می‌گذرانی؟»

لئو به حدی خشمگین و خجالت زده بود که مجبور شد رویش را به سوی دیگری برگرداند. در تمام مدت اقامتش در برلین به ریا و تزویر شخصی اش واقف بود و از توزیع ناعادلانه ثروت در جامعه رنج می‌برد و ناامیدیش وقتی بیشتر می‌شد که می‌دید خود او از ثمره آن بی‌عدالتی اجتماعی ارتزاق می‌کرد. در برلین تحت تأثیر تبلیغاتچی‌های کمونیست قرار گرفته بود و می‌دانست که یک جای کار در دنیای اطرافش اشکال دارد و بعضی اوقات متوجه می‌شد که منطق آن مأمورین

۱— در انقلاب فرانسه، وقتی به ماری آنتوانت گفتند که مردم به خاطر گرسنگی انقلاب کرده‌اند، ملکه فرانسه جواب داد «چرا کیک نمی‌خورند؟» — م

تبلیغاتی کمونیستها ظاهراً صحیح است، ولی در همان لحظات، خاطره‌هایی مبهم از گذشته با آن استدلالهای منطقی به ستیز برمی‌خاستند. خاطره کشته شدن عمو ساندور به دست تعدادی ژنده‌پوش، خاطره یکی از آنها که لئو فکر می‌کرد عمو ساندور را او به قتل رسانده، قیافه یانوش مارتون را که از پدرش دفاع می‌کرد و روزی را که یانوش مارتون با پاهای گونی پیچ شده‌اش در برف سنگین به مدرسه می‌رفت، یاد مادر یانوش مارتون که عاجزانه و متواضعانه در مقابل آدام ایستاده بود و برای فرستادن پسرش به مدرسه التماس می‌کرد همه و همه در مغزش زنده می‌شد و با گذشت زمان او را بیشتر رنج می‌داد. وقتی که سرپرست انبار غله برای کتک زدن آن رعیت بینوا به سراغش می‌رفت، درماندگی و عجز را در چشמהایش می‌دید و از خودش بیزار می‌شد. از دیدن زنهای دهاتی آبستن که پسر بچه‌شان را برای بردن به مدرسه به پشت گرفته بودند و در میان برف سنگین به زحمت راه می‌رفتند نفرت داشت و دلش می‌سوخت ولی در همان لحظات به یاد می‌آورد که کمونیسم بود که عمو ساندور را کشت.

از دیدن فقر و فلاکت در اطراف خود مستأصل و غمگین شده بود و به دنبال راهی می‌گشت که بتواند به نوعی بر زخمهایش مرهم بگذارد. در آن زمستان، یانوش مارتون را یکبار دیگر دید. لئو که در خانه پدر بود، به آشپزخانه رفت و یانوش مارتون را دید که کنار در آشپزخانه به حالتی مؤدبانه ایستاده است و کلاهش در دستش بود.

— «اوه...! ... سلام.»

یانوش با احترام فراوان گفت:

— «صبح بخیر قربان.»

— «منتظر کی هستی؟»

— «من کفشهای تعمیر شده را آورده‌ام.»

— «بله، متوجه شدم.»

در گذشته‌های دور هر دو به یکدیگر خیره می‌شدند ولی حالا هر دو بزرگ شده بودند و تظاهر را فرا گرفته بودند. حالا نوعی احساس عذاب‌دهنده در هر دو وجود داشت. احساسی که باعث می‌شد وقتی لئو کت کهنه شده خودش را در تن

یانوش دید او را کمی ناراحت کند. از عکس العمل خودش با دیدن آن کت کهنه و وصله شده که برای خودش هم کوچک شده بود تعجب کرد، ولی آرزو می‌کرد جلورود و کتتش را با خشونت از تن او درآورد.

— «از مدرسه خوشت می‌آید؟»

— «بله، متشکرم قربان.»

اگر هر دو در مزرعه بودند، یانوش می‌باید او را «عالیجناب» خطاب کند ولی سه سال رفتن به مدرسه در شهر، مقدار زیادی از حقارت‌های یانوش را برطرف کرده بود و به نظرش آمد که پس از سه سال دیگر، او را حتی قربان هم خطاب نمی‌کرد.

ماری وارد آشپزخانه شد و چند سکه به یانوش داد و گفت:

— «این پول تعمیر کفشها است و این پالتو و کتابهای آقای لثورا هم خانم ارباب برای تو پیدا کرده است. بگیر.»

— «کتابهای من!»

مادرش حق نداشت که به سراغ کمد وسایل او برود و کتابهایش را به یانوش مارتون بدهد!

ماری که متعجب شده بود گفت:

— «بله آقای لثو. مادرتان فکر می‌کرد که شما دیگر به این کتابها احتیاجی ندارید»، و بسته کتابها را به طرف لثو گرفت. اکثر کتابها یا جلد نداشتند و یا اینکه چند صفحه اول و آخرشان کنده و یا پاره شده بود:

— «ریاضیات سال سوم، دستور زبان مجارستانی و جغرافیای عمومی. مادرتان فکر نمی‌کرد که شما به این کتابها احتیاجی داشته باشید.»

لثو خنده‌ای اجباری کرد و گفت:

— «بله، البته. همه آن مزخرفات دیگر به درد من نمی‌خورند و اگر مارتون جوان می‌تواند آنها را استفاده کند با کمال میل به او می‌دهم.»

یانوش مارتون با لحنی متواضعانه که آثاری از هراس در آن دیده می‌شد گفت:

— «متشکرم قربان.»

ولی در چشمهای آبی شفافش رنجش و پشیمانی موج می زد.

ماری که بسته کتابها را به یانوش می داد گفت:

— «پس حالا می توانی بروی، ولی صبر کن...» و به سمت اجاق رفت و

تکه ای کیک که هنوز داغ بود برداشت و به سمت یانوش دراز کرد و گفت:

— «این را هم با خودت ببر.»

یانوش مردد بود. زبانش را بیرون آورد و لب پائینش را مرطوب کرد. بسته

کتابها و پالتوی کهنه را برداشت و درحالی که به سوی در می رفت گفت:

— «خیلی متشکرم ولی گرسنه نیستم.»

ماری متعجبانه به او خیره شد و گفت:

— «چه چیزها! هنوز مرد جوانی را در عمرم ندیده ام که گرسنه اش نباشد.»

یانوش مجدداً گفت:

— «نه متشکرم»، و در را باز کرد و بیرون رفت.

ماری که آثار حیرت و رنجش در نگاهش دیده می شد به لئونگاه کرد و

گفت:

— «خیلی عجیب است آقای لئو. یانوش مارتون هرگز این طور رفتار نکرده بود

و همیشه هرچه را که به او داده بودم با میل و رغبت قبول می کرد.»

— «شاید همان طور که گفت گرسنه نبود.»

ماری شانه هایش را بالا انداخت و به سوی اجاق رفت و بدون آن که سرش را

برگرداند گفت:

— «اصلاً این طور نیست. کافی است که نگاهی به صورتش بیندازید تا آثار

گرسنگی را در چهره اش ببینید. در منزل فامیلشان چیز زیادی برای خوردن به او

نمی دهند. آن پینه دوز مرد بسیار خسیسی است و آن قدر به او غذا می دهند که از

مردنش جلوگیری کند. گرچه، او یک بچه دهاتی است و به گرسنگی کشیدن

عادت دارد.»

لئو که دوست نداشت یانوش مارتون لباسهای کهنه اش را بپوشد و از

کتابهای درسی اش استفاده کند، به شدت ناراحت بود ولی ناراحتیش وقتی بیشتر

شد که فهمید با آمدنش به آشپزخانه باعث شد که یانوش از قبول کردن آن کیک

خودداری نماید و درحالی که سرش را پائین انداخته بود از آشپزخانه بیرون رفت.



روزی که لئو به برلین برگشت، هوا بسیار سرد بود و برف سنگینی بر روی زمین نشسته بود. بیرون رفتن از خانه کارچندان دلچسبی نبود و کم کم متوجه شد که چند روز است خودش را در اتاقش محبوس کرده و وقتش را به مطالعه دروسش و فکر کردن درباره مسائل که از فهمشان عاجز بود می گذراند. پس از چهار روز، بدون آن که از دلیل کارش سردرآورد، به سوی کتابخانه محل کار هانا ویز رفت.

هانا در آنجا نبود و مدیر کتابخانه در جواب لئو که علتش را سؤال کرده بود کمی پابه پا کرد و گفت که رفتن خانم ویزیکی از چند تغییری است که او در کتابخانه اش به وجود آورده است. هانا در آپارتمانش هم نبود و به جای او، دو مرد جوان که بازوبند سازمان اس. اس. آ را بر بازو داشتند زندگی می کردند. اتاق پر از اعلامیه ها و کاغذهای دیگر بود و عکس بزرگی از آدولف هیتلر بر دیوار نصب شده بود. لئو نمی توانست تصور کند که در زمان زندگی کردن هانا، آن اتاق چه قیافه ای داشته است.

لئو بالاخره توانست به کمک لیزت، هانا را در یک پانسیون در محله ای فقیرنشین پیدا کند. موهایش کمی بلندتر شده و به شدت لاغر شده بود.

— «آه، توهستی؟»

و لای در را فقط به آن اندازه که بتواند با لئو صحبت کند باز کرده بود و هیچ تلاشی برای دعوت کردن او به داخل اتاقش به عمل نیاورد.

— «من... من به کتابخانه رفتم و پس از این که در آپارتمان هم پیدایت نکردم کمی نگران شدم.»

— «من شغلم را از دست دادم. وضع کاسبی آنقدر بد شده که آقای گروبر گفت حتی نمی تواند حقوق یک کارمند را هم بپردازد.»

— «حالا کجا کار می‌کنی؟»

هانا کمی مردد ماند، دستش از روی دستگیره در افتاد، به دیوار تکیه داد و گفت:

— «در حال حاضر اکثر مغازه‌ها کارکنان خود را بیرون می‌کنند و کسی را هم استخدام نمی‌کنند. یکی از دوستان لیزت به من گفته بود که یکی از رستورانها تعدادی پیشخدمت لازم دارد ولی وقتی که به آنجا رفتم کمی دیر رسیده بودم. آن قدر پیشخدمتهای باتجربه بیکار هستند که امکان رقابت برای یک دستیار کتابداری تقریباً غیرممکن است.»

هانا لاغرتر، کوچک اندام تر و بی دفاع تر شده بود. لثو احساس دلسوزی شدیدی پیدا کرد و دلش می‌خواست از او حمایت کند. احساسش شبیه مواقعی بود که ترز (دختر کوچک ایوا) دست او را می‌گرفت و لثو خود را موظف به حمایت و دفاع از او می‌دید. دستش را روی در گذاشت و به آرامی آنرا به عقب فشار داد.

— «می‌توانم بیایم تو؟»

هانا نفس عمیقی کشید و شانه‌هایش را بالا انداخت. گوئی دیگر اهمیتی برای هیچ چیز قایل نبود.

اتاق بسیار وحشتناکی بود؛ بسیار کوچک، مرطوب و تاریک بود. اثاثیه اتاق را یک تختخواب، یک صندلی و یک کمد چوبی کوچک تشکیل می‌داد. در کنار پنجره، گلدان کوچکی که گل کاکتوس کوچکی در آن قرار داشت به چشم می‌خورد.

— «چرا آن آپارتمان زیبا را ول کردی و به این جای وحشتناک آمدی؟ پول

نداری؟»

هانا با عصبانیت گفت:

— «خودت را به حماقت نزن! هیچ وقت شده که درباره پول و یا کار کردن فکر کنی؟ آن آپارتمان ماهی چهل مارک برای من تمام می‌شد درحالی که این اتاق فقط شانزده مارک است و اگر شانس بیاورم می‌بایستی قبل از تمام شدن پولم کاری پیدا کنم.»

هانا در گذشته رفتاری موقرانه و سرد داشت. به نظر می‌آمد که اعتماد به نفس زیادی دارد، از لثو بزرگتر و کاملتر است و حتی بیشتر از لثو می‌تواند مراقب خودش باشد. چشمهای درشت زیبایش با آن مژه‌های بلند در صورت رنگ پریده‌اش درشت‌تر به نظر می‌رسید و وقتی که به دستهایش نگاه کرد، متوجه شد که رگهای دستش از زیر پوست لطیفش بیرون زده و کبودیش کمی غیرطبیعی است. لثو دستش را دراز کرد و دست هانا را در دست گرفت. دست هانا چون یخ سرد بود به او گفت: «خودت را آماده کن که بیرون برویم و با هم شام بخوریم. به رستوران وین می‌رویم. البته خیلی لوکس نیست ولی غذای خوبی دارد و می‌توانیم کمی صحبت کنیم»، و آثار اشتیاق را در صورت و حرکاتش مشاهده کرد.

در تمام مدتی که هانا غذا می‌خورد، لثو به یاد یانوش مارتون افتاد. غذا... غذا... عجب تفاوتی ایجاد می‌کرد!

همه مردم دنیا به دو دسته تقسیم می‌شوند: دسته اول آنهایی هستند که غذای کافی برای خوردن دارند و دسته دوم را کسانی تشکیل می‌دهند که غذائی برای خوردن ندارند.

لثو مشاهده کرد که پس از خوردن سوپ داغ و خوراک گوشت گوساله، رنگ طبیعی در صورت هانا ظاهر شد و برای اولین بار پس از باز کردن در، به روی لثو لبخند زد، همان لبخند عجیب که بدون حرکت دادن لبهایش، فقط در چشمهایش ظاهر می‌شد.

— «چند وقت است که بیکار شده‌ای؟»

— «دو ماه.»

— «پدر و مادرت نمی‌توانند کمکت کنند؟ نکند که پدر و مادرت مرده

باشند؟»

لثو تازه متوجه شد که چون در تمام مدت آشنایشان فقط به فکر کشاندن او به رختخوابش بود، هرگز درباره پدر و مادرش با او صحبتی نکرده است.

— «آنها در هامبورگ زندگی می‌کنند. پدرم در کارخانه کشتی سازی کار

می‌کرد. در آخرین نامه‌ای که از مادرم داشتم مادرم نوشته بود که پدرم کارش را از

دست داده و از من خواسته بود که برایشان کمی پول بفرستم.»
 — «آیا لیزت نمی‌تواند کمک کند؟ تا جایی که من می‌دانم، آپارتمان بسیار مجللی دارد و وضع مالیش خیلی خوب است...»
 ولی ناگهان به یاد آورد که روش زندگی لیزت و نحوه پول درآوردنش طوری است که با راه زندگی کردن هانا مغایر است.
 هانا لبخندی زد و گفت:

— «لیزت خیلی مهربان است و اگر از او بخواهم به من قرض خواهد داد ولی فکر نمی‌کنم کار درستی باشد. این طور نیست؟ من هم می‌توانم از همان راه پول پیدا کنم ولی وقتی که خودم نمی‌خواهم، گرفتن پول از او کار درستی به نظر نمی‌آید.»

پایبندی به اخلاق و فقر و گرسنگی! از پیچیدگی تضادهای زندگی سر در نمی‌آورد و خود را درمانده احساس می‌کرد. روزی که مجارستان را ترک کرد، فکر می‌کرد که از سردرگمی‌های یافته است ولی حالا خود را درگیر مسایلی اخلاقی می‌دید درحالی که فقط می‌خواست آن سردرگمی‌ها را با روشی منطقی، ساده و روشن حل کند.

— «اگر از او می‌خواستم، می‌توانستم در آپارتمانش زندگی کنم ولی با این کار باعث مزاحمت و گرفتاری او می‌شدم. لیزت با نوع کاری که انجام می‌دهد، در آپارتمان خودش احتیاج به تنهایی دارد.»

— «ولی درجائی که حالا هستی، نمی‌توانی زندگی کنی.»

— «مگر کار دیگری از دستم برمی‌آید؟»

لئو که تحت تأثیر احساساتش بود، از دهانش پرید و گفت:

— «می‌توانی به آپارتمان من بیائی و با من زندگی کنی»، و بلافاصله از

مطرح کردن آن پیشنهاد تعجب کرد ولی کار از کار گذشته بود و ادامه داد:

— «البته فقط یک اتاق دارد ولی به اندازه کافی بزرگ و راحت است.»

هانا که گوئی تحقیر شده است گفت:

— «نه! هنوز تا آن سطح سقوط نکرده‌ام ولی اگر روزی به آن مرحله رسیدم

خودم خیرت خواهم کرد!»

— «به غیر از تخت‌خواب، کاناپه بزرگی هم هست و تومی توانی روی آن بخوابی و اگر دلت خواست می‌توانیم با یک ملافه آنرا محصور کنیم که استقلال مختل نشود. به جای کرایه اتاق هم می‌توانی برایم غذا بپزی و لباسهایم را بشویی. من هم مواد غذایی را تهیه می‌کنم.»

بالاخره توانسته بود به جای حرف زدن، تحلیل کردن و برطرف کردن فقر توده‌ها، کاری مثبت انجام دهد. حالا می‌توانست پول بورژوازی را از پدرش قبول کند و آنرا با کسی که ممکن است به علت فقر بمیرد تقسیم کند. در همان لحظه ای که آن پیشنهاد را مطرح کرد، نمی‌دانست که اگر با پولی که پدرش می‌فرستاد نتواند مخارج زندگی هردویشان را تأمین کند چه کار خواهد کرد و از طرف دیگر مطمئن بود که با آمدن هانا به آپارتمانش، استقلال خود را از دست خواهد داد. نمی‌دانست که نوع رابطه‌شان چگونه خواهد شد ولی آنچه که روشن بود این بود که با آمدن هانا، کارهایی را که در گذشته انجام می‌داد، تا حد زیادی محدود می‌شد. ولی همه آن مشکلات در مقایسه با این حقیقت که وجودش بالاخره مثمر ثمر واقع شده و وجدانش به علت کمک کردن به یکی از نیازمندان واقعی جامعه آسوده شده، قابل اغماض بود.

لئو که حالا در پیشنهادش صداقت داشت پرسید:

— «موافق هستی؟»

ولی ناگهان متوجه شد که هانا سرش را پائین انداخته و به آرامی وبدون صدا گریه می‌کند.



در ماه مارس، و برای اولین بار، با خشونت‌های سیاسی مواجه شد. در جلسه گردهمایی دانشجویان کمونیست دانشگاه نشسته بود و مشغول شنیدن صحبت‌های سخنران جلسه بود که ناگهان از انتهای سالن صدای مهمه و جنجال عجیبی برخاست و شخصی فریاد زد: «مرگ بر سرخها»، و متعاقب آن زد و خورد شدیدی در گرفت. تعدادی از جوانان پیراهن قهوه‌ای وارد سالن شده بودند و لثو فقط توانست صندلی خود را بردارد و از خودش دفاع کند. یکی از جوانان اس. آبه سوی او آمد و

چماق بلندش را برای زدن لئوبالای سرش برد ولی لئو صندلی را محکم به شکمش کوبید و بعد از آن که آنرا بالای سرش برد، محکم به سر آن جوان فرود آورد. جوان اس. آبه روی زمین افتاد و با صدائی بلند از یارانش کمک خواست. چند پیراهن قهوه‌ای محاصره‌اش کردند و درحالی که فریاد می‌زدند: «کمونیست حرامزاده را باید کشت!» با مشت و لگد و چوبدستی به جانش افتادند. لئومزه خون را در دهانش احساس کرد و در اثر ضربه پوتین‌ها به زمین در غلتید ولی به طرزی باور نکردنی از زیر دست و پای آنها بیرون آمد و فریاد زد: «اوتو! گوترا!» و بلافاصله شش هفت نفر از دوستانش به کمکش آمدند و به جان آنها افتادند و لئو که خون جلوی چشمهایش را گرفته بود با لذت فراوان مشت خود را به شکم و صورت پیراهن قهوه‌ایها می‌زد. از مسافتی دور صدای آژیر اتومبیل‌های پلیس به گوش می‌رسید و لئو احساس کرد که از تعداد نزاع‌کنندگان کاسته شد ولی او که تازه گرم شده بود با چوبدستی یکی از پیراهن قهوه‌ایها به جان خودشان افتاده بود و به سروصورت و دست و پای آنها می‌زد و مرتباً نعره می‌زد: حرامزاده‌ها! نازیهای حرامزاده! مغزهایشان را متلاشی کنید!

به محض آن که پلیس وارد سالن شد، به کمک شیلنگهای آب فشارقوی، همه آنها را به عقب پرتاب کرد و یکی یکی آنها را دستگیر و به کامیون‌هایی که در بیرون سالن پارک شده بود منتقل کردند. پلیس مرتکب اشتباهی شد، زیرا یکی از پیراهن قهوه‌ایها را هم با آنها در یک کامیون انداخت و بلافاصله نزاع شدید دیگری در گرفت و تا زمانی که پلیس آن جوان را بیرون آورد، نزاع ادامه داشت. در اداره پلیس از او بازجویی کردند و بعد دکتري به معاینه او و سایرین پرداخت. دودنده‌اش را پانسمان کرد و باقیمانده یک دندان شکسته را از دهانش بیرون کشید. لئو از شدت هیجان، درد و احساس هم‌رزمی با دوستان دانشجوییش، در آسمانها سیر می‌کرد. یکی از آنها گوتتر بود که دست راستش شکسته بود و هر دو چشمش به علت ضربه‌های متعدد به شدت متورم و بسته شده بود و دیگری جوانی مجارستانی به نام لاجوس بود که از چند نقطه سرش خون جاری بود ولی لبخندی به پهنای صورتش بر لب داشت.

صبح روز بعد، حال لئو خیلی بد شده بود. تمام بدنش درد می‌کرد و وقتی که سرفه می‌کرد، از سینه‌اش خون بیرون می‌آمد. در ساعت ده مأمور پلیسی پائین آمد و در سلولها را باز کرد، آنها را بالا برد و با کمال تعجب، همه‌شان را از کلانتری بیرون

انداختند. لثو با حالت اشخاص مست، چند قدم تلو تلو خورد و بعد برای حفظ تعادلش به دیوار تکیه داد و در کمال خوشحالی هانا را دید که به سوی او می‌دود.

— «آه، خدای من!»

— «دستت را به دور کمرم بگذار و در راه رفتن کمکم کن.»

— «از این که شب به خانه نیامدی خیلی نگران بودم و بعد که فهمیدم چه

اتفاقی در جلسه گردهم‌آیتان افتاده است خودم را فوراً به اینجا رساندم.»

هانا شانه کوچکش را به زیر بازوی لثو داد که قسمتی از وزن او را تحمل کند و لثو که درد شدیدی در سینه‌اش پیچیده بود ناگهان خود را عقب کشید و ناله‌ای کرد.

هانا با نگرانی گفت:

— «وای لثو! خیلی معذرت می‌خواهم، فکر می‌کنی فقط برای امروز بتوانیم با

تا کسی به خانه برگردیم؟»

لثو که قادر به حرف زدن نبود سرش را به علامت تأیید تکان داد.

به خانه که رسیدند هانا او را به رختخوابش برد و بعد ظرفی آب گرم آماده کرد و

خونهای بدنش را شستشوداد. لبهایش متورم شده بود و سرتاسر سینه و پهلوهایش را خون‌مردگی فرا گرفته بود.

در تمام مدتی که هانا او را می‌شست مرتباً می‌گفت:

— «خدای من! چقدر ترسناک است! آنها چه طور توانستند یک همچو بلائی

به سرتویا ورنند؟»

لثو می‌دانست که اگر هانا گریه کند، او هم به دلیل حال نزارش به گریه خواهد

افتاد. برای این که روحیه او را تقویت کند، به شوخی کردن پرداخت.

— «جای شکرش باقی است که ضربه‌هایشان به جای حساس بدنم اصابت

نکرد! آنها که از وجود پرده بین تختخوابهای ما خبر نداشتند!»

هانا خنده‌ای زورکی کرد و گفت: «آه، لثو!»

مشاهده بدن مجروح لثو، او را سخت ناراحت کرده بود. پتوئی به روی لثو کشید

و برای خریدن آسپیرین از خانه خارج شد.

در آن تابستان لئو به مجارستان رفت و در یک مؤسسه انتشارات و چاپ کتاب، به عنوان مترجم زبانهای انگلیسی، فرانسه و مجارستانی مشغول به کار شد. مدیر مؤسسه یک یهودی میان سال به نام هینلین^۱ بود و تنها مشغله اش این بود که از روزنامه تبلیغاتی هیتلر به نام فولکیشن بثو باختر^۲ بی‌زبانه بود و با آن به شدت مبارزه می‌کرد. حداقل هفته‌ای یک بار لئو را وادار می‌کرد که قسمتی از آن روزنامه را به زبانهای انگلیسی، فرانسه و مجارستان ترجمه کند و با سرمقاله‌ای به قلم خودش آنرا به چاپ می‌رساند. لئو مطمئن نبود که آن سرمقاله‌ها را کسی بخواند ولی قسمتهائی را که خودش ترجمه می‌کرد خشن، عاری از سلیقه و ظرافت و به شدت ضد یهودی بود و لئو باورش نمی‌شد که هیچکدام از آن مقاله‌ها را کسی جدی بگیرد. لئو، نفرت و انزجار آقای هینلین را به روزنامه بثو باختر، عکس العمل حقارت‌هایش که زائیده توقفش در یک مؤسسه دارالترجمه و انتشارات درجه سوم و یا چهارم بود می‌دانست. ولی همان‌طور که برای هانا عقایدش را بیان می‌کرد، عقیده داشت که هیچ انسان تحصیل کرده‌ای نمی‌توانست مقاله‌های جنجال برانگیز و بسیار ابتدائی روزنامه هیتلر را بخواند و از آن مزخرفات خوشش بیاید. آن مقاله‌ها فقط برای تهییج ارادلی از قبیل پیراهن قهوه‌ایها که او را کتک زده بودند نوشته می‌شد. ولی وقتی که حزب هیتلر در انتخابات ماه سپتامبر ۱۹۰۷ کرسی مجلس نمایندگان آلمان (رایشتاگ) را به خود اختصاص داد، لئو کاملاً متحیر شده بود و خطری را که در راه بود احساس کرد. چه‌طور ممکن بود که آن همه مردم آلمان، به حزبی که نه ثبات داشت و نه هیچ‌گونه برنامه اقتصادی معینی عرضه کرده بود رأی بدهند؟ در هفته بعد از انتخابات و در جلسه گردهمائی دانشجویان سرخ، لئو پشت تریبون رفت و برای اولین بار در تمام مدت فعالیت سیاسیش، نطقی پر شور ایراد کرد که در آن از مردم خواسته می‌شد که با کمی آگاهی سیاسی به مقابله با نازیسم پردازند. دانشجویانی که در سالن اجتماع کرده بودند او را به شدت مورد تشویق قرار دادند و لئو که غرق شمع و شادی بود ناگهان مشاهده کرد که در سالن به شدت باز شد و پیراهن قهوه‌ایها اس. آ. با چوب و چماق به درون سالن هجوم آوردند.

گروه آنها با تجربه‌ای که از برخورد دفعه پیش داشتند، این بار با چویدستی و

چماقهای کوتاه به مقابله برخاست و لئودر خاتمه درگیری فقط پای یک چشمش سیاه شده بود.

* * *

امواج سقوط بازار بورس وال استریت هر لحظه بردامنه نوساناتش می افزود. در ۳۱ ماه مه ۱۹۳۱، بانک کردیت آنشتالت^۱، بزرگترین بانک اتریش، ورشکست شد و اثرات آن فاجعه اقتصادی به بانکهای آلمان و بعد هم مجارستان سرایت کرد. وحشتی — هر چند ناپیدا و کنترل شده — بر ارگانهای اقتصادی و مالی بوداپست سایه افکند. روزی که لئوبرای استفاده از تعطیلات تابستانی به مجارستان برگشت و به آپارتمان مالی و دیوید رفت، از اخبار فاجعه آمیز افراد خانواده آگاهی یافت. دیوید کلین با آرامش و خونسردی، چنان که گوئی آن اتفاقات برای کسان دیگری در آن سوی جهان رخ داده است، او را در جریان امور قرارداد.

— «لئو، علت این که تو را در جریان قرار می دهم این است که پدر تو مرد بسیار مغروری است. یک بار دیگر هم در گذشته، پدرت از نظر مالی خود را شکست خورده دید ولی، این بار وضع فرق می کند، او پیرتر شده و مقاومت خود را از دست داده است و فکر می کنم که اگر او مجبور به گفتن این حقایق تلخ بشود، فشارهای روحی موجود او را درهم می شکند.»

— «ولی... ولی تکلیف پدر و مادر و جوزف که با عوایدشان از بانک زندگی می کردند چه خواهد شد؟ چگونه زندگی خواهند کرد؟»

— «با کمی تفکر و انتخاب راه صحیح می توانیم جلوی ضررهای بیشتر بانک را بگیریم و شغل جوزف را در بانک برایش حفظ کنیم. آملیا و من هم مجبوریم از این آپارتمان دست بکشیم.»

— «دست بکشید؟ منظورت چیست؟»

مالی که تا کنون حرفی نزده بود به سوی آنها آمد و دستش را روی شانه دیوید گذاشت. قیافه اش آرام بود و اثری از فشارهای روحی و عصبی دیوید در او دیده نمی شد و اگر هم نگرانی و دلواپسی ای داشت، آنرا در زیر صورت آرامش پنهان

کرده بود.

— «من و دیوید به شهرمان برمی گردیم و با پدر و مادر زندگی خواهیم کرد.

دیوید...»

مالی نگاهی پر از مهر و شفقت به دیوید انداخت و با دستش طوری موهای او را نوازش کرد که لئو بغضی را در گلویش احساس کرد و دلش به سوی هانا پر کشید. مالی در ادامه حرفهایش گفت:

— «دیوید باز هم به نجات پدر شتافته و فکر می کند که اگر این آپارتمان را

بفروشد و پولش را در اختیار پدر قرار دهد می تواند او را نجات دهد.»

لئو که دچار لکنت زبان شده بود گفت:

— «ولی... ولی... مطمئناً... کار و کاسبی تو در بوداپست است... و

مطمئناً...»

دیوید لبخندی غمگانه زد و گفت:

— «متأسفانه به امور تجاری من هم لطمه فراونی وارد شده، تعجب می کنی؟ بله،

البته حق داری که تعجب هم بکنی. سالها است که همه شما به من به چشم یک نابغه اقتصادی نگاه می کنید ولی متأسفانه نابغه شما هم ناامیدتان کرده است. همه سرمایه گذاریهای بین المللی من از بین رفته و منافع من در بوداپست دچار خسارات کمی شده ولی آنچه که دست نخورده باقی مانده، پولی است که دوازده سال قبل برای نجات پدرت در شهرتان سرمایه گذاری کردم و حالا اینطور به نظر می رسد که نوع دوستی من پاداش خودش را گرفته است.»

— «ولی چرا می خواهید به آنجا بروید؟ تو و مالی با این روش زندگی نمی توانید

در آن شهر کوچک دوام بیاورید و خیلی زود خسته و متنفر خواهید شد؟»

دیوید اخمی کرد و گفت:

— «اتفاقات زیادی رخ می دهند که مردم از آنها متنفر هستند. مردم از این که

بیمار بشوند و از گرسنگی تلف شوند متنفرند ولی ما جزء معدود کسانی هستیم که هنوز می توانیم با نوعی آسایش نسبی به زندگی خود ادامه بدهیم. علت اصلی تصمیم ما برای رفتن به شهر و زندگی با پدر این است که می خواهیم خانه اش را که می بایستی به کس دیگری بفروشد خریداری کنیم و پدر و مادرت می توانند در

همان جا بمانند. ما می‌توانیم آن خانه بزرگ را به دو آپارتمان تبدیل کنیم. من و مالی در یکی از آنها سکونت خواهیم کرد و پدر و مادر هم در دومی و در همان جای همیشگی خودشان می‌توانند زندگی کنند. خودت بهتر می‌دانی که مادرت تا چه حد به زندگی در یک محل پایبند است و از محل درآمد هایمان از سهام کارخانجات شهر، همگی می‌توانیم بدون تغییر زیادی به زندگی خودمان ادامه بدهیم.»

— «بله، حالا متوجه شدم.»

لئوتازه متوجه شده بود که دیوید کلین خیلی بیشتر از آنچه از او انتظار می‌رفت برای پدرزنش فداکاری کرده است. کارهایی که حتی پسران آقای فرنک هم نمی‌توانستند برای پدرشان انجام دهند.

لئوبه آرامی پرسید:

— «دیوید، چرا این کارها را برای پدرم و فقط به خاطر حفظ غرور او انجام می‌دهی؟»

— «برای این که ما با هم فامیل هستیم و پدرتو، پدر همسر دوست داشتنی من هم هست.»

دلش مجدداً به سوی هانا پر کشید و خود را تنها احساس کرد. البته کاملاً می‌دانست که اگر هانا هم در اینجا بود، هرگز روابط آن دو نمی‌توانست با نوع رابطه دو نفری که در مقابلش بودند برابری نماید. به نزدیکی و اتحاد مالی و دیوید حسادت می‌کرد و خود را بیشتر تنها می‌دید. احساس می‌کرد در همه این دنیا کسی را ندارد که بتواند به او پناه ببرد. وقتی که پسر بچه کوچکی بیش نبود، عادت داشت به مالی متکی باشد و برای او گریه کند. ولی حالا خواهرش، هرچند که هنوز به او عشق می‌ورزید، اما به این مرد آرام، مهربان و دوست داشتنی پیوسته بود و وجودشان در یکدیگر درهم آمیخته بود. لئو می‌پنداشت که هرکس فقط می‌تواند وجود خود را وقف یک نفر نماید و مالی برای آن کار دیوید را انتخاب کرده بود و دیگر مالی او نبود.

مالی گفت:

— «لئو، یک موضوع دیگر هم هست که بایستی بدانی، مزرعه را هم از دست خواهیم داد.»

— «آه، نه!»

— «لثوی عزیزم. راه دیگری وجود ندارد! ولی البته مزرعه ایوا و آدام هست و هرکدامان هر وقت که بخواهیم می‌توانیم به آنجا برویم و توهم که بودن با آدام را دوست داری و موقعی که مریض بودی مدتها با آنها زندگی کردی و کاملاً راضی و خوشحال بودی. حالا هم می‌توانی هر وقت دلت خواست به آنجا بروی.»

مالی خیلی آرام و خونسرد صحبت می‌کرد ولی لثومی دانست که از دست دادن مزرعه بیش از همه ضررهای دیگر مالی را جریحه دار کرده است. مالی هم مانند او به آن مزرعه و خاطراتش دلبستگی فراوانی داشت.

چند ساعت بعد که دیوید حضور نداشت، لثو مجدداً موضوع مزرعه را پیش کشید و از مالی پرسید:

— «مالی؟ راه دیگری برای نگه داشتن مزرعه وجود ندارد؟ نمی‌شود چیز دیگری را به جای آن به فروش رساند؟»
مالی سرش را به آرامی تکان داد و گفت:

— «دیوید تلاش زیادی به خرج داد ولی فایده‌ای نداشت. او می‌دانست که من چه قدر آنجا را دوست داشتم و چه ارزشی برای همه افراد خانواده داشته است. هیچ می‌دانستی که همان مزرعه باعث ازدواج من و دیوید شده بود؟»

— «یادم هست که جوزف چیزی در این مورد به من گفته بود.»

— «البته فقط مزرعه عامل اصلی نبود. دیوید اسناد مزرعه را از پدر خریده بود و من نمی‌توانستم ببینم که مزرعه را از دست می‌دهیم. اتفاقات زیادی در آنجا رخ داده بود و همه ما جوانی خود را در آن گذرانده بودیم و خاطرات شیرینی از آنجا داشتیم. تو خیلی کوچک بودی و شاید میهمانیها و پیک های قبل از جنگ را به خاطر نداشته باشی. ایوا دیوانه فلیکس کالدی بود و من...»

مکت کوتاهی کرد، از پنجره به بیرون نگریست و لبخند زد و گفت:

— «فکر می‌کنم که من هم هوایی شده بودم و به آن علت بیشتر اوقاتم را در غم و اندوه می‌گذراندم. پدر، خیلی سخت گیری می‌کرد و تو مسلماً خشونت‌هایش را به یاد نداری.»

لثو بلافاصله جواب داد:

— «چرا، خیلی خوب هم به یاد دارم. روزی را که جنگ شروع شد و پدر

به مزرعه آمد و توبا کارولی بودی خوب به خاطر دارم.»

مالی رویش را از پنجره برگرداند و با حیرت به لئونگه گاه کرد و گفت:

— «خیلی عجیب است که آن صحنه را هنوز به یاد داری. تو در آن زمان بیش از

چهار سال نداشتی!»

لئو خوب به خاطر داشت و چون حالا خودش هم بزرگ شده و عاشق دختری شده

و برای کسی که دوستش دارد احساس نگرانی می کند، از مالی پرسید:

— «مالی، وقتی که کارولی کشته شد، خیلی ناراحت بودی؟»

— «آه، بله لئو. خیلی ناراحت بودم. فکر می کنم که این قانون طبیعت است

که وقتی کسی را دوست داری و او را از دست می دهی ناراحت باشی.»

— «پس چه طور توانستی با شخص دیگری ازدواج کنی؟ من که سر

در نمی آورم. اگر کارولی را آن قدر دوست داشتی و از مرگش ناراحت و غمگین

شدی، پس چه طور توانستی با دیوید ازدواج کنی و در کنار او احساس خوشبختی

نمائی؟»

مالی لبخندی آگاهانه بر لب آورد و گفت:

— «من دیوید را دوست نداشتم ولی او مرد مهربانی بود، اسناد مزرعه را در

دست داشت و از همه مهم تر نمی دانستم که با بقیه زندگیم چه کار خواهم کرد.

کارولی مرده بود و می دانستم که دیگر قادر نخواهم بود شخص دیگری را آن طور

دوست داشته باشم. وقتی که هر روز با یک نفر زندگی کنی و کم کم او را

بشناسی، بالاخره اتفاقی برایت رخ خواهد داد. یک روز متوجه شدم که چون مدتها

است با دیوید زندگی کرده ام، با دوستانش نشست و برخاست داشته ایم و شریک

زندگیش بوده ام، خود را خوشبخت می بینم. وقتی که خودت هم با زنی زندگی کنی

حرفهای مرا درک خواهی کرد و متوجه خواهی شد که زندگی با یک نفر دیگر، هیچ

ارتباطی به دوست داشتن او ندارد.»

لئو نزدیک بود موضوع هانا را به مالی بگوید. می دانست که بالاخره یک روز

می بایستی درباره هانا با افراد خانواده اش صحبت کند. او بیشتر از یک سال دیگر از

دوره دانشکده اش باقی نمانده بود و اطمینان داشت که در خاتمه تحصیلش، قادر

به ترک هانا نیست. قبل از آمدن به مجارستان، تصمیم گرفته بود که به خانواده اش

اطلاع بدهد که او و هانا نامزده شده‌اند و به زودی ازدواج خواهند کرد ولی به محض ورود و آگاهی از بحران اقتصادی و ضررهای مالی خانواده، از تصمیم خود صرف‌نظر کرد. چگونه می‌توانست با خانواده خود درباره ازدواجش صحبت کند، درحالی که هنوز درآمدی از خودش نداشت؟ پدر که متجاوز از شصت سال داشت و حقارتها و ضربه‌های عاطفی خود را در زیر پوششی از سردی و بی‌اعتنائی مخفی کرده بود، با لثو برخوردی ناراحت‌کننده پیدا کرد.

— «لثو، خیلی امیدوار بودم که پس از خاتمه تحصیلات، من و دیوید بتوانیم شغل مناسبی در یکی از محل‌های تجاری خودمان برایت مهیا کنیم. ولی خودت می‌دانی که پس از آن که رشته زبانهای خارجی و ادبیات را انتخاب کردی، من تا چه حد مأیوس شدم. دلم می‌خواست رشته‌ای مفیدتر انتخاب کنی ولی به هر حال امیدوار بودم که بتوانم ترتیب اشتغال به کارت را بدهم»، و شکنجه روحی شدیدی در صورتش پدیدار شد و ادامه داد:

— «ولی به هر حال و تحت شرایط فعلی، متأسفانه هیچ کمکی از دست من برنمی‌آید و تنها کاری که می‌توانم انجام بدهم این است که تا خاتمه تحصیلاتت کمک‌ت کنم.»

— «اشکالی ندارد پدر»، و دلش می‌خواست به او بگوید که هیچ چیزی در این جهان قادر نیست او را به حلقه تجارت خانوادگی بکشانند. مدتها قبل تصمیم قطعی خود را مبنی بر نیامدن به دایره مرفه و کسل‌کننده مالی خانواده اتخاذ کرده بود.

— «پدر، در حال حاضر کاری برای خودم به عنوان یک مترجم در یک مؤسسه انتشاراتی شهر برلین پیدا کرده‌ام و سال دیگر می‌توانم با حقوقی که می‌گیرم زندگیم را اداره کنم و به پول شما نیازی ندارم.»

آثار رضایت و آسودگی خیال در صورت پدرش نمایان شد و پرسید:

— «مطمئن هستی که می‌توانی با پول خودت درست را ادامه بدهی؟»

— «کاملاً مطمئنم پدر.»

ولی نمی‌دانست که چرا دلیل امتناعش را در قبول پول پدرش برای او نگفت. پیش از این که به اوضاع بد اقتصاد خانواده آگاه شود، تصمیم گرفته بود که آشکارا از قبول پول پدرش خودداری کند. چرا به پدرش نمی‌گفت که اصول

عقاید جدیدش او را از قبول پول بورژوازی که به قیمت خون دیگران به دست می‌آید باز می‌دارد؟ گفته‌هایش را در طی راه برلین تا خانه، چندین بار تمرین کرده بود ولی به دلیل نداشتن شهامت کافی، طوری وانمود کرده بود که پدرش فکر کند علت قبول نکردنش، کمک به اقتصاد خانواده بوده است.

— «پس از آن که دانشکده‌ات را به پایان رساندی، همهٔ تلاشمان را برای پیدا کردن کاری برای توبه عمل خواهیم آورد ولی در حال حاضر...»

— «مهم نیست پدر، فکری برای خودم خواهم کرد.»

آنها چنان در دنیای کوچک خودشان گم بودند (مادر که دیگر نمی‌توانست لباسی برای خودش بخرد مرتباً گریه می‌کرد) که لئودلش می‌خواست آنها را با تمام قدرتش تکان دهد تا شاید به خود آیند و ببینند که در دنیای اطرافشان چه می‌گذرد. دلش می‌خواست فریاد بزند و به آنها بگوید: «به من نگاه کنید! من با دختر یک کارگر کشتی سازی زندگی می‌کنم، به زندان رفته‌ام و در سازمان جوانان کمونیست به دست افراد اس. آکتک خورده‌ام!» البته هنوز به طور رسمی یک کمونیست نبود. خاطرهٔ عموساندر در اعماق ضمیر ناخودآگاهش هنوز زنده بود.

همچون موجودی ناامید و بیگانه، به این طرف و آن طرف می‌رفت و نامه‌هایی طولانی برای هانا می‌نوشت و بالاخره دعوت ایوا و آدام را پذیرفت و به مزرعهٔ آنها رفت.

آدام هم نگران وضع اقتصادی کشور بود. البته بحرانهای اقتصادی به او مانند دیوید و پدرش به ندرت می‌رسید ولی علل نگرانش کاهش قیمت محصولات کشاورزی و از بین رفتن محصول فلفلش بود. سخت‌گیری زیادی نسبت به رعیت‌هایش به عمل می‌آورد. با ایوا هم با ترشروئی و عصبانیت صحبت می‌کرد و حتی با ترز که در شرایط معمولی باعث خندهٔ او می‌شد، نیز نامهربان بود.

صبح روزی که سرپرست انبار غله به نزد آدام آمد و گزارش داد که چند گونی گندم گم شده است، لئو برای اولین بار خشم آدام را مشاهده کرد.

— «باز هم؟ هنوز نتوانسته ایم جلوی این دزدیها را بگیریم؟ دیگر کافی است. من به اندازهٔ کافی بردبار و ملایم بوده‌ام. ژاندارمها را خبر کن تا هر چه زودتر ریشهٔ این دزدیها را قطع کنیم. کاری که مدتها پیش می‌بایستی انجام می‌شد و تا به حال

به تأخیر افتاده است.»

سر پرست انبار که خود از خشم آدام به هراس افتاده بود گفت:

— «عالیجناب، فکر می‌کنم که کار نفرات انبار گندم باشد.»

— «البته که کار آنها است احمق! در چند ماهه اخیر چند نفر در آنجا کار

کرده اند؟»

— «دو نفر عالیجناب. دژو و مارتون قربان.»

— «کار کدام یکی است؟»

— «قربان، فکر می‌کنم کار مارتون باشد. پسرش در شهر درس می‌خواند و با

این که همه آذوقه اش را برای فرستادن پول برای پسرش می‌فروشد، ولی هیچ کدام از

گرسنگی نمرده اند!»

— «ژاندارمها را خبر کن. لئو، تو هم با من بیا.»

— «من نمی‌توانم...»

— «با من بیا! اگر قرار است زهر چشمی گرفته شود بایستی از همه توان و نیرو

استفاده کرد. با من بیا!»

قبل از آن که به سمت کلبه آنها حرکت کند، می‌دانست که آن پسرک هم در

همانجا حضور دارد. وجود یانوش مارتون سرزنش دائمی برای وجدان او شده بود.

ولی برای چه؟ از آن پسرک چشم آبی لاغر و نحیف متنفر بود. شاید در تمام عمرش از

هیچ انسانی به آن اندازه تنفر نداشت. در تمام لحظات زندگیش به نظرش می‌آمد که

یانوش مارتون به او خیره شده است و باعث می‌شود که او از خودش برای آنچه که

هست شرمسار باشد درحالی که هیچ گونه تغییری در چگونگی موجودیت خود

نمی‌توانست به وجود آورد.

وقتی که به آنجا رسیدند، حدسش درست از آب درآمد و پسرک با حالتی

جسورانه در کنار تختخوابی که مادرش بر روی آن خوابیده بود ایستاده بود.

— «پسر، پدرت کجا است؟»

یانوش با دست طویلۀ گاوها را در آن طرف کلبه نشان داد. آدام از کلبه بیرون

رفت و به دنبالش سر پرست انبار، دو ژاندارم و لئو خارج شدند. در پشت سرش

احساس می‌کرد که یانوش به او خیره شده و نقطه تلاقی نگاهش بر پشت گردن لئو داغ

شده بود.

در جلوی طویله، مارتون مشغول تخلیه چند گونی از داخل گاری بود و به محض آن که آنها را دید، زیر لب ناسزائی گفت و بی حرکت در کنار گاری ایستاد. آدام اشاره ای به ژاندارمها کرد و گفت: «خودش است. شروع کنید.»

آنها جلوتر رفتند و با اندام بزرگشان در کنار او ایستادند. تا قبل از این که فردی عادی در کنار یک ژاندارم بایستد، نمی توان تصور کرد که آنها تا چه حد کوچک اندام هستند. ژاندارمها قدی بلند و شکمی برآمده داشتند و مارتون با دیدن آنها خودش را عقب تر کشید تا جایی که به گاری چسبید و جایی برای عقب تر رفتن نداشت. هیچ کدام از ژاندارمها حرفی نمی زدند. یکی از آنها با دست راستش چندین بار به صورت مارتون کوبید و با هر ضربه، صورت مرد بینوا به چپ یا راست پرتاب می شد. مارتون دولا شده بود و برای جلوگیری از ضربه هائی که به سرو صورتش فرود می آمد، با دستهایش صورتش را پوشاند ولی ژاندارم دومی، مشت محکمی به پشت سرش زد و او را به سوی ژاندارم اولی پرتاب کرد که جلوی پایش به زمین افتاد.

— «بلند شو!»

مارتون ناله می کرد. صورتش را با دستهایش پوشانده بود و در میان دستهایش می گریست و از عالیجناب تقاضای بخشش داشت. جای انگشتهای ژاندارمها بر صورتش نقش بسته و آب بینی اش جاری شده بود. لئو سرش را به زیر انداخته بود و به زمین می نگریست ولی در پشت سرش نگاههای یانوش را احساس می کرد.

ژاندارم اولی فریاد زنان پرسید:

— «گندمهایی را که از انبار عالیجناب دزدیده ای کجا مخفی کرده ای؟»

— «من چیزی ندزدیده ام!»

سیلی ها، پوشاندن صورت با دستها و هل دادن مارتون به جلو و عقب برای ترساندنش ادامه یافت. لئو احساس کرد که یانوش به حرکت درآمد و تا آنجا که می توانست به ژاندارمها نزدیک شد.

— «من گندمی ندزدیده ام!»

سیلی و مشت و لگد ادامه یافت و یکی از ژاندارمها شانه مارتون را گرفت و او را به سمت همکارش پرتاب کرد و آن حرکات به جلو و عقب چندین بار ادامه یافت.

— «گندمها کجا است؟»

یک سیلی دیگر و از بینی مارتون خون جاری شد و با یک مشت دیگر، مارتون عقب عقب رفت و پایش به سنگی گرفت و از پشت به زمین افتاد. لثو در حالتی که کاری از دستش برنمی آمد به آن منظره نگاه می کرد و از شدت تنفر حالت تهوع پیدا کرده بود. کارشان شرم آور و غیر انسانی بود ولی در عین حال کاری بود بسیار عادی که ده ها سال بود انجام می گرفت و قبل از رفتن به برلین، مجبور بود به عنوان قانون کشورش آنرا بپذیرد.

— «گندمها کجا است؟»

— «در خانه ام وزیر تخت خواب زنم.»

لثو نگاهی سریع به یانوش انداخت و در انتظار دیدن نفرت و انزجار در آن چشموهای آبی رنگ بود ولی با کمال تعجب نوعی سکون و بی تفاوتی در آن مشاهده کرد.

یانوش مارتون به لثو نگریست و سرش را تکان داد و چشمها و صورتش خالی از هر احساسی بود. هیچ نوع دعوت به مبارزه و یا طغیان در آن حرکت سر دیده نمی شد و فقط ادای احترامی محتاطانه بود که با این حال باعث احساس خطر در لثو شد.

ژاندارمها مارتون را رها کردند و به آدام گفتند:

— «عالیجناب، ما گندمها را بیرون می آوریم.»

یانوش جلو آمد و گفت:

— «من گندمها را می آورم. مادرم مریض است و در رختخواب خوابیده است.

من خودم گندمها را می آورم.» در لحن صدایش فقط احترام و اطاعت موج می زد.

— «عالیجناب، میل دارید شکایت کنید؟»

آدام سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

— «لزومی ندارد. درس خوبی به اودا دید و فکر نمی کنم دیگر دزدی کند.»

مارتون از جا برخاسته بود، به گاری تکیه داده بود و با دسته ای کاه بینی خون آلودش را تمیز می کرد.

لحظه ای بعد، یانوش که گونی بزرگی بر شانه داشت از کلبه بیرون آمد و به سوی انبار گندم رفت. آدام ساکت بود و بعد از چند قدم که دور شدند گفت: «آنچه که ما

انجام دادیم بسیار ناگوار بود ولی بهتر است اورا تنبیه کنیم و بعد هم همه ماجرا را فراموش کنیم تا این که اورا به دادگاه بکشانیم که در آن صورت زن و بچه هایش نیز لطمه خواهند خورد. حالا همه چیز تمام شده و چون به اندازه کافی تنبیه شده، اخراجش نخواهم کرد و هردویمان مثل گذشته به کار خود ادامه خواهیم داد.»

لئو نتوانست جوابی بدهد. فکر می کرد که با دیدن آن منظره همه آنها چیزی را از دست داده اند، شاید حیثیت انسانی را گم کرده بودند! در همانجا بود که فهمید کثورش به بیماری صعب العلاجی گرفتار شده است.

* * *

لئو زودتر از زمانی که بایستی برگردد، به برلین برگشت. آزادی آلمان و استقلال زندگیش را که در مجارستان از دست داده بود طلب می کرد. تظاهرات خیابانی شدید شده بود و زد و خورد بین کمونیست ها و جوانان اس. آ بیشتر شده بود ولی همان تظاهرات و جنگهای خیابانی نشانه ای از وجود آزادی در آلمان بود. آرزو می کرد که هر چه زودتر هانا را ببیند تا با او که دختر باهوشی بود و مسائل سیاسی را به راحتی تجزیه و تحلیل می کرد به گفتگو بنشینند. اولین سئوالی که هانا به محض دیدن لئو پرسید آن بود که:

— «به آنها گفتی؟»

— «چی؟»

— «راجع به خودمان به خانواده ات گفتی؟»

لئو فراموش کرده بود که اولین هدف مسافرتش به مجارستان مطرح کردن روابطش با هانا بود. تمام توانش را برای تشریح سقوط اقتصادی خانواده، روحیه بد پدرش و اوضاع روحی خراب تک تک افراد خانواده به کار برد ولی نتوانست هانا را قانع کند. برای او که دختری فارغ از هرگونه قید و بند سنت های کهن خانوادگی بود، تجسم جوسنگین و کهنه پرست خانواده لئو و مجارستان غیرممکن بود.

هانا دلگیر شده بود و خیلی کم حرف می زد ولی در اواخر شب و در رختخواب از

لئو پرسید:

— «خانواده ات خیلی ثروتمند هستند؟»

— «قبلاً بودند ولی حالا نه:»

— «چرا درباره آنها حرف نمی‌زنی؟ نکند می‌خواهی مرا به عنوان معشوقه‌ات در برلین نگه داری و خانواده ثروتمند و اشرافیت را در مجارستان حفظ کنی و اجازه ندهی که با آنها تماس داشته باشم؟»

— «آه هانا نه! علت این که درباره آنها کمتر حرف می‌زنم فقط این است که... که موضوعی برای حرف زدن وجود ندارد.»

— «من درباره خانواده ام همه چیز را برای تو گفته‌ام.» و هر وقت که هانا درباره خانواده اش صحبت کرده بود، لئو بیشتر به شکاف عمیقی که بین خانواده آن کارگر کشتی سازی و خانواده فرنگ وجود داشت واقف شده بود. لئو با آن که هانا را دوست داشت ولی از این که درباره خانواده تازه به دوران رسیده و محافظه کار خود که در دنیای خودش غرق بودند به او حرفی بزند و یا انتقادی انجام دهد ناراحت بود و به همین دلیل ترجیح می‌داد که در مورد آنها سکوت کند.

هانا دیگر حرفی نزد ولی صبح روز بعد سردی و کدورتی که در زیر رفتار مؤدبانه اش مخفی کرده بود در او دیده می‌شد. لئو پس از آن که چند بار در تلاش خود برای رفع ناراحتی هانا موفق نشد، تصمیم گرفت که به موسته برود و خودش را برای شروع کار به آقای هیلین معرفی کند.

وقتی که به چاپخانه نزدیک شد، جمعیت زیادی را در آنجا مشاهده کرد. بعد صدای چند فریاد و متعاقب آن صدای شکسته شدن شیشه ای به گوشش رسید. صدای فریاد دیگری به گوشش خورد و با عجله از میان جمعیت راهی برای خود گشود و به پیاده روی جلوی چاپخانه رسید. دو نفر از افراد سازمان اس. آ. زیر بازوی آقای هیلین را گرفته بودند و نفر سوم در حال کوبیدن مشت خود به صورت او بود. شیشه های مغازه خرد شده بود و بر روی آجرهای دیوار کلمه «یهودی» نوشته شده بود. آقای هیلین از شدت درد فریاد می‌زد و افراد اس. آ. به او فحش می‌دادند. باور کردن آن منظره برای لئو غیرممکن بود. نزاع و زد و خورد آنها با جوانان سازمان اس. آ. در جلسات گردهمایی کمونیست ها برای اوقابل قبول بود زیرا پس از مداخله پلیس، همگی با روحیه ای عالی به کلانتریها می‌رفتند و بعد هم آزاد می‌شدند ولی این نوع درگیری، بی رحمی محض و شرارتی آشکار بود و از همه بدتر عکس العمل مردمی بود

که شاهد آن درگیری بودند و هیچ کدام دخالتی نمی‌کردند.
لثو که از فرط غضب رگهای گردنش متورم شده بود به مردی که آقای هیلین را کتک می‌زد حمله کرد و او را به زمین انداخت. بلافاصله، درد آشنای برخورد پوتین به پهلوش و ضربات مشت و لگد آن سه مرد که به سرور ویش می‌بارید باعث شد که فریاد زنان از مردم کمک بخواهد: «کمک! آهای ترسوها کمک کنید!»

حرکتی خفیف در میان مردم ایجاد شد ولی هیچ کدام جلو نرفتند و در سکوت کامل به تماشای خود ادامه دادند. مشت محکمی به شکم نزدیکترین مرد مهاجم زد و بلافاصله از جا برخاست ولی ضربه‌ی یکی دیگر از آنها، او را به طرف پنجره‌ی شکسته مغازه پرتاب کرد. لثو که ای از شیشه‌ی شکسته شده را که باریک و بلند بود از زمین برداشت و مانند یک خنجر در دست گرفت.

در حالی که لبخندی پر از نفرت بر لب داشت گفت:

— «بسیار خوب! حالا کدام یکی مرد جلو آمدن است!»

شیشه‌ی شکسته شده تقریباً چهل سانتیمتر طول داشت و لثو نوک آن را با شدت به طرف شکم نزدیکترین مرد اس. آفرو کرد. آقای هیلین هم که جسارتی پیدا کرده بود، خود را به سمت دیوار کشاند، و تکه‌ی دیگری از شیشه‌های خرد شده را به دست گرفت.

لثو که قدمی به سمت مردان اس. آ که کمی ترسیده بودند برداشته بود گفت:

— «حالا دو نفر هستیم! زود باشید بچه‌ها، بیائید جلو، چشم کدامتان قرار

است اول از همه از کاسه در بیاید!»

جمعیت به حرکت درآمد و با عجله شروع به متفرق شدن کرد. وضعیت فرق کرده بود و هیچ کدام از آنها دلش نمی‌خواست که به عواقب احتمالی آن ماجرا ارتباطی داشته باشد.

یکی از افراد اس. آ قدمی به جلو برداشت ولی لثو که همه چیز را فراموش کرده بود و آماده‌ی خونریزی بود، نوک شیشه‌اش را با حرکتی سریع به سمت صورت آن مرد پرتاب کرد. او که مدت‌ها شاهد خشونت در کشورش و بعد هم در آلمان بود، حالا می‌خواست مقابله‌ی بمثل انجام دهد و انتقام کتک‌هائی را که خورده بود پس بگیرد:

«زود باش هیلین! شیشه‌ی تو درازتر است. فقط به صورت یا گردن‌شان بزن! نه، نه!

چشمشان بهتر است! به چشمهایشان فروکن!» لئو کنترل خود را از دست داده بود و از تجسم فروکردن نوک آن شیشه های تیز و برنده به چشم یکی از آن افراد لذت می برد و چون دیگر نمی توانست منتظر جلو آمدن آنها بشود، با یک جست به سوی نزدیکترین مرد پرید و از دستش که شیشه را نگه داشته بود خون می چکید.

یکی از افراد اس. آعقب گردی کرد و آرام آرام از آن نقطه دور شد. دو نفر دیگر کمی مردد ماندند و به جوان دیوانه ای که به سوی آنها می آمد و شیشه خون آلودش را در دست داشت خیره شده بودند.

یکی از آنها با نفرت گفت: «مادر قحبه دیوانه»، و هردو شروع به فرار کردند و لئو هم به دنبال آنها شروع به دویدن کرد. دلش نمی خواست بدون آن که آسیبی به آنها رسانده باشد اجازه فرار به آنها بدهد.

— «لئو!»

آن صدا به اعماق مغزش رسوخ کرده بود ولی قادر به ایستادن نبود. مردان اس. آ در پیچ خیابان از نظر مخفی شده بودند و لئو که نتوانسته بود به آنها صدمه ای وارد کند به شدت خشمگین بود.

— «لئو! من هستم، هانا! قبل از این که پلیس سر برسد و دستگیری کند آن شیشه را به زمین بینداز!»

لئو از میان مهی که جلوی دید گانش را گرفته بود، هانا را که در کنارش می دوید و مچ دستی را که شیشه را همچنان گرفته بود می فشرد، دید.

— «هانا!»

لئو ایستاد و به او نگاه کرد و پس از آن که برای اولین بار خونهای دست راستش را دید گفت:

— «می خواستم به آقای هیلین کمک کنم. دلم می خواست حداقل یکی از آن کثافتها را بکشم!»

هانا دستش را گرفت و به سوی مغازه برگشتند. آقای هیلین به داخل مغازه رفته بود و شخصی برایش صندلی گذاشته بود و او را روی آن نشانداده بود.

لئو با اندوه و خشم پرسید:

— «چرا مردم به ما کمک نکردند؟ چرا همه آنها فقط ایستاده بودند و ما را

تماشا می کردند؟»

— «بیا لئو! بایستی به خانه برگردیم.»

لئو بدون توجه به هانا به طرف مغازه رفت. آقای هیلین که روی صندلی نشسته بود، سروصورتش خونی بود و یک دستش به طرزی غیرطبیعی در کنار بدنش آویزان بود.

مرد چاقی که بارانی به تن داشت و در کنار آقای هیلین ایستاده بود گفت:

«به برادرش تلفن کرده ایم و آمبولانس را هم خبر کرده ایم که در راه است.»

لئو که او را قبلاً در میان جمعیت دیده بود نگاهی تحقیرآمیز به او انداخت و جوابی نداد. لئو به آقای هیلین که از درد به خود می پیچید گفت:

— «نگران نباشید آقای هیلین. من به اینجا برمی گردم و همه جا را نظافت

می کنم، به تلفنهای جواب می دهم و شیشه شکسته شده را تعویض می کنم. خیالتان راحت باشد.»

آقای هیلین سرش را تکانی داد و کلماتی نامفهوم را از میان لبهای ترک خورده و متورمش ادا کرد. لئو سرش را خم کرد و از میان آن کلمات، نام «فولکیش بثو باختر» را تشخیص داد.

— «حق با شما است آقای هیلین. آنها نمی توانند چیزهایی را که شما

درباره شان نوشته اید ندیده بگیرند و شما را نخواهند بخشید.»

آثار رضایت در چشמהای پیرمرد که در حال بسته شدن بود ظاهر شد و یکی دیگر از تماشاگران یک بطری لیموناد به دست لئو داد و گفت:

— «این را بخور پسر جان و بعد تورا هم به بیمارستان می بریم.»

لئو بطری لیموناد را به آن مرد پس داد و نگاهی تحقیرآمیز به او افکند. حالش از

آن شهر که تا لحظاتی پیش مظهر آزادی و آزادگی بود بهم می خورد و به آقای هیلین گفت:

— «می توانید تا آمدن آمبولانس صبر کنید؟»

آقای هیلین با اشاره سر حرفش را تأیید کرد.

لئو با دستش چند بار به شانه آقای هیلین زد و گفت:

— «خیالتان راحت باشد. من به خانه ام می روم و پس از پانسمان دستم به اینجا

برمی‌گردم و همه جا را مرتب می‌کنم. ما خوب جنگیدیم مگر نه؟ فقط من و شما و دو تکه شیشه!»

هانا همچنان دست لئورا در دست داشت و او را به سوی خود می‌کشید. لئو به طرف او برگشت و با هم به راه افتادند. لئو گفت:

— «چقدر خشونت و نزاع! به هر کجا که می‌روم وضع همین است.»

هانا فشار ملایمی به دستش داد.

وقتی که به خانه برگشتند، هانا برایش قهوه درست کرد و دستش را پانسمان کرد. لئو از بی تفاوتی مردم و خونسردیشان، از اشتیاقش برای کشتن یکی از آنها و از خشونت‌هایی که در کشورش شاهد بود حرف زد و از ژاندارم‌هایی که مردی را به علت دزدیدن یک گونی گندم وحشیانه به باد کتک گرفته بودند شکایت کرد. سعی می‌کرد که احساس خودش را درباره کشورش و اشکالاتی را که در سیستم اداره آن دیده بود برای هانا تشریح کند و به او بفهماند که چرا نتوانسته بود درباره خودش با خانواده اش حرف بزند.

شاید او بهتر از دیشب وضع را تشریح کرده بود و شاید هم هانا بهتر درک کرده بود ولی به هر حال کدورت آن روز صبح بر طرف شد و هانا لبخندی بر لب آورد، لبخندی که همیشه لئورا مجذوب خود می‌کرد.

هانا گفت: «فردا صبح با هم به چاپخانه می‌رویم و به کمک یکدیگر آنجا را مرتب می‌کنیم و تا آمدن آقای هیلین آنجا را اداره خواهیم کرد. شاید پس از آمدن از بیمارستان، آقای هیلین حقوقت را اضافه کند و شاید هم به من کاری بدهد.»

دوباره به هم نزدیک شده و به سوی یکدیگر کشیده می‌شدند و لئونا گه‌گاه از این که در آن شهر پر از خشونت و متلاطم تنها نیست و کسی را دارد که به او عشق بورزد خوشحال بود.



آن شب لئو نتوانست به خواب رود و علت بی خوابیش فقط از زخم‌ها و دردهای بدنش نبود. مشکلات متعددی در مقابلش خودنمایی می‌کردند و فکر می‌کرد که حالا وقت آن رسیده که برای حل آن مشکلات اقدامی انجام دهد. ناگهان به این نتیجه

رسید که پس از مدتها میانه روی و احتیاط، وقت آن رسیده است که او هم بجنگد و از هراهی که می تواند، خواسته های دلش را انجام دهد و با صدائی نجوامانند به خود گفت: «عموسان دور قربانی ناامیدی خلقها بود!»

ناگهان تردیدهایش از میان رفت و ابهامهای فکریش شکل گرفت. قلم و کاغذی برداشت و شروع به نوشتن کرد: در هفته گذشته و در دو کشوری که از جهات مختلف با یکدیگر تضادهای بارزی دارند، شاهد کتک خوردن وحشیانه دؤمرد با شرایط اجتماعی متفاوتی به وسیله اوباش اونیفورم پوش بودم و...

کلماتی که از زیر قلمش خارج می شدند و بر صفحه کاغذ نقش می بستند، روان، سلیس و هیجان انگیز بودند. تلاش برای فکر کردن و هدایت افکارش به خرج نمی داد. شرح ماوقع را به راحتی و دقتی کم نظیر به روی کاغذ آورد و گزارشی جامع از آن تهیه کرد و صبح روز بعد که آن را برای هانا خواند، او را به حیرت دچار کرد و مدتها از روش نگارشش تعریف و ستایش کرد.

پس از آن که به چاپخانه رفت، از مسئولیتی که در غیاب آقای هیلین داشت استفاده کرد و آنرا به زبانهای انگلیسی و فرانسه ترجمه کرد و پس از آن که متون ترجمه شده را به روی کاغذهای مارک دار آژانس نوشت، برای خبرگزاریهای بزرگ مستقر در برلین فرستاد.

مدتی قبل از خاتمه تحصیلاتش، نامه‌ای به مالی نوشت و در آن وضع خودش و هانا را به او اطلاع داد و گفت که او و هانا تصمیم به ازدواج گرفته‌اند و هیچ چیز هم نمی‌تواند مانع اجرای آن تصمیم بشود. ولی می‌بایستی به خانواده‌اش اطلاع بدهد که او، پسر خانواده فرنگ و باگازی، قرار است که با دختر یک کارگری کار همبورگ ازدواج کند. تصمیم گرفته بود که هانا را برای نشان دادن به خانواده‌اش به کشورش ببرد. مطمئن بود پس از آن که آنها هانا را دیدند، زیبائیش و وقارش را مشاهده کردند، مجبورند که او را بپذیرند. می‌دانست که در میان همه آنها، مالی تنها فردی است که می‌تواند او را درک کند و از او حمایت نماید. در نامه‌اش، همه چیز را برای مالی تعریف کرد و فقط موضوع زندگی کردن دو ساله‌شان را از قلم انداخت زیرا می‌دانست که حتی مالی هم از فهمیدن آن موضوع وحشت زده می‌شد. یک هفته قبل از ترک برلین، جواب مالی به دستش رسید.

«لئوی بسیار عزیزم:

نمی‌دانم چرا نامه‌ات مرا به شدت متعجب کرد. البته تو برای خودت مردی شده‌ای و دیریا زود می‌بایستی با دختری که دوستش داشته باشی رو بروی و با او ازدواج کنی. برای تو احساس شعف می‌کنم ولی برای خود غمگینم. مرا بخشش ولی فکر این که برادر کوچولوی من که هر وقت از من دور بود به شدت می‌گریست حالا به مردی بزرگ تبدیل شده است برایم مشکل است. از آن مشکلت‌ر، زمانی است که کارولی و جاکوب هم بزرگتر شوند، مرا ترک کنند و دختران دلخواه خود را پیدا کنند. بایستی سعی کنم که واقعیتهای

زندگی را پذیرا شوم.

لئوی عزیزم تو مشکل بزرگی در پیش داری و مطمئنم خودت به آن آگاهی. پدر در این اواخر آرامتر شده و سخت گیریهای گذشته را ندارد ولی این تغییرات به این معنی نیست که ازدواج تو را بدون جنجال بپذیرد. همان طور که خودت می توانی حدس بزنی، مشکل بزرگ، خانواده هانای تو است. می دانم که اوضاع در این روزها فرق کرده و ما هم زمینهای خودمان را از دست داده ایم ولی همین تغییرات، متأسفانه باعث ایجاد حالتی شدید تر و دفاعی تر در پدر و مادرمان در مورد رعایت استانداردهای خانوادگی خواهد شد. توبه من گفته بودی که دل باختگی مرا به کار ولی و یلاگی به یاد داری ولی متأسفانه همه ماجرا را نمی دانی و اطلاع نداری که پدر حتی خانواده اشراف زاده و یلاگی را در حد و مقام خانواده فرنگ نمی دانست. حالا نمی توانم حدس بزنم که عکس العمل پدر در مقابل خانواده هانای بیچاره تو که هم فقیر هستند و هم آلمانی، چه خواهد بود؟ من معجزه گر نیستم ولی تمام تلاشم را برای آماده کردن پدر به کار خواهم برد و صد البته که هانای عزیز را در قلب خودم جای خواهم داد و او را دوست خواهم داشت و با این که خانه هایمان تقریباً یکی است، بهتر است که هانا در آپارتمان ما اقامت کند و بعدها می توانی با او به مزرعه آدام و ایوا بروی، هر چند که ممکن است ایوا هم خیلی از او استقبال نکند.

لئوی عزیزم، اگر تصمیم به ازدواج با او گرفته ای، به خود بقبولان که او تنها دختری است که باید با او ازدواج کنی و تنها او است که برای تو اهمیت دارد. حتی ممکن است که افراد خانواده، تو را نبخشند، که در آن صورت دیگر خانواده ای نداری، فقط همسری که به او دل بسته ای و البته خواهری که دوستت دارد برای تو باقی خواهد ماند.

برای این که موضوع را عوض کرده باشم بایستی به تو اطلاع بدهم که راجع به چیزی شدیداً نگران هستم و میل دارم که در راه بازگشت به مجارستان به من کمک کنی. ظاهراً دختر عمه مان کاتی ناپدید شده است... ساده تر بگویم، در هجده ماه گذشته نه نامه ای برای من نوشته و نه به نامه های من جواب داده است. در گذشته، برای من رفتن به وین امری ساده و پیش پا افتاده محسوب می شد ولی در حال حاضر، حداقل برای یک چنین امری بودجه مان کفاف یک چنین مسافرت هایی را نمی کند. من آدرس قدیمی کاتی را برایت می فرستم و خواهش می کنم در راه آمدنت به مجارستان که از وین عبور می کنی سری به او بزن و ببین می توانی پیدایش کنی؟ چهار سال است که از نزد ما رفته و در این مدت

حتی یک بار هم به ما سر نزده و در این اواخر هم نوشتن نامه را به کلی قطع کرده است. ممکن است اتفاقی برای او افتاده باشد و من نگران هستم.

از این که به خانه برمی گردی خیلی خیلی خوشحالم برادر کوچولویم. این روزها اخبار وحشتناکی از برلین می رسد. دوا انتخابات در یک سال انجام شده و سومی هم در جریان انجام شدن است و در همه آنها جدالهای خیابانی و زد و خورد و کشت و کشتار وجود داشته است! این آدولف هیتلر کیست؟ چه طور توانسته است آلمان را تبدیل به یک چنین کشور ناآرامی کند؟ امیدوارم که توانسته باشی از تمام کشمکشها و تظاهرات کمونیستها و ناسیونال سوسیالیستها خود را کنار کشیده باشی و در هیچ کدام از آنها شرکت نکنی و روزی که با مدرکت و نامزد دوست داشتنی ات به سلامت وارد مجارستان بشوی آن روز، روز شادی و پایان نگرانیهای من است.

خواهرزاده هایت که دیگر برای خودش ان مردهائی شده اند به تو سلام می رسانند. آه، راستی یک خبر دیگر! حتماً آن پسرک دهاتی، یانوش مارتون را که آدام برایش در دبیرستان شهر جائی پیدا کرده به خاطر داری؟ ظاهراً قرار است که تحصیلاتش ادامه پیدا کند، مسلم است که به دانشگاه نخواهد رفت، که بسیار دور از ذهن است ولی صحبت از این است که معلمین مدرسه اش که از وضع تحصیلی اش خیلی راضی هستند برایش در کالج تربیت معلم جائی پیدا کنند تا پس از خاتمه درسش دوره تربیت معلم را در آنجا شروع کند. همه ما فکر می کنیم که فکر خوبی است زیرا او خواهد توانست پس از اتمام دوره اش به دهکده برگردد و در آنجا به تدریس بپردازد و در این اندیشه هستیم که این بهترین نتیجه ای است که بزرگواری آدام می تواند داشته باشد.

لئوی خوبم، از راه دور روی ماهت را می بوسم و منتظر خبری از کاتی بینوا هستم.

خواهرت، مالی.»

با آن که رویاروئی هانا با افراد خانواده بسیار سخت بود و با آن وضع بحران اقتصادی مجارستان یافتن کاری مناسب دور از ذهن به نظر می رسید، ولی لئو از رفتن به خانه و به نزد خانواده اش خوشحال بود. برلین او را خشمگین و ناامید کرده بود. گرایشهای سیاسی به جنگهای خیابانی تبدیل می شد و با هر درگیری، او خشمگین تر، خونین تر و علاقمندتر به کشتن و یا زخمی کردن پیراهن قهوه ایهای مقابلش می شد. حالا که رهبر گروه دانشجویان سرخ شده بود، خود را هر روز از روز

پیش بی فایده تر و غیر مؤثرتر می دید. برلین شهر او نبود و او در روند رأی گیری تأثیری نداشت. دلش می خواست هر چه زودتر به کشورش برگردد تا مشکلات آنجا را حل کند و شالوده پوسیده اجتماعی را که باعث می شد ژاندارمها بتوانند یک نفر را در ملاء عام کتک بزنند درهم ریزد.

نامه آمالیا را به هانا نشان نداد و فقط به او گفت که خواهرش بی صبرانه منتظر ملاقات او است و برای دیدارش دقیقه شماری می کند.

هانا پرسید:

— «پدر و مادرت چی؟ چرا آنها نامه ای نداده اند که اشتیاقشان را برای ملاقات با من نشان دهند؟»

لئو محتاطانه گفت:

— «پدر و مادرم طرز فکر قدیمی دارند و نوع خاصی دختر را برای همسری من در سر دارند. ولی به محض دیدن تو عاشق تو خواهند شد. با این حال از خواهرم درخواست کرده ام که وضع را برای آنها تشریح کند و زمینه را آماده تر نماید. اگر بی مقدمه تو را به آنجا ببرم و به آنها نشان بدهم، چون با کسی که برای من در نظر گرفته اند فرق داری، یکه خواهند خورد.»

— «تومی ترسی که مرا نپسندند؟»

— «نه»، و چون فهمید که هانا دختر بسیار باهوشی است و گول زدنش کار بسیار مشکلی می باشد، اضافه کرد که:

— «و حتی اگر تو را نپسندند، تأثیری در تصمیم من نخواهد داشت.»

هانا روی لبه تخت خواب نشست و دست لئو را در دست گرفت و گفت:

— «اگر قرار است در مجارستان زندگی کنیم، تأیید نکردنشان در زندگی ما تأثیر فراوانی خواهد داشت. لئو، بهترین نیست همین جا بمانیم و ازدواج کنیم؟ تو می توانی ضمن این که برای آقای هیلین کار می کنی، در جاهای دیگری هم مشاغل نیمه وقتی داشته باشی و حالا که من هم کار می کنم می توانیم زندگی خوبی داشته باشیم. ما در این جا خیلی خوشبخت بوده ایم»، و نگاهش را در آپارتمانی که به مدتی بیش از دو سال و نیم خانه آنها بود چرخاند و اضافه کرد که:

— «ما می توانیم در همین جا ماندگار شویم و فکر خانواده هایمان را از سرمان

بیرون کنیم و خوشبختی خودمان را حفظ کنیم.»

— «نه.»

— «چرا؟»

— «من بایستی به کشورم برگردم. مجارستان کشور من است و من آهسته آهسته از برلین متنفر شده‌ام هانا. فکر می‌کنم که اگر در اینجا بمانم یا کشته می‌شوم و یا کسی را خواهم کشت.»

از جایش بلند شد و در اتاق کوچک شروع به قدم زدن کرد و در مقابل پنجره ایستاد و به بیرون نگاه کرد. در روی دیوار مقابل آپارتمان‌شان، تصویر بزرگی از آدولف هیتلر که در برابر آفتاب رنگ باخته بود و در انتخابات دوم همان سال به دیوار چسبانده شده بود، به او می‌نگریست. شخصی مقداری رنگ به آن پرتاب کرده بود و گوشهٔ عکس از دیوار جدا شده بود و روی چشم چپش را گرفته بود:

— «همه‌اش هیتلر، هر جا که می‌روی این اسم را می‌شنوی. از بس که اخبار مربوط به هیتلر و انتخابات را ترجمه کرده‌ام خسته شده‌ام. دلم می‌خواهد به کشورم برگردم و همهٔ این چیزها را فراموش کنم و برای خودم شغلی پیدا کنم.»

هانا نفسی را که در سینه داشت بیرون داد و گفت:

— «بسیار خوب لئو. ولی تکلیف من چیست؟ آیا من بایستی تا زمانی که تو کاری پیدا کنی و بتوانیم ازدواج کنیم، نزد خواهرت بمانم؟ یا این که پس از مدتی اقامت در آنجا بایستی به برلین برگردم و در اینجا انتظار بکشم؟»

— «تو می‌توانی تا هروقت که لازم باشد نزد خواهرم بمانی و اگر دلت بخواهد برگردی، خوب، باز هم می‌توانی به اینجا برگردی و منتظر بمانی، ولی هانا، نگران نباش، همه چیز روبه راه خواهد شد. به تو قول می‌دهم که همه کارها بر وفق مراد خواهد شد.»

هانا به سوی او رفت و با صدائی لرزان گفت:

— «لئو، می‌ترسم. از این وحشت دارم که اتفاقی رخ بدهد و همه چیز را خراب کند. از خانواده‌ات می‌ترسم. تو آنقدر از آنها کم حرف زده‌ای که هیچ اطلاعی از رفتارشان، عاداتشان و آنچه که دوست دارند یا بدشان می‌آید ندارم. تو مرا در جریان امور قرار نداده‌ای و آنچه را که بایستی بدانم به من نمی‌گوئی لئو.»

— «آنها اهمیتی ندارند هانا و اگر از تو خوششان نیاید برای من مهم نیست و اگر لازم باشد آنها را ترک خواهم کرد.»

پس از آن، بهترین و زیباترین هفته زندگی‌شان را با یکدیگر گذراندند و بعد لئو برلین را به سوی وین ترک کرد و قرار شد که هانا، پس از دو هفته به سمت مجارستان حرکت کند.

* * *

با نزدیک شدن به آپارتمان کاتی، لئو خود را برای رویارویی با بدترین وضع ممکن آماده کرد. روزی را که به دنبال هانا می‌گشت و بالاخره او را در آن اتاق مخروبه و محقر پیدا کرد به یاد آورد و در این فکر افتاده بود که کاتی هم به دلایل نامعلومی مجبور شده است در یک چنان وضعی زندگی کند.

کاتی درنشانی که مالی به او داده بود زندگی نمی‌کرد ولی مستأجر جدیدی که شش ماه بود در آنجا می‌زیست آدرس جدید کاتی را به او داد و لئو با تراموا خود را به محل زندگی جدید کاتی رسانید.

کاتی خودش در را به روی لئو باز کرد و او بلافاصله متوجه شد که آپارتمان، بزرگ، تمیز و بسیار زیبا است. کاتی در وحله اول حیرت زده به نظر آمد و بعد خوشحال شد و کمی هم مضطرب می‌نمود.

— «لئو!»

— «سلام دختر عمه، اجازه می‌دهی وارد شوم؟»

— «خب...»

با تعجب به کاتی نگاه کرد. کاتی بیچاره همیشه از این که به او توجه شود خوشحال می‌شد ولی این کاتی، چرا این قدر مردد و مضطرب است و لای در ایستاده و به او اجازه وارد شدن نمی‌دهد؟

پس از چند لحظه تردید، کاتی بالاخره گفت:

— «بله، البته!» و بعد از آن که در را کاملاً باز کرد ادامه داد:

— «بیا تو! آه لئو! چه قدر از دیدنت خوشحالم و چه قدر عوض شده‌ای. اگر در

خیابان تو را می‌دیدم، امکان نداشت ترا بشناسم. با این قد بلند و شانه‌های پهن...

دوره‌ات در دانشکده تمام شد؟ چه قدر عجیب است... بیاور نکردنی است! لثوی کوچولو حالا تبدیل به مردی بسیار تنومند شده است.»

لثو همیشه می‌دانست که کاتی کوچک اندام است ولی حالا که در کنارش ایستاده بود می‌دید که قد کاتی به زحمت تا سینه‌اش می‌رسد. البته کاتی کوچکتر نشده بود بلکه این او بود که قدش خیلی بلند شده بود. لثو برای اولین بار متوجه شد که تا چه حد درشت اندام شده است.

آپارتمان بسیار جالب توجهی بود. پنجره بزرگی به سوی بالکنی که بر روی نرده‌هایش گل‌های شمعدانی قرمز رنگی کاشته شده بود باز می‌شد. کف اتاق با کف پوش پلاستیکی مفروش شده بود و لثو متوجه شد که آنجا کارگاه نیز هست. یک سر پایه نقاشی و چندین تابلو بر روی کف اتاق و در گوشه و کنار دیده می‌شد. پرده‌های نارنجی رنگی به پنجره‌ها نصب شده بود و کتابخانه بزرگی پر از کتاب که در لابه‌لایشان چینی آلات زیبایی هم به چشم می‌خورد در یک طرف دیوار قرار داشت. کاتی مسیر نگاهش را به سوی چینی‌ها تعقیب کرد و با اشتیاق پرسید: «از آنها خوشتر آمده؟ من خودم آنها را ساخته‌ام و بعد رویشان نقاشی کرده‌ام. زیبا هستند، مگر نه؟»

در گوشه و کنار اتاق، گلدان، فنجان، پارچ و بشقاب‌های گوناگونی دیده می‌شد که بر روی همه‌شان تصاویری از گل خشخاش و گل‌های آفتاب گردان نقاشی شده بود. رنگ‌ها زنده و هیجان‌انگیز بودند.

— «کاتی، مالی نامه‌ای برای من نوشت و گفت که تو مدت‌ها است نامه نداده‌ای و احساس نگرانی می‌کرد و از من خواست که برای پیدا کردن تو پرسیدن احوالت سری به تو بزنم. فکر می‌کنم مالی از این نگران بود که فکر می‌کرده تو یا مریض هستی یا این که اتفاق بدتری برایت رخ داده و خیلی نگران شده بود.»

کاتی سرش را پائین انداخته بود و با لبه رومیزی بازی می‌کرد و بدون آن که به او نگاه کند گفت:

— «می‌دانم. دلم می‌خواست برایش نامه بنویسم ولی نمی‌دانستم چه بنویسم.»

لئو که ابروهایش درهم رفته بود دهانش را برای پرسیدن سئوالی باز کرد ولی کاتی ناگهان از جا جست و گفت:

— «چه قدر زن بی فکری هستم! توپس از سالها آن هم مستقیماً از برلین به اینجا آمده ای و من نه غذائی برایت آماده کرده ام و نه حتی چای درست کرده ام. اگر مالی بفهمد درباره من چه فکرها که نخواهد کرد! بیا کنار پنجره بنشین تا من کمی قهوه و کیک درست کنم. بعداً با هم بیرون خواهیم رفت و تومی توانی غذاهای خوشمزه وین را امتحان کنی.»

کاتی به آشپزخانه رفت. چهار در به داخل استودیو باز می شد و از بزرگی و تزئینات آپارتمان کاملاً مشخص بود که هر چیزی که باعث خودداری کاتی از نوشتن نامه برای مالی شده بود، مسلماً مشکل مادی نبود.

کاتی درحین درست کردن قهوه، از میان در باز آشپزخانه، در مورد نقاشی اش و موفقیت‌هایی که در آن رشته به دست آورده بود حرف می زد.

— «می دانی لئو، روزی که برای اولین بار به وین آمدم، فکر می کردم که به زودی بزرگترین نقاش زن جهان خواهم شد، یک رامبراند زن! ولی امکان ندارد بتوانی یأس و ناامیدی مرا وقتی که فهمیدم به هیچ وجه نقاش زبردستی نیستم درک کنی»، و بعد با صدای بلندی خندید. خنده ای زیبا و از روی دلشادی که اثری از دلشکستگی در آن مشهود نبود و بعد ادامه داد که:

— «فکر می کنم آن قدر در رؤیای خودم غرق بودم که به محض به دست آوردن آزادیم مطمئن شدم که تمام آن رؤیاها به حقیقت خواهد پیوست. آه لئو، واقعاً متحیر و مبهوت مانده بودم. سالها بود که من هیچ چیز نبودم و حالا می خواستم ثابت کنم که لااقل در این کار برای خودم کسی هستم. ولی با فهم این موضوع که اصلاً نقاش خوبی نیستم وحشت عجیبی بر من حاکم شده بود.»

کاتی با یک سینی وارد کارگاه شد و آنرا روی میز گذاشت و روبه روی لئو روی صندلی نشست و برای لئو قهوه ریخت و قطعه ای کیک در بشقاب او گذاشت.

— «پس از مدتی دست و پنجه نرم کردن با اندوهم که نزدیک بود مرا به سوی مالی و محبت‌هایش که همیشه به من امید می داد برگرداند، به خود قبولاندم که درست است که نقاش بزرگی نیستم ولی می توانم نقاش خوبی باشم. به همان فنجان

قهوه‌ات نگاه کن، طرح و جنس چینی خوب است و طراحی و رنگهای به کار رفته نمای بیرونیش دلپذیر است. این طور نیست؟ مسلماً قبول داری که صرف قهوه از فنجانی که همه کارهایش را خودت کرده باشی خیلی دلچسب است.»

لئو در حقیقت با روحیات کاتی آشنائی نداشت. برای او، کاتی همیشه مظهر ترحم و دلسوزی و در این اواخر پیچ‌پیچ‌های درگوشی بود. تا آنجائی که لئو فهمیده بود، کاتی را به زور به همسری فلیکس کالدی درآورده بودند و موضوع ترک فلیکس و فرار کردن کاتی باعث تعجب هیچ کس در شهرشان نشده بود و حتی در خانواده خودشان، به جز مالی همه فکر می‌کردند که کاتی فقط از یک سلسله قوانین سنتی جامعه سرپیچی کرده است. لئو تقریباً از گذشته کاتی یا چیزی نمی‌دانست و یا اطلاعاتش خیلی کم بود. ولی این کاتی وینی که چینی می‌ساخت و آنرا نقاشی می‌کرد با آن کاتی گذشته کاملاً متفاوت بود. این کاتی همچنان کوچک اندام و ساده پوش بود و موهایش رنگ طبیعی را دارا نبود. بینی اش بزرگ و چشمهایش بی رنگ و بدقواره بود. ولی به طرزی غیر قابل تشخیص، این کاتی برای خود شخصی شده بود که متوجه او می‌شدی و خصوصیاتش را فراموش نمی‌کردی. موهایش مثل مردها کوتاه شده بود و در صورتش نوعی ته‌ور به چشم می‌خورد. و پوشی سیاه‌رنگ و گل و گشاد که آن‌هم غیر متداول بود به تن داشت که در روی سینه اش چند گل زیبا نقاشی شده بود. روی هم‌رفته کاتی عجیب و غریب، زشت ولی در عین حال جالب توجه بود.

کاتی که متوجه تعمق لئو شده بود به او نگاهی کرد و لب‌خندی به لب آورد. لئو بلافاصله متوجه تفاوت این کاتی با کاتی ای که قبلاً می‌شناخت شد. آن کاتی هرگز نمی‌خندید. حداقل خنده اش این طور جالب توجه نبود.

— «لئو، چه مدت در اینجا می‌مانی؟»

— «چون دیگر به قطار بعد از ظهر نخواهم رسید، فردا صبح حرکت خواهم

کرد.»

کاتی با کمی تردید پرسید:

— «جائی را برای ماندن داری؟»

— «نه، ولی بعداً هتلی برای امشب پیدا خواهم کرد و...»

— «تو همین جا خواهی ماند»، و در حالی که سرش پائین بود و با چنگالاش

کیک خود را خرد می‌کرد و تکه‌هایش را له می‌کرد ادامه داد:

— «دلم نمی‌خواست که هیچ کدام از آنهایی که مرا می‌شناسند موضوع را بدانند ولی دیگر برایم اهمیتی ندارد. من که دیگر به مجارستان برنخواهم گشت و اهمیتی هم به طرز تفکر دیگران در مورد خودم نمی‌دهم. من خودم را خوشبخت احساس می‌کنم و برایم مهم نیست که همه شماها از موضوع سر در بیاورید.»

— «چه موضوعی را بدانیم کاتی؟»

کاتی لبخند دیگری زد و گفت:

— «چند دقیقه بعد متوجه خواهی شد. تصمیم گرفته بودم که نامه‌ای برای مالی بنویسم و موضوع را به او بگویم. می‌دانستم که او مراد رک خواهد کرد ولی باز هم صبر کردم و با ادامه تردیدهایم، گفتن موضوع برایم دشوارتر شد. به هم زدن همه قراردادهای اجتماعی کهنه و سدهای سنتی خانوادگی بسیار سخت است.»

صدای پائی از پله‌های ساختمان به گوشش رسید و لئو فکر کرد که کاتی هم مانند خودش با شخص دیگری زندگی می‌کند. کلیدی در قفل در ورودی ساختمان چرخید و دختری قد بلند که دست زیباترین پسر بچه‌ای را که او در تمام مدت عمرش دیده بود در دست داشت وارد خانه شد.

کاتی که هر دو دستش را به سوی پسر بچه دراز کرده بود و به او می‌خندید به لئو گفت:

— «این خانم اینگرید است و این هم نیکولاس پسر من است.»

لئو به نیکولاس خیره شده بود و نمی‌دانست چه بگوید. کمی حیرت کرده بود ولی مواظب بود که کاتی متوجه بهت او نشود.

کاتی گفت:

— «نیکولاس دو ساله است.»

لئو گفت:

— «عجب!» و در مغزش مشغول جستجوی کلمات مناسب دیگری شد و

بالاخره گفت:

— «بچه بسیار زیبایی است.»

کاتی که سخت به صورت پسرش خیره شده بود گفت:

— «بله، و من هر روز به صورت او نگاه می‌کنم تا ببینم اثری از قیافه من در او هست یا نه و فکر می‌کنم که نکند چون من مادرش هستم او را زیبا می‌بینم. ولی هر روز هم به نتیجه می‌رسم که نه، اثری از قیافه من در پسر من وجود ندارد و او پسری بسیار بسیار زیبا است مگر نه؟ و او مال من است لئو. پسر من!»

— «کجا... منظورم این است که چه کسی... تو هنوز هم همسر فلیکس کالدی هستی ولی...»

کاتی صورتش کمی قرمز شد و گفت:

— «منظورت پدر او است؟ دانستن این که چه کسی پدر او است اهمیتی دارد؟ از نظر من این موضوع مهم است که برای مدت کوتاهی احساس خوشبختی کردم و وقتی که فهمیدم حامله هستم خوشبختی ام بیشتر شد.»

— «ولی چرا پدرش با تو نیست؟ دلت نمی‌خواهد که مجدداً ازدواج کنی؟ می‌توانی از فلیکس طلاق بگیری. مطمئناً فلیکس تو را طلاق خواهد داد.»

— «نه، اگر طرز فکر تو درباره فلیکس و مادرش این طور است، معلوم می‌شود که آنها را خوب نمی‌شناسی. آنها به تظاهر کردنشان در آن خانه وحشتناک بالای کوه ادامه خواهند داد و هرگز چیزی را که بالاخره مجبور به قبول کردنش هستند نخواهند پذیرفت. ولی این موضوع هم برای من اهمیتی ندارد و اگر فلیکس هنوز وانمود می‌کند که زنی دارد که در اتریش زندگی می‌کند این هم از نظر من مهم نیست. من روابطم را با آنها قطع کرده‌ام و هرگز هم به سوی آنها برنخواهم گشت. آنها می‌توانند هر چه را که می‌خواهند باور داشته باشند.»

— «ولی وضع پدر نیکولاس چه خواهد شد؟»

کاتی دستهایش را در هوا حرکتی داد و گفت:

— «هرگز تلاشی برای این که به خودمان بقبولانیم که می‌بایستی با یکدیگر ازدواج کنیم به خرج ندادیم. او از آن نوع مردهائی نبود که خودش را مقید یک زن بنماید و هر وقت هم به وین برگردد با یکدیگر ملاقات می‌کنیم و با هم خوشبخت خواهیم بود. مثل دو دوست»، و شانه‌هایش را بالا انداخت و کمی به فکر فرو رفت و مجدداً به حرف زدن پرداخت:

— «لئو، تو هنوز جوان هستی و ممکن است این مسایل را درک نکنی ولی من

تصمیم گرفته ام که دیگر هیچ وقت خودم را پایبند مرد دیگری نکنم و ازدواج ننمایم. حالا من خودم هستم و زندگیم را از چنگ فلیکس نجات داده ام و تصمیم دارم تا آخر عمرم به همین ترتیب باقی بمانم. پسر من را و زندگی خوبم را دروین حفظ خواهم کرد و این همه چیزی است که می خواهم.»

لئو کشش عجیبی نسبت به کاتی در خود احساس کرد و در قلبش نوعی همدردی و تائید خواسته های آن دختر عمه ای که در گذشته نتوانسته بود شخصیت واقعی اش را درک کند، احساس کرد. هر دو همدرد، همرزم در یک جبهه بودند و بر علیه خانواده و سنتهای جامعه شان قیام کرده بودند و تصمیم گرفت در فرصتی مناسب درباره زندگی خودش در برلین با کاتی حرف بزند.

کاتی دوباره گفت:

— «امشب در این جا بمان و در اتاق نیکولاس بخواب»، و بعد رویش را

به سوی نیکولاس کرد و پرسید:

— «تو که موافق هستی پسر من مگر نه؟»

نیکو لبخند زیبایی زد که تمام صورتش را روشن کرد و سرش را به علامت موافقت تکان داد. برای لئو باور کردنی نبود که کاتی بتواند یک چنان پسر زیبایی داشته باشد. چشمانی بسیار درشت و قهوه ای رنگ داشت و لبخندش گرم و گیرا بود. صورتش گرد و سرخ رنگ بود و موهای مجعد و سیاه رنگ صورتش را احاطه کرده بود.

لئو پرسید:

— «می توانم به مالی خبر بدهم؟»

— «من که اشکالی نمی بینم. چون هرگز به آنجا بر نمی گردم، از نظر من اهمیتی

ندارد که چه کسانی از این موضوع باخبر شوند.»

غروب آن روز که برای صرف شام بیرون رفتند، لئو همه چیز را درباره هانا و این که خودش یک کمونیست بود برای کاتی تعریف کرد: از شکسته شدن دنده هایش، از ترسش و نگرانش در مورد این که خانواده اش ممکن است هانا را نپذیرند. این حقیقت که به محض بازگشت به مجارستان مجبور است هر چه زودتر شغلی برای خودش پیدا کند تا بتواند با هانا ازدواج کند برای کاتی صحبت کرد. در

مورد کتک خوردن یک دهاتی که یک گونی گندم دزدیده بود در املاک کالدی، درباره شرایط سیاسی حاکم بر آلمان و مخصوصاً برلین و همچنین درباره نگرانیهایش در مورد دنیائی که او در آن می زیست مدتها حرف زد و کاتی، در تمام مدت با دقت گوش می کرد، سئوالاتی مطرح می کرد و جوابهایی می داد که لئو سالها بود در آتش اشتیاق داشتن یک چنان مصاحبی می سوخت.

صبح روز بعد که لئو آنجا را ترک کرد، از رفتن خود متأسف بود. او بیست و دو ساله بود و کاتی سی و شش سال داشت و آنها همیشه یکدیگر را دیده بودند ولی حالا برای اولین بار در عمرش، لئو احساس می کرد که دوستی با هوش و دلسوز برای خود پیدا کرده بود که می توانست تمام رازهای خود را با او در میان بگذارد.



لئو موضوع کاتی را فقط برای خواهرانش تعریف کرد. ایوا برای استقبال از هانا به شهر آمده بود و لئو آنقدر صبر کرد تا این که با خواهرانش تنها شد و بعد وضع کاتی را برای آنها تشریح کرد. هر دوی آنها به شدت یکه خورده بودند. ایوا گفت:

— «من که باور نمی کنم. کاتی بدبخت و بینوا و این حرفها!»

لئو که کمی دلگیر شده بود گفت:

— «بایستی باور کنید. و کاتی هم در ضمن دیگر آن دختر بدبخت و بینوای

سابق نیست بلکه زنی بسیار باهوش، روشنفکر و جالب توجهی است و نیکی هم پسرکی بسیار زیبا و باهوش است.»

ایوا با حالتی اعتراض آمیز گفت:

— «آخر کاتی از کجا توانسته است یک چنان بچه خوشگلی پیدا کند؟»

آمالیا گفت:

— «ایوا اینقدر پست و بی رحم نباش! طفلکی کاتی! ای کاش توانسته بودم

قبلاً به دیدنش بروم و اگر از دستم برمی آمد کمکش کنم.»

لئو که داشت کم کم عصبانی می شد گفت:

— «کاتی به کمک هیچ کس نیازی ندارد. شماها واقعاً نمی توانید درک

کنید. من که هرگز او را تا این حد خوشبخت و بی نیاز ندیده بودم. کاتی یک

آپارتمان بسیار بزرگ و زیبا و یک مستخدم دارد. دوستان خوبی دورش را گرفته اند و کاری را که دوست دارد و از آن لذت می برد انجام می دهد و به پسرش عشق می ورزد.»

لثو احساس می کرد که نحوه زندگی کردن کاتی شباهت زیادی به زندگی خودش دارد و عکس العملهای خواهرانش نسبت به کاتی را نوعی تکذیب زندگی خود به حساب می آورد.

مالی جواب داد که:

— «آخر چه طور ممکن است که کاتی با داشتن یک فرزند آن هم بدون مردی که از او حمایت و سرپرستی کند بتواند احساس خوشبختی کند؟»

لثو با تندی پاسخ داد:

— «او هرگز شوهری که از او حمایت کند نداشته و حالا هم نیازی به یک چنان شوهری ندارد! اوزن کاملاً آزادی است و هر چه دلش بخواهد می تواند انجام بدهد. هر وقت دلش بخواهد نقاشی می کند، هر موقع که هوس کند به میهمانی می رود و دوستان زن و مردی دارد که هر وقت دلش بخواهد می تواند آنها را ببیند. خلاصه به هیچ چیز و به هیچ کس نیازی ندارد.»

هردوی آنها ساکت بودند. مالی مردد بود. ایوا که نمی خواست گفته های لثو را بپذیرد، گفت:

— «کاتی اصلاً حق ندارد احساس خوشبختی کند. کاری را که او انجام داده باعث ننگ است. تکلیف فامیل چه می شود؟ تکلیف اسم و رسم ما و آبروی خانوادگی ما چه می شود؟ اگر عمه گیزی بیچاره زنده بود و می فهمید چه می گفت؟ فقط فکر کنید که اگر پدر و مادرمان بفهمند چه رنجی خواهند برد.»

مالی به تندی گفت:

— «آنها نیایستی بفهمند. ما این موضوع را به هیچ کس دیگری نخواهیم گفت می فهمی ایوا؟»

ایوا جوابی نداد.

— «ایوا! تو این موضوع را به احدی نخواهی گفت! پدر به اندازه کافی ناراحتی برای خودش دارد و می دانی که اگر مادام کالدی از این موضوع بوئی ببرد چه

جنگجالی به پا خواهد کرد؟ فراموش نکن که کاتی هنوز دختر عمه ما است و مادام کالدی ممکن است تصمیم بگیرد با یک چنین خانواده ای به کلی قطع ارتباط کند که در آن صورت وضع خود تو و پسرت چه خواهد شد؟»

از زمانی که ایوا پسرش را به دنیا آورده بود، برای مادام کالدی به موجود بسیار عزیزی تبدیل شده بود. البته برخورد های زیادی بین آنها رخ می داد که معمولاً ایوا فاتح آن رویاروئیه ها بود ولی به طور کلی بین آن دوزن نوع آتش بس غیر رسمی و اعلام نشده حکمفرما شده بود. ایوا، مادر وارث املاک کالدی بود و هر دو نفر می دانستند که به یکدیگر احتیاج دارند.

ایوا پس از کمی تفکر به آرامی گفت:

— «فکر می کنم حق با تو است و گفتن این موضوع به آن پیرزن از انصاف به دور است. ولی هنوز هم فکر می کنم که این کار کاتی بی آبرویی محض است. چه طور توانسته است مثل یک زن هرجائی از هرکس که سر راهش سبز شده بچه دار شود؟»
مالی با حالتی عجیب به ایوا خیره شده بود و ایوا که متوجه نگاه او شد چهره اش قرمز شد.

— «چرا این طوری به من نگاه می کنی؟ بسیار خوب، من به هیچ کس نخواهم گفت. حق با تو است و گفتن این موضوع دیگران را بی خودی نگران و ناراحت خواهد کرد»، و بلافاصله در حالی که صدایش کمی تغییر کرده بود ادامه داد:

— «وای! اگر فلیکس بفهمد چه کار خواهد کرد؟»

— «ولی فلیکس نخواهد فهمید.»

لئونا گهان احساس کرد که حوصله اش از دست آنها سررفته است. از گوشه و کنایه هائی که در صحبت های آنها موج می زد چیزی نمی فهمید ولی از کوچکی محدوده فکرشان و هیاهو و جنگجالی که برای هیچ به راه انداخته بودند تعجب می کرد و در آن لحظه آرزو می کرد که دروین باشد و در کنار هانا در آن محیط آرام و آزاد زندگی ساکتی را شروع کند. چه قدر زیبا بود اگر می توانست هانا را به کاتی معرفی کند و دلهره پذیرفته نشدن او را به وسیله خانواده اش از دل خود بزداید!

مالی با لثوبه ایستگاه راه آهن آمد و جاکوب و کارولی را هم برای صمیمانه تر کردن محیط با خود آورده بود. بچه ها که پیراهنهای شلواری و شلوار اُطو کرده و تمیزی به تن داشتند، با حالتی موقرانه و متین روی سکوی ایستگاه ایستاده بودند. هیچ کدام از پسرها به مالی شباهت نداشتند بلکه هر دوی پدرشان رفته بودند. هر دو آرام و بسیار جدی بودند و پدر و پدر بزرگشان که آن ها را بچه هائی مطیع و مؤدب می دیدند غرق لذت و شادی می شدند. لثو که صورتهای جدی آنها را دید، آرزو کرد که ترز کوچولو آنجا بود. ترز شلوغ و پرسرو صدا و بی پروا بود و می توانست برای یک چنان روز سنگین و عذاب دهنده ای باعث نشاط همه بشود.

مالی با نشاط و خوشحالی گفت:

— «بچه ها، قطار آمد و دوست دانی لثو الان از آن پیاده خواهد شد.»

جاکوب مؤدبانه پرسید:

— «مادر، ما او را چه بایستی بنامیم؟ می توانیم او را عمه هانا صدا کنیم؟»

لثو که تردید و حیرت را در صورت مالی به سرعت گفت:

— «نه بچه ها! فقط او را هانا صدا بنمید.»

— «بسیار خوب دانی لثو.»

لثوبه شدت مضطرب بود و به همان دلیل از خودش متنفر شده بود. دو هفته پیش هانا را دیده بود، با هم غذا صرف کرده بودند، با یکدیگر مشاجره کرده بودند ولی حالا احساس می کرد که با بیگانه ای روبرو خواهد شد. می بایستی برای استقبالش به بوداپست می رفت و اگر چند ساعت فاصله تا اینجا را با یکدیگر طی می کردند می توانست به هردویشان کمک کند.

وقتی که قطار ایستاد و همه مسافران پیاده شدند، لثو او را ندید و در یک لحظه طوفانی، فکر کرد که او نیامده است. ولی در انتهای سکو، اندام باریک و کوچکش از قطار پیاده شد. هانا به نظرش کوچکتر و هراسان رسید و قلبش به سوی او پر کشید و عشقی که به او داشت همه نگرانیهایش را در یک لحظه برطرف کرد و از وجودش زایل نمود.

— «آنجا است!» و خودش به سرعت به طرف هانا به راه افتاد.

هانا چمدان تازه ای در دست داشت و لباسهای مرتب و خودش نیز آراسته و

تمیز به نظر می‌رسید و با توجه به مسافتی که پیموده بود و در حدود یک شبانه روز در راه بود، باعث حیرت او شده بود. چشمهای درشت و خاکستری رنگش به محض دیدن لئو خندیدند و پس از آن که لئو به او نزدیک شد:

— «آه، لئو عزیزم!»

هر دو خیلی جدی و مبادی آداب بودند و از بوسیدن یکدیگر خودداری کردند. لئو فقط دستش را فشرده و به آرامی گفت:

— «هانایا، همه چیز روبه راه است و خواهرم برای استقبالت به اینجا آمده و همه کارها بروفق مراد است.»

— «در باره من با آنها صحبت کرده ای؟»

— «به آنها گفته ام که تو دوست من هستی و تو را به اینجا آورده ام که با یکدیگر آشنا شوید.»

بنا به پیشنهاد مالی، لئو از گفتن شغل پدر هانا به خانواده اش خودداری کرده بود و تصمیم گرفته بودند که اول هانا را به پدر و مادرشان معرفی کنند و بعد اگر صحبتی در آن مورد پیش آمد، حقایق را بازگو نمایند.

— «آن خانم، خواهر من است. از او خوش خواهد آمد. او بهترین و مهربان ترین عضو خانواده است»، و دستش را به دور شانه هانا حلقه کرد و او را به سوی بقیه هدایت کرد. مالی، مالی مهربان و دوست داشتنی، جلوتر آمد و هانا را در آغوش گرفت و بوسید و به او خوش آمد گفت:

— «هانای عزیز! نمی توانی حدس بزنی که چقدر منتظر این لحظه بوده ام. لئو فقط در باره هانای خودش صحبت می کند و حالا که خودت این جا هستی، می توانم بفهمم چرا.»

هانا سعی کرد خنده مالی را با لبخندی جواب بدهد ولی به علت اضطرابی که داشت خیلی موفق نبود و حرکتی خفیف در گوشه دهانش دیده می شد.

— «این ها پسرهای من هستند. کار ولی و جاکوب.»

پسرها با حالتی جدی به هانا می نگریستند و بعد دستشان را به سوی هانا دراز کردند که با او دست بدهند.

هانا پرسید:

— «دوقلو هستند؟»

— «نه. ولی این طور به نظر می‌رسند. کار ولی نه ساله است و جاکوب هشت سال دارد.

— «آه، عجب!»

— «هانای عزیز، تودرآپارتمان من اقامت خواهی کرد ولی از لئو زیاد دور نیستی. لئو، برادرش و پدر و مادرمان در طبقه پائین ما زندگی خواهند کرد. فکر می‌کنم در برلین با جوزف آشنا شده باشی این طور نیست؟»
— «فقط یک بار او را دیده‌ام.»

همگی سوار یک تاکسی شدند و در طی راه تا خانه مشغول صحبت کردن بودند. لئو ناگهان متوجه تفاوت زبان میان هانا با دیگران و خودش شده بود. در تمام مدتی که در برلین با یکدیگر بودند، بدون توجه به آن سد، با یکدیگر به زبان آلمانی حرف می‌زدند و حالا متوجه شده بود که خودش، مالی و بچه‌ها خیلی تلاش می‌کردند که ناگهان به زبان مجارستانی صحبت نکنند.

وقتی که به خانه رسیدند وضع خوب بود. ایوا و ترز کوچولو سروصدای زیادی به راه انداختند و از بروز هر نوع خشکی و بی‌روچی جلوگیری کردند. مادریکی از روزهای خوب خودش را داشت و در یکی از همان روزهای شاد و شادی بخش با گازیش سیر می‌کرد. اگر پدر کمی سرد بود و رفتارش خیلی پرمهر نبود، شادی دیگران آن را پوشانده بود. هانا را پس از مراسم آشنائی، به طبقه بالا و به اتاقش راهنمایی کردند که کمی استراحت کند. لئو اشتیاق زیاد داشت که از آنها سؤال کند آیا او را پسندیده‌اند ولی از آن بیم داشت که جوابشان منفی باشد و به همان دلیل به دنبال ایوا به اتاق پذیرائی رفت و از او پرسید:

— «ایوا، فکر می‌کنی همه چیز روبه راه است؟»

— «چه چیزی روبه راه است؟»

— «خب، ماندن هانا در این جا و در تمام مدت تابستان. فکر می‌کنی بتواند با

بقیه کنار بیاید؟»

ایوا شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

— «فکر می‌کنم اشکالی بروز نکند و اگر در تمام مدت اقامتش مثل امروز رفتار

کند، فکر نمی‌کنم که اصلاً هیچ کس متوجه حضور او در این جا بشود!»

لئو که کنترل خود را از دست داده بود فریاد زد:

— «خدای من! چرا تو بایستی همیشه تا این حد زبان تلخ باشی ایوا؟»

— «اصلاً هم نیستم.»

— «چرا هستی! و این او آخر بدتر هم شده‌ای. چرا بایستی این قدر بی رحم

باشی و نیش و کنایه بزنی.»

ایوا که از تعجب دهانش باز مانده بود، مدتی به لئو خیره شد و بعد گفت:

— «که این طور! این همه راه را از مزرعه تا اینجا آمده‌ام که به دوست آلمانی

بفهمانم مقدم او را گرامی می‌دارم و بعد به من می‌گوئی که بی رحم هستم و حرفهایم

کنایه آمیز است؟»

پس از دقایقی که از مشاجره آنها گذشت و مثل دو بچه خردسال یکدیگر را

به باد اتهامات مختلف گرفته بودند و صدایشان از اتاق بیرون می‌رفت، مالی هراسان

وارد سالن پذیرائی شد.

— «چرا این قدر فریاد می‌زنید؟ فراموش کرده‌اید که پنجره‌ها باز هستند؟ من در

طبقه بالا همه حرفهایتان را شنیدم.»

ایوا که خیلی عصبانی بود به سمت در رفت و گفت:

— «امیدوارم که دوستش همه حرفهایمان را شنیده باشد تا بفهمد که اگر با

برادر خوش اخلاق و کوچکمان ازدواج کند چه خوشبختی بزرگی نصیبش خواهد

شد!» و در را محکم بهم زد و آنها توانستند صدای پاشنه کفشهای گران قیمتش را بر

روی موزائیکهای راهرو بشنوند. لئو با دلخوری به فرش کف اتاق چشم دوخته بود و

بعد از چند لحظه گفت:

— «متأسفم مالی.»

خواهرش نفسش را با صدا بیرون داد و گفت:

— «وقتی که جوانتر بودم، آرزو می‌کردم که یک روز همه مان بزرگ بشویم. آن

روزها از اخلاق بد ایوا خیلی ناراحت بودم و فکر می‌کردم وقتی که بزرگتر بشود بهتر

خواهد شد ولی متأسفانه می‌بینم که او بدتر شده است. امیدوارم که لااقل تو آن

اخلاق را به ارث نبرده باشی لئو؟»

لئودر مقابل پنجره کمی قدم زد و بعد به طرف مبل رفت و خودش را روی آن رها کرد و گفت:

— «نه. تقصیر هردوی ما بود ولی ایوا بیشتر از آنچه که لازم است تندتر و بد اخلاق تر است. یادم نمی آید که ایوا تا این حد... بدخلق بوده باشد.»

— «فکر می کنم علت عمده اش فلیکس باشد. یادت می آید که چه دوستان خوبی با هم بودند ولی از وقتی که ایوا حامله شده و ترز را به دنیا آورده، فلیکس نسبت به او بد اخلاق و ترش رو شده. فکر می کنم فلیکس به او حسادت می کند و از این می ترسد که مادرش توجهی را که به او داشته به ایوا و بچه هایش معطوف کند. متوجه نشده ای که آنها با یکدیگر حرف می زنند ولی چقدر طعنه و کنایه در حرفهایشان موج می زند؟»

— «من فقط امیدوارم که ایوا نسبت به هانا مهربانتر باشد. فکر نمی کنی که ایوا با او بد اخلاقی کند این طور نیست؟»
مالی قاه قاه خندید و گفت:

— «اخلاقت مثل پیرزنهای شده لئو! درست مثل این است که تا به حال هیچ جوانی دوست دخترش را برای معرفی به پدر و مادرش به خانه شان نیاورده است. خودت را ناراحت نکن و کمی آرام باش!»

لئو سعی کرد که در روزهای بعد رفتاری طبیعی و آرام با هانا و با افراد خانواده اش داشته باشد. تازه می فهمید که زندگی در برلین تا چه حد او را عوض کرده است. دو نوع شخصیت متفاوت در خود می دید: پسری از خانواده ای مرفه که حالا بزرگ شده و مردی که مدتها در برلین با هانا زندگی کرده است. ترکیب کردن آن دو شخصیت برای او غیر ممکن شده بود و نقشی که او و هانا در مقابل دیگران مجبور به ایفای آن بودند کار را مشکل تر می کرد. هر شب هانا به اتاق خودش در طبقه بالا می رفت و جدائی آنها فاصله ای را که در بین آن دو نفر ایجاد شده بود بیشتر می کرد. هانا خود دار تر و ساکت تر شده بود و هر چه که او بیشتر در خودش فرو می رفت، افراد خانواده بیشتر به او توجه می کردند، گوئی که می خواستند به لئو نشان دهند که: بین تا چه حد به دوست دخترت محبت می کنیم و گرچه او خودش را گرفته است ولی می بینی که ما بیش از حد توانائی خودمان تلاش می کنیم. حتی

پدر هم نرمتر شده بود. کاملاً مشخص بود که دیوید کلین با او حرف زده بود و از او خواسته بود که سردی و بی توجهی خود را تغییر دهد و در نظر داشته باشد که زمان تغییر کرده است. ولی با همه مهربانیهای مالی و کنترلهای پدر، با لطف و بذله گوییهای جوزف و تلاش شدید ایوا برای جلب دوستی هانا، کاملاً واضح بود که آن تلاشهایی ثمر است و نتیجه مطلوبی از آن مسافرت حاصل نخواهد شد. و لئو به این نتیجه رسیده بود که مقصر اصلی هانا است که با ایجاد یک سد از اختلاط و آمیزش خود با دیگران جلوگیری می کند و با کمال تعجب با تنها کسی که راحت بود و از مصاحبتش لذت می برد با مادر بود. فقط با او بود که هانا می خندید و وقتی که مادر درباره لباس، میهمانی و دوران جوانیش دروین برای هانا صحبت می کرد او را غرق شادی می ساخت.

پس از دو هفته اقامت، هانا گفت که فکر می کند بهتر است به برلین برگردد. لئو شدیداً یکه خورده بود.

— «هانا، می دانم که برایت سخت است ولی نمی توانی کمی بیشتر تلاش کنی؟ در مورد پدر متأسفم ولی او همه تلاشش را برای محبت کردن به توبه خرج داده است. او طرز فکری قدیمی دارد و...»

هانا که سعی می کرد به لئونگانه نکند گفت:

— «فکر می کنم بهتر است که به برلین برگردم. اگر حالا برگردم می توانم دوباره به سر کار سابقم برگردم. اتاق کوچکتی اجاره می کنم و منتظر می مانم که پس از مرتب کردن وضع کارت به دنبالم بفرستی.»

— «هانا، تو مجبور نیستی که همه تابستان را در اینجا بگذرانی. می توانیم به مزرعه ایوا برویم. کوهستان در این وقت سال خیلی زیبا است و خیلی خوشتر خواهد آمد. می توانیم اسب سواری کنیم، قدم بزنیم و در آفتاب دراز بکشیم.»

— «لئو، فایده ای ندارد. بهتر است من برگردم.»

— «هانا، می دانی که از نظر من طرز فکر آنها اصلاً اهمیتی ندارد؟»

— «خانواده تو برایت اهمیت دارند و در غیر این صورت چرا این کارها را انجام

دادیم؟»

— «البته که آنها برای من مهم هستند ولی دلیل این نیستند که به خاطر آنها تو را

از دست بدهم. اگر تو خودت را با آنها خوشبخت احساس نمی‌کنی، ترتیبی خواهم داد که آنها را هرگز نبینی. ما می‌توانیم در بوداپست یا هرجای دیگری که بتوانم کاری پیدا کنم زندگی کنیم. هر دو با هم شروع می‌کنیم و فکر می‌کنیم که اصلاً خانواده‌ای نداریم.»

— «آه لئو!» و برای یک لحظه لئو فکر کرد که او را نرم کرده است و وادارش کرده است که عقیده‌اش را در مورد رفتن تغییر بدهد ولی بدنش مجدداً سفت شد و گفت:

— «خیلی متأسفم لئو. افکارم خیلی مغشوش است. در برلین که بودیم وضع خیلی راحت و ساده بود و فکر می‌کنم که اگر دوباره به آنجا برگردم، می‌توانم به افکارم نظم بدهم و تصمیم را درباره‌... خانواده ات بگیرم.»

— «وقتی که با هم ازدواج کنیم دوباره ساده خواهد شد. بسیار خوب، اگر دلت می‌خواهد برگرد ولی فکر خانواده‌ مرا از سرت بیرون کن. فقط به این مسأله فکر کن که وقتی با هم ازدواج کردیم فقط من و تو هستیم و هیچ کس دیگری وجود ندارد.»

یک بار دیگر تلاشش را برای منصرف کردن او به کاربرد ولی وقتی که خودداری او را و تصمیمش را برای برگشتن به برلین مشاهده کرد دیگر التماس نکرد. لئو توجهی به آسوده خاطر شدن افراد خانواده از رفتن هانا نکرد و او را به ایستگاه راه آهن برد و پس از آن که هانا سوار شد و قبل از آن که قطار به راه بیفتد، چهره هانا را گذشته را که در برلین می‌شناخت یک بار دیگر در او دید. چشمهایش از اشک پر شده بود و همانطور که سرش از پنجره قطار بیرون بود گفت:

— «ما در برلین خیلی با هم خوب بودیم لئو. حیف شد که آن خوشبختی را از دست دادیم!»

— «به تو قول می‌دهم که دوباره با هم خوشبخت باشیم»، و بعد قطار به راه افتاد و تا لحظه‌ای که در پشت درختها از نظر ناپدید شد، لئو در همانجا ایستاد و بعد با افسردگی و غم شدیدی که در خودش سراغ نداشت به خانه برگشت. تصمیم گرفته بود که به سرعت هر چه تمام‌تر شغلی برای خود پیدا کند تا بتواند به سراغ هانا بفرستد و با او ازدواج کند و خوشبختی از دست رفته را مجدداً باز یابد.



آشفته‌گی روحی و پریشانی‌ش ناگهان آغاز شد. اگر تا آن لحظه نگرانی‌ش فقط درباره نگرانی از بیکاری در آینده بود، اما اینک این نگرانی به سدی تبدیل شده بود که او را از هانا جدا می‌کرد. او به تمام روزنامه‌ها، تمام ناشرین و کلیه خبرنگارهای مستقر در بوداپست نامه نوشت و نمونه کارهایش را که برای آقای هیلین انجام داده بود ضمیمه نامه‌هایش کرد ولی اکثر نامه‌هایش بدون جواب ماند. مدتی تلاش کرد که به عنوان معلم دبستان یا دبیرستان به کار پردازد ولی به او گفته شد که آموزگاران و دبیران باتجربه‌ای بیکار هستند و به دنبال کار می‌کردند ولی موفق نمی‌شوند. تازه متوجه شده بود که مدرکش در رشته ادبیات تا چه حد بی مصرف است. ولی با دیدن بیکاری فارغ التحصیلان رشته‌های اقتصاد، ریاضیات و علوم، از میزان ناراحتیش کمتر شد. در اوج ناراحتی و یأس، حتی برای استخدام در دستگاه دولت هم اقدام کرد و با آن که نمی‌دانست در یک اداره دولتی، چه خواهد کرد، به او گفتند که نام او را در انتهای لیست سایر داوطلبان خواهند نوشت و با او تماس خواهند گرفت.

در آن تابستان، با نوشتن چند مقاله درباره موضوعات مختلف برای روزنامه شهرشان مقداری پول به دست آورد. بیشتر نوشته‌هایش نقد و بررسی تئاتر و کتاب‌هایی بود که تازه منتشر شده بودند و با تدریس خصوصی و آموزش تنیس، مقدار دیگری پول تهیه کرد. نامه‌های بلند و پرازامیدی برای هانا می‌نوشت و به او نوید می‌داد که به زودی کاری پیدا می‌کند و آنها می‌توانند ازدواج کنند و با یکدیگر خوشبخت شوند. جواب‌های هانا کوتاه بودند و فاصله هر دو جواب مرتباً بیشتر و بیشتر می‌شد. صحبت آنها با گذشت زمان کم و کمتر می‌شد و وحشتش از پیدا نکردن کار که باعث دور کردن هانا از او می‌شد هر لحظه فزونی می‌گرفت و می‌دانست اگر هر چه زودتر شغلی نیابد، او را از دست خواهد داد. در ماه دسامبر، با آن که چند نامه نوشته بود ولی اصلاً جوابی دریافت نکرد. هر روز منتظر دریافت نامه‌ای بود ولی دسامبر تمام شد و ماه ژانویه هم گذشت و هنوز نامه‌ای از هانا دریافت نکرده بود. کم‌کم نگران سلامتی هانا شده بود و فکر می‌کرد که با توجه به جنگ‌های خیابانی و تلفاتی که در روزنامه‌ها به آن اشاره می‌شد، مبادا هانا هم یکی از قربانیان آن حوادث

سیاسی برلین شده باشد. بالاخره در ماه فوریه، غرور خودش را زیر پا گذاشت و از پدرش درخواست کرد که کمی پول به او قرض بدهد تا او بتواند خودش را به برلین برساند. آن قدر نگران بود که تنها راه چاره را در رفع نگرانش رساندن خودش به برلین و فهمیدن علت سکوت هانا می‌دانست. کمی پول از آموزش تنیس و نوشتن یک مقاله دربارهٔ مسافرت یک موسیقیدان به شهرشان پس انداز کرده بود و پدرش با کمی ترشروئی، مابقی پولی را که او نیاز داشت به او داد. صبح روزی که قرار بود سفرش را آغاز کند، دو نامه که اثر ادارهٔ پست برلین بر روی آنها دیده می‌شد به دستش رسید. یکی از آنها تایپ شده بود و بر روی دیگری، خط زیبا و ظریف هانا به چشم می‌خورد. لئو ابتداءً نامهٔ هانا را با دستهای لرزان باز کرد و شروع به خواندن کرد.

لئوی عزیز:

این بدترین نامه‌ای است که در تمام عمرم مجبور به نوشتن آن بوده‌ام. بد است، زیرا که می‌دانم تو را ناراحت خواهد کرد. از آن بدتر، این که مجبورم خصوصیتی را که در شخصیتم نهفته است اعتراف کنم و از آن شرم دارم. فکر نمی‌کنم بتوانی درک کنی— شاید هم سالهائی را که در برلین بودی به یاد آوری ولی از این که ببینی دختری را هم که آن قدر دوست داشتی مثل سایرین فکر می‌کند و همان حرفها را خواهد زد، بکه بخوری.

لئو، می‌دانم که فکر می‌کردی من هم همهٔ باورهای تو را و همهٔ آرمانهایت را قبول داشتم. مهم این است که خود من هم چنین فکری می‌کردم و روزی که با فاشیست‌ها در مقابل چاپخانهٔ آقای هیلین جنگیدی به وجودت افتخار می‌کردم. نه تنها به توافختار می‌کردم، بلکه به خودم هم که به خاطرتو، جزئی از چیزهائی بودم که توبه خاطرشان می‌جنگیدی می‌بالیدم. عادت داشتم که شبها در کنار تود را زبکشم و از این که من، هانا ویز، دختر یک کارگر کشتی سازی، مورد عشق و محبت مردی با سابقهٔ خانوادگی توو ایده‌آلهای فکری قرار گرفته است، غرق لذت و غرور شوم. می‌دانستم که تواز خانوادهٔ مرفه و ثروتمندی هستی و این را هم می‌دانستم که آن رفاه و ثروت برای تویی ارزش است. تو برای خانواده‌ات و این که من کی هستم و به چه خانواده‌ای تعلق دارم ارزشی قایل نبودم.

قبل از آن که با خانوادهٔ تور و بروشوم خیلی وحشت داشتم. با آن که درباره‌شان خیلی کم حرف زده بودی ولی حس می‌کردم که آن‌ها را خیلی خوب می‌شناسم. وقتی که

دختر بچه کوچکی بودم، امثال خانواده تورا در هامبورگ می دیدم. مردمی با اتومبیلها، خانه های مجلل و لباسهای گرانقیمت. روزی که به مجارستان آمدم خیلی وحشت داشتم وبعد - آه لئو! چرا هیچ وقت به من نگفتی که تو یهودی هستی؟ چرا سعی کردی که آن را به صورت یک راز نگه داری؟ اگر قبل از آمدنم می دانستم، یا از ابتدای آشنائیمان به من گفته بودی وضع فرق می کرد. سعی کردم که اجازه ندهم آن موضوع تفاوتی به وجود بیاورد، نمی بایستی تفاوتی ایجاد می کرد ولی کرد. از تونمی خواهم که مرا عفو کنی یا حتی بفهمی وقتی که برای اولین بار فهمیدم تا چه حد یکه خوردم (شوهر خواهرت دیوید کلین بود که برای اولین بار مرا متوجه کرد. وقتی که از مادرت در آن مورد سؤال کردم، همه تاریخچه خانواده گئی شما را برای من تعریف کرد.)

از همان زمانی که کودکی بیش نبودم، به من گفته شده بود که بدترین کاری که یک انسان ممکن است انجام بدهد این است که یک یهودی باشد. به عنوان یک اصل قبول کرده بودم که با یک بچه یهودی نبایستی بازی کرد. یا به خانه آنها رفت و فهمیدن این موضوع که آن باورها صحت ندارد، سالهای زیادی به طول انجامید.

به خود نوید داده بودم که تمام آن اندیشه ها و نفرتها را به دور ریخته ام ولی وقتی که به مجارستان آمدم بیشتر از هر چیز از خودم یکه خوردم. لئو، من دوست داشتم، هنوز هم دارم ولی به نظر می رسد که عشق من به اندازه کافی نیرومند نبوده است زیرا وقتی که فکر می کنم می بایستی کشورم را، دوستانم را و خانواده ام را ترک کنم، به مجارستان بیایم و با یک یهودی زندگی کنم، متوجه می شوم که قادر به انجام آن نیستم. این زشت ترین حالتی است که می توانم تشریح کنم ولی حقایق تلخ و زشت هستند و این حقیقت که من هنوز تحت تأثیر باورهای کودکم هستم و نمی توانم نژاد و ملیت تورا قبول داشته باشم نیز یکی از همان زشتیها است. از زمانی که به برلین برگشته ام، سعی کرده ام که خودم را مجدداً به همان دختر آرمان گرایی که فکر می کردم هستم تبدیل کنم و همان کسی باشم که می خواهم. بارها به خود گفته ام که هیچ چیز به غیر از عشق من و تو مهم نیست ولی فهمیده ام که این موضوع صحت ندارد. در حال حاضر فرد خوشبختی نیستم ولی می دانم اگر با تو ازدواج کنم از اینی که هستم بدتر خواهم شد و می دانم که تورا نابود خواهم کرد. لئو، اگر از من متنفر باشی حق داری، زیرا من از خودم هم متنفر هستم و تنها چیزی که

مرا تسکین می‌دهد این است که بالاخره توانستم شهادت کافی برای نوشتن این سطور را به نحوی که برای خودم هم مجهول است به دست آورم و حقایق را با تودر میان بگذارم ولی شاید هم اشتباه کرده باشم.

خواهش می‌کنم جوابی به این نامه نده و یا تلاشی برای تماس با من نداشته باش. فقط امیدوارم که روزی خداوند وبعد هم تو بتوانی مرا مورد عفو قرار دهی.

هانا»

لثو شروع به خندیدن کرد. آن قدر خندید که اشکهایش سرازیر شد و وقتی که جوزف وارد اتاق شد، خندیدنش شدیدتر شد و از بیان فواصلی که برای نفس کشیدن در میان خنده‌هایش ایجاد می‌شد پرسید:

— «جوزف، می‌دانستی که ما یهودی هستیم؟» و مجدداً به خندیدن پرداخت و در مقابل چشمهای حیرت زده برادرش که علت خنده و آن سؤال عجیب را نمی‌دانست، ناگهان خنده‌اش متوقف شد و در سکوتی سنگین فرو رفت.

نامه دوم را فراموش کرده بود. صبح روز بعد آن را در زیر ساعت روی طاقچه، جایی که ماری آن را گذاشته بود پیدا کرد. نامه ای کوتاه از آقای هیلین بود و در آن نوشته شده بود: مقاله ای که لثو در هجده ماه پیش نوشته و به خبرگزاریهای خارجی داده بود، چندی قبل توسط چند روزنامه آمریکائی، انگلیسی و فرانسوی به چاپ رسیده بود. پیروزی آدولف هیتلر در انتخابات و اشتغالش به عنوان صدراعظم آلمان، علاقمندی مطبوعات سراسر جهان را به چگونگی پیشرفت او در صحنه سیاست آلمان جلب کرده بود. آن مقاله که در تمام آن مدت در گوشه دفاتر خبرگزاریها خاک خورده بود حالا به نوعی سند تاریخی مبدل شده بود و آقای هیلین لیست مطبوعاتی را که آن سند را چاپ کرده بودند در نامه اش قید کرده بود که لثو را تحت تأثیر قرار داد. چکی را هم که آقای هیلین به عنوان حق الزحمه لثو ضمیمه نامه اش کرده بود نیز جالب توجه بود و آن قدر بود که کفاف مخارج او را در مدتی که در بوداپست دنبال کار می‌گشت، بدهد.

در هر خانواده ای کودکی وجود دارد که اگرچه زیباترین و یا باهوش ترین بچه خانواده نیست ولی خصوصیات جادوئی دارد که او را مورد عشق و محبت پدر و مادر، پدر بزرگ و مادر بزرگ، دایی ها، عموها، خاله ها و عمه هایش قرار می دهد. یک چنین کودکی، ترز دختر ایوا و آدام کالدی بود.

او قادر بود همه نفرتها، ترسها و احتیاطها را در فامیل از بین ببرد. هر وقت که اسم او برده می شد، لبخندی بر چهره عبوس ترین و خشمگین ترین عضو خانواده ها نقش می بست و همه اضطرابها و وحشتها را زایل می کرد. او می توانست شخصیتهای متفاوتی مثل پدر بزرگ فرنک و یا مادر بزرگ کالدی را به وجد آورد و مورد عشق و محبت خاله اش و شوهر خاله اش دیوید کلین قرار گیرد و در عین حال حسادت پسر خاله هایش جاکوب و کارولی را نیز تحریک نکند. دایی اش جوزف، هر وقت که او را می دید مشتی پول خرد به او می داد و دایی دیگرش لئو، که از همه افراد فامیل بیشتر مورد عشق و علاقه ترز قرار داشت، هرگز از بازی کردن با او و یا جواب دادن به سئوالاتش خسته نمی شد. ترز این قدرت را داشت که پدر کم حرفش را به صحبت کردن و مادر پر حرفش را به سکوت وادار کند. و یا می توانست مادر بزرگ فرنک را وادارد که رفتن به خیاطی و یا آرایشگاهش را به دست فراموشی بسپارد و تمام بعد از ظهر را به بازی کردن با او بپردازد. ولی با همه آن توانائیها و تمام محبتها و علایقی که از طرف همه به او نثار می شد، ترز هرگز از سن واقعیش بیشتر نشان نمی داد، از خود راضی نمی شد و یا توقعش زیاد نمی شد. ترز به معنای واقعی دختری

دوست داشتنی بود.

شانس دیگری که ترز داشت آن بود که زیبایی مادرش را به ارث برده بود ولی از اخلاق بد و تند او بی نصیب مانده بود. مجلس آرائی مارتا با گازی را هم بدون سبکسریهایش در خود به یاد گار داشت. افزون بر همه اینها، گرمی و مهربانی خاله مالی را هم به همراه حساسیتش و زودرنجیش در خود می دید.

از بین همه اعضا خانواده که او را دوست داشتند و به او محبت می کردند، فقط یک نفر وجود داشت که او را دوست نداشت؛ به تدریج که ترز بزرگتر می شد، درمی یافت که عموفلیکس از او متنفر هم است. اولین خاطره تلخی که از عمو فلیکس داشت به زمانی برمی گشت که ترز دختر بچه بسیار کوچکی بود و برای دیدار مادر بزرگ کالدی به خانه اربابی رفته بودند. وقتی که او و مادرش به آنجا می رفتند، می دانست که بایستی از همه کارهای بد اجتناب کند: لباسش را کثیف نکند، شیرش را با دقت بنوشد و از ایجاد هر نوع صدا خودداری کند، فقط یک قطعه کیک قبول کند، آهسته حرف بزند و از کارهای همیشگی اش که سرو صدا براه انداختن بود خودداری کند. یک بار که ترز همه آن کارها را با تلاش زیادی انجام داد و به علت صرف انرژی و سعی زیاد کاملاً خسته شده بود، در اتاق پذیرائی باز شد و عمو فلیکس وارد شد و به محض دیدن ترز، مدتی به او خیره شد و بعد شروع به خندیدن کرد و با حالتی نفرت بار به ایوا گفت:

— «ایوا، عجب بچه چاق و بدقواره ای داری!»

ترز از این که او را چاق و بدقواره خطاب کنند ناراحت نشد ولی از این که آن جمله مادرش را افسرده کرد، غمگین شد. نمی توانست اشکالی در چاقی خودش ببیند ولی مسلماً عیبی در آن کار نهفته بود. در غیر این صورت، مادرش تا آن حد از گفته عمو فلیکس عصبانی و ناراحت نمی شد.

یک بار دیگر که باز هم در خانه مادر بزرگ کالدی بودند و او در کنار پنجره نشسته بود و از این که نمی تواند بیرون برود و بازی کند حوصله اش سر رفته بود، با ریسمانهای پرده مشغول و رفتن بود که ناگهان عمو فلیکس با عصبانیت جلو آمد و سبلی محکمی به صورتش زد و گفت: «دختره احمق! با این پرده بازی نکن! این پرده بسیار گرانبهائی است و تو با این کارت خرابش می کنی!»

جای سیلی می‌سوخت و او شروع به گریستن کرد و مادرش به سر عموفلیکس فریاد زد و حتی مادر بزرگ کالدی هم به عموفلیکس اعتراض سختی کرد و ترز را در آغوش خود نشانده و یک شکلات به دستش داد.

ترز با دقت کودکانه اش متوجه شده بود که وقتی برادرش جرج هم حضور داشت عموفلیکس باز هم از او نفرت داشت ولی عمق نفرتش به اندازه ای که از خود او بدش می‌آمد نبود. هر چه ترز بزرگتر می‌شد بیش‌تری می‌برد که علت تنفر عموفلیکس از او، شباهت زیادش به مادرش بود؛ زیرا عموفلیکس از مادرش نیز به شدت نفرت داشت.

همه این احساسات در طرز فکر ترز تأثیر زیادی نداشت، عموفلیکس هرگز به خانه آنها در مزرعه نمی‌آمد و هر وقت که آنها برای دیدار هفتگی خود از مادر بزرگ کالدی به خانه اربابی می‌رفتند، عموفلیکس بیرون رفته بود و یا حضور نداشت. بقیه دوران کودکی ترز با خوشبختی کامل می‌گذشت و خاطره عموفلیکس را به گودالی که در ذهنش برای مدفون کردن مارهای آبی، موشهای مرده و باران که باعث جلوگیری از بیرون رفتن و بازی کردنش می‌شد به وجود آورده بود پرتاب کرده بود.

تا قبل از شش سالگی، پرستاری آلمانی داشت که ضمن نگهداری از او، به او زبان آلمانی تدریس می‌کرد تا ترز هم بتواند مثل بقیه افراد فامیل در آن زبان تسلط کامل داشته باشد. وقتی که شش سالش تمام شد، مدتی چند جلسه مشاوره طولانی بین مادرش، پدرش و مادر بزرگ کالدی به وجود آمد. مادر بزرگش معتقد بود و اصرار داشت که ترز به خانه اربابی برود و زیر نظر یک سرپرست تعلیم و تربیت که وضع تحصیلی او و بعد هم جرج را به عهده می‌گرفت زندگی کند. مادر بزرگ ترز خیلی اصرار کرد و چندین بار عصای خود را با عصبانیت به کف اتاق کوبید. مادرش زیر بار نمی‌رفت و چندین بار فریاد زد. ترز کم‌کم نگران شده بود که اگر حرف مادر بزرگش به کرسی بنشیند، او چگونه خواهد توانست در آن خانه بزرگ با آن همه تشریفات رسمی، آن مسئول تربیتی که ترز دوستش نداشت، مادر بزرگش که از فرط پیری خیلی کم از روی صندلیش تکان می‌خورد و همیشه به کمک یک عصا راه می‌رفت و از همه مهم‌تر عموفلیکسی که از او نفرت داشت زندگی کند. بالاخره پدرش که معمولاً آن قدر ساکت بود که دیگران او را تقریباً زیاد می‌بردند با صدای

بسیار بلندی گفت: «مادر، تحت هیچ شرایطی اجازه نمی‌دهم ترز به این خانه بیاید و در این جا زندگی کند. در مورد جرج هم وضع به همین ترتیب خواهد بود. ما پرستار دیگری استخدام خواهیم کرد تا زمانی که ترز به سن رفتن به مدرسه برسد.»

وقتی با اتومبیلشان به خانه می‌رفتند ترز زیر چشمی نگاهی به پدرش انداخت و خودش را به او چسباند و گفت: «اصلاً دلم نمی‌خواهد در آن خانه زندگی کنم پدر. آنجا هیچ شباهتی به یک خانه ندارد این طور نیست پدر؟» و پدرش خنده بلندی سر داد و چیزی به مادرش گفت که ترز متوجه نشد و او را بوسید و ترز ادامه داد که: «من حتی دلم نمی‌خواهد از خانه خودمان بیرون بروم. پدر؟ آیا مجبور هستم که به مدرسه بروم؟»

دستهای پدرش بر روی فرمان اتومبیل محکم بود و کنترل آنرا به خوبی حفظ می‌کرد. با این که در دست چپش فقط دو انگشت داشت، ولی همه کارهایش را به خوبی انجام می‌داد و هر وقت که ترز به دستهای پدرش نگاه می‌کرد، اعتماد و امنیت عجیبی در خود احساس می‌کرد. این دستها او را در موقعی که کودک کوچکی بود بغل می‌کرد، زخمهایش را مرهم می‌گذاشت و پانسمان می‌کرد، در خانه را برایش باز می‌کرد، بلندش می‌کرد، به او غذا می‌داد و حتی یک بار هم کتکش زده بود. پدرش زیاد حرف نمی‌زد — برعکس مادرش که دائماً در حال حرف زدن بود — ولی او تکیه گاه محکمی بود که زندگی ترز بر آن اتکاء داشت. پدرش گفت: «بله ترز، تو مجبور هستی به مدرسه بروی ولی فکر می‌کنم بتوانیم با بقیه افراد فامیل به توافقهائی برسیم و به احتمال زیاد تو با خاله ات مالی زندگی خواهی کرد و در شهر به مدرسه خواهی رفت.»

خوب، به این ترتیب مشکلی وجود نداشت. موقعی که زمان رفتن فرا رسید و او توانست بر ناراحتی ترک کردن خانه شان غلبه کند، ترز توانست از زندگی کردن با خاله اش احساس خوشبختی کند. در حقیقت ترز از این که همه افراد فامیل دور و برش باشند احساس خوشحالی می‌کرد. دیوید کمی موقر و رفتارش رسمی بود ولی وقتی که با دقت فراوان به او نگاه می‌کرد، می‌دید که او در زیر آن قیافه رسمی، در تمام مدت مشغول خندیدن است و همیشه در جیبهایش هدایائی برای او مخفی کرده بود. پسر خاله هایش هم موقر و سنگین بودند ولی برای او فرصتهای زیادی را که

باعث تعجب و ترس و شادیشان بشود مهیا می‌کردند: گذاشتن یک قورباغه در رختخواب جاکوب، گره زدن بند پوتینهای کارولی به همدیگر و پنهان کردن کلاههای مدرسه‌شان باعث شادی ترز می‌شد. ترز با نهایت قساوت سربه‌سرشان می‌گذاشت و هروقت که آنها خشمگین می‌شدند، عمودیوید به آنها نهیب می‌زد که عصبانی شدن و جنگیدن با یک دختر بچه از مردانگی به دور است. هر دوی آنها با او خوب بودند و با این که جاکوب از اذیت‌های ترز ناراحت می‌شد با این حال او را در انجام تکالیف مدرسه‌اش کمک می‌کرد.

در طبقه پائین، پدر بزرگ فرنک زندگی می‌کرد که با هر کس دیگری به غیر از او بد اخلاقی می‌کرد و همیشه اخم‌هایش درهم بود. مارتا، مادر بزرگ ترزا، مرتباً درباره میهمانی‌های مختلف، لباس‌هایش و سایر مردم حرف می‌زد. دائی جوزف با این که خیلی به خودش اهمیت می‌داد، ولی در مورد دادن هدیه به او دست و دل‌باز بود، مخصوصاً در اواخر ماه که پول توجیبی او ته می‌کشید بیشتر به ترز می‌رسید. در تعطیلات آخر هفته اگر هوا خیلی بد نبود ترز به خانه خودش می‌رفت که برای او بهترین جای دنیا بود. ترز می‌توانست قبل از آن که اتومبیل به مزرعه برسد، حتی کیلومترها دورتر بوی خانه و مزرعه‌شان را احساس کند. بوی رودخانه، تپه‌ها را و زمین‌هایی را که به زیر کشت گندم و فلفل بود، با شامه‌اش آشنائی غریبی داشت و به پدرش می‌گفت: «پدر، مزرعه ما بهترین جای دنیا است!»

پدرش هم همیشه می‌خندید و می‌گفت: «بهترین مزرعه در همه ایالت و شاید هم بهترین مزرعه دره دانوب است!» ترز که با راهنمایی پدرش به نقشه جغرافیا می‌نگریست و می‌دید که دره دانوب چقدر پهناور و عظیم است و هزاران مزرعه بزرگ می‌بایستی در آن قرار گرفته باشد، از آن گفته پدرش که همیشه به او می‌گفت غرق در لذت می‌شد.

هروقت که دائی لئو از بوداپست به خانه خودش می‌آمد، ترز از شدت تردید در انتخاب رفتن به خانه و مزرعه خودش در آخر هفته و یا ماندن و لذت بردن از دائی لئو کلافه می‌شد. هر بار که تصمیمی می‌گرفت، بعداً پشیمان می‌شد و احساس می‌کرد که اشتباه کرده است. دائی لئو هیجان‌انگیزترین و فهمیده‌ترین مرد جهان بود و ترز از این که هیچ کس او را با آن همه محاسن تأیید نمی‌کرد در شگفت مانده بود و

یک روز که دلیلش را از خودش پرسید، دائی لثوقاه قاه خندید و گفت:

— «برای این که من عقایدی مخالف با عقاید سایر افراد خانواده و شاید هم همه

افراد این شهر دارم.»

— «آیا همه آنهائی که در بوداپست زندگی می کنند عقاید متفاوتی با مردم

این جا دارند؟»

— «چند تائی از آنهائی که می شناسم این طور هستند.»

— «خاله مالی به من گفته است که نبایستی درباره عقاید شما با مردم حرف

بزنم. او می گوید که اگر کسی بفهمد، ممکن است شما را به زندان بیندازند که من

اصلاً خوشم نمی آید دائی لثو!»

— «من هم فکر نمی کنم از آن خوشم بیاید.»

— «ممکن است شما را به زندان بیندازند؟»

لثو او را در آغوش گرفت، خندید و گفت:

— «شاید، ولی من مواظب هستم و فکر نمی کنم از این نوع اتفاقها برای من رخ

بدهد.»

ترز نفس راحتی کشید. او حالا یازده ساله بود و برای اولین بار عاشق شده بود.

عاشق دائی لثو. شبها در رختخوابش دراز می کشید و داستانهای می ساخت که مثلاً

او یک بچه سرراهی است و نسبتی با دائی لثو ندارد و بعد می تواند عشق خودش را

به او اعتراف کند و با یکدیگر ازدواج کنند.

ترز نفس عمیق دیگری کشید و گفت:

— «آرزو می کنم که می توانستم با شما به بوداپست بیایم. هنوز آن شهر را

ندیده ام و فکر می کنم که این موضوع ننگ آورا است که پایتخت کشورمان را ندیده

باشم! من در کلاس خودمان تنها دختری هستم که بوداپست را ندیده است.»

که البته گفته اش درست نبود زیرا دست کم نود درصد همکلاسیهایش

پایتخت را ندیده بودند ولی به نظر او این طور می آمد که او تنها کسی است که

به آن شهر مسافرت نکرده است.

لثو بخندی زد و جواب داد:

— «اگر پدرت اجازه بدهد، با کمال میل حاضر هستم به عنوان هدیه تولدت

به مدت دوروزتورا به آنجا ببرم. چطوره، خوشت می‌آید؟»

— «وای! دائی لئو!»

لئو به تندی گفت:

— «زیاد خوشحال نشو! ممکن است یک همچو اتفاقی اصلاً رخ ندهد چون

امکان دارد سرم شلوغ باشد و فرصت یک چنین کاری را نداشته باشم.»

— «نه! سرتان شلوغ نخواهد بود!»

ترز آن قدر خوشحال شده بود که به چیز دیگری نمی‌توانست فکر کند و بالاخره در سر میز شام، موضوع را به همه اطلاع داد. پدر بزرگ، مادر بزرگ، فرنک، دائی جوزف، عمود یوید و خلاصه همه آنهائی که دور میز نشسته بودند، با حیرت و اضطراب به لئونگر بستند.

پدر بزرگ فرنک که اخمهایش درهم رفته بود با عصبانیت پرسید:

— «لئو! این چه نوع دیوانگی است که می‌خواهی مرتکب شوی؟»

— «ترز می‌گوید که میل دارد پایتخت کشورش را ببیند، من هم پیشنهاد کرده‌ام

که او را با خودم ببرم. همین!»

— «توفکر کرده‌ای که من اجازه می‌دهم نوه‌ام را به آن لانه زنبور کمونیست‌ها

ببری؟ فکر می‌کنی که ما کریا کور هستیم لئو؟ یا فکر کرده‌ای که نمی‌دانیم در آنجا مشغول معاشرت با پالوسنزی^۱، هوروات^۲، بالینت^۳، کلن^۴، و همه باندی هستی که برای روزنامه گوندولات^۵ کار می‌کنند؟

— «پدر ظاهراً این طور به نظر می‌رسد که خود من هم افتخار نوشتن مقاله هائی

برای آن روزنامه را دارم!»

ترز احساس می‌کرد که دائی لئو داشت کم کم عصبانی می‌شد. دائی لئو تنها کسی بود که در هنگام عصبانی شدن پدر بزرگ فرنک عقب نشینی نمی‌کرد و یادآوری همان موضوع باعث شد که ترز، به خاطر شهامتش او را بیشتر ستایش کند.

— «عجب! پس در این صورت به تو یادآور می‌شوم که اگر دستگیری کنند و

به زندان بيفتی، به جز خودت کسی دیگری وجود ندارد که کمکت کند. به هر حال،

1- Paloczi

2- Horvath

3- Balint

4- Kelemen

5- Gonuolat

ترز با این دیوانگیهای سیاسی بیگانه است و نه من و نه پدرش قصد نداریم که این بچه معصوم را در معرض آن خطرهای قرار بدهیم.»

لئو با لحنی پر خاشکانه گفت:

— «پدر! فکر می کنید که من آن قدر بی شعور هستم که ترز را به کافه بالا بفرستم؟
خواهم برد که درباره آینده مملکت بحث کند؟ آن چه که من در نظر گرفته بودم باز دید از چند موزه و احیاناً گردش روی دانون بود.»

ترز نزد خود اندیشید که باز دید از موزه ها می بایستی خیلی کسالت آور باشد. کافه بالا به نظر هیجان انگیز می آمد و در نظرش رستورانی زیرزمینی مجسم می شد که هوایش گرم و دود گرفته بود، روی میزهایش شمع روشن کرده بودند، پرده های مخمل قرمز رنگی داشت و پراز دوستان هیجان آفرین دائی لئو بود که مشغول بحث های سیاسی بودند و همگی انتظار می کشیدند که هر لحظه پلیس از راه برسد و آنها را دستگیر نماید.

— «لئو، تو خودت خطرناک هستی و مهم نیست که ترز را به کجا ببری. تو معاشرت با افراد ناباب و خطرناکی را شروع کرده ای و من نمی توانم اجازه بدهم که ترز، یا هر کدام از افراد فامیل را با خودت به جایی ببری که هر لحظه ممکن است فقط به دلیل همراه بودن با تو دستگیر شوند.»

لئو که دیگر تحمل خود را از دست داده بود فریاد زد:

— «خدای من! شما فکر می کنید که من تمام اوقاتم را در کافه ها به طرح کودتا یا واژگونی رژیم می گذرانم؟ من یک خبرنگار و مترجم بسیار پرکاری هستم و برای یک روزنامه معتبر و دست راستی کار می کنم و اگر گاه گذاری مقاله ای برای یک روزنامه دیگر می نویسم و یا با کسانی که مثل خود من از نقاط ضعف این حکومت ناراحت هستند معاشرت دارم، جنایت کرده ام؟»

— «لطفاً در مقابل مادر و خواهرت داد زن و حرمت دیگران را نگه دار!»

لئو کارد و چنگالش را به روی میز پرتاب کرد و از جایش بلند شد. ترز با بهت و حیرت به او نگاه کرد. دائی لئو خیلی قد بلند بود و از چشمهای سیاهش شعله های غضب زبانه می کشید. مسلماً همه آنها می توانستند ببینند که تا چه حد زیبا است،

نگاه تندی به اطراف میز انداخت. بیشترشان سرشان را پائین انداخته و به بشقابهایشان نگاه می‌کردند. مادر بزرگ که دستهایش می‌لرزید، نانی را در دست داشت و خمیرش را گلوله گلوله می‌کرد و به روی میز می‌انداخت و بعد از سکوتی که برقرار شد به لئو گفت:

— «لئو عزیزم. تونبایستی نسبت به ما عصبانی بشوی. ما پیر شده ایم و با طرز تفکر قدیمی خود قادر نیستیم روشهای جدید را درک کنیم. پدرت حق دارد. تو کسی نیستی که دختر کوچکی را برای اولین بار به بوداپست ببری. اگر مریض شود چه کار خواهی کرد؟»

دائی لئو چشمهایش را چند لحظه ای بست، نفس عمیقی کشید و دوباره سر جایش نشست و با دلگیری گفت:

— «متأسفم مادر.»

— «بعداً شاید ایوا خودش او را به آنجا ببرد. خودت می‌دانی که ایوا چه قدر تعطیلات کوتاه مدت را دوست دارد تا از مزرعه دور باشد. یا شاید هم مالی او را ببرد و بعد هم تومی توانی آنها را به موزه یا گردش روی رودخانه ببری. این طوری بهتر است، مگر نه؟»

— «بله مادر.»

ترز که با آن پیشنهادات مخالف بود به شدت ناامید شده بود و با خودش در جدال بود که آیا از پدر بزرگش خواهش کند تا به او اجازه بدهد که با لئو برود یا نه؟ ولی به این نتیجه رسید که ممکن است خواهش او باعث بحث دیگری بشود و رفتن به بوداپست به طور کلی به هم بخورد.

لئو با دلخوری زیر لب گفت:

— «فکر می‌کنم چاره دیگری ندارم. این طور به نظر می‌رسد که به اندازه کافی عاقل نیستم و یا احساس مسئولیت ندارم که خواهرزاده خودم را در روز تولدش بتوانم به مسافرت کوچکی ببرم.»

مالی قبل از آن که پدر بزرگ مجدداً عصبانی بشود گفت:

— «موضوع این نیست لئو. همه ماها خوب می‌دانیم که تو از ترز خوب مواظبت خواهی کرد ولی، آه، لئو! اگر بدانی که چه قدر برای تونگران هستیم! نمی‌دانی این

روزها کمونیست بودن چه قدر خطرناک است! و تو اصلاً سعی نمی‌کنی احساس خودت را لا اقل مخفی نگه داری. بعضی وقتها تعجب می‌کنم که چه گونه توتا به حال به زندان نیفتاده ای؟»

پدر بزرگ با عصبانیت وزیر لب گفت: «ننگ آور است!» و ترز که به او نگاه می‌کرد، با خود گفت که قیافه پدر بزرگ در آن لحظه چه قدر به سگ شکاری خانه‌شان در مزرعه شباهت پیدا کرده بود! از آن فکر خنده‌اش گرفت ولی بلافاصله خنده‌اش را به سرفه‌ای تبدیل کرد و بعد لبخندی به لب آورد و به دیگران نگاه کرد.

کمی بعد همگی دوباره مشغول غذا خوردن شدند و سرشان پائین بود. ترز دستش را روی پای لئو گذاشت و فشار ملایمی به آن داد. لئو ناگهان از جایش جهید ولی بعد که متوجه شد ترز آن کار را کرده است، لبخندی به لبهایش نشست. ترز نجواکنان گفت: «مهم نیست لئو عزیز. من بعداً به نزد تو خواهم آمد. به محض تمام شدن مدرسه، چه موافقت کنند چه نکنند، من به بوداپست خواهم آمد». دانی لئو لبخند دیگری زد ولی معلوم بود که حرفهایش را نشنیده است و ترز از بی‌علاقگی دانی لئو که فکر می‌کرد او هنوز یک بچه است ناراحت شد. دلش می‌خواست عزیزترین و صمیمی‌ترین دوست او باشد.

وقتی که لئو به بوداپست برگشت، پدر بزرگ مدتها مشغول غرغر کردن درباره‌ او بود و او را یک ولگرد و باعث ننگ خانواده نامید. پدر بزرگ می‌گفت که لئو فردی غیرمسئول، تکامل نیافته و تن پرور است. دیوید که معمولاً در این گونه بحثها ساکت می‌ماند، در نهایت خوشحالی ترز، به کمک دانی لئو آمد و از او دفاع کرد و با صدای گرم و عمیقش گفت:

— «نه، نه، زیگموند عزیز من. ما نمی‌توانیم اجازه بدهیم که تو او را یک ولگرد و یا مردی تن پرور خطاب کنی. او ممکن است باعث ننگ خانواده شده باشد و یا رشد فکری کافی نکرده باشد ولی تنبل و تن پرور، نه، هرگز!»

— «وقتی که با عده‌ای رؤیائی که سرشان را مثل کبک در برف فرو کرده‌اند و از دنیای اطراف خود بی‌خبرند فقط در کافه‌ها می‌نشینند و قهوه صرف می‌کند و خودش و دیگران را به نابودی می‌کشانند، چه اسم دیگری به او می‌شود داد؟»

— «ولی دوست من، لئو مرد بسیار پرکاری است. در این روزها که هزاران نفر

بیکار هستند، اگر آدم پرکاری نبود، می‌توانست شغل خودش را حفظ کند؟»
 پدر بزرگ زیر لب غرغری کرد و گفت که شغلش پیش پا افتاده است و اصلاً
 ارزشی ندارد. دیوید به آرامی خندید.

— «زیگموند، زیگموند. خودت خیلی خوب می‌دانی که لثوبا پیدا کردن
 آن کار در آن روزنامه کار بسیار مهمی کرده است و مطمئنم که در ته قلبت به او
 افتخار هم می‌کنی. کدام جوان دیگر را می‌شناسی که با کمی پول و چند مقاله بریده
 شده از روزنامه‌ها به بوداپست رفته باشد و کاری پیدا کرده باشد؟ نه دوست عزیز. لثو
 هم مثل خود ما در دوران جوانی‌مان است. به یاد بیاور که چه گونه هر کدام راه
 زندگی خودمان را انتخاب کردیم و اهمیتی هم به گفته‌های خانواده‌مان ندادیم؟
 به خاطرداری که برای انجام آنچه که برایمان اهمیت داشت تا چه حد راسخ بودیم؟
 بعضی وقتها فکر می‌کنم که آرمانهای لثو و آرزوهایش از آنچه که ما داشتیم بسیار
 ارزشمندتر و قابل احترام تر است. آنچه که ما را به جلومی‌راند بلندپروازی و رسوخ در
 جامعه‌ای بود که ما را به سختی می‌پذیرفت. من فکر نمی‌کنم که جاه‌طلبیهای لثو
 به خودش تعلق داشته باشد. او فکر می‌کند که باورهایش درست است و اهمیتی هم
 به طرز فکر ما که همه آن باورها را غلط می‌پنداریم نمی‌دهد.»

ترز از شدت خوشحالی و غرور جلو دوید و عمود دیوید را غرق بوسه کرد. او،
 دانی لثو را یک قهرمان معرفی کرده بود و قلب ترز پر از عشق و احترام به لثو شد.
 پدر بزرگ باز هم چیزی زیر لب گفت ولی ترز احساس می‌کرد که حتی پدر بزرگ هم
 مخفیانه لثو را دوست داشت و حتی به او افتخار می‌کرد.

— «فکر می‌کنم که یک مرد نمی‌تواند توقع داشته باشد که همه بچه‌هایش
 آن‌طور باشند که او می‌خواهد. آمالیا... وقتی که او جوان بود، من مشکلات زیادی
 با او داشتم... عدم اطاعت و تمرد. و حالا همین وضع را با لثو دارم. ولی جوزف و
 ایوا هرگز باعث ناراحتی من نشده‌اند و همیشه بچه‌های خوبی بوده‌اند. ایوا بخصوص
 تمام تلاشش را به کار برده است که مرا خوشنود کند.»

دیوید که چشم‌هایش تقریباً بسته شده بود نجواکنان گفت:

— «ایوا و جوزف با گازی هستند ولی آمالیا و لثو فرنگ هستند، فرنگ

خالص!»

ترز که به موضوع علاقمند بود پرسید:

— «من یک فرنک هستم یا باگازی؟»

دیوید با دستش موهای مجعد و سیاه ترز را برهم زد و گفت:

— «تو، ترز هستی نه هیچ کس دیگر! و از این که نتوانسته‌ای به بوداپست بروی

هم ناراحت شده‌ای، مگر نه؟»

ترز با خوشحالی و اعتماد به نفس خندید. وقتی که دیوید آن طور حرف می‌زد و پدر بزرگ دستهایش را بدون آن که خود متوجه باشد بهم می‌مالید، ترز می‌دانست که اتفاق جالب توجهی برای او رخ خواهد داد.

— «زیگموند، فکر می‌کنی که من بتوانم سر پرست خوبی برای نوۀ تو باشم؟»

— «ها؟»

— «دفعۀ بعد که به بوداپست می‌روم، می‌توانم این خانم جوان را هم با خودم

ببرم؟»

— «آه، عمودیوید!» البته رفتن با دیوید به خوبی رفتن با دانی لئون بود ولی از

اصلاً نرفتن بهتر بود. دیوید خیلی مهربان بود و گاهی اوقات می‌توانست ماجراهای جالبی خلق کند. بی تردید وادارش نمی‌کرد که فقط موزه‌ها را بازدید کند و اطمینان حاصل می‌کرد که ترز خواهد توانست دانی لئورا ببیند.



لئون اتاق بزرگ و بسیار نامرتبی داشت. از نظر ترز، این اتاق بسیار باشکوه بود ولی می‌دانست که خاله مالی و مادرش اصلاً آن را نمی‌پسندیدند. اولین چیزی که جلب توجه‌اش را کرد، این بود که جایی برای نشستن وجود نداشت و وقتی که او و دیوید وارد آنجا شدند، لئو مجبور شد روی تخت‌خوابش را خلوت کند تا آنها بتوانند بنشینند. روزنامه‌ها و کتابهای زیادی در تمام اتاق دیده می‌شد و روی میز دانی لئو، یک ماشین تحریر قدیمی و مقدار زیادی روزنامه‌ها و مجلات خارجی به چشم می‌خورد. یک شیشه مربای زردآلو و کمی نان خشک بر روی روزنامه‌ای روی زمین قرار داشت. دیوید در مورد شلوغی و بی‌نظمی اتاق حرفی نزد و ترز به این نتیجه رسید که اتاقش بسیار جالب توجه است. دیوارهای اتاق را تابلوهای نقاشی و تصاویر

سیاه قلمی نصب شده بود که درپای بعضی ها، امضای دوستان دانی لئوبه چشم می خورد. ترز با علاقمندی و احساس حسادت به اطراف اتاق نگاه کرد و پیش خود اندیشید که این دقیقاً همان اتاقی است که برای خودش درست خواهد کرد. در کنار پنجره، گلدانی از قوطی حلبی قرار داشت که بوی عطر گلهایش به همراه بوی کالباس و گولاش فضای اتاق را پر کرده بود.

دانی لئونگاهی به اطراف اتاق انداخت و گفت:

— «تصمیم داشتم قبل از آمدنتان اتاق را کمی مرتب کنم ولی مقدار زیادی مطلب برای ترجمه داشتم. موضوع اتریش مطرح است و همه دست اندرکاران روزنامه قبل از تنظیم سرمقاله، می خواهند بدانند که نظر دنیا در آن مورد چیست.»

— «آه، بله.»

— «به نظر من مسأله اتریش ترسناک است ولی تصور نمی کنم که ما... یا هرکس دیگری اجازه بدهند که آلمانیها وارد اتریش بشوند مسلماً انگلیس و فرانسه جلوی آنها را خواهند گرفت.»

دیوید روی لبه تخت خواب نشست و سیگار برگی روشن کرد و به آرامی گفت:

— «امیدوارم لئو، امیدوارم.»

هردوی آنها ساکت بودند ولی چون دیوید غمگین تر به نظر می رسید، ترز به سوی او رفت و دستش را گرفت.

لئوبخندی زد و گفت:

— «ترز، دلت یک سیب می خواهد یا این که صبر می کنی برای نهار خوردن

بیرون برویم؟»

— «مگر قرار است برای خوردن نهار بیرون برویم دانی لئو؟!»

— «به هرکجا که دلت بخواهد خواهیم رفت. من و دیوید آماده هستیم که تورا

به بهترین رستورانهای شهر ببریم.»

— «می توانم خودم انتخاب کنم؟»

— «البته که می توانی.»

— «من رستوران بالا را انتخاب می کنم.»

هردو به یکدیگر نگرستند و بعد دیوید خندید و گفت:

— «ما شکست خوردیم لثو. چون قول دادیم که هرکجا را این خانم جوان انتخاب کند قبول داریم حالا مجبور هستیم او را به پالا ژبریم.»

وقتی که به آنجا رفتند، ترز ابتداء ناامید شد، زیرا با آنچه که قبلاً مجسم کرده بود شباهتی نداشت. کافه رستورانی معمولی بود که افرادی معمولی در آنجا نشسته بودند و هیچ شباهتی به انقلابیون و یا مارکسیستها نداشتند، ولی کم کم بعضی از مردها به سر میز آنها آمدند، دستی به پشت لثوزدند، فنجانی قهوه نوشیدند و بعد رفتند. به نظر می رسید که همه لثورا می شناسند و او را دوست دارند و ترز کم کم احساس می کرد که نه تنها به همه آنها علاقمند شده است، بلکه نسبت به آنهایی که لثورا آن قدر دوست می داشتند و به او احترام می گذاشتند احساس غرور می کرد.

دائی لثوبا مواقعی که در خانه و نزد آنها بود فرق کرده بود و به نظر... بزرگتر و تکامل یافته تر می رسید. او مرتباً حرف می زد، بحث می کرد، می خندید و برای دوستانش چند گilas شراب سفارش می داد. وقتی که او در مورد اتریش افکار عمومی مردم جهان حرف می زد، همه با دقت به حرفهایش گوش می کردند، گوئی که در آن مورد اطلاعاتش بیش از هرکس دیگری بود.

مردی فد کوتاه و چاق که سرش طاس بود، در پشت میزی نشسته بود. لثو او را نشان داد و گفت که وکیل مجلس است. وقتی که مرد قد کوتاه غذایش را تمام کرد و از پشت میزش برخاست، از کنار میز آنها گذشت و به دائی لثونگریست، سرش را به علامت احترام کمی خم کرد و گفت: «روز بخیر آقای فرنک!» و به سوی در خروجی رفت. ترز گفت:

— «دائی لثو! آن وکیل مجلس با شما حرف زد! پس آن طور که پدر بزرگ می گوید شما یک یاغی نیستید و گرنه آن وکیل مجلس با شما حرف نمی زد و به شما احترام نمی گذاشت!»

— «آه، شاید خود او هم یک یاغی است!»

وقتی شامشان را خوردند، ترز نمی خواست از آنجا برود. عمودیوید و دائی لثو برخاستند. هرکدام زیر یک بازویش را گرفتند و او را بلند کردند و قبل از آن که مقاومت زیادی به خرج دهد او را بیرون بردند. ترز عصبانی بود و در عین حال می دانست که حق عصبانی شدن ندارد. بخشی از وجودش می خواست هر دویشان را

ببوسد و از این که یک چنان روز خوبی برایش تدارک دیده بودند از آنها تشکر کند ولی نیمه دوم بدنش می خواست که به سرشان داد بکشد. در میان آن دوبه راه افتاد و در طول پیاده رو هر مانعی را که می دید به آن لگد می زد. ناگهان احساس کرد که آنها ایستادند و دستهایش را رها کردند. به صورت آنها نگریست ولی حواس آنها جای دیگری بود، گوئی که وجود او را فراموش کرده بودند. هردوی آنها به پیرزن روزنامه فروشی در آن طرف خیابان خیره شده بودند. پیرزن با صدائی دورگه فریاد می زد: «رای گیری در اتریش لغوشد! شوشینگ^۱ خودش را به نازیها تسلیم کرد!» — «دائی لئو!»

دائی لئو در دنیای دیگری سیر می کرد و همچنان به آن پیرزن خیره مانده بود.

— «دائی لئو، متأسفم که بد اخلاقی کردم!»

لئوبه سوی دیوید برگشت و گفت:

— «کار ما تمام شد دیوید. این پایان کار مجارستان است!»

عمود دیوید جوابی نداد ولی کاملاً خسته و پیر به نظر می رسید. صورت و بدنش شل و وارفته شده و موهای خاکستری رنگ سرش ناگهان نمودارتر شده بود. ترز با نگرانی پرسید:

— «چی شده عمود دیوید؟ اتفاق بدی افتاده؟»

هیچ کدام جوابی ندادند و هردو، دستهای او را گرفتند و در سکوت کامل در پیاده رو به راه افتادند.



وقتی که لئوبه خانه رسید، در اتاق سرایدار ساختمان باز بود و خود پیرمرد در کنار در ایستاده بود. او به لئو گفت:

— «آقای فرنک، چند ساعت پیش که شما تازه بیرون رفته بودید یک زن — یک

خانم — به دیدن شما آمد و گفت که شما را خیلی خوب می شناسد و می داند که شما از دیدنش خوشحال خواهید شد. ایشان از وین آمده بود، بارزیادی با خود داشت و یک پسر کوچک هم همراهش بود.»

— «کاتی! حالا کجا است؟»

— «در اتاق شما هستند آقای فرنک!»

لئوبه سرعت پله های ساختمان را بالا رفت و در اتاقش را باز کرد. کاتی که رنگش سفید شده بود در کنار تخت خوابش، جایی برای دیوید و ترز آماده کرده بود. نیکی روی کف اتاق خودش را مچاله کرده و خوابیده بود. کاتی با خستگی و بی رمقی گفت:

— «سلام لئو.»

— «کاتی! کاتی عزیز!»

— «به محض آن که متوجه شدم چه اتفاقی در شرف وقوع است از اتریش خارج شدم. قطار تا رسیدن به مرز چندین بار متوقف شد و فکر نمی کنم تعداد زیادی بتوانند فرار کنند.»

— «خدای من کاتی! در اتریش چه اتفاقی دارد می افتد؟»

کاتی سرش را تکان داد. صورت و دستهایش کثیف شده بود و گفت:

— «کار اتریش تمام شد و آلمانیها همه جا را در تصرف خودشان دارند. مراجعه به آراء عمومی قرار بود در روز یکشنبه انجام شود ولی نازیها صبر نکردند. صدراعظم شوشینگ به جای مقابله با حمله آلمانیها خود را به نازیها تسلیم کرد ولی تفاوت عمده ای حاصل نشد چون آلمانیها در حال ورود به خاک اتریش هستند»، و دستهایش را به روی چشمهایش گذاشت، گویی دردی را که در سرش احساس می کرد نمی توانست تحمل کند. کاتی همانی بود که او به یاد داشت، کوچک اندام، نحیف، زشت و در عین حال جالب توجه و حتی در یک چنین موقعیتی حالتی داشت که به او نوعی تشخیص می داد.

— «من کمی قهوه درست می کنم و سرایدار را برای خریدن غذا بیرون

می فرستم.»

لئوبه سوی کمدش رفت و ظرف قهوه را بیرون آورد ولی آن را همان جا گذاشت و به سرعت از اتاق بیرون رفت. صورت پیرمرد با دیدن پولی که لئو از جیبش بیرون آورد روشن شد.

— «دختر عمه من خسته و گرسنه است و همین امروز از اتریش فرار کرده است.

ممکن است لطفاً از رستوران آن طرف خیابان کمی غذای تهیه کنید؟»

— «من نمی‌توانم...»

لئو چند سکه اضافی در دستهایش گذاشت و پیرمرد غرغریکنان پالتو و کلاهش را برداشت و به راه افتاد و لئو هم به سرعت به طرف آپارتمان خود دوید. کاتی همچنان در همان حالتی بود که او را ترک کرده بود. دستهایش بر روی صورت و چشمهایش قرار داشت و در حالی که صدایش به زحمت شنیده می‌شد گفت:

— «لئو، از این که به اینجا آمدم مرا ببخش. می‌بایستی به یک هتل بروم و خواهم رفت. پس از مراجعه به بانک، پول زیادی دارم. ولی این چند هفته اخیر آن قدر وحشتناک بود که وقتی به اینجا رسیدم، هم می‌ترسیدم و هم احساس تنهایی می‌کردم. دلم می‌خواست مخصوصاً تو را ببینم.»

— «متوجه منظورت شدم.»

در میان وحشتی که از سروروی کاتی می‌بارید و فضای اتاق را پر کرده بود، لئو از این که کاتی آرامش خود را در آمدن نزد او دانسته بود، غرق شادی و رضایت شده بود. دوستی آنها از همان زمانی که درشش سال قبل لئو به آپارتمان کاتی دروین رفته بود شروع شده بود و لئو در روزهای بحرانی پس از ترک هانا، نامه‌های طولانی و پر از احساسی به کاتی نوشته بود و در آنها عقاید و تفکراتش را تشریح کرده بود. کاتی تنها کسی بود که لئو توانسته بود با او درد دل کند. خانواده‌اش و بخصوص مالی، تلاش زیادی به خرج می‌دادند که به او کمک کنند ولی لئو از ترس آن که مبادا خشمهای کنترل شده‌اش منفجر شوند، از هرگونه صحبتی در آن مقوله با خانواده‌اش خودداری می‌کرد. کاتی جواب نامه‌هایش را داده بود. جوابهایی گرم که با او همدردی نشان می‌داد ولی از هر نوع احساس ترحم در آن اثری نبود. آن نامه‌ها توانسته بودند یک هزارم دردهایش را تسکین بخشند.

وقتی که به بوداپست آمده بود و از بیکاری و نق زدنهای خانواده‌اش عصبی شده بود و از طرف دیگر تمام شدن پولش هم وضع را روز به روز بدتر می‌کرد، لئو نامه‌های دیگری برای کاتی نوشته و دردهای خود را باز هم با او در میان گذاشته بود. جوابهایش مطابق معمول پر از امید، مهربانی و تشویق بود ولی هرگز از پیشنهاد کمک و یا احساس ترحم در آنها اثری وجود نداشت. وقتی که لئو بالاخره شغل

بسیار کوچکی در یکی از روزنامه ها به دست آورد، کاتی تنها کسی بود که از پائین بودن مقام اداریش احساس خجالت نکرد و به او سرکوفت نزد. کاتی در عوض در نامه هایش به استقلال او و مشکلاتی که این روزها در راه پیدا کردن کار وجود داشت اشاره می کرد. در طی سال بعد که لئو کم کم ترقی کرد و حتی شروع به نوشتن چند مقاله کوچک در روزنامه نمود، کاتی تنها کسی بود که خوشحالیش را بیان می کرد و عمیقاً به او تبریک می گفت و تنها کسی بود که به تلاشها و کوششهای لئو، برده بود و همیشه او را ستایش می کرد. لئو از او پرسید:

— «کاتی وضع وین چطور بود؟»

کاتی با روحیه ای بی تفاوت شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

— «خودت در سال ۱۹۳۲ در برلین بودی و شاهد روشهای نازیها بوده ای. جنگهای خیابانی، شیشه های مغازه ها که خرد می شدند، صلیب شکسته و خود کشی ها. دقیقاً به همان صورت.»

لئو به طرف چراغ الکلی رفت و شروع به درست کردن قهوه کرد. بوی قهوه و سروصدای فنجانها نیکی را بیدار کرد. ابتداءً با چشمانی خواب آلود به اطراف خود نگریست و کمی ترسید ولی به محض دیدن کاتی لبخندی زد و به زبان آلمانی از کاتی پرسید:

— «کجا هستیم مادر؟ آیا بالاخره به مجارستان رسیدیم یا نه؟»

لئو با دو فنجان قهوه جلو آمد و گفت:

— «بله، مرد جوان. حالا تو در بوداپست هستی و بایستی به زبان مجاری حرف

بزنی.»

نیکی با چشمانی گرد شده به لئو خیره شد. در سن هشت سالگی زیباییش هنوز خیره کننده بود. چیزی از او به ترز شباهت داشت. بله، چشمهایش! نیکی چشمهایی گرم و درخشان و سیاه رنگ داشت. درست شبیه ترز!

سرایدار چند ضربه به در نواخت و با بسته غذا وارد اتاق شد. نیکی با اشتهای زیاد شروع به خوردن کرد ولی کاتی با چنگالش با غذا بازی می کرد ولی کم کم گرمای قهوه رنگی به صورتش آورد، اشتهایش را نیز باز یافت و با لذت شروع به خوردن غذایش کرد.

لئو یک بطری شراب یافت و درش را باز کرد. هوای بیرون تاریک شده بود. روی نیکی را کشیدند و در بخاری دیواری آتش درست کردند. هوای اتاق گرم شده بود و نوعی امنیت غیر واقعی و فریب آمیز به وجود آمده بود و صفا و دوستی و آرامشی که بین آنها دیده می شد به کاتی گرما می بخشید. لئو در فکر آن بود که در آن طرف مرز چه می گذرد و چگونه یک کشور آزاد توسط نیروهای رایش، به صورت یک بازیچه سیاسی درمی آید. ولی اندکی بعد از آن فکر بیرون آمد و با خود گفت که در حال حاضر آرامش موقتی این اتاق است که حقیقت دارد، نه دنیای خارج از این جا.

کاتی به آهستگی پرسید:

— «فکر می کنی چه اتفاقی برای ما و برای ... مجارستان رخ خواهد داد؟»

— «خدا می داند!»

— «فکر می کنی هدف بعدی هیتلر کدام کشور باشد؟»

— «شاید لهستان، شاید چکوسلواکی و شاید هم سوئیس، ولی نه، سوئیس نه.

حداقل به این زودیها نه!»

— «احتمال کشورهای غربی مثلاً، فرانسه یا بلژیک را چگونه می بینی؟»

— «نه، فکر نمی کنم.»

— «نظرات راجع به مجارستان چیست؟ فکر می کنی که هورتی بتواند یک

قرارداد اتحاد دائمی با هیتلر منعقد کند که ارتش آلمان را از مجارستان دورنگه

دارد؟»

— «ممکن است، ولی خطر اشغال موقتاً برطرف می شود و دائمی نخواهد بود.»

احساس امنیت چند لحظه قبل از بین رفته بود و آینده تاریک هر دو را به هراس

افکنده بود. لئو دست کاتی را به دست گرفت، گوئی که به آن ترتیب می خواست هم

به او آرامش ببخشد و هم خود را تسکین دهد و گفت:

— «کاتی، می خواهی همین جا در بوداپست بمانی؟»

— «نه. من از بوداپست که هیچ کس را در آنجا نمی شناسم تقریباً می ترسم.

فراموش نکن که ده سال از این کشور دور بوده ام و آنهایی هم که می شناختم مرا

فراموش کرده اند.»

— «کاتی، همین جا بمان. از سرایدار می پرسم که آیا آپارتمان دیگری در این

ساختمان خالی است یا نه؟»

کاتی خندید. از لحظه ای که وارد شده بود اولین باری بود که می‌خندید و همان خنده باعث شد که صورت درهم رفته و زشتش جوانتر و زیباتر شود و گفت:

— «متشکرم لثو. ولی نه. فکر می‌کنم به خانه خودم در شهرمان برگردم. من و نیکی در همان خانه قدیمی را کس راسی اقامت خواهیم کرد و شاید افراد فامیل، مالی و ایوا بتوانند نسبت به نیکی مهربان باشند.»

— «البته که مهربان هستند!»

کاتی دوباره خندید و خنده ای ملایم ولی همراه با تردید و گفت:

— «لثوی عزیز. تو همیشه همه چیز را با نوعی سادگی می‌بینی. تو، نیکی را به سادگی پذیرفتی چون زندگی خودت هم از وقتی که از خانه تان دور شدی تغییر کرده بود ولی دیگران زیاد تغییر نکرده اند.»

لثو با سماجت گفت:

— «البته که بقیه هم تو و نیکی را خواهند پذیرفت. حالا دیگر وقت فکر کردن به اشتباهات گذشته دیگران نیست. کاتی، ما مدت کمی وقت داریم و مطمئن هستم که بقیه هم متوجه این حقیقت هستند.»

— «نه، عده معدودی ممکن است متوجه شده باشند. برای آنها من همان کاتی را کس راسی قدیمی هستم که با یک کالدی ازدواج کرد و با اعمالش برای هر دو اسم ننگ و رسوایی به بار آورد. با همه این حرفها، من باز هم به خانه ام برمی‌گردم. حالا دیگر از شهرهای بزرگ می‌ترسم. از فریاد زدن مردم و خشنونتهای خیابانی وحشت دارم. لرزه ای بر اندامش افتاد و بعد از مسلط شدن بر خود ادامه داد:

— «شاید هنوز بوداپست مثل وین نشده ولی... نمی‌توانم اینجا بمانم.»

لثو تغییراتی را که در کشور رخ داده بود برای کاتی تشریح کرد و به او گفت که مجارستان دیگر آن کشوری نیست که ده سال پیش آنرا ترک کرده بود. محدودیتهای سیاسی زیادی به وجود آمده بود و می‌بایستی افکار مخالف خود را نزد خود نگه داشت و با هر کسی که دلت خواست در آن مورد حرف نزن. او گفت که در مجارستان هم حزب نازی تأسیس شده است و کاتی را با آن حرف به حیرت انداخت.

کاتی با تعجب پرسید:

— «اینجا هم! ولی چرا باید متعجب بشوم؟ چه قدر بایستی احمق باشم که فکر کنم این بیماری در مرز متوقف شده است.»

— «در اینجا حزب خودشان را حزب پیکانهای متقاطع می نامند و همگی اونیفورم سبزرنگ می پوشند.»

نیکی که خواب می دید، حرکتی کرد و کاتی موهایش را نوازش کرد و با نگرانی پرسید:

— «چه اتفاقی برای این بچه خواهد افتاد لئو؟ چه بلاهایی برای همه بچه ها، بچه های مالی، بچه های ایوا و بقیه کمین کرده است؟»

کاتی وحشتزده شده بود ولی لئو که خود فرزندى نداشت و از آن ناحیه آسیب پذیر نبود نمی توانست عمق وحشت او را احساس کند. ولی علاقه اش به کاتی باعث می شد که بیش از آنچه که در خود احساس کند امیدوارتر شود و در صدایش استحکام بیشتری موج بزند.

— «آنها به زندگی خودشان ادامه خواهند داد کاتی. غصه نخور، درست است که سالهای بسیار بدی در پیش داریم ولی برای آنها اتفاق ناگواری رخ نخواهد داد.»

لئو مشغول بازی کردن با گیللاس شرابش شد و وقتی که سرش را برای حرف زدن بلند کرد، دید که کاتی در کنار نیکی به خواب رفته است. پالتوی خود را از قلاب پشت در برداشت و در مقابل بخاری دیواری بر روی زمین پهن کرد. رختخواب راحتی نبود ولی گرم بود و در این شب خاص، بودن کسانی که دوستشان داشت، در آن اتاق گرمای بیشتری به وجود می آورد و با خود اندیشید که مثل حیواناتی که در غارها زندگی می کنند، از احساس مجاورت به یکدیگر، امنیت و آرامش برای خود پدید می آورند.

قبل از آن که به خواب رود و تحت تأثیر گرمای مطبوع آتش، لئو با خود اندیشید که کاتی حتی یک بار هم از فلیکس کالدی و مادرش نپرسید. مادام کالدی و پسرش در این روزها به شدت نامتعادل بودند و کاتی بیچاره با آن بچه نامطلوبش! علیرغم ثروت فراوانش، در مقابل خشم طوفانی کالیدیها بی دفاع و آسیب پذیر بودند.

خانه اربابی کالديها، بر روی قطعه زمین بلندی قرار گرفته بود و مانند برج و باروی یک دنیای فراموش شده به نظر می‌رسید. حتی در کشوری که هنوز بقایای اشرافیت از نظر طبقه حاکمه مورد احترام بود. این خانه وساکنان عجیبش، به صورت وصله ناجوری در آن منطقه درآمده بود و فقط به علت اشرافیت گذشته و ثروتشان، مورد احترام ظاهری مردم ده و اهالی اطراف قرار داشتند ولی شایعات زیادی هم درباره آنها بر سر زبانها بود.

مادام کالدي از این شایعات کاملاً بی‌خبر بود. تورم سرخ‌رگ پاهایش باعث زمین گیر شدنش شده بود و تقریباً اصلاً از خانه بیرون نمی‌رفت. البته برای آن که باز پس گرفتن املاک شوهرش را به رخ همگان بکشانند، از هیچ کوششی فروگذار نمی‌کرد و بهترین و مجلل‌ترین میهمانیها را در خانه‌اش برگزار می‌کرد. ولی وقتی اهالی شهر برای شرکت در میهمانیهایش به خانه‌اش می‌آمدند، حرفهای درگوشی خیلی رایج بود و حدسها و برداشت شایعات را که خنده فراوانی به دنبال داشت، برای وقتی که از آن خانه بیرون می‌رفتند می‌گذاشتند.

ولی فلیکس که معاشرت گسترده‌ای با طبقات مختلف جامعه داشت و از آپارتماناش در شهر اکثراً استفاده می‌کرد، از وجود این شایعات آگاه شده بود و رنجش و کینه‌ای را که از شنیدن این حرفها در دلش به وجود آورده بود، با گذشت هر سال بیشتر و عمیق‌تر می‌شد. قیافه ظاهری و شخصیت او از آن جوان جذابی که همه اهالی شهر را مجذوب خود کرده بود فاصله زیادی گرفته بود و کاملاً عوض شده بود.

صورتش پف کرده وزیر پلکهایش کیسه های بزرگی پدیدار شده بود که نشانه پرخوری غذاهای متنوع و گران قیمت و شرابه های بسیار خوبی بود که از آن لذت می برد. ولی بینی اش که به دلیل نامعلومی از آن پدیده چاقی و تورم به دور مانده و تیزتر و درازتر می نمود، به صورتش نوعی خباثت و بدطینتی بخشیده بود. عینک بدون دسته و بدون قابی که به چشم می گذاشت، تاثیر مضاعفی به آن خصوصیات داده بود.

مدتها پس از آن که به خانه اربابی آمد، از زندگی راضی بود و به آنچه که داشت قناعت می کرد. وسایل لوکس و زیبایی را در اطرافش داشت و از آنها لذت می برد. تابلوهای نفیس، نقره آلات گران بها و قدیمی، قالیچه های نقش و نگاردار و چینی آلاتی که به آنها عشق می ورزید و حالا با پول جهیزیه کاتی، می توانست باز هم به خریدن و جمع آوری اجناس بیشتری بپردازد. از این که جوان متأهل و بذله گوئی باشد که مورد لطف و محبت افراد جامعه اش و کسانی که با آنها معاشرت داشت قرار داشته باشد به خود می بالید و از این که می دید مادرش دوستش دارد، خود را غرق در خوشبختی و سعادت می دید.

پس از آن که ایوا بچه هایش را به دنیا آورد، روابط فلیکس با مادر عزیزش دچار تغییراتی شد. قبل از تولد آنها، مادرش بارها درباره آرزوی دیدن بچه های فلیکس و کاتی با اشتیاق حرف زده بود ولی پس از آن که کاتی او را ترک کرد، مادرش با قدرت و استحکام از او خواست که کاتی را طلاق بدهد: «فلیکس، البته اسم طلاق هم برای افرادی با سابقه خانوادگی ما ننگ آور است. ولی وجود یک زن برای مالک همه این املاک یک امر ضروری است و اگر راه دیگری وجود نداشته باشد، حتماً باید او را طلاق بدهی.»

فلیکس با توسل به بهانه هائی از قبیل اسم و رسمشان، سنتهای خانوادگی شان و عدم توانائیش در انجام آن عمل که پستی و نام زشت به همراه داشت، از زیر بار طلاق فرار کرده بود. پس از کمی تلاش برای مجاب کردن مادرش، ایوا هم پسرش را زائید و خیال مادرش را از یک وارث راحت کرد و در نتیجه فکر طلاق را به دست فراموشی سپرد. ولی بچه های ایوا با سرعتی باورنکردنی به مهم ترین چیز در زندگی مادرش تبدیل شده بودند. مادرش گه گاه به او کمی توجه می کرد ولی فلیکس دیگر آن مالک الرقاب قلب مادرش نبود، بلکه جای او را بچه های ایوا پر کرده بودند. ایوا او را

از جایگاه طبیعی خودش به زیر کشیده بود و گاهی اوقات هم مادرش در آن دشمنی و عداوت به ایوا کمک می‌کرد؛ به طور مثال حتی یک بار صحبت از آن بود که بچه‌های ایوا را به خانه او بیاورد تا بتوانند مانند نیاکان خود تربیتی اشرافی داشته باشند. فلیکس از شنیدن آن موضوع به قدری ناراحت شده بود که حتی شبها خوابش نمی‌برد و به این نتیجه رسیده بود که حاضر است آن خانه را با همه اموالش آتش بزند و به خاکستری تبدیل کند ولی نبیند که بچه‌های ایوا در آنجا جولان دهند. ولی در آخرین لحظات، آدام به فریادش رسید و او را با مخالفت کردن با افکار مادرش از آن وحشت و هراس نجات داد. پس از آن، لطمه روحی دیگری شروع شد. جریان از این قرار بود که مادرش پیوسته از موقعی حرف می‌زد که جرج بزرگ شود و مالک آن املاک وسیع بشود. حرفهای مادرش مانند پتکی سنگین بر مغز او فرود می‌آمد: «البته همه این حرفها پس از مرگ تو عملی خواهد شد فلیکس عزیز. ولی حالا خیال همه ما راحت است که پسری داریم که بعد از تو می‌تواند این جا را دوست داشته باشد و در آن زندگی کند.»

می‌اندیشید: «در اینجا زندگی کنند؟ در خانه‌ای که او با خون جگر دوباره آن را تزئین کرده است؟ آن جرج بی‌شعور با دستها و لب و لوله نوچ و شکلاتی اش و آن یکی توله سگی که به مادرش آن قدر شباهت دارد در خانه او بگردند و دستهایشان را به قالیچه‌های نفیس او، کریستالهای بوهمیائی، تابلوهای زیبایش بمالند و روی صندلیهای گرانقیمتش بنشینند؟»

اگر او مرده بود، این موضوع اهمیتی نداشت ولی، او حالا زنده بود و همین حرفها که بچه‌های ایوا می‌خواهند وسایل قیمتی او را به تصرف خود درآورند رنجش می‌داد و خواب راحت را از او سلب کرده بود.

فلیکس می‌دانست که مردم شهر به او می‌خندند و پشت سرش می‌گویند: «تقریباً پنجاه ساله شده ولی هنوز با مادرش زندگی می‌کند. دو پیرزن که تنها سرگرمی شان فقط شمردن پولهایشان است! می‌دانی چرا زنش فرار کرد؟ زن زشتش، زشت‌ترین دختر این شهر؟ ولی او حتی نتوانست زن زشت و بی‌روحی مثل او را هم نگه دارد. می‌دانی چرا؟»

ولی او دوستانش را هم داشت. او همیشه مرد محبوبی بود. در حقیقت وقتی که

جوان بود، محبوب ترین مرد شهر محسوب می شد و هنوز نیز توانسته بود دوستانش را برای خود حفظ کند. اکثرشان از نظر اجتماعی جزء طبقه پائین تری قرار داشتند. آنهایی که از طبقه خودش بودند، همانهایی بودند که پشت سرش می خندیدند و او نمی توانست آنها را فراموش کند. در میان دوستان خوبش یک وکیل دادگستری و چند افسر پادگان شهر قرار داشتند که بهترین آنها بودند و او را همیشه تمجید می کردند و ارزشهایش را می ستودند. البته مادرش به غیر از مواقعی که میهمانیهای بزرگی بر پا می شد، از آمدن آنها به خانه اربابی جلوگیری می کرد. بنابراین، فلیکس مجبور بود که از آن مردان خوب و قابل احترام در آپارتمان خودش در شهر پذیرائی کند. بدون آن دوستان خوب — به ویژه میکلوس ایگری^۱ که وکیل دادگستری بود — فلیکس مرد تنها و مطرودی به شمار می آمد. احساس می کرد که فامیلی ندارد و جایگاهش را در قلب مادرش، فرزندان ایوا غصب کرده بودند. برادرش آدام هرگز برای او مثل یک برادر نبود. وقتی که جوان بودند، دنیا هایشان از یکدیگر جدا بود و طرز تحصیلشان نیز با یکدیگر فرق داشت. سالها مثل دو بیگانه در کنار یکدیگر زندگی کرده بودند. آدام بیگانگی خود را با ازدواج با ایوا تکمیل کرده بود.

ولی تحقیرنهایی او تا قبل از بهار سال ۱۹۳۸ اتفاق نیفتاد. در آن سال بود که پچ پچ کردند، شایعه سازیها و خنده های تمسخرآمیز به اوج خود رسید. احساس می کرد اوقاتی که برای دیدار دوستان خوبش به شهر می آید، مردم به او خیره می شوند. در این اواخر عادت کرده بود که برای گرفتن مچ آنها، ناگهان به عقب برگردد تا ببیند چه کسانی به او می خندند تا آنها را بشناسد و به موقع خود انتقام آن جنایتها را از آنها بگیرد. اولین کاری که با آنها می کرد این بود که با آنها قطع رابطه نماید و بعد آنها را به میهمانیهایش دعوت نکند و بعد هم راه دیگری برای مجازات کردنشان گیر می آورد. یک روز که در خیابان به سوی آپارتمانش می رفت، احساس کرد که شخصی در پشت سرش مشغول پچ پچ کردن است و برای گرفتن مچش، ناگهان به روش معمولی خودش عقب گرد کرد. میکلوس ایگری در پشت سرش بود و مشغول صحبت کردن با مردی بود که تا آن روز او را ندیده بود. ایگری بی درنگ گفت:

— «فلیکس دوست عزیز! تصمیم گرفته بودم که این آقا را برای ملاقات با تو

به حضورت بیاورم. ایشان آقای جنو^۱ از همکاران من در بوداپست هستند.» فلیکس فلیکس کمی دستپاچه بود ولی به محض این که توانست به خودش مسلط شود، فکر کرد که گذراندن چند دقیقه با آنها بد نیست و بعد آنها را به گراند هتل دعوت کرد تا با او قهوه صرف کنند.

آقای جنو خبرهای خوبی از اتریش داشت و در ضمن صحبت‌هایش خبرهای بهتری را هم در مورد چکوسلواکی به اوداد و اظهار اطمینان کرد که بی‌عدالتی قرار داد تریانون جبران خواهد شد و قطعه خاکی که به وسیله فاتحین غربی از مجارستان جدا شده و به چکوسلواکی داده شده بود پس گرفته خواهد شد. او همچنین وعده‌های زیادی در مورد آلمان و معجزه‌هایی که برای مجارستان به همراه می‌آورد به آنها داد. شاید بعدها بتوان به کمک آلمان، مابقی خاک مجارستان را که حالا جزء کشورهای همسایه شده بود پس گرفته شود و همان مجارستان بزرگ را از نوبه وجود آورد. قرار بود امپراتوری جدیدی به وسیله قدرت آلمان نازی برای مجارستان خلق شود!

حرف‌هایش هیجان‌انگیز و میهن پرستانه بود و حس غیرت ملی را در فلیکس تحریک کرده بود. فلیکس گفت:

— «حق با شما است آقای جنو! حق با شما است! در مدت بیست سال گذشته کشور ما قربانی مطامع غرب شده است و تکه تکه از خاکش را از مام وطن جدا کرده و به اجانب داده‌اند و حالا آلمان قادر است که کجی‌ها را راست کرده و ما را در احقاق حقمان یاری دهد.»

— «نگوئید آلمان دوست عزیز من! بلکه بگوئید آدولف هیتلر که به تنهایی همان آلمان است؟ آدولف هیتلر است که جادو می‌کند و حق مظلومین را می‌ستاند!»

فلیکس کمی مردد ماند. در تمام وجودش تحسین آلمانی‌ها خانه کرده بود ولی نسبت به صدراعظم آلمان آدولف هیتلر کمی تردید داشت. ممکن بود که هیتلر مرد بسیار مقتدر و سازنده‌ای باشد، ولی اصل و نسب نداشت و از طبقه عوام برخاسته بود. مردی خانه به دوش از اهالی وین بود که به دنبال جاه طلبی‌هایش به راه افتاده و خود را بالا کشیده بود. مادرش همیشه او را «مردی بی خانواده که اصول لباس پوشیدن را

رعایت نمی‌کند» صدا می‌کرد. اضافه بر همه آن نکات، روابط مشکوکش با آن که از احترام نزدیکش بود، سوابقش را خراب ترمی‌کرد. هیچ کس حقیقت قضایا را نمی‌دانست ولی وجود همان رابطه‌های نامشروع شخصیت هیتلر را نامطلوب و پست می‌کرد. لذا در جواب تعاریف آقای جنون نسبت به هیتلر، فلیکس زیر لب کلماتی نامفهوم گفت و مشغول به هم زدن قهوه‌اش شد.

آقای جنوبا هیجان زیاد ادامه داد که:

— «مجارستان فقط در صورتی می‌تواند به عظمت گذشته‌اش بازگردد که پایش را جای پای آلمان بگذارد و تمام ارکان ضعیف‌کننده، عوامل فساد و مرتجع می‌بایستی از ریشه کنده شده و نابود شوند و پس از آن است که مجارستان می‌تواند به جایگاه اصلیش که کشور آرپا و فاتح ترکها بود بازگردد!»

— «حق با شما است آقای جنو! حق با شما است!»

ایگری به آرامی گفت:

— «آقای جنوبیکی از اعضاء حزب پیکانهای متقاطع است و مرا پس از مباحثات طولانی شکست داده و قانع کرده است که به آن حزب ملحق شوم. فلیکس من متقاعد شده‌ام که آینده کشورمان به دست آلمان و به وسیله حزب پیکان معلوم خواهد شد. ما می‌بایستی خودمان را از وجود یهودی‌ها، مارکسیست‌ها، انقلابیها و سایر عوامل خطرناک جامعه مان پاک کنیم و به عقیده من، حزب پیکان، قدرت و امکانات کافی برای انجام این منظور را دارا است.»

فلیکس با هیجان جواب داد:

— «بله، بله! خودت می‌دانی که من با هیچ حزبی ارتباط ندارم میکلوس. مادر من عقیده دارد که ارتباط اشراف زاده‌هایی مثل ما با هر نوع گروه سیاسی در شأن و مقام ما نیست و ما خیلی بالا تر از جنجالهای پارلمانی و سیاسی قرار داریم ولی برای تو اشکالی نمی‌بینم و فکر می‌کنم که بهترین کار ممکن را انجام داده‌ای.»

آقای جنوبته‌اش را روی میز انداخت و سرش را جلو تر آورد. در گوشه‌های لبش، ذرات قهوه جمع شده بود و در هنگام حرف زدن آب دهانش به بیرون می‌پرید.

— «ولی آقای کالدی. بزرگترین دلیل این که ما می‌خواهیم شما به حزب ما ملحق شوید مهم همین اشراف زاده بودن شما است. افرادی مثل شما برای ما اهمیت

فراوانی دارند. من نمی‌توانم به شما بگویم که وجود شما تا چه حد برای ما مهم است و اسم و رسم و محبوبیت شما در این شهر چه قدر به درد ما می‌خورد. صمیمانه بایستی عرض کنم وظیفه شما این است که با شرکت در جمع ما، از ما حمایت کنید.»

آقای جنوبه او اهمیت می‌داد و احترام زیادی برایش قایل بود و این موضوع باعث دلگرمی فلیکس شد. پیشخدمت را احضار کرد و دستوریک بطری شراب کهنه داد. او در جوار دوستان عزیز و خوبی بود که به ارزشهایش واقف بودند و او را مرد محترم و مهمی می‌دانستند. فلیکس تازه گیلانش را بلند کرده و به سلامتی آنها نوشیده بود که آقای ایگری او را از حال خوشش بیرون آورد و گفت:

— «فلیکس، شنیده‌ام که همسرت به شهر برگشته و در خانه را کس راسی اقامت کرده است؟»

جرعه شرابی را که نوشیده بود و هنوز در دهانش بود به داخل گیلان برگرداند و کمی از آن را روی لباسش ریخت. می‌دانست که بایستی فوراً به دستشویی برود ولی آقای ایگری مجدداً شروع به حرف زدن کرد.

— «آیا درست است که همسر شما یهودی است؟»

فلیکس که هنوز گیج بود با دستپاچگی جواب داد:

— «خب... بله، تا حدودی درست است. او اصل و نسبش یهودی است ولی

خودش یا اعتقاداتش یهودی نیست.»

ایگری به آرامی گفت:

— «به این دلیل پرسیدم که قیافه پسر همسران مثل یهودیها است»، و منتظر

عکس العمل فلیکس ماند. فلیکس احساس می‌کرد که صداهای عجیبی در سرش پیچیده است. چندین ثانیه طول کشید که اثرات آن ضربه در وجودش جذب شود.

آنها به او می‌نگریستند! می‌خندیدند! پس حالا معلوم شد که دلیل خنده‌های دیگران چیست؟ پس به این دلیل بوده که دیگران پشت سرش پیچ می‌کردند و به او می‌خندیدند! می‌باید تظاهر کند که او می‌داند و از موضوع آگاهی داشته است. نباید بگذارد که آنها اثرات آن ضربه را در صورتش ببینند. می‌بایستی خود را آرام و بی تفاوت نشان دهد.

با کمال خونسردی جواب داد:

— «جدا؟»

ولی دستش می‌لرزید و متوجه شد که آقای ایگری لرزش دست و ریختن شراب را از گیلاشش دیده است.

ایگری که چشم از او بر نمی‌داشت گفت:

— «مسلماً شما نمی‌دانستید که همسران به شهر برگشته است این طور نیست؟»

— «البته که می‌دانستم.»

ایگری با لحنی که تعجبش را نشان می‌داد گفت:

— «وقتی که فهمیدم اقوام همسران او را پذیرفته اند خیلی متعجب شدم. فکر

می‌کردم آقای فرنک و همسرش خیلی متعهد به اصول اخلاقی هستند که یک چنین وضعیتی را بپذیرند. به نظر می‌رسد که آنها او را به منزل خودشان برده اند و حتی شنیده‌ام که زن برادران هم با او ملاقات کرده است؟»

امواج خشم شدیدی در سینه اش به تلاطم درآمد. خشمی که باعث وبانی اش خانواده فرنک و کاتی بودند که این بلا را به سر او آورده بودند. و حالا در اینجا و در مقابل دوستان خوبش می‌بایستی این طور تحقیر شود. همه اش تقصیر آنها است. قهوه و شرابی که خورده بود به صورت سمی مهلک در نظرش مجسم شده بود و دلش می‌خواست فریاد بزند.

ایگری به آرامی گفت:

— «من و آقای جنو وقتی این موضوع را شنیدیم، هم متعجب شدیم و هم

متأسف. ولی تأیید یک چنین رفتاری و تشویق آن به وسیله زن برادر خود انسان، نشانه بارز فساد در این کشور است که بایستی ریشه کن شود. این نوع سستی ها بایستی کنترل شوند، تحت نظم و انضباط درآیند و بعد هم نابود شوند.»

هزاران فکر در آن واحد در مغزش جریان داشت: کاتی... یک پسر... ایوا...

فرنک ها... مادرش... ترزو جرج... خانه اربابی زیبای او... ترزو جرج...

— «این طور به نظر می‌رسد که حتی برای برادر شما هم غیر ممکن نیست که

همسر شما را به خانه اش ببرد و بعدش را هیچ کس نمی‌تواند پیش بینی کند که به کجا ختم خواهد شد!»

پسر کاتی. بله، او خوب می‌دانست که به کجا ختم می‌شد. مادر خودش که او

را به دلیل بچه پس انداختن ایوا طرد کرده است، این بچه را هم به خانه خود خواهد برد و خانه زیبا و اموال بی همتای فلیکس را به یک جرمزاده خواهد داد! او بچه را در آغوش خواهد گرفت و بقیه هم به فلیکس خواهند خندید!

— «دوست من، چرا رنگتان پریده، کمی شراب بنوشید»، و ایگری گیلای فلیکس را برایش پر کرد و بعد به او خیره شد. فلیکس شراب را نوشید و به نظرش مزه تعفن می داد. تلاطم درونیش به گردن، سر و چشمهایش سرایت کرد به طوری که به زحمت قادر به دیدن بود. انگشتهایش به دور گیلای پای بلند حلقه زده فشار آورد و آنرا خرد کرد. دوتای دیگر به او نگاه می کردند و تظاهر به این را که آگاهی او را باور کرده اند کنار گذاشته و حالا منتظر بودند تا ببینند طوفان خشم او در چه جهتی به حرکت درمی آید.

از میان جوشش این خشم و خون، فقط یک فکر در سرش شکل گرفت. این فرنک ها بودند که مسبب همه رنجها و حقارت های او شده بودند! ابتداءً این گیزلی فرنک بود که با مادر او توطئه کرد تا او را به ازدواج با دختر فرومایه خود وادار کند. بعد، ایوا فرنک عشق و محبت مادرش را هم از او گرفت و در آخر فرنک های پیر هم کاتی را به خانه خود پذیرفتند و سقوط نهائی او را به آن طریق رقم زدند. بنابراین فرنک ها زندگیش را تباه کرده بودند و او را از حقوق حقه خود محروم کرده بودند!

از جای خود بلند شد و به خیابان نگاه کرد. در مغزش طوفانی به پا بود و از فرط خشم و یأس حالت جنون پیدا کرده بود و وقتی که به طرف در خروجی دوید، دوستان خوش تلاش برای نگه داشتش به عمل نیاوردند.

آقای جنواز جا برخاست ولی ایگری دستش را گرفت و او را سر جای خود نشاند و با خونسردی گفت: «صبر کن! من او را می شناسم و کارکرد مغز بیمارش را می دانم. او دوباره برمی گردد، زیرا به ما احتیاج دارد.» آقای جنوسرش را تکان داد و بقیه بطری شراب را در گیلای خود خالی کرد.

* * *

اولین حرکت را مالی انجام داد. لثواز بوداپست به او تلفن کرد و مالی برای استقبال کاتی به ایستگاه راه آهن رفت. در مغزش مشکلاتی را که در سر راه ورود

کاتی به جرگه خانوادگی قرار داشت یکی یکی مجسم می‌کرد و اطلاع دادن به پدر را به عهده دیوید گذاشت. البته کاری ناپسند و قابل نکوهش بود ولی عقل این طور حکم می‌کرد. زیرا پس از گذشت سالها، به این نتیجه رسیده بود که حرف شنوی پدر از دیوید بیشتر از هرکس دیگری است و با گذشت زمان بر میزان وابستگی به او اضافه می‌شود. دیوید می‌توانست آن خبر را به بهترین طرز ممکن به پدر بدهد و جلوی عکس‌العملهای نامطلوب او را بگیرد.

وقتی که کاتی به همراه موجود زیبا و کوچکی که در کنارش بود از قطار پیاده شد، مالی که تحت تأثیر وابستگیهای خونی و مهر و محبت فامیلی قرار داشت، همه چیز را فراموش کرد و به طرف او دوید و او را در آغوش گرفت.

— «آه، کاتی عزیزم!»

به طرزی احمقانه چشمهایش پر از اشک شد. اتفاقات زیادی برای همه شان رخ داده بود ولی ذره‌ای از محبتش نسبت به کاتی کم نشده بود و هنوز هم تلاطم احساسات قادر بود زندگیش را دستخوش طوفان کند.

— «کاتی عزیز! چه قدر خوشحالم که به خانه برگشتی!»

کاتی که از شدت احساسات درونی پنجه‌هایش را در پشت و پهلوی مالی فرو کرده بود ناگهان بغضش ترکید و به گریه‌ای سخت افتاد.

— «خانه! درسته مالی آه، چه قدر خوشحالم!»

پس از چند لحظه طوفانی، از یکدیگر جدا شدند و از این که نتوانسته بودند جلوی احساساتشان را بگیرند خجالت می‌کشیدند. به یکدیگر نگاه می‌کردند و با چشمهایی اشکبار لبخند می‌زدند. در ته دلشان اطمینان یافته بودند که هر اتفاقی رخ بدهد، وفاداری و عاطفه‌شان به همان استحکام گذشته است.

— «و این نیکولاس است؟»

نیککی که با کم‌روئی لبخندی به لب داشت، سرش را بلند کرده و به او نگرست و گفت:

— «سلام، خاله مالی.»

مالی که همچنان می‌خندید و می‌گریست به او نگاه می‌کرد.
کاتی گفت:

— «به او گفته بودم که خاله مالی حتماً به ایستگاه خواهد آمد. می دانستم که خواهی آمد!»

— «امروز صبح به خانه ات رفتم و به سرایدار گفتم که آتشی روشن کند و دوتا از اتاق خوابها را هوا بدهد. وقت زیادی برای انجام دادن سایر کارها نداشتم کاتی.»

— «دائی زیگموند و خاله مارتا می دانند؟»

— «قرار است دیوید آنها را در جریان قرار دهد.»

مالی هم مثل لئوبه و ارسی تغییرات ظاهری کاتی پرداخت. گذشت ایام به کاتی زیبایی نبخشیده بود ولی اعتماد به نفس و شخصیتی فوق العاده که چشم گیر بود در او به وجود آورده بود. کاتی ده سال پیش از تجسم عکس العمل آموزیگموند به خود می لرزید ولی این کاتی فقط سؤال کرد و بعد هم سرش را تکان داد.

— «بقیه افراد فامیل چه طور؟»

— «جوزف تابع پدر است و هر چه او بگوید انجام می دهد.»

— «ایوا و آدام؟»

— «امروز صبح به ایوا تلفن کردم. جواب درستی نداد ولی فکر می کنم که در

تعطیلات آخر هفته برای دیدنت به شهر بیاید.»

البته مالی به گفته خودش اطمینانی نداشت. از لحن صدای ایوا متوجه شد که ترسیده است و سکوت های ممتد و بلندی ایجاد می شد. مالی می دانست که پذیرفتن کاتی برای ایوا که در زیر سایه خانه اربابی زندگی می کرد و فلیکس برادر شوهرش بود به مراتب سخت تر بود و از آن می ترسید که ایوا به دلیل همان موانع، پیوندهای محکم خانوادگی را که تا آن روز استحکام خود را حفظ کرده بودند قطع کند.

در همان لحظات، ایوا در مقابل پنجره خانه اش نشسته بود و تحت تأثیر تردیدهایش، انگشتهایش را با حرکتی عصبی به لبه مبل می زد. بیرون باران شدیدی می بارید و ایوا بی صبرانه منتظر آمدن آدام بود که آن خبر را به او بدهد. وقتی بالاخره آدام را که به سوی خانه می آمد دید، تحملش را از دست داد و به طرف در ورودی ساختمان دوید.

— «آدام! مالی به من تلفن کرد. فکر می کنی چه اتفاقی افتاده؟ کاتی به شهر

برگشته و آن پسرک را هم با خودش آورده است!»

آدام نگاه سردی به او انداخت و بعد مشغول درآوردن بارانی خیشش شد. کلفت خانه جلو آمد که بارانی را بگیرد ولی آدام با اشاره دستش او را دور کرد.

— «تکلیف ما چیه آدام؟ چه طور توانست که یک همچه کاری با ما بکند؟

کاتی موقعیت مرا می دانست! چه طور توانست همه ما را این طور تحقیر کند؟»

— «ایوا، میل دارم اول وارد اتاق بشوم و خودم را خشک کنم.»

ایوا خودش را کنار کشید و بعد به دنبال آدام به راه افتاد. موهایش خیس بود و آب باران از پشت موهایش به گردن خیشش می چکید. دستهایش را روی آتش بخاری گرفت و چند قطره آب به روی آتش افتاد و صدای جز جز آن بلند شد. سالها بود که سکوت های آدام ایوا را ناراحت می کرد و گاهی اوقات او را تا سرحد جنون می کشاند و حالا هم احساس می کرد که کم کم دارد عصبانی می شود.

— «نشیدی چه گفتم آدام؟ کاتی با پسر حرامزاده اش برگشته است! تکلیف

ما چیه؟»

— «منظورت چیه؟ کاتی دختر عمه تو است و بایستی بروی و او را ببینی.

همین!»

ایوا که ناامید شده بود، یک پایش را محکم به زمین زد و گفت:

— «آه آدام! چه طور می توانم چنین کاری بکنم؟ حالا که مادرت تا این حد

نسبت به ما مهربان شده چه طور می توانم یک چنین بلائی به سرش بیاورم؟ فکر

نمی کنی جرج را از ارث محروم کند؟ چه طور می توانم مادرت و فلیکس را با

دیدن کاتی از خودم برنجانم و بی آبرویش را تأیید کنم.»

آدام به آرامی پرسید:

— «مگر کار دیگری از دستت ساخته است؟»

عرق سردی به تنش نشست. گاهی اوقات آدام یک چنین حرفهائی می زد و

پایه های احساس امنیتش را می لرزاند. ایوا هرگز نتوانسته بود مطمئن شود که آدام آن

جریان را فهمیده بود یا نه؟ هر وقت که آدام را با ترز می دید و رفتار پراز عشق و

محبتش را نسبت به دخترک مشاهده می کرد، مطمئن می شد که آدام نمی تواند فهمیده

باشد. ولی گاهی اوقات چنان با سردی به او می نگریست و یا چنان حرفهائی می زد

که ایوا را می ترساند و همه اطمینانهایش را برهم می زد.
ایوا با شتاب گفت:

— «البته قصد ندارم که عملکرد دخترعمه ام را مورد قضاوت قرار بدهم ولی کاملاً واضح است که مادرت و فلیکس نسبت به دیدار من از کاتی خیلی ناراحت خواهند شد و به هیچ وجه صلاح نمی بینم که با دوستی خودمان نسبت به کاتی آنها را تحریک کنیم.»
آدام گفت:

— «دلیلی نمی بینم که کاتی را به اینجا دعوت کنی و فکر نمی کنم که خود کاتی هم تمایلی به آمدن به اینجا را داشته باشد. اگر دلش بخواهد به کوهستان بیاید، خانه خودش را در کنار رودخانه دارد و می تواند به آنجا برود ولی فکر می کنم بهتر است توبه شهر بروی و او را ببینی.»

— «آه، آدام! این قدر احمق نباش! هیچ فکر کرده ای که اگر مادرت عصبانی بشود چه اتفاقی خواهد افتاد؟ و چه ناراحتی هائی برای من، جرج و ترزپیش خواهد آمد؟»

— «هیچ اتفاقی برای هیچ کدام از ما پیش نخواهد آمد. مادرم خیلی خوب می داند که چه کسی مزرعه را می چرخاند و اداره می کند. بعضی وقتها رفتارش غیر عادی است ولی به محض این که موضوع اداره املاک مطرح بشود، زنی منطقی و باانصاف می شود. همه علاقمندیها و آینده مادرم در این خانه نهفته است و نوه اش و بهترین مدیری که املاکش در طی چندین سال گذشته به خود دیده است در این خانه وجود دارند.»

ایوا با صدائی گوش خراش گفت:

— «تکلیف آینده چه خواهد شد؟ فرض کنیم که مادرت همین امشب بمیرد. در این صورت تکلیف همه ما چه خواهد بود؟»

— «ما همین جا خواهیم ماند!»

— «هاها! وقتی که فلیکس ارباب بشود و تصمیم گیری کند و از هردوی ما، بخصوص از من که از زن بدکاره اش جانبداری کرده ام تنفر داشته باشد باز هم همین نظریه را داری؟»

چشمهای سبزرنگ آرام و عمیق آدام به او دوخته شد. زمانی آن چشمها به علت این که او ترکش کرده بود گریسته بود ولی در این اواخر فقط به او خیره می‌شد. گوئی ایوا پدیدهٔ جالب و جدیدی است که در زمینش روئیده است.

آدام با تأکید گفت که:

— «ما همین جا خواهیم ماند و فلیکس هم هیچ کاری از دستش برنمی‌آید! وقتی که مادرم بمیرد، همه چیز به جرج می‌رسد ولی فلیکس می‌تواند تا روزی که زنده است در خانه اش زندگی کند و مستمری قابل توجهی خواهد داشت.»

ایوا که قانع نشده بود گفت:

— «آه!»

— «وقتی که جرج متولد شد، با مادرم قرارداد بستم.»

— «قرارداد بستی؟»

— «به مادرم گفتم در صورتی که قراردادی به همان ترتیبی که گفتم بسته نشود من از اینجا خواهم رفت.»

— «عجب!» و تشویش و نگرانش مجدداً به او حمله ور شد. آدام هر چند وقت یک بار کارهای بسیار مهمی انجام می‌داد که نه تنها به او، بلکه به هیچ کس دیگری هم نمی‌گفت. سالها در کنارش زندگی می‌کرد و به ملال آوری و کم توقعی اش عادت کرده بود، ولی ناگهان ماسکش را برداشته بود و در زیر آن، چهره‌ای قدرتمند و حتی ترس آور را می‌دید.

آدام به آرامی گفت:

— «به نظر من بهتر است به شهر بروی و دختر عمه ات را ببینی و اگر کار مهمی

پیش نیاید، امکان دارد من هم با تو بیایم.»

ایوا احساس حسادت می‌کرد. به دلایلی پیش پا افتاده و حتی احمقانه، نوعی حسادت آزاردهنده در قلبش احساس می‌کرد: چه کسی؟ به کاتی بیچاره و پسر حرامزاده اش؟ خیلی احمقانه بود ولی احساس حسادت در جای خودش قرار داشت.

— «تو همیشه به کاتی علاقه داشتی، مگر نه؟»

— «ام‌م‌م.»

— «فکر می‌کنم کاری را هم که کاتی کرد ستایش می‌کنی. مثل اشراف

اتریشی زندگی کند و حالا هم به این جا بیاید و به همه فیس و افاده بفروشد؟!»

— «به نظر من کاتی زن شجاع و... با صداقتی است.»

منظورش چه بود؟ تشویش و نگرانی در وجودش جولان می داد ولی به خود نهیب زد و خود را آرام کرد. به سوی آدام رفت و دستش را زیر بازوی او حلقه کرد و گفت:

— «بسیار خوب آدام، اگر تو فکر می کنی که باید به دیدنش برویم، من هم حرفی ندارم و همین کار را خواهیم کرد.»

* * *

هر کدام از آنها به نوعی از او استقبال کردند. مادر زیر گریه زد و کاتی را به سینه اش چسباند و او را به خود فشرد. جوزف نمی دانست چه کار کند و فقط پرسید که آیا کاتی ترتیب انتقال پولهایش را از بانک اتریش داده است یا نه؟ دیوید کلین فقط لبخندی به او زد و بعد... با قیافه ای متعجبانه از جیبش یک هلو بیرون آورد. روی هلو، صورت یک آدمک نقاشی شده بود و کلاه کوچکی به سر داشت. نیکولاس با ناباوری به آن نگریست و بعد لبخند زیبایی زد و دستش را برای گرفتن آن به سوی دیوید دراز کرد.

پدر، سست و ناخشنود، از دیگران فاصله گرفت. او مردد بود و در سن شصت و هشت سالگی برای پذیرفتن یک چنان موضوعی خیلی پیر بود. دلش می خواست به دختر مرحوم خواهرش کمک کند. ولی احساسش به او می گفت که رفتار کاتی نوعی هرزگی بوده و هر نوع واکنش مثبتی از ناحیه او، نوعی صحنه گذاشتن بر عملی است که خواهرش اگر زنده بود نه تنها آن کار را نمی کرد، بلکه از دخترش هم نفرت پیدا می کرد. چشمهایش را بست و به گیزی فکر کرد. او را در زمانی که هر دو جوان فقیر بودند به خاطر آورد. پیرمرد را دردم مرگش به یاد آورد که از رفتار هر دو فرزندش آزرده خاطر شده بود. گیزی را قبل از مرگش به خاطر آورد که با رنگی زرد و ضعیف به روی تخت خوابش دراز کشیده بود و او دستش را گرفته بود. به طرف کاتی رفت و صورتش را بوسید و با سردی گفت:

— «بهتر بود خیلی زود تر پیش ما می آمدی کاتی. اصلاً فکر می کنم نمی بایستی

ما را ترک می کردی.»

سربازان آلمانی به داخل خاک اتریش برای الحاق آن سرزمین به آلمان کرد. او داستانهای وحشتناکی از آزار یهودیان شهر گرابن^۱ تعریف کرد و بعد گفت: «مجبور بودم برگردم و چون حتی ماندن افراد نیمه یهودی هم در اتریش خطرناک شده بود، اجباراً نیکی را هم با خودم آوردم.»

باریکه ای از ترس در اعماق وجود هر کدام به حرکت درآمد، به دیگران خزید، آنها را لمس کرد و به حرکت خود در فضای اتاق ادامه داد. اگر...؟ فرض کنیم...؟ کاتی که از لحن کلامش نوعی پوزش خواهی احساس می شد گفت: «اگر آنقدر نترسیده بودم، مسلماً به اینجا بر نمی گشتم.»

همگی به سمت یکدیگر جذب می شدند. پیوندهای خونی و فامیلی باعث درهم فرو رفتن آنها و اتحادشان در مقابل خطری که احتمال بروزش در آنجا هم وجود داشت شده بود. سدی که کاتی را از بقیه جدا کرده بود ذوب شد و به جایش احساسی قویتر جایگزین شد.

دو هفته پس از آمدن کاتی، ایوا برای دیدنش از کوهستان به شهر آمد ولی برخوردش با کاتی محافظه کارانه و سرد بود و فقط مدت کمی نزد او باقی ماند. به نظر نمی آمد کاتی متوجه سردی ایوا شده باشد زیرا همان طور که در زمان دختریش عادت داشت از ایوا تعریف و تمجید کرد.

— «ایوا، تو اصلاً عوض نشده ای و هنوز همان طور خوش اندام و زیبا هستی.»
ایوا که خوشنود شده بود، سعی کرد کمی از سردی حرکاتش کم کند. ایوا کمی مضطرب بود و بعد از دیدن تغییرات کاتی، کمی هم دستپاچه شده بود. کاتی خیلی بیش از زمانهای گذشته زنده دل بود. کمی به دور و اطراف خود نگاه کرد و سعی کرد جمله ای خوشایند که سردی رفتارش را بپوشاند پیدا کند ولی به محض آن که نیکی را دید تلاشهایش را به کنار گذاشت، زیرا واقعاً متعجب شده بود و گفت:

— «کاتی! چه پسر خوشگلی داری! او واقعاً یک ذره هم به خودت شباهت ندارد، مگر نه؟»

کاتی که مغرور و خوشحال شده بود گفت:

کاتی، که به نظر نمی‌رسید نرسیده باشد به آرامی گفت:

— «متشکرم دانی زیگموند.»

جوان‌ترها فقط به یکدیگر نگاه می‌کردند. جاکوب، کارولی و ترز، با خود می‌گفتند که نیکی زیباترین پسری است که در تمام عمرشان دیده‌اند. نیکی، دو نوجوان موقر و متین را می‌دید که دقیقاً شبیه مرد مهربانی که به او آن عروسک هلوئی را داده بود هستند و دختری باریک و بلند که قیافه‌اش خیلی آشنا بود.

دخترک گفت:

— «تو شبیه من هستی»، و نیکی ناگهان متوجه شد که چرا آن دخترک

قیافه‌اش آشنا است — صورت دخترک شبیه تصویر خودش در آئینه بود!

— «من ترز هستم و این‌ها هم جاکوب و کارولی پسرهای خاله مالی هستند.»

نیکی گفت:

— «بله.»

— «من دوازده ساله هستم. تو چند سال داری؟»

— «هشت سال.»

— «برادرم جرج ده ساله است و الان در مزرعه است»، و به نیکی خندید و

نیکی هم هلوی خودش را به او داد.

کمی بعد پسرهای نیکی را به حیاط بردند و اتومبیل آلمانی را به او نشان دادند. بچه‌ها کم‌کم با هم دوست شدند، حالت بیگانگی در بینشان از میان رفت، توی اتومبیل نشستند و ماشین بازی کردند. ایجاد تفاهم و دوستی در بین بزرگترهای داخل خانه مدت بیشتری طول کشید. کاتی مرتکب کار ناپسندی شده بود و نه تنها حیثیت خودش را لکه دار کرده بود بلکه شهرت و نیک‌نامی خانواده و فامیل را هم از بین برده بود. برحسب سن و تحمل روحی هر کدام، عکس‌العمل‌های گوناگونی مثل غم و اندوه، پریشانی و دستپاچگی از خود نشان می‌دادند. چون کاتی عضوی از فامیل بود، همه او را پذیرا شده بودند ولی نوعی خودداری از بروز احساسات قلبی در دیگران دیده می‌شد که باعث به وجود آمدن سدی شده بود که کاتی و پسرش را از بقیه جدا می‌کرد.

کمی بعد، کاتی شروع به حرف زدن در مورد الحاق اتریش به آلمان و ورود

— «نه.»

در گذشته ها، کاتی هرگز انتظار تعریف دیگران، نه از خودش و نه از چیزهایی که متعلق به خودش بود، نداشت زیرا همیشه تحت الشعاع دختردائی های زیبایش قرار داشت. ولی حالا از تعریف کردن های ایوا در مورد نیکی احساس غرور می کرد. ایوا کمی با دستکشهایش بازی کرد، چند سؤال نامربوط درباره اتریش پرسید ولی دیگر طاقت نیاورد و سؤال اصلیش را مطرح کرد و پرسید:

— «آیا فلیکس را دیده ای یا چیزی درباره اش شنیده ای؟»

— «نه.»

— «می دانی که فلیکس در شهریک آپارتمان دارد؟»

— «نه.»

— «ممکن است با یکدیگر برخورد کنید. اگر او را ببینی چه کار خواهی

کرد؟»

— «من... من... نمی دانم. اصلاً دلم نمی خواهد او را ببینم.»

— «ولی اگر ببینی؟»

کاتی ناراحت شده بود و گفت:

— «هیچ کاری نخواهم کرد. با سرم سلامی خواهم داد و بعد... رویم را

به سمت دیگری برمی گردانم.»

ایوا کمی با کیفش ور رفت، جعبه پودرش را بیرون آورد و به نگاه کردن صورتش

در آن پرداخت.

— «کاتی من... خیلی دوست دارم تو را بیشتر ببینم ولی متوجه هستی که...

وضع مرا درک می کنی؟ برای من خیلی مشکل است. فلیکس و مادام کالدی بیخ

گوش من زندگی می کنند و جرج وارث املاک کالدی است و...»

کاتی به آرامی جواب داد:

— «آه، بله! متوجه هستم. بله خیلی مشکل است.»

— «به آنها نخواهم گفت که ترا دیده ام. فکر می کنم این طوری خیلی بهتر

است.»

— «بله، البته.»

— «ولی باید بدانی که همیشه به تو فکر می‌کنم و اگر چیزی لازم داشته باشی ... تو که به خانه خودت در مزرعه نخواهی آمد؟»

— «نه.»

— «پس در این صورت اشکالی وجود ندارد. فکر می‌کنم به زودی همه چیز روبه راه خواهد شد.»

کاتی جوابی نداد و ایوا متوجه شد که نمی‌تواند به صورت دختر عمه اش نگاه کند. ناگهان احساس کرده بود که از کاتی خجالت می‌کشد ولی احساس خود را به کناری گذاشت و با گرمی کاتی را در آغوش گرفت. این حرکت باعث خوشحالی بیش از حدی در کاتی زمانهای گذشته می‌شد و صورتش را گلگون می‌کرد.

— «خدا حافظ کاتی عزیزم.» ولی کاتی رویش را برگرداند.

— «از این که آمدی متشکرم ایوا.»

در قطار و در طول راه بازگشت به مزرعه، ایوا افسرده بود و فکر می‌کرد اتفاقاتی که این روزها می‌افتند همگی عجیب هستند و دنیا دیگر جذابیت خود را از دست داده است.

برای لئو، قرارداد مونیخ^۱ عامل ناراحت کننده دیگری بود که بر پریشانیهای فکریش اضافه شد. بر اثر قرارداد، قسمتهائی از خاک مجارستان که قبلاً جدا شده و به کشورهای دیگر داده شده بود پس گرفته شد و هیچ فرد مجارستانی پیدا نمی شد که از باز پس گرفتن آن قطعات که توسط کشورهای غربی و پس از پایان جنگ اول جهانی به دیگران بخشیده شده بود خوشحال نباشد. هیتلر آن کار بزرگ را برایشان انجام داده بود. زمین های زیادی را به آنها داده بود و تکه بزرگی را هم برای خودش برداشته بود. لئو با نگرانی منتظر رویدادهای بعدی بود زیرا اطمینان داشت که ماشین عظیم آلمان نمی تواند در پشت مرزهای موقتی که بین خود و کشورهای شرق اروپا ایجاد کرده است متوقف بماند.

در بهار، باقیمانده اخته شده چکوسلواکی — همچون اتریش در سال قبل از آن — از پای درآمد. چند روز پس از آن، لئو اخطاری از اداره نظام وظیفه عمومی به دستش رسید که در آن گفته شده بود ممکن است هر لحظه به خدمت سربازی احضار شود. از دریافت آن اخطار کمی تعجب کرده بود ولی از روزی که از برلین برگشته بود منتظر احضار خود به سربازی بود و چون تا آن روز خبری نشده بود، موضوع را فراموش کرده بود ولی حالا، با این که بروز جنگ در اروپای شرقی محتمل بود، ولی لئو از این احضار ناراحت شده بود.

موضوع دریافت اخطاریه را به سردبیر روزنامه گزارش داد و ناراحتی اش وقتی

۱ — الحاق سودت (در چکسلواکی) به آلمان نازی — م

بیشتر شد که سردبیر گفت که لثومی تواند همان لحظه برود.

لثو گفت:

— «آقای کرتاژ، در این اختطاریه هنوز تاریخی قید نشده و من می‌توانم تا روز

احضار به کارم ادامه بدهم.»

آقای کرتاژ که سعی می‌کرد به لثو نگاه نکند گفت:

— «نه، نه، فرنک. همین حالا برو. کسی چه می‌داند چه قدر دیگر فرصت

داری. چرا قبل از رفتن به سربازی از یک مرخصی استفاده نکنی؟ به خانه ات برگرد

و خانواده ات را ببین.»

— «خیلی لطف دارید قربان، ولی شخصاً میل دارم که تا آخرین لحظه به کارم

ادامه بدهم و فکر می‌کنم با اتفاقاتی که در سطح دنیا رخ می‌دهد، می‌توانم بیشتر

سودمند باشم.»

سردبیر، با ته مدادش طرحی نامرئی بر روی میزش کشید و باز هم بدون نگاه

کردن به لثو گفت:

— «فرنک، ما از پس کارها برمی‌آئیم. من از کاری که اینجا انجام داده‌ام

کمال رضایت را دارم و خوشحال هستم که این شغل را به تو واگذار کردم. ولی حالا

خوشحال خواهم شد که تو بتوانی قبل از رفتن به سربازی از مرخصی ات استفاده

کنی.»

— «قربان، من با کمال خوشنودی میل دارم بمانم و به مرخصی احتیاجی

ندارم.»

آقای کرتاژ کمی هراسان شده بود و حالا شروع به چرخاندن مداد در بین دو

دستش کرد و گفت:

— «خیلی متأسفم فرنک، ولی فکر می‌کنم بهتر باشد بروی.»

لثو عصبانی شده بود. تمام مدت با حقوق بسیار کمی ساخته بود و با شدت

هر چه تمامتر کار کرده بود. هر روز، ساعت‌ها پس از خاتمه ساعت اداری به کار

خود ادامه داده بود و روزهای یکشنبه نیز بدون هیچ چشم‌داشتی کار کرده بود. شاید

در تمام روزنامه پرکارترین کارمند بود. دلایل زیادی برای خودش داشت که یکی

علاقه قلبیش به کارش بود و دینگری، امیدواریش به انتقال به روزنامه بزرگتری در گروه شرکت بود و...

لثومی دانست که بیکاری همیشه تهدیدش می‌کند ولی از طرف دیگر هم می‌دانست که در حال حاضر نیازی به کاهش کارکنان گروه وجود ندارد و هیچ کسی را اخراج نکرده‌اند. و حالا کرتاژ به او می‌گفت که دیگر به او نیازی ندارد. لثوبا حالتی عصبانی گفت:

— «آقای کرتاژ، نکند دارید مرا اخراج می‌کنید؟ شاید از طرز کار کردن من در این مدت راضی نبوده‌اید؟ و یا این که می‌خواهید بگوئید به اندازه کافی خبر وجود ندارد که یک مترجم - خبرنگار دیگر لازم داشته باشید؟»
سردبیر که غمگین به نظر می‌رسید گفت:

— «نه، هیچ کدام از آنها نیست.»

— «آیا کارم به اندازه کافی سریع نبوده است؟»

— «نه، من از تو راضی هستم ولی... این اواخر... به من تذکر داده شده که اگر تو برای این گروه دیگر کار نکنی بهتر است. من نمی‌دانستم که چه طوری به تو بگویم ولی احضارت به خدمت سربازی بهترین جواب برای مشکل هر دویمان بود. دلم نمی‌خواست مرا وادار به گفتن این موضوع بکنی.»

عصبانیتش ناگهان برطرف شد و خود را کاملاً بی دفاع، ناامن و نامطمئن به خود احساس کرد. چه کسی یک چنان تذکری داده بود؟ و چرا؟
آقای کرتاژ که گوئی افکار لثوبا خوانده است گفت:

— «برخی از کسانی که تو با آنها... معاشرت می‌کنی... از نظر سهامداران ما عناصر نامطلوبی هستند و تو بعضی از عقایدت را نتوانستی خوب مخفی کنی و با اشخاصی که در ستوران بالا رفت و آمد دارند زیاد معاشرت داری. همه این عوامل به اضافه یک موضوع دیگر... مرا در وضعیت دشواری قرار داده است لثوی عزیز.»

لحن صحبت آقای کرتاژ مهر بانتر و پدرانۀ تر شده بود. لثوا او پرسید که «یکی دو موضوع دیگر» چه چیزهایی هستند که او را تا آن حد منفور کرده‌اند. از دانستن جواب آقای کرتاژ بیم داشت.

— «لئو، نمی‌توانم بفهمم که چرا عقاید خودت را مخفی نکردی؟ خودت می‌دانی که آن عقاید تا چه حد خطرناک هستند.»
لئو با عصبانیت گفت:

— «اگر افراد کمتری در طی چند سال پیش عقاید خودشان را مخفی می‌کردند، حالا وضع ما به اینجا نمی‌رسید که مانند محکومین به اعدام در سلولهایمان منتظر باشیم تا ببینیم روز بعد در لیست هیتلر نوبت کدام یک از ما است!»
آقای کرتاژ که وحشت سرپایش را فرا گرفته بود و به طرف در اتاق نگاهی کرد و انگشتش را روی بینی اش گذاشت و گفت:

— «هیس! ساکت باش لئو! ممکن است کسی بشنود و خودت می‌دانی که این روزها نباستی درباره هیتلر و نازیها اینطور صحبت کنی. هیچ کس نمی‌داند که در آینده چه اتفاقاتی رخ خواهد داد ولی امکان دارد کسی حرفهائی را که امروز از روی عصبانیت زده می‌شود به خاطرش بسپارد!»

لئو چشمهایش را چند لحظه ای بست. تنفر و انزجار سراسر وجودش را فرا گرفته بود. کرتاژ اولین شغل تمام وقت را به لئو داده بود و او را در فراگیری اصول خبرنگاری هدایت و راهنمایی کرده بود و به او یاد داده بود که چگونه خبرنگاری حرفه ای شود. و حالا، خودش هم مثل همه آنها ی دیگر، تسلیم ترس و وحشتی که آدولف هیتلر از خود ساطع می‌کرد شده بود. لئو بدون آن که حرف دیگری بزند از اتاق خارج شد و مستقیماً به اتاق خودش رفت و خرده ریزهائی را که در طی پنج سال کار خود فراهم کرده بود جمع آوری کرد.

در رستوران بالاژ، با دوستان قدیمی اش خدا حافظی تأثر آوری کرد. آن رستوران، از روزی که به بوداپست آمده بود، خانه دوم او و جایی بود که روح تشنه اش را سیراب کرده بود. در این جا بود که برای اولین بار با مردانی بسیار باهوش و مستعد که دلشان برای کشورشان می‌سوخت و روبرو شده بود؛ نه بلشویکهای لعنتی و نه انقلابیها، آن طور که پدرش می‌گفت، بلکه مشهورترین نقاشان، سناریستها، موسیقیدانها، حتی یک وکیل مجلس، مردانی که می‌خواستند با ساده ترین راههای قانونی و مشروع، دموکراسی را به دیگران بشناسانند، مردانی که درباره آزادی مطبوعات، انتخابات آزاد از طریق رأی گیری مخفی و آزادی داشتن عقاید سیاسی و

بیان آن عقاید به دیگران تلاش می‌کردند. بالاژبه او کمک کرده بود که تعقل خود را حفظ کند و به او دوستی و اعتماد به دیگران را که هانا خرد کرده بود بخشیده بود. احساس می‌کرد که وقتی برای آخرین بار از آنجا بیرون برود و به شهرشان برگردد، مثل این است که از روشنائی بیرون آمده و به فضای تاریک و خفه کننده یک سرداب قدم گذاشته است.

وقتی که به دوستانش گفت به شهرشان برمی‌گردد، با اظهار تأسف‌ها و گیلایهای متعدد شرابی که دوستانش برایش سفارش دادند مواجه شد و اسامی اشخاص و نشانی‌هایی را که بلافاصله پس از رسیدن به شهرشان می‌بایستی به آنها مراجعه کند و بی آنها تماس بگیرد در اختیارش قرار دادند. افرادی که هیچ کدامشان را نمی‌شناخت ولی همه‌شان مثل او باور داشتند که نجات و رستگاری جهان، فقط در عشق و دوستی برادرانه و آموزشهای کارل مارکس نهفته است.

یکی از آنها که چند متری با او فاصله داشت و صورتش برافروخته و قرمز شده بود برای آن که صدایش به او برسد، فریاد زنان گفت: «چندین جوان بسیار توانا و باهوش در آنجا می‌شناسم. البته رهبرشان خیلی جوان است ولی مغز بسیار درخشانی دارد. با او تماس بگیر و به او پیشنهاد همکاری بده. فاصله هیتلر با ما چند هفته و یا چند ماه بیشتر نیست و بایستی با او بجنگیم، البته نه با سلاح، که متأسفانه نداریم بلکه، با مغزهایمان لئو، با مغزهایمان!»

گیلایهای شراب و «باراک» مرتباً پرو خالی می‌شد و شبی را که فکر می‌کرد با افسردگی سپری خواهد کرد، به مجلس خدا حافظی بسیار گرم و درخشانی تبدیل شده بود. پس از بیرون آمدن از ستوران، دوستانش او را با حالتی مستانه تا خانه‌اش همراهی کردند و لئو هم که از فرط مستی در حال پس افتادن بود به آنها قول داد که انقلاب معنوی شهرشان را رهبری کند. حرفهائی داغ و پراز لاف و گزاف رد و بدل می‌شد و با بالا رفتن میزان الکلی در خونشان، امیدواری به پیروزی هدف مقدسشان نیز محکم‌تر و بیشتر می‌شد. همه‌شان مردان جوانی بودند که بهترین سالهای زندگی خود را در اختناق سیاسی به سر آورده بودند و حالا، به مدت چند ساعت که در عالم مستی گذشت، خود را به این امید دلخوش کرده بودند که ممکن است روزی رؤیاهایشان تبدیل به حقیقت شود.

صبح روز بعد که لثوا از خواب بیدار شد، همان احساس افسردگی و ندامت مرد مستی که هشیار شده است به سراغش آمد. سرش به شدت درد می‌کرد و به محض آن که سرش را از روی بالش بلند می‌کرد، اتاق به دور سرش شروع به چرخیدن کرد. تلاش زیادی به خرج داد که وقایع شب گذشته را به خاطر آورد ولی به جز فهرست اسم و نشانی افرادی که بایستی در شهرشان با آنها تماس بگیرد چیز دیگری برایش باقی نمانده بود. لثوا خود اندیشید که آنها هم افرادی هستند که پس از کار روزانه در کافه‌ها جمع می‌شوند و نجواکنان، از تغییراتی که دوست دارند در کشورشان انجام شود حرف می‌زنند.

کاغذ مچاله شده‌ای که فهرست آن اسامی بود و توسط دوستش در آخرین لحظات خداحافظی در دستش گذاشته بود در کنار بالشش قرار داشت. به کمک نوری که از لای پرده‌ها به درون اتاق می‌تابید، نگاهی سرسری به لیست انداخت. اولین اسمی که در صدر لیست قرار داشت یانوش مارتون بود.

فصل

۳۰

در کافه‌ای در محله فقیرنشین شهر که بین پادگان نظامی و کارخانه فولادسازی واقع شده بود، با یکدیگر دیدار کردند. بیشتر دوران زندگیش را در این شهر گذرانده بود ولی هرگز آن خیابان و یا آن کافه را ندیده بود. با حیرت و علاقمندی به آپارتمانهای محقری که در مقابل کافه قرار داشتند نگاه می‌کرد. در مدخل ساختمان و روی پله‌هایی که به طبقات فوقانی منتهی می‌شد، زباله و کثافات زیادی تلمبار شده بود. دختری که سیگار و کبریت و بند کفش می‌فروخت، بیرون کافه ایستاده بود.

به محض آن که لئو وارد شد، یانوش مارتون از جایش برخاست. مرد جوان مؤدبی شده بود و دست راستش را به سوی او دراز کرد و لئو پس از کمی تردید، دست او را فشرد.

یانوش مارتون به گرمی گفت:

— «چه قدر از دیدار مجدد شما خوشحالم آقای فرنک.»
تقریباً، لهجه مردم دهات را به دست فراموشی سپرده بود و آن قدر صبر کرد تا لئو نشست و بعد از آن که خودش هم نشست، سفارش آجوداد.
لئو، برای آن که مخالفتی کرده باشد گفت:

— «من قهوه را ترجیح می‌دهم.»

مارتون لبخند گرمی زد و گفت:

— «البته»، و سفارش خود را عوض کرد.

تا رفتن پیشخدمت، در سکوت کامل به یکدیگر نگاه می کردند. مارتون هنوز لاغر و نحیف بود ولی نوعی اقتدار در قیافه اش موج می زد. موهای طلائی اش با نظم و ترتیب به عقب سرش که استخوان بندی محکمی داشت شانه شده بود. چشمهای آبی عمیقش با دقت و کنترلی بی مانند در زیر مژگان بلند و تقریباً دخترانه اش به او خیره شده بود. رویهمرفته اگر همه عضلات سرو صورتش که گوئی هر لحظه منتظر حمله ای است آن قدر منقبض نبود و به او اجازه آرامش می داد، مردی زیبا به حساب می آمد.

مارتون مؤدبانه گفت:

— «امیدوارم با تلفن کردنم به خانه تان باعث مزاحمت نشده باشم آقای فرنک. آقای راست از بوداپست برایم پیغامی فرستاد و گفت که شما به مدت کوتاهی به اینجا می آئید و دارای خصوصیات کسی هستید که می تواند خواسته های ما را برآورده سازد.»

کاملاً خونسرد و با اعتماد به نفس بود. آن بچه دهاتی که پدرش میخوارگی می کرد و گندم می دزدید و مادرش او را به پشت خود سوار می کرد و به مدرسه می برد و برای فرستادنش به دبیرستان التماس می کرد حالا خونسرد و با اعتماد به نفس شده بود و به طرزی ماوراء انسانی سرد و منجمد بود. لئون گهان میل خرد کردن آن اعتماد به نفس را در خودش احساس کرد.

بابی رحمی پرسید:

— «حال پدر و مادرتان چه طور است؟ هنوز هم رعیت شوهر خواهرم هستند؟»

— «هر دویشان فوت کرده اند. از توجهی که دارید متشکرم. مادرم قبل از آن که که دوره تربیت معلمی ام تمام شود مرد. او سرطان داشت و پدرم هم سال پیش فوت کرد. در این اواخر زیاد مشروب می خورد و یک روز توی رودخانه افتاد و برانشیت گرفت. امیدوارم حال پدر و مادر شما خوب باشد آقای فرنک. گاه گاهی که به آن طرف شهر می روم آنها را می بینم.» صورتش خالی از هر نوع احساس، چشمهایش ثابت و تهی و از لبهایش هیچ چیز خوانده نمی شد.

— «از شنیدن خبر مرگ مادرتان متأسفم. تا آنجائی که اطلاع داشتم شما خیلی به او وابسته بودید.»

— «همه پسرانی که برادر ندارند به مادرشان وابسته هستند.»

— «از خواهرم شنیدم که شما را برای مدرسه دهکده در نظر گرفته بودند و تصور می‌کنم که اهالی ده وقتی فهمیدند که شما آن پست را قبول نکردید متأسف شدند.»

— «من هم تصور می‌کنم که مردم آنجا ناراحت شدند.»

— «و حالا شما در شهر تدریس می‌کنید؟»

یانوش مارتون سرش را به علامت تأیید خم کرد و به آرامی گفت:

— «مطالب زیادی هست که بایستی در این جا تدریس شود و به همین دلیل با

شما تماس گرفتم. من، یکی دو گروه آموزشی کوچک در این شهر سازمان داده‌ام و

من میل دارم که شما، در صورتی که تمایل دارید، یک سری آموزشهای

غیررسمی — کاملاً مخفی — به کسانی که نیاز دارند ارائه کنید. آقای راست به من

گفت که برای برآورده کردن نیازهای ما، هیچ کس دیگری را بهتر از شما

نمی‌شناسد.»

لئو عبوسانه پرسید:

— «چه نوع آموزشی؟»

— «در مورد آئین مارکسیسم و به کارگران کارخانه فولادسازی.»

لئونا گهان قلبش فرو ریخت. یانوش مارتون کاملاً جدی بود و با کمال آرامش و

خونسردی از او می‌خواست که عقاید مذموم و گمراه کننده‌ای را بر علیه دولت و در

میان کارگران کارخانه فولاد اشاعه دهد. این خواسته مارتون با هر چه که لئو در تمام

عمرش انجام داده بود فرق داشت: مقالاتی که در گوند ولات به چاپ رسانده بود،

بحث‌های طوفانی و پرس و صدای رستوران بالاژ و اعلام جسورانه عقاید سیاسیش در

مقابل همکاران محافظه کارش در اداره روزنامه بود که در مقایسه با درخواست

پانوش مارتون به لاف و گزاف یک کودک بیشتر شبیه بود.

لئو که سعی می‌کرد به همان سردی و بی تفاوتی جوانی که در مقابلش نشسته بود

به نظر آید پرسید:

— «آیا با سازمان دادن یک چنین گروه‌هایی، به خطراتی که شما را تهدید

می‌کند آگاه هستید؟»

— «البته آقای فرنک. ولی خطراتی که وجود دارند شما را بیشتر تهدید می‌کنند

تا من و تا زمانی که به اصول عقاید خودتان ایمان نداشته باشید، پذیرفتن یک چنین

پیشنهادی منطقی به نظر نمی‌رسد.»

اصول عقاید؟ لئوچه نوع اصولی را پذیرفته بود؟ در برلین اصول زیادی برای خود قایل شده بود. در خیابانها، اصول عقاید خودش را گه بر روی پلاکاردهای بزرگی نوشته بود در دست می‌گرفت و برای دفاع از آنها، دنده‌هایش شکسته شد و دهانش خونین گشت. چشمانش را لحظه‌ای بست (روشی که به آن وسیله عمیقاً فکر می‌کرد) و خودش را در سن بیست و دو سالگی به خاطر آورد که تیغه شیشه‌ای بلندی را در دست داشت و به تنهائی آماده جنگیدن با نازیسم بود. ولی پس آن چه کرده بود؟ چند مقاله دست چپی نوشته و در مجلات روشنفکرانه درج کرده و با دوستانش دربارهٔ تئوریهای مختلف بحث کرده بود. حالا بیست و هشت ساله بود. آیا آتش درونیش خاموش شده بود؟ چشمهایش را گشود و به مرد جوانی که در مقابلش نشسته بود نگاه کرد. جوانی با کنترل کامل، با عضلاتی منقبض شده و با هوش. یانوش مارتون هرگز در خیابانها نمی‌جنگید و اجازه نمی‌داد که احساساتش او را به سوی اهدافش هدایت کنند.

لئو با سردی گفت:

— «شما نسبت به سن و سالتان خیلی با انضباط هستید.»

— «متشکرم آقای فرنک.»

— «البته همیشه تا این حد با انضباط نبودید. وقتی که هردو جوان بودیم، بارها

اتفاق افتاده بود که حاضر بودید به خاطر نفرتتان از من، مرا به قتل برسانید.»

— «ولی آقای فرنک، انسان یاد می‌گیرد که داشتن احساسات خشونت‌آمیز

پدیدهٔ مشقت‌باری است و بایستی همیشه مهار شود.»

— «ولی برای هرکسی هم امکان ندارد که تا این حد منطقی باشد.»

رنگ چشمهای سبز-آبیش به نحونا محسوسی تغییر کرد. خشم آنی بود؟ دلتنگی و درد بود؟ یا عکس العمل احساسی دیگر بود؟ و به سرعت کنترل شد و به حالت عادی خود بازگشت.

— «وقتی که شخص، یک بچه دهاتی باشد، خیلی سریع یاد می‌گیرد که

منطقی باشد آقای فرنک. بخصوص که آن بچه، تنها بچهٔ دهاتی در مدرسه‌ای معمولی بچه‌های طبقات متوسط به بالای جامعه باشد. هیچ چیز دیگری به آن سرعت

نمی تواند فواید انضباط شخصی و برتری قدرت هوش و سرعت انتقال را بر احساسات به انسان بیاورد.»

— بیست و دو سال سن و یک هیولا، یک ماشین محاسب!

— «پس شما از من به خاطر لگد زدن به پدرتان که مست و مدهوش بود، برای نگاه کردن به او درحالی که ژاندارمها کتکش می زدند، برای سوار شدن بر اسب درحالی که شما با پای برهنه در برف راه می رفتید و برای خوردن، وقتی که شما گرسنه بودید نفرت ندارید؟»

یانوش مارتون به آرامی گفت:

— «من از شما نفرتی ندارم آقای فرنک. من از سیستمی که شما را به وجود آورده بود تنفر دارم.»

بیست و دو ساله ولی یک مرد کامل، درحالی که او بیست و هشت ساله بود و در مقایسه با آن موجود عذاب کشیده که یاد گرفته بود چگونه با خودش و شور و هیجانش کنار بیاید، یک بچه لوس و از خود راضی محسوب می شد.

— «من آموزشهایی را که می خواهید به شما خواهم داد یانوش مارتون و تا زمانی که خودم را به پادگان معرفی کنم، به هر ترتیبی که بتوانم به شما کمک خواهم کرد.»

چشمهایش باز هم همان حرکات آنی و سریع را انجام داد ولی نه به علامت سپاس و تشکر، بلکه به علامت رضایت:

— «ما در هر کلاس، با تعدادی در حدود نه یا ده نفر سروکار خواهیم داشت، در غیر این صورت امنیت مان به خطر خواهد افتاد. محل تشکیل کلاس در اتاق پشت همین رستوران خواهد بود و اگر کسی سؤال کرد که چرا در بعضی از شبها در این جا جمع می شویم، خواهید گفت که کمی ورق بازی و قمار خواهید کرد.»

— «متوجه شدم.»

— «در چند جلسه اول من هم با شما خواهم بود ولی بعداً از یکدیگر جدا می شویم و هر کدام وظایف خودمان را انجام خواهیم داد. به این ترتیب امنیت بیشتری خواهیم داشت.»

— «متوجه شدم»، ولی احساس ترسی ناگهانی، اشتیاقی شدید برای

عقب نشینی و فرار از آن محل را در او به وجود آورد.
یانوش مارتون از جایش برخاست و مجدداً دستش را به سوی او دراز کرد و گفت:

— «من مجبور هستم شما را ترک کنم. مدرسه تا چند دقیقه دیگر شروع خواهد شد. وقتی که آمادگی پیدا کردیم، به شما تلفن خواهم کرد.»
کمی مکث کرد، گوئی مشغول سبک و سنگین کردن چیزی است و بعد ادامه داد که:

— «اسم شما — اسم فامیلی تان — در این شهر برای ما مهم است، ولی این موضوع دلیل درخواست من از شما نبود. من مقاله های شما را در گوندولات خوانده ام و عقاید دوستانم را در مورد شما در بوداپست شنیده ام. عقاید شما اصولی و درست هستند آقای فرنک و خودتان صداقت زیادی دارید. علاوه بر همه این نکات، به کارگیری کلمات و روش صحبت کردن شما ماهرانه است. بسیار ماهرانه!»
— «متشکرم.»

یانوش پیشخدمت را احضار کرد و صورت حساب را پرداخت. لئوبا آن که می دانست یک معلم مدرسه حقوق بسیار ناچیزی دریافت می کند ولی اجازه داد که او پول میز راپردازد. احساس می کرد که به آن وسیله تسویه حساب می کردند و خاطره کودکی با پاهائی لخت و زخمی و مادری که همان کودک را به پشت گرفته بود و به مدرسه می برد پاک می شود.

همچنان که هر دو ایستاده بودند و آماده رفتن می شدند، لئو مجدداً گفت:
— «در باره مادر تان متأسفم. ایشان را خیلی خوب به یاد دارم. زنی قد بلند با چشمهائی آبی رنگ. شوهر خواهرم از تهور و جسارت مادر تان شدیداً تحت تأثیر قرار گرفته بود.»

یانوش مارتون سرش را به سوی دیگری برگرداند که لئو نتواند حرکت چشمهائش را ببیند و فقط صدای آرامش شنیده می شد:

— «بله، اوزن بسیار متهوری بود، مخصوصاً در آخر عمرش!»
لئو احساس کرد که آن بدن منقبض، محکم تر و سخت تر شد و همان حالتی را که در زمان کودکی و در هنگام خشمهای کنترل شده و بی صدای پدر در خود سراغ

داشت حالا هم احساس کرد و گفت:

— «منتظر تلفن شما هستم.»

یانوش مارتون سری تکان داد و به سرعت از رستوران خارج شد.

* * *

سه هفته بعد، با هشت نفر از کارگران کارخانه فولادسازی که بوی عرق بدن و سوسیس می دادند، در اتاق کوچک پشت رستوران جمع شده بودند و لثو مشغول تدریس اصول مارکسیسم به آنها بود. مخاطبین او با علاقمندی به حرفهایش گوش می دادند ولی از فقر معلومات و تحصیلات رنج می بردند. نسبت به بحثها و تحلیل های بالاژ، تغییرات مهمی در نحوه گفتارش به وجود آورده بود ولی هنوز هم مجبور بود ساده و باز هم ساده تر حرف بزند. یانوش مارتون به او گفته بود که آن مردها به دنبال شنیدن خطابه های آتشین و شعارهای پراز احساسات و پرشور نیستند بلکه می بایستی آنها را به ساده ترین و منطقی ترین روش با اصول مارکسیسم آشنا کرد که بتوانند پس از آن که خوب فهمیدند، برداشتهای خود را در بحث هایشان به کار ببندند. لثو تلاش زیادی به عمل آورد ولی در زمانی که برای پاسخ گوئی به سئوالات آنها در نظر گرفته بود، برای آن که بتواند مثل مغز آنها فکر کند و با زبان آنها صحبت کند، سراسر وجودش غرق در عرق شده بود. در شروع جلسه، همه کارگران مضطرب و بسیار مبادی آداب بودند. او یک فرنک بود و همه او را «قربان» و «عالیجناب» صدا می کردند ولی با گذشت دقایق و ساعات و به هم آمیختن بوهای عرق، سیگار و سوسیس در یکدیگر، ادب موروثی آنها کم کم از بین رفت و لثو را در زیر گباری از سئوالات نه چندان منطقی و حتی احمقانه قرار دادند. لثو به مدت دو ساعت دیگر وقت سئوال و جواب را ادامه داد، بعد با قدرت و توانائی یک معلم خوب کلاس را به پایان برد. وقتی که از کلاس بیرون رفت، نفس عمیقی کشید و چندین بار سرش را محکم تکان داد.

یانوش مارتون که در پشت سرش قرار داشت گفت:

— «بوی طبقه کارگر بوی چندان مطبوعی نیست!» ولی لثو آن قدر خسته بود که

قادر به جواب دادن نبود و فقط شب بخیری گفت و به سرعت دور شد. می دانست که

مارتون به اومی نگرد و حتی محل تلاقی چشمهایش را به پشت خود احساس می کرد. پس از سومین جلسه آموزش، مارتون دیگر به کلاس نیامد و با کمال تعجب لئو خود را تنها می دید و احساس می کرد که با آن نه نفر کارگر در آن زندان محبوس شده و کسی هم برای تشریح زبان او برای کارگران وجود ندارد. در ملاقات بعدی، مارتون گفت که دلیلی برای حضور خودش در کلاسها نمی بیند.

لئو گفت:

— «فکر نمی کنید که از نطقه نظر روانی و روحیه، هم برای آنها و هم برای من، وجود شما ضروری باشد؟»

مارتون جواب داد:

— «نه. من به مدت سه شب به صحبت های شما گوش کردم و شما را در اداره کلاس کاملاً توانا دیدم. فکر کردن به روحیه در این مقطع، لزومی ندارد.»

در شب ششم، مردی تازه وارد در میان کارگران دیده می شد که قیافه اش در خاطر لئو نقش بست. چهره کارگران، معمولاً شبیه به یکدیگر بود. صورتهای پت و پهن، چانه های مربع شکل و چشمهایی که از شدت خستگی کار روزانه و تمرکز بهتر برای فهمیدن صحبت های لئو در حال بیرون آمدن از حلقه ها بود. چهره جدید با دیگران فرق داشت و هشیارتر از بقیه به نظر می رسید. در وقت سؤال و جواب، لئو منتظر شنیدن سؤالات آن مرد بود و فکر می کرد که به دلیل هوش بیشتر، سؤالاتش دقیق تر خواهد بود و خود را برای شبی پر از بحث و جدال آماده کرده بود. به نظر می رسید که آن مرد علاقمند تر و گوش به زنگ تر از دیگران باشد و توانایی تجزیه و تحلیل بیشتری را دارا است. ولی پس از خاتمه وقت پرسش و پاسخ، وقتی که آن مرد از جای خود برخاست و کلاس را ترک کرد، لئو کاملاً متعجب شده بود. با دلی افسرده و بدنی کوفته از مأموریتی که به او واگذار شده بود، راهی خانه شد. باران تابستانی گرمی می بارید و لئو با خود فکر می کرد که از آن مأموریت و آن مردم و آن شهر کم کم دلزده شده و آرزو می کرد که هر چه زودتر تاریخ اعزامش مشخص شود تا او بتواند خودش را به پادگان شهر معرفی نماید.

صبح روز بعد که در آپارتمان پدرش را باز کرد تا خانه را ترک کند، با همان چهره تازه وارد دیشبی که آثار هوش و ذکاوت در چشمهایش موج می زد مواجه شد.

در کنار آن مرد سه نفر مأمور پلیس ایستاده بودند.

آن مرد به پلیس ها گفت:

— «خودش است! اسمش را نمی دانم ولی شب گذشته به نه نفر از کارگران کارخانه فولادسازی در اتاقک پشت رستوران خیابان وروسمارتی، تئوری اصول مارکسیسم را آموزش می داد.»

لحظه ای بعد، بدون آن که حتی فرصت خبر دادن به خانواده اش را هم به او بدهند، او را در اتومبیلی انداختند و به اداره پلیس بردند.

* * *

در طول چند روز بعد، لئومی خواست بفهمد که آیا به غیر از او شخص دیگری را هم دستگیر کرده اند یا نه؟ ولی جرأت نکرد. آنها، درحین بازجوییهای متعدد از او در تلاش آن بودند که بفهمند آیا عناصر سیاسی حرفه ای در پشت سر او هستند یا نه؟ لئو خوب می دانست که تنها عامل بازدارنده پلیس از به کار بردن شکنجه، فقط نام خانوادگی او است. لئو در جواب تمام سئوالات می گفت: شخصی را که نمی شناخته با او تماس گرفته و از او خواسته است که به کارگران کارخانه فولاد آموزش بدهد. مشخصات آن بیگانه را هم (که باعث تفریح خودش هم شده بود) قدی کوتاه، سیاه چرده، سری کم مو و لهجه ای آلمانی توصیف می کرد که دقیقاً مشخصات رئیس دادگاه شهر بود!

لئو، آن امکان را می داد که در همان لحظات یانوش مارتون هم در سلول دیگری بازداشت شده باشد و انتظار روز محاکمه را بکشد ولی چون می ترسید که هرگونه سئوالی به دستگیری او منجر شود سکوت خود را در مورد او حفظ کرد.

در پایان هفته او را به دادگاه بردند و با حضور دیوید کلین و مرد دیگری که از بوداپست آمده بود، او را به قید کفیل آزاد کردند. دیوید او را سوار اتومبیلش کرد و به خانه برد ولی حتی از او هم در مورد مارتون سئوالی نکرد.

پدرش با او حرف نزد و مادرش در تمام مدت گریه کرد. جوزف در خانه نبود و لئو مطمئن بود که جوزف مخصوصاً از خانه رفته است که با او روبرو نشود. دیوید، لئو را مستقیماً به آپارتمان خود برد و در آنجا و با حضور مالی به او گفت که آن مرد

بوداپستی وکیل دادگستری و از دوستان خودش است و قرار است پرونده لئورا تعقیب کند.

دیوید گفت:

— «اگر بتوانیم رسیدگی به پرونده را در همین دادگاه نگه داریم، فکر نمی‌کنم مجازات شدیدتری از جریمه نقدی برایت در نظر بگیرند. اتهام تو یک موضوع سیاسی محلی است و نفوذ و اسم و رسم ما در رأی دادگاه تأثیر زیادی خواهد داشت. این آقای وکیل، یکی از بهترین وکلای دادگستری است و با توجه به آشنائی من با رئیس دادگاه، می‌شود امیدوار بود که از زندانی شدن نجات پیدا کنی. ولی اگر پرونده را به بوداپست بفرستند، معلوم نیست که چه اتفاقی بیفتد.» در آن لحظات بود که لئو توانست سؤالش را مطرح کند:

— «غیر از من، کس دیگری را هم دستگیر کرده‌اند؟»

— «هفت نفر... مارکسیست دستگیر شده‌اند و توتنها کسی هستی که به کارخانه فولاد مربوط هستی.»

— «اسامی آنها را می‌دانی؟»

دیوید با خونسردی اسامی آن هفت نفر را نام برد که دو نفرشان را لئو از روی فهرستی که در بوداپست به او داده بودند می‌شناخت.

— «آیا کس دیگری هم خودش را معرفی کرد؟»

— «نه.»

لئو احساس می‌کرد که به او خیانت شده است. چرا نبایستی مارتون جلو بیاید و در آن موضوع خودش را سهیم بداند؟ ولی بلافاصله به یاد آن چهره خشک و حسابگرانه افتاد و متوجه شد که مارتون از آن دسته مردمی نیست که اهداف بزرگش را با آن اقدامات زائیده احساسات به خطر افکند.

در طول جلسات دادگاه، لئو فقط یک بار مارتون را که در ته سالن ایستاده بود و با ظاهری بی تفاوت حرکت ماشین قانون را نظاره می‌کرد مشاهده نمود. مارتون طوری به لئو خیره شده بود که فقط از یک بیگانه برمی‌آید و سردی آن چشمهای آبی لرزه‌ای در قلب لئو ایجاد کرد. آیا ممکن بود که لئو طعمه یک توطئه دقیقاً طراحی شده به منظور گرفتن انتقام واقع شده باشد؟ آیا ممکن نبود که آن جوانک دهاتی، علیرغم

تکذیب هایش، نفرت عمیقش از درطی آن سالهای طولانی همچنان حفظ کرده باشد؟ لئوسعی کرد که آن افکار را از خودش دور کند. هیچ کس قادر نبود تا آن اندازه کینه توز و درعین حال ناجوانمرد باشد ولی هروقت که به آن چهره ظاهر آرام نگاه می کرد، سوءظنش دوباره جان می گرفت. چرا آن جاسوس، وقعی به کلاس او آمده بود که مارتون حضور نداشت؟ لئو اندیشه های خود را به دست فراموشی سپرد ولی بذربدبینی در دلش کاشته شده بود.

وکیل بوداپستی ثابت کرد که استحقاق دریافت پول هنگفتی را که دیوید به او داده داشته است. لئو را جریمه نقدی کرده و بعد آزاد کردند ولی در حکم دادگاه قید شده بود که در خلال خدمت سربازیش، از ترفیع به درجه افسری که معمولاً به افراد طبقه او داده می شد محروم خواهد بود. لئو فرنگ ثابت کرده بود که مستحق برخورداری از یک چنان مزیت هائی نیست و حالا بایستی با همان کارگران و طبقه پرولتاریائی که به آنها علاقمند است دمخور باشد و در همان سطح، خدمت سربازیش را بگذراند.

لئو همه پس اندازش را بابت مقداری از هزینه های دادرسی که دیوید کلین پرداخت نموده بود به او داد و تنها عاملی که باعث شرمندگیش می شد آن بود که پول خانواده توانسته بود او را از مهلکه نجات دهد. اگر یانوش مارتون به جای او دستگیر شده بود چه اتفاقی رخ می داد؟ مسلماً چون او پول نداشت، به زندانی طولانی محکوم شده بود.

یک ماه بعد، امریه احضارش را به دستش دادند و لئو که سربازی را راه فراری از نگاههای سرد و پراز شماتت پدر و گریه های دائمی مادرش تشخیص داده بود، خودش را با خوشحالی به پادگان شهر معرفی کرد. در ستاد پادگان، یک بار دیگر به او یادآوری شد که دریافت هرگونه درجه نظامی، حتی گروهبانی هم برای او غیرممکن است و بایستی به عنوان سرباز ساده مشغول خدمت شود. لئو دیگر خودش را آماده کرده بود و اهمیتی برای آن موضوع قائل نبود. هیتلر لهستان را تصرف کرده بود و سیل پناهندگان لهستان از مرزهای مجارستان در حال عبور بودند. از نظر لئو، به جز تصرف لهستان و اتفاقات سیاسی بعدی، هیچ چیز دیگری اهمیت نداشت.

دولت مجارستان که مضطربانه به سه کشور تازه تسخیر شده و به اسارت هیتلر درآمده اتریش، چکوسلواکی و لهستان می‌نگریست، در معبر بسیار باریک و ظریفی که بین حفظ استقلال خود و تحریک هیولای خون‌آشام رایش سوم به وجود آورده بود قدم گذاشت. لازم بود که نه متحدی به شجاعت و جسارت ایتالیا باشد و نه بی‌اعتنائی و گستاخی لهستان را پیشه کند، بلکه باید همیشه به آلمان نزدیک شود ولی نه زیاد. بایستی فقط ظاهراً متحدین شجاع آلمانی خود را ستایش کند ولی در عین حال بتواند از اعلام جنگ به دشمنان هیتلر خودداری نماید.

در مدتی نزدیک به بیست سال، مجارستان به شیوه‌ای دیکتاتوری اداره شده بود و در مسیری تعیین شده به وسیله سنت‌ها گام برمی‌داشت. کمی از مسیر اصلی منحرف شدن و به هیتلر فهماندن که مجارستان ترجیح می‌دهد به جرگه کشورهای محور ملحق شود کار دشواری نبود و این مهم به دست پارلمان مجارستان عملی گردید. پس از آن، به افراد حزب پیکان‌های متقاطع که حالا به صورت حزب نازی مقتدر مجارستان درآمده بودند، امتیازات زیادی داده شد که انجام اعمال ضدیهود و درهم شکستن عناصر چپی و محافظه کار از آن جمله بودند. آن امتیازات، بهائی بود که برای دورنگه داشتن هیتلر که در آن روزها مشغول بلعیدن سرزمین‌های اروپا بود می‌بایستی پرداخت شود.

لثوباً کمال تعجب کشف کرده بود که سرباز ساده بودن به مراتب بهتر از افسر بودن است. تمام سال‌های زندگی بعد از بلوغش را در شکنجه گرفتن تصمیمات

اصولی گذرانده بود و تشخیص این که آیا این کار بهتر است یا آن کار دیگر، خواب و راحتی را از او سلب کرده بود. ولی حالا که فقط سربازی ساده بود، کسی از او انتظار نداشت که تصمیمی اتخاذ کند و یا حتی نسبت به اعمالی که می باید انجام دهد فکر کند. او در شکم ماشین عظیمی که تمام ساعات روز و شبش را به خود مشغول داشته بود، هضم شده بود و حتی وقت کافی برای فکر کردن به این که کاری را که انجام می دهد درست است یا نه نداشت. پس از گذراندن سالهائی پر از شکنجه که به دنبال یافتن حقیقت گذشت، لئو خود را مثل بیماری که مشغول طی دوران بیماری است، به دست جریان زندگی نظامی سپرد و با کمی اطاعت و مهار کردن افکارش، از هرگونه فرازونشیبی به دور بود.

همه آنها ماتش فرونشست. در بیرون از محیط ارتش، از فشاری که به گرده فقر و طبقه ضعیف جامعه اعمال می شد، از ظلمی که ژاندارمها به آنها روا می داشتند و از کمبود آزادی رنج می برد، ولی حالا از دست ژابو که روی تخت خواب بالائی هر شب خرناس می کشید و هرگز لباسهای زیرش را عوض نمی کرد زجر می کشید. به عنوان یک خبرنگار، لئو هر روز با وجدان خود در جدال بود و نمی دانست که تا چه حد می تواند برای حفظ آزادیهای خود، شرافت حرفه اش را لگدمال کند.

ژابو تنها عامل آزار دهنده زندگی راحت لئو شده بود زیرا ژابو بهترین ساعات فراغت خود را با دست انداختن لئو و نشان دادنش به همقطاران دیگرش پرمی کرد. ژابو با تمسخر می گفت که آقای لئو فرنک تحصیل کرده و پولدار که در خانواده سرشناسی بزرگ شده است، حالا از همه سربازان دیگر پست تر شده است: «می دانید چرا؟ چرا حضرت اشرف فرنک از همه ماها پست تر شده؟ برای این که جناب ایشان یک کمونیست دو آتش است که در دادگاه هم محکوم شده است. خدا می داند که مرتکب چه اعمال دیگری هم شده که حالا به روی خودش نمی آورد. هاه هاه فرنک! خیلی میل دارم که پرونده ات را در ستاد ببینم. مطمئنم که مطالب بسیار سرگرم کننده ای در آن یافت می شود!»

بیشتر افراد گروهان را جوانهای دهاتی تشکیل می دادند که از وارد شدن به جروب حتی که یک طرف آن را یکی از ارباب زاده های سنتی آنها تشکیل می داد

بیم داشتند. ولی ژابوبا تمسخر هر چه بیشتر لئو، آنها را وادار به خندیدن می کرد. در آن لحظات بود که لئو دلش می خواست ژابورا بکشد. در آن مواقع، به خود نهیب می زد و جلوی احساسات خود را می گرفت و می دانست که اگر با ژابو درگیر شود، چون قادر به خودداری نیست، باعث بروز حادثه ای خواهد شد که کمترین مجازاتش زندان است. ژابوبیکی از حامیان و اعضاء پروپا قرص حزب پیکان بود و روزنامه ارگان حزب را به دست می گرفت و با مشقت زیاد مشغول خواندن مطالب آن به صدای بلند می شد. در مواقعی که لئو عصبانی نبود، به این نتیجه منطقی می رسید که هرگونه نزاع با ژابو، نوعی درگیری سیاسی و ایدئولوژیکی تلقی می شد. ژابو چون آدم ابلهی بود، قادر به بیدار کردن احساسات منفی سیاسی در لئو نمی شد و اگر لئو را عصبانی می کرد به این دلیل بود که در موقع خواندن روزنامه حزب در تخت خوابش، مرتباً آب دهان و خلط سینه اش را به پائین پرتاب می کرد و یک بار هم به روی پای لئو افتاد. با وجود ژابو، نگرانیهای لئو درباره هیتلر، جنگی که در راه بود و آینده کشورش به دست فراموشی سپرده شده و فقط نفرت شدیدی از او بر تمام وجودش مستولی شده بود.

در طی هیجده ماه خدمتش در یکان توپخانه یک هنگ سوار نظام، ساعات روزانه اش را به صف جمع، قشو کشیدن اسبها، نظافت آسایشگاه و اصطبل و آموزش بازوبسته کردن یک قبضه توپ گذراند و در پایان آن مدت فرا گرفته بود که چگونه توپ را طوری باز کند که بتوان آنرا به پشت سه رأس اسب سوار کرد. اونیفورمش را تمیز نگه می داشت، در غذاخوری به صف می ایستاد و عصرها در مراسم شامگاه شرکت می کرد. در ساعات فراغت به تغییراتی که در تفکرات و باورهایش به وجود آمده بود فکر می کرد ولی بیشترین وقتش را کشفیات جسمی و روحی ژابو به خود اختصاص داده بود. آخرین حربه ای که به دست ژابو افتاده بود، آن بود که به همه اعلام می کرد که لئو به احتمال قوی یک ترسو است:

— «همه می دانند که جهودها و کمونیست ها ترسو هستند!»

لئو مشتهایش را گره می کرد، دندانهایش را به هم می فشرد ولی حرفی نمی زد. لئو می دانست که ژابو سعی می کند او را به نزاع بکشانند و بقیه افراد گروهان هم از آن موضوع خبر داشتند:

— «صبر کنید دوستان من! صبر کنید تا وقتی که با دشمن درگیر بشویم

آن وقت خواهید دید که چگونه عالیجناب فرنک کبیر فرار را بر قرار ترجیح خواهد داد!»

لئو با خونسردی ظاهری جواب می‌داد:

— «خیلی جالب است! ولی ممکن است بفهمائید کدام دشمن مورد نظر جنابعالی است؟ تا جایی که من خبر دارم ما با هیچ دشمنی در جنگ نیستیم. شاید منظور دوستان خوبت آلمانیها باشند که قرار است با آنها بجنگیم!»

ژابو در حالی که چشمهایش از شدت خشم از کاسه درمی‌آمد می‌گفت:

— «خواهی دید! به زودی بسیج عمومی داده خواهد شد، مثل سال چهارده و ما در کنار هیتلر با کمونیست‌ها و جهودها خواهیم جنگید. آنها دشمنان ما هستند، فهمیدی؟»

لئو که از دیدن چهرهٔ برافروخته ژابو لذت می‌برد زیر لب گفت:

— «چه جالب!»

لئو فکر می‌کرد که ژابو هر لحظه ممکن است به او حمله کند و تصمیم گرفت که در هر صورت، جواب ضربه اش را با ضربهٔ قویتری بدهد. خود را آماده درگیری کرد و با مشت‌های گره کرده در مقابل ژابو ایستاد ولی سربازهای دیگر در میان‌شان حایل شدند و آنها را از یکدیگر جدا کردند.

به مدت دو هفته، خشم آنها در زیر رفتاری سرد و خصمانه مخفی شده بود و در تمام آن مدت سکوتی سنگین بین آندو برقرار بود. در پایان دو هفته که این سکوت شکسته شد، با پیروزی ژابو همراه بود. یک روز ژابو که تمام طول پادگان را دویده بود شتابزده وارد آسایشگاه شد و نفس نفس زنان گفت:

— «ما صربستان را اشغال کردیم! مجارستان در کنار آلمان وارد خاک

صربستان شده و پوزهٔ صرب‌های کثیف را به خاک مالیده است!»

همان ترس از آینده که در گوشهٔ سینهٔ لئو مخفی شده بود به حرکت درآمد و با نگرانی پرسید:

— «این مزخرفات چیست که می‌گوئی؟ ما صربستان را تصرف کرده‌ایم؟ هیچ

می‌فهمی چه می‌گوئی؟»

ژابو که از فرط هیجان برافروخته شده بود و در موقع حرف زدن آب دهانش بیرون

می‌پريد گفت:

— «اصلاً مزخرف نیست. صربستان، یوگسلاوی، هر چه دلت می‌خواهد اسمش را بگذار ولی ما آنجا را تصرف کرده‌ایم و حالا یارو متحد رایش سوم هستیم!»

لئونامیدانه گفت:

— «آه، نه!»

ژابو با لحنی تمسخرآمیز گفت:

— «شما ترسیده‌اید حضرت اشرف؟ خب حق هم دارید که بترسید برای این که شنیده‌ام هنگ ما هم بایستی فوراً حرکت کند تا به قوای پیروزمندان در صربستان ملحق شود. حالا به ما نشان خواهی داد آقای فرنک، که کمونست‌ها چه طوری می‌جنگند! فقط مواظب باش، چون اگر مورد اصابت گلوله‌های دشمن قرار نگیری، حتماً یکی از گلوله‌های مرا دریافت خواهی داشت دوست عزیز!» و آب دهانش را تعمداً به طرف لئوپرتاب کرد که به روی دستش افتاد. آب دهانی غلیظ که مدتی روی دست لئو چسبید و بعد کش آمد، جدا شد و به روی زمین افتاد.

لئو که دیگر نمی‌توانست خودداری کند و بالاخره خشمش ترکید بود فریاد زد:

— «خوک کثیف!» و هر چه فحش و ناسزا بلد بود نثار ژابو کرد و بعد با خشم به سوی اورفت، گردنش را گرفت و تصمیم داشت که صورتش را پائین بیاورد و به آب دهانش در روی زمین بمالد. ژابو مشت محکمی به شکم لئو زد و به محض آن که لئو از شدت درد خم شد، مشت محکم دیگری به صورتش نواخت که در اثر آن ضربه آسایشگاه به دور سرش شروع به چرخیدن کرد. سربازان دیگر قبل از آن که سر گروهبان وارد آسایشگاه شود و شروع به صدور فرمان‌هایی برای حرکت کند، آن دو نفر را از یکدیگر جدا کردند. همگی در سکوت کامل شروع به جمع‌آوری تجهیزات انفرادی و بار و بینه گروهان کردند. سکوت ژابو سکوتی فاتحانه بود و مرتباً به لئو چشم‌غره می‌رفت و پوزخند می‌زد ولی لئو که در اثر ضربه وارد شده هنوز گیج بود، به زحمت قادر به ایستادن بود.

به مدت پنج روز، به سوی جنوب راندند و شبها در انبارها و اصطبل‌های روستاهای بین راه می‌خوابیدند و حتی نفهمیدند که چه وقت از مرز گذشتند. مدتی

پس از آن که در زمین های بسیار حاصلخیز و زیبا پیش رفتند، خبر ورودشان به خاک یوگسلاوی دهان به دهان چرخید و به گوش همه رسید. کمی جلوتر، امربرستاد هنگ با دو چرخه خبر مهمی را به آنها رساند که حاکی از آن بود که تعدادی از افراد گروه مقاومت یوگسلاوی در خارج از دهکده بعدی کمین کرده اند. توپ ها را از پشت اسبها پیاده کرده و به سرعت مشغول سوار کردن قطعات آنها به یکدیگر شدند. گروهی از سوارنظام خودی که به تفنگ مجهز بودند از کنارشان عبور کردند و دقایقی بعد صدای تیراندازی شدیدی به گوش رسید و بعد سکوت برقرار شد. چند ساعت انتظار و بعد فرمان حرکت به جلو صادر شد.

از زمین های پر از فراز و نشیب و پوشیده از روئیدیهای مختلف گذشتند. کاملاً مشخص بود که در آن نواحی از نبرد شدید خبری نبوده و اگر جنگی هم در گرفته بوده، تأثیری بر روی زمین ها و محصولات کشاورزی باقی نگذاشته است. درختهای آلوچه غرق در شکوفه بودند و گندم و جو و ذرت در مزارع اطرافشان خوب رشد کرده و با وزش نسیم بهاری حرکتی زیبا داشتند. هر چه به ظهر نزدیک ترمی شدند، هوا گرم ترمی شد و مگس ها در اطرافشان وزوز می کردند. به جز مزاحمت مگس ها، روز بسیار مطبوع و دلچسبی بود و به نظر نمی آمد که اصلاً جنگی رخ داده است.

قبل از ورود به دهکده، ستون آنها از حرکت ایستاد و پس از کمی انتظار مجدداً به حرکت درآمد. اجساد کشته شدگان در اینجا و آنجا روی زمین افتاده بود. این اجساد متعلق به سربازان یوگسلاوی بود و معلوم بود که ساعاتی پیش کشته شده اند ولی مگس ها روی جای اصابت گلوله ها و خونهایی که تازه خشک شده بود جمع شده بودند.

لئونگاهی سریع به ژابو انداخت تا عکس العمل او را در مقابل دیدن این اجساد مشاهده کند. حرص و لذت عجیبی در چهره ژابو موج می زد که باعث نفرت لئو شد و به سرعت رویش را به سوی دیگری برگرداند. کمی جلوتر به جسد یک زن برخوردند که گلویش بریده شده بود و دامنش در بالای کمرش جمع شده بود. زن جوانی نبود و بیش از چهل سال داشت و وقتی که زنده بود شاید خودش را از خطر تجاوز در امان می دید. ژابو طوری با اشتیاق به جسد آن زن نگاه می کرد که تا مدتها پس از رد شدن از کنارش، سرش را به عقب برگردانده بود و هنوز قادر نبود نگاهش را از آن برگیرد.

نفرتی که در قلب لئو موج می زد هر لحظه بیشتر می شد و می دانست که هیچ چیزی قادر به فرونشاندن آتش کینه اش نسبت به او نیست، مگر حلقه شدن دستهایش به دور گردن کلفت ژابو و بعد، فشار، فشار، فشار...

وقتی که وارد دهکده شدند به آنها دستور داده شد که پیاده شوند و یک سرگرد آنها را در نقطه ای جمع کرد و دستورات لازم را به آنها داد.

— «ما به عنوان قوای فاتح و برای حفظ نظم در همین دهکده خواهیم ماند. سرگروه بانهایتان به شما خواهند گفت که به کجا بروید و چه کار کنید. مردم دهکده را سه گروه نژادی تشکیل می دهند: سوابیانی ها، مجارها و صربها. دو گروه اول و دوم از دوستان ما محسوب می شوند ولی صربها دشمن هستند. تعداد زیادی از آنها کشته شده اند و فردا صبح اجساد آنها را جمع آوری خواهید کرد تا بقیه قوای ما که از راه می رسند قادر به عبور باشند. بین شماها کسی هست که بتواند آلمانی صحبت کند؟»

لئو و قدم به جلو گذاشت.

— «زبان آلمانیست آنقدر خوب است که بتوانی لهجه سوابیانی را بفهمی؟»

— «بله قربان. و لهجه کرواسی را هم می دانم.»

— «بسیار خوب. تو خودت را برای مأموریت های ویژه به ستاد هنگ معرفی کن.

تو از امور گروهانی معاف هستی و در همان ستاد هنگ زندگی خواهی کرد.»

— «اطاعت قربان.»

افراد گروهان مرخص شدند و جاهائی در انبارها و اصطبل ها برای اقامتشان در نظر گرفته شد. لئو به دنبال سرگرد به طرف مرکز دهکده به راه افتاد. مقر ستاد هنگ در مسافرخانه دهکده بود. لئو پس از ورود به آنجا، نگاهی به اطراف انداخت و با خود گفت در زمانی که هنوز جنگی شروع نشده بود، آن مسافرخانه چه قدر زیبا بوده است.

رضایت و خوشحالی لئو از واگذاری این مأموریت ویژه (هرچه که می خواست باشد)، حد و اندازه نداشت. تنها دلیلش هم برتری او نسبت به ژابو بود. ژابو برای شرکت در یک جنگ قهرمانانه، عازم جنوب شده بود، ولی در عوض به جمع آوری اجساد و نظافت طویله ها گمارده شده بود و به احتمال زیاد در آینده هم مأموریت هایی

از همان قبیل و یا رساندن تدارکات به یکانهای خط مقدم به او واگذار می شد. درحالی که ژابورا به کار جار و کردن، حمل اجساد و بارهای سنگین گمارده بودند، لئوسرگرم ترجمه و ایجاد رابطه بین افسران هنگ و مردم محلی بود!

صبح روز بعد به لئودستور داده شد که یکی از دوچرخه های اهالی را «مصادره» کند تا بتواند بین روستاهای اطراف وستاد هنگ در رفت و آمد باشد. لئودوچرخه ای را که در کنار مغازه ای قرار داشت «مصادره» کرد و با لذت و شادمانی مشغول رکاب زدن شد. با اولین کسی که برخورد کرد ژابو بود که در مقابل عده ای پیرمرد و پیرزن ایستاده بود و با زبان بی زبانی می خواست به آنها حالی کند که اجساد را بلند کنند و به داخل گودالهایی که کمی دورتر برای همان منظور حفر کرده بودند بیاندازند. ژابو از شدت گرما برافروخته شده بود و به علت ندانستن زبان ناامید به نظر می رسید. با حرکات سر و دست و بدن منظورش را به آنها می فهماند ولی معلوم بود که موفقیت چندانی نصیبش نشده است. لئو، همچنان که رکاب می زد، دستی برای ژابوتکان داد و با لبخندی به پهنای صورتش گفت:

— «مشکلی پیش آمده ژابو؟ می خواهی برایت ترجمه کنم؟»

ژابو چشم غره ای به او رفت و جوابی نداد.

— «نه؟ بسیار خوب. پس تو را با مأموریت بسیار مهمی که داری تنها می گذارم.

به نظر نمی رسد که موفق به جنگیدن در کنار دوستان آلمانی شده باشی؟»

حالا به تلافی ماهها تمسخر، تف انداختن به دستش و مشت محکمی که به سرش زده بود، لئو از تحقیر کردن ژابو و سر به سر گذاشتنش لذت می برد. چشم لئو از ژابو به آن طرف تر لغزید و ناگهان لبخندش بند آمد. ژابو را فراموش کرد، کینه و دشمنی خود را فروخورد و حتی ارتش را هم از یاد برد.

از هر کدام از درختهای پشت سر ژابو که در اطراف جاده کاشته شده بود، جسد یک انسان آویزان بود. آنها اجساد سربازان یوگسلاوی نبودند بلکه پیرمردها، پیرزنهایی با پیش بند آشپزخانه و روسری سیاه و بچه هایی قد و نیم قد بودند که دستهایشان از پشت بسته شده بود و گردنشان در محل اتصال به طناب زاویه ای غیرطبیعی پیدا کرده بود. همه شان فقیر بودند، لباسهایشان زنده و مندرس بود و اکثراً کفش نداشتند. آن چنان بی روحی و ناامیدی در چهره هایشان موج می زد که کوئی

در همه زندگیشان چیزی به جز مرگ را انتظار نمی‌کشیدند.

لئونترسید ولی به شدت ناامید شده بود. در مغزش محاسبه‌ای کرد و به این نتیجه رسید که در کشورهای لهستان، اتریش و چکوسلواکی و همه کشورهای دیگری که هنوز سقوط نکرده‌اند ولی از افتادن در لابلای چرخهای عظیم رایش سوم گریزی نداشتند، آن مناظر و آن کودکان و پیرانی که از درختها آویزان بودند بسیارند و در آینده بیشتر هم خواهند شد. به جاده‌ای که کشورش مجارستان سالها بود در آن با شتاب گام برمی‌داشت و با هر قدم یک گام دیگر به سوی نابودی نزدیک ترمی شد فکر کرد. به بی‌ثمری و بیهودگی تلاشهای خودش و یا دیگران که در صدد جلوگیری از انتحار مجارستان و یا اروپا بودند اندیشید. در طی ماههای اخیر که تا آن حد پریشان و نگران بود، هنوز نمی‌دانست که چه فجایعی در راه است ولی حالا آشکارا آنها را می‌دید: جنگ، مرگ و نابودی مردم کشورش با شتابی فزاینده در راه بود!

ژابو که به سوی او نگاه می‌کرد و لبخندی بر لب داشت گفت:

— «عالیجناب، از مرده‌ها وحشت کرده‌اید؟» و لئونگاهی به او افکند و احساس کرد که دیگر از او نفرت ندارد بلکه دلش برای او می‌سوزد زیرا ژابو هم مانند بقیه به مرگ و نابودی خودش رهبری شده است ولی خودش نمی‌داند.

لئوبه آرامی به ژابو گفت:

— «ژابو؟ نمی‌فهمی که چه اتفاقی رخ داده است؟ ما در کنار آلمان با یوگسلاوی وارد جنگ شده ایم و حالا همه دشمنان آلمان دشمنان ما هم محسوب می‌شوند. هر اتفاقی که بیفتد، مجارستان خرد خواهد شد، یا خود آلمان ما را اشغال خواهد کرد و یا دشمنان آلمان. کشور کوچکی مثل مجارستان جایی برای فرار ندارد و ما در بین غولها گیر افتاده ایم و چاره‌ای به جز خرد شدن نداریم.»

آثاری از ترس در چشמהای ژابو منعکس شد. شاید برای لحظه‌ای متوجه شده بود که تمایلات او برای جنگ، عشق‌ها و نفرتهايش و عقایدش در یک فاجعه سراسری در اروپا، پیشیزی ارزش ندارد و برای اولین بار بارقه‌ای از هشیاری — نه به دلیل حرفهای لئوبلکه با دیدن قیافه لئو — در ژابو پدیدار شد. آن آریستوکرات نفرت‌انگیز دیگر آن مرد سابق نبود که ژابو از خودش، از طبقه‌اش و از رفتارشان تنفر داشت، بلکه مردی بود که با زبان پیامبرگونه‌ای با او صحبت کرده بود که تأثیری عمیق بر او کرده

بود ولی لحظه‌ای بعد همان اندیشه‌های پلید در ذهنش بیدار شد و شخصیت اصلی خود را باز یافت.

— «به! چه حرفهای احمقانه‌ای! تو از دیدن این اجساد ترسیده‌ای فرنک جان! زیرا می‌دانی که چند روز بعد نوبت خود تو است.»

— «ژابو، ممکن است هردوی ما قربانی این جنگ افروزیها بشویم»، و بعد هردو ساکت ماندند.

مدتی بعد، آلمان که مجارستان را به دنبال خود می‌کشید، وارد خاک شوروی شد و در پایان همان سال، دشمنان قسم خورده رایش سوم، دشمنان خونی مجارستان هم شده بودند.

سیاست تسکین دادن عطش رایش سوم که از طرف دولت هورتی اتخاذ شده بود، کم کم وبه طرزی نامحسوس اثرات خود را روی مردم مجارستان نشان داد. تا جایی که تقاضای هیتلر برآورده می شد — تأمین مواد غذایی از دشتهای حاصلخیز و عظیم مجارستان، تأمین نیروی انسانی برای پشتیبانی ارتش های آلمان که در حال جنگ با ارتش سرخ شوروی بودند سرانجام برخی اقدامات ضدیهود — استقلال داخلی مجارستان دست نخورده باقی می ماند. مجارستان در میان امپراتوری عظیم اروپائی هیتلر به نوعی حکومت نیمه مستقل تبدیل شده بود و سیل عظیمی از مهاجرین لهستانی، یهودی های فراری از سایر کشورهای تازه تصرف شده و پناهندگان سایر مذاهب و ادیان که جانشان در معرض خطر قرار داشت به سوی آن سرازیر شده بودند و امیدوار بودند که لااقل تا مدتی که مجارستان به مغازه سیاسی اش با آلمان ادامه می داد، از نوعی امنیت برخوردار هستند. همان اداهای دوستانه و تعظیم و تکریمها به آلمان، اثرات خود را در داخل کشور نشان داد و جیره بندی مواد غذایی ابعاد تازه تری گرفت و شوهرها و پسرها در کام سیری ناپذیر دشتهای بیکران شوروی ناپدید می شدند و اجرای قوانین ضدیهود هم آشکارتر شد.

مالی نمی دانست که ترسها و دلشوره هایش از کی آغاز شد؟ ترسی که هر بامداد پس از بیدار شدن، چند ثانیه ای بر وجودش مستولی می شد، دلشوره ای را که هر روز از دیگران پنهان می داشت. ولی شبها تا ساعاتی از شب گذشته ذهنش را به خود مشغول می کرد و چشمهایش را به سقف می دوخت تا جایی که افکار مغشوش و درهم

ریخته‌اش او را به خواب و دنیای بی خبری سوق می‌داد.

مالی، رنج‌ها و زاری‌هایش را در طی جنگ اول و برای محبوبش که در جبهه روسیه بود به یاد داشت. ولی این ترس با همه آن ترس‌ها تفاوت داشت؛ زائیده او هام و مجهولاتی بود که به محض نزدیک شدن به آنها و تلاش برای دیدنشان، خود را مخفی می‌کردند و یک بار دیگر او را سردرگم باقی می‌گذاشتند. روزی صد بار به خودش می‌گفت که: «ما در این شهر معروف هستیم و به ما احترام می‌گذارند. همه شهر فرنگ‌ها، باگازی‌ها، راکس‌راسی‌ها، کالدی‌ها و کلین‌ها را می‌شناسند و اگر در همین جایی که هستیم باقی بمانیم، مگر ممکن است به ما آسیبی برسد؟»

به نظر نمی‌رسید که هیچ‌یک از افراد دیگر خانواده گرفتار ترس مالی شده بودند و یا اگر هم شده بودند آن را به گونه ماهرانه‌ای پنهان می‌کردند و بروز نمی‌دادند. پدر دستخوش نگرانی تورم بود که زائیده تجارت و دادوستد اجباری با آلمان بود. و مادر نگران کمبود پارچه برای دوختن لباس‌هایش بود! جوزف هم که به سربازی احضار شده بود، فقط در ایامی که مرخصی داشت به خانه می‌آمد و در اونیفورم ستوانی‌اش، قیافه‌ای مغرورانه و کمی هم احمقانه به خود گرفته بود ولی اثری از نگرانی و دلشوره از جنگ و پی‌آمدهای آن در چهره و حرکاتش دیده نمی‌شد.

پسرانش که حالا به جوانانی موقر و بی‌سروصدا مبدل شده بودند، به قدری جدی بودند که مالی به خود جرأت نمی‌داد که در مورد نگرانی‌هایش با آنها حرف بزند، او برخلاف تمام موازین ثابت شده، فکر می‌کرد که اگر به این ترس‌ها پشت کند و آنها را ندیده بگیرد از او دور خواهند شد و به او و خانواده‌اش آسیبی نخواهد رسید. به خود می‌گفت: «همه‌اش تقصیر سن و سال من است. حالا چهل و شش ساله شده‌ام و همه زنهایی که به سن یائسگی می‌رسند دچار این اضطراب‌ها خواهند شد و بدون هیچ دلیلی شروع به خودخوری می‌کنند»، و برای فراموش کردن آن، به کارهای خانه می‌پرداخت تا وقتی برای فکر کردن و نگران شدن نداشته باشد و زیر لب به خود غرغر می‌کرد که: «دوپسر بزرگ، یک خواهرزاده شانزده ساله و شوهری پرکار دارم که بایستی به جای خودخوری و فکر کردن به موهومات، به آنها برسم.»

در اوقات فراغت‌ش، جلوی آینه می‌ایستاد و پس از دیدن تصویرش، به خود می‌گفت مگر ممکن است که برای زنی با آن قیافه معمولی اتفاق بدی رخ بدهد. در

آئینه، زنی قد بلند، خوش اندام، با موهائی قهوه‌ای رنگ که تارهای خاکستری چندی در آن دیده می‌شد، زنی سالم، جدی و کاملاً معمولی را مشاهده می‌کرد. باور کردن این که برای زنی آن‌چنان معمولی هر نوع اتفاق ناگواری روی دهد غیرممکن بود.

در پایان سال ۱۹۴۲، دیوید چندین سفر به بوداپست انجام داد ولی هرگز از مالی نخواست که او را همراهی کند و یا پس از بازگشت از هر سفر، هرگز در مورد مسافرتش حرفی نمی‌زد. در آن روزها، دیوید به نظر خسته می‌رسید و در خود فرو رفته بود و گاهی اوقات با نوعی اندوه که در چشمهایش موج می‌زد، به پسران سالم و تندرستش خیره می‌شد. مالی با دیدن این صحنه‌ها، بر شدت نگرانش افزوده می‌شد.

بلافاصله پس از کریسمس ۱۹۴۳، با آن که تب داشت و شدیداً سرفه می‌کرد، دیوید یک بار دیگر به بوداپست رفت. هوای بیرون از خانه بسیار بد بود. برف سنگینی همراه با باران می‌بارید و در روی زمین شل آب کثیفی به وجود آورده بود. حیاط زیبا و خیابان مقابل خانه‌شان که همیشه در زمستانها زیبا و تماشائی می‌شد، در این روز خاص کثیف و خیس و مه گرفته بود. دیوید با قطار به بوداپست رفت و اتومبیلش را در ایستگاه راه آهن گذاشت و مالی خوشحال شده بود که حداقل می‌تواند برای امری طبیعی و قابل لمس مثل سرما خوردگی و تب شوهرش نگران باشد نه موهومات دیگری که این اواخر رنجش می‌دادند.

بالاخره صدای ورود اتومبیل دیوید را به حیاط و ایستادنش را در جایی که زمانی عمو ساندور کالسه، اش را نگه می‌داشت شنید و با شتاب به سوی در آپارتمان رفت که قبل از بالا آمدنش از پله‌ها در را برایش باز کند.

— «دیوید! زود بیا جلوی بخاری و کمی گرم شو...» و صدایش در گلویش بند آمد. ترس هایش مجدداً به او حمله ور شدند و تمام وجودش را تسخیر کردند. دیوید سرش را بلند کرد. صورتش به شدت خسته و هراسان بود و پوست نرم و سبزه اش، زبر و پراز چین و چروک شده بود.

مالی پرسید:

— «چه خبر شده دیوید؟»

دیوید او را در آغوش گرفت و مانند کودکی که از وجود او امنیت و اطمینان کسب نماید، سرش را بر شانه مالی گذاشت. در تمام مدتی که از ازدواجشان می‌گذشت، دیوید هرگز از مالی نخواست به بود که فرد قوی تر خانواده باشد. بلکه برعکس، او بود که قدرتمند بود، توانا بود، متکی به نفس بود و برای هر نوع رویدادی، قبلاً فکرهايش را کرده بود و تدبیری برای آن می‌اندیشید. بازوهایش را به دور مالی حلقه کرده بود و سنگینی اش را به روی او انداخته بود.

مالی که از شدت فشارهای روحی در حال ترکیدن بود و بغض کرده بود پرسید:

— «چی شده دیوید؟»

— «کوچولوی من، بیا بنشینیم، موضوعاتی هست که بایستی برایت بگویم.»

— «موضوع پول؟ آیا باز هم متحمل ضررهای بیشتری شده ایم؟ مهم نیست

عزیزم. خودت می‌دانی که در دفعات پیش هم توانستیم روی پایمان بایستیم. مهم نیست و فکر را خراب نکن.»

— «موضوع پول در میان نیست، کوچولو.»

دیوید پس از آن همه سال، هنوز او را کوچولو صدا می‌کرد و وقتی که تنها بودند، هنوز مالی برایش همان دخترک کوچکی بود که در موقع ازدواج آن قدر از خودش کوچکتر بود و او را آن طور غرق در غرور کرده بود. این مهربانی و آرامش، ناگهان مالی را منقلب کرد و بناگاه احساس کرد که این پیرمرد مهربان، موقر و آرام را که زمانی نمی‌خواست به عنوان همسرش بپذیرد، تا چه حد دوست دارد.

— «دیوید! خواهش می‌کنم بگو که چه اتفاقی افتاد؟»

وحشتی که در صدای مالی موج می‌زد، دیوید را به خود آورد و کمرش را راست کرد. بلافاصله به همان مرد مقتدر ولی آرام گذشته که با بدترین موقعیت‌ها با خونسردی مواجه می‌شد و تمام موانع را از سر راه برمی‌داشت تبدیل شد.

— «آرام باش مالی. ما که نمی‌خواهیم باعث ناراحتی بچه‌ها بشویم،

می‌خواهیم؟»

با سختی به خودش مسلط شد، زنگ زد و به ماری گفت که برای او قهوه بیاورد و سپس برای دیوید براندی ریخت. دیوید به همان قالب همیشگی اش فرو رفته بود.

— «اخباری از لئوبه دست آورده ام که چندان هم جالب نیست.»

— «کشته شده!»

— «نه کشته شده و نه زخمی شده است. فقط به یک گردان کار اجباری سفید^۱ منتقل شده و دلیل این که مدتی است از او خبری نداشته ایم همین است.»

پس همین بود! علت آن ترس ها و تشویش ها همین بود! لئو فرنگ، برادر او، به یک اردوگاه کار اجباری ویژه مسیحیان یهودی تبار منتقل شده است! این حقیقت در اداره ثبت احوال درج شده بود و شخصی توانسته بود که توجه مقامات مربوطه را به این نکته جلب کند که فرنگ ها از نژاد خالص مجار نیستند. و هیچ کس هم نمی تواند پی آمدهای آن را حدس بزند.

مالی آب دهانش را قورت داد و سعی کرد حقیقت را بپذیرد و بر خودش مسلط شود.

— «و بعد؟»

دیوید دستهایش را به روی صورتش گذاشت و سرش کمی جلو افتاد.

— «مالی، امیدوارم متوجه باشی که انتقال لئو به آن گردان به هیچ وجه باعث شرمساری و سرافکندگی نیست. مقامات ارتشی موظفند از قوانین و دستورات اطاعت کنند.»

«متوجه هستم.»

— «مالی، فقط موضوع لئو در کار نیست. کار ولی هم باید به همان گردان برود.»

— «آه، نه دیوید. نه!»

— «یکی از دوستانم در وزارت دفاع مرا در جریان گذاشت.»

— «پسر من نه! آه خدای بزرگ، پسر من نه!»

حالا دیگر بدنش به لرزه افتاده بود. پسر او را که فقط نوزده سال داشت و هنوز به سن مشمولیت نرسیده بود، حالا باید به این گردان اعزام شود! اولش کار ولی و بعد هم نوبت جاکوب است! پسرانش را از او می گرفتند، برایشانی شان مهر می زدند... و اگر آلمانیها می آمدند تکلیف چه بود...

مالی چندین بار دست هایش را مشت کرد، باز کرد و مجدداً مشت کرد، ولی بر

خودش مسلط شد و گفت:

— «باید راهی وجود داشته باشد. ما در این شهر نفوذ زیادی داریم. به ما احترام زیادی می‌گذارند. برای خیلی‌ها کار و آسایش و زندگی فراهم کرده‌ایم! ببین، ما با باگازی‌ها، کالدی‌ها و راکس راسی‌ها فامیل هستیم. چرا بایستی پسرهای من به گردان‌های کار اجباری مفید منتقل شوند؟»

— «فقط یکی از آنها مالی، فقط کارولی قرار است برود.»

پسرش را به یاد عشق نخستین خود، کارولی نامیده بود. مالی مدتها بود که دیگر به آن کارولی خوش قیافه و دوست داشتنی فکر نکرده بود و این نام به جوان قد بلند، سیاه مو و قهوه‌ای چشمی که گاهی اوقات مالی را «مامالی» صدا می‌کرد تعلق داشت. این جوان به پدر و مادرش وابستگی زیادی داشت. پسر اولش، جوان موقر و متینی که همیشه ترجیح می‌داد به جای بازی کردن مطالعه کند.

مالی به آرامی و بی صدا به گریستن پرداخت.

— «مالی، مالی»، و به سوی صندلی همسرش رفت، زانوزد و دستهایش را به دور کمرش حلقه کرد و گفت:

— «مالی، آن گردانها مثل زندان نیستند و زیاد هم بد نیستند. آنجا هم جزئی از ارتش است و اگر با تشکیل این گردانها بتوانیم هیتلر را از مجارستان دورنگه داریم...»

صدایش مرتعش بود و اعتماد به نفسی را که می‌خواست به او بدهد حتی در خودش نیز سراغ نداشت. مالی ناگهان از گریستن بازماند. کارولی پسر او هم بود و عواقب آن کار برای او هم واضح بود و به خوبی از خطرات جاری بودن خون یهودیت در رگهای هرکسی باخبر بود. مالی سرش را به سر دیوید تکیه داد. بوی دیوید آن قدر برایش آشنا بود که او را فرد دیگری نمی‌دانست بلکه جزئی از وجود خود تلقی می‌کرد. ناگهان اضطرابی را که برای پسرانش احساس می‌کرد به ترسی شدیدتر نسبت به آینده شوهرش تبدیل شد و پرسید:

— «موضوع دیگری که برای گفتن نداری، داری؟ خطری که خود ترا تهدید

نمی‌کند، می‌کند؟ تو که مجبور نیستی از پهلوی من بروی درسته؟»

دیوید با پوزخندی بر لب گفت:

— «گردان کار اجباری یک پیرمرد شصت و چهار ساله را می‌خواهد چه کار کند؟»

— «دیوید، هر اتفاقی که رخ بدهد، هر قدر که اوضاع خراب‌تر شود، من و تودر کنار یکدیگر باقی می‌مانیم این طور نیست؟»

— «تا جایی که قدرتمان اجازه بدهد و یا مرگ ما را از هم جدا کند.»
ترسش کمی کاهش یافت و به درد کوچکی که دیگر هرگز رهایش نکرد تبدیل شد و به آرامی پرسید:

— «کاری از دست ما برمی‌آید؟»

دیوید، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

— «مدتها است که در تلاش پیدا کردن راهی هستم تا همه ما بتوانیم از کشور خارج شویم؛ پدر، مادر، پسرها و حتی کاتی و پسرش را از مجارستان بیرون ببرم. فکر می‌کردم که می‌توانم راهی پیدا کنم. در سالهای پیش نفوذ زیادی داشتم ولی موفق نشدم. راهی برای بیرون رفتن وجود ندارد. ما می‌بایستی زودتر می‌رفتیم، مثلاً در سال ۱۹۳۸. تقصیر از من بود که نتوانستم این روزها را پیش بینی کنم. می‌بایستی برای همه‌تان راه چاره‌ای پیدا می‌کردم.»

— «آه نه، عزیز من! تو همیشه برای همه ما فداکاری کرده‌ای. پس از جنگ ما را نجات دادی و دوباره در سال ۱۹۲۹ به داد ما رسیدی. همیشه مراقب ما بوده‌ای و از غرور پدر بی‌چاره‌ام دفاع کرده‌ای و به مادربنی فکرم مهربان بوده‌ای. ما همه چیزمان را به تو مدیون هستیم.»

همانطور که سرهایشان بهم چسبیده بود، به جلو و عقب تکان می‌خوردند. از هر زمان دیگری خودش را به او نزدیک تر می‌دید. بدون این مرد مهربان چه کار خواهم کرد؟ اگر لحظه‌ای از کنارم دور شود، چه طور می‌توانم با زندگی مواجه شوم؟ از نزدیک بودن به یکدیگر التیام یافتند و آرامشی که به هر دو دست داده بود سپری حفاظتی برای دفاع در مقابل آن ترس‌ها به وجود آورد. تا جایی که تا این حد به یکدیگر نزدیک بودند، هیچ چیز نمی‌توانست به آنها صدمه وارد کند.

پس از این که به امور روزانه زندگی مثل غذا خوردن، آماده کردن بچه‌ها برای خواب و تشریدن به آنها برای زودتر خوابیدن پرداختند، از شدت احساساتشان کاسته

شده و این بار با روحیه منطقی تری به گفتگو پرداختند:

— «چرا جوزف را به گردان کار اجباری منتقل نکرده اند و هنوز درجه ستوانی اش را در ارتش حفظ کرده ولی لئو در اردوگاه است؟»

— «فکر می‌کنم که چون هنگ جوزف فوراً به جبهه روسیه منتقل شد، اقدام برای اعزام او به اردوگاه دیگر دیر شده بود. در مورد رفتن جوزف به شوروی، من به پدر حرفی نزده‌ام.»

اگر دیوید خبر رفتن جوزف را به جبهه شوروی در وقت دیگری به او داده بود، تأثیری منفی و ویرانگر در روحیه مالی به جامی گذاشت. ولی در مقایسه با سایر اخباری که آن روز شنیده بود، رفتن جوزف اهمیت زیادی نداشت.

مالی که غرق در فکر بود پرسید:

— «چرا ما؟ چه طور ممکن است به این سرعت به سراغ ما آمده باشند؟ خانواده‌های زیادی مثل ما هستند ولی هیچ اتفاقی برای آنها نیافتاده است.»

— «فکر می‌کنم که کسی نظر مقامات مسئول را نسبت به ما جلب کرده باشد. هر بار که برای دریافت اوراق خروج از کشور به مقامات مربوطه مراجعه کردم، سوءظنی که داشتم بیشتر تقویت شد. شخص دیگری زودتر از من اقدام کرده بود و اطمینان حاصل کرده بود که همه راههای فرار به روی ما بسته شده است.»

— «چه کسی ممکن است یک چنین کاری کرده باشد؟»

— «در آخرین باری که لئو برای استفاده از مرخصی به اینجا آمد، من با او صحبت کردم. لئو نظریه‌ای دارد که حتی برای خودش هم باورکردنی نیست. آن پسر بچه دهاتی‌ای را که آدام کالدی کمکش کرد به دبیرستان برود به یاد داری؟»

— «یانوش مارتون؟ البته که به یاد دارم. همه ما با او مهربان بودیم و نوعی آشنائی و حتی دوستی بین ما به وجود آمده بود و لباسهای کهنه و کتابهای درسی لئو را به او می‌دادیم. ماری هم معمولاً به او غذا می‌داد. شنیده بودم که وضع تحصیلی اش هم خیلی درخشان بود و حالا هم در یکی از مدارس همین شهر مشغول تدریس است. خود تو هم او را دیده‌ای دیوید.»

— «بله. ولی توجه زیادی به او نداشتم که یکاش می‌کردم!»

— «ولی چرا باید او مسبب ناراحتی‌های ما باشد؟ مخصوصاً او که همه چیز

خودش را به ما مدیون است!»

— «گاهی اوقات انسان از همان کسی که بیشتر محبت می‌بیند و بیشتر به او مدیون است بیشتر تنفر به دل می‌گیرد. لثوبه من گفت که یانوش مارتون همیشه از او نفرت داشته، حتی از زمانی که کودک خردسالی بوده از لثوبدش می‌آمده است.»
مالی مایوسانه گفت:

— «خیلی بعید به نظر می‌رسد. فرض کنیم درست باشد، چگونه توانسته به مقامات کشوری نفوذ کند؟ او که یک معلم مدرسه در یک شهر کوچک بیشتر نیست و از طبقه بسیار پائینی هم هست. نه، منطقی به نظر نمی‌رسد.»

— «تا آنجائی که خبر دارم برای روزنامه‌ها مقاله می‌نویسد و دوستان زیادی دارد که در ادارات دولتی، کارمندان دودن پایه‌ای هستند. کار زیاد سختی نیست. یک گزارش وبعد...»

غیرممکن بود. باورکردنی نبود. خاطرات درهم و برهمی از گذشته‌های دور در ذهن مالی به حرکت درآمدند و اوسعی می‌کرد که از میان آن افکار مغشوش، رابطه صحیح و روشنی بین رویدادها و اتفاقاتی که رخ داده بودند بیابد. جسماً و روحاً خسته بود و سرش برای یافتن راه حلی که آنها را از آن مهلکه نجات بدهد درد گرفته بود. مالی احساس کرد که دست دیوید که در دست او بود شل شد. بگذار بخوابد! این مرد مهربان و همسر فداکار، سالها است که به خاطر همه ما متحمل مصائب و سختی‌های زیادی شده، بگذار بخوابد!

تلاطم افکاری که در سرش بود همچنان ادامه داشت و به تنها نتیجه منطقی و عقلانی‌ای که رسید این بود که ترز می‌بایستی به خانه پدرش برگردد. اگر فرنگ‌ها و کلین‌ها مورد نظر بودند، ترز در کنار پدرش از امنیت کاملی برخوردار بود و آدم خیلی بهتر از دیوید می‌توانست دختر خودش را محافظت کند. آدم یهودی نبود و هیچ گونه خطری تهدیدش نمی‌کرد.

* * *

— «چرا باید به مزرعه برگردم؟ من تازه از خانه مان برگشته‌ام و قرار است در نمایشنامه‌ای که در مدرسه تهیه می‌شود نقش اول را عهده دار شوم. از طرف دیگر

جا کوب به من قول داده که وقتی دریاچه یخ بست، مرا برای اسکیت کردن به آنجا ببرد. من نمی‌خواهم به خانه برگردم!»

مالی با خود اندیشید که چه قدر قیافه و حتی گفتار ترز به مادرش شبیه است و صحنه‌های گذشته در مقابل چشمهایش جان گرفت: ایوا در یک مجلس میهمانی — «ایوا! عمو ساندور آمده است...» — «من نمی‌خواهم برگردم به خانه...»

— «ترز عزیزم، خودت می‌دانی که عمودیوید و من خیلی دوست داریم که تو در این جا باشی و از این که تورا نبینیم خیلی ناراحت خواهیم شد ولی احساس می‌کنیم که در کنار پدرت امنیت بیشتری داری. جنگ...»
ترز به آرامی پرسید:

— «منظور شما این است که عمودیوید یهودی است؟»

چشمهای قهوه‌ای درشتش به مالی دوخته شده بود و سعی می‌کرد که خود را شجاع نشان بدهد ولی اولین آثار ترس از سرنوشتی که در بالای سر آنها قرار داشت دیگر پرواز می‌کرد در آنها ظاهر شده بود و ادامه داد که:

— «هیچ اتفاق بدی برای ما رخ نخواهد داد خاله مالی، این طور نیست؟ همه بچه‌ها در مدرسه می‌گویند که اگر هورتی بتواند آلمانیها را همیشه از مجارستان دور نگه دارد خطری ما را تهدید نمی‌کند، درست است؟»

— «من هم امیدوار هستم ترز. ولی باز هم فکر می‌کنم که تو بهتر است به نزد پدرت برگردی. فقط مسأله عمودیوید مطرح نیست. موضوع پدر بزرگ فرنک هم در میان است. تو که متوجه هستی ترز؟»

ترز در صندلی کنده کاری بزرگی که از آپارتمان خودشان در بوداپست آورده بودند بی حرکت ماند. همه وسائلشان در آن خانه لوکس و گرانبها بود و فکر کردن و صحبت کردن از هر نوع خطری در یک چنین آپارتمان زیبا و راحتی خنده‌آور و دور از ذهن بود.

— «ترز، اگر در کنار پدرت و مادر بزرگ کالدی باشی، هیچ کس در مورد آن نیمه دیگر خانواده گیت صحبتی نخواهد کرد.»

— «می‌فهمم خاله مالی، ولی به عمودیوید که آسیبی نخواهد رسید، درست است؟ اگر اتفاقی بیفتد، من از بین خواهم رفت.»

ترز نفس عمیقی کشید و از پنجره به بیرون نگریست و ادامه داد:
— «فکر نمی‌کنم که هیچ کس فکر صدمه زدن به عمودیوید را هم به خودش راه
بدهد.»

همه نشانه‌های جوانی و شادابی از چهره ترز محو شد. به مالی نگاه می‌کرد و
آرزوی داشتن همان آسایش و ناز و نعمتی که در کودکی به او داده شده بود در
چشمهایش موج می‌زد. ولی حالا دیگر بزرگ شده بود و آنها، هیچ کدام از آن نعمات
را نمی‌توانستند به او عرضه کنند. مالی که تحمل دیدن آن قیافه را نداشت، رویش را
به سوی دیوار برگرداند.

— «ترز، وقتی که به مزرعه برگشتی، سعی کن در مورد... همه چیز با پدرت
صحبت کنی. پدرت می‌داند که چه کار کند و تو هم باید به او کمک کنی. مادرت،
زن خیلی معقولی نیست. همه تلاشت بایستی صرف این موضوع شود که مادرت همه
دستورات پدرت را اجراء کند.»

ترز جوابی نداد. صورتش در تضاد با رنگ سرمه‌ای بلوز و دامن مدرسه‌اش،
کاملاً سفید شده بود و ناگهان پرسید:

— «تکلیف بقیه شماها چه خواهد شد؟ پدر بزرگ، مادر بزرگ، کارولی و
جاکوب چه خواهند شد؟ و وضع پسر خاله کاتی چه می‌شود؟ نیکی کوچولو فقط خانه
کاتی را دارد که از او محافظت کند.»

مالی که بغض راه گلویش را گرفته بود به زحمت گفت:

— «عمودیوید مراقب همه ماها خواهد بود. تو نگران نباش!»

ترز از جا برخاست، دودستش را به دور گردن مالی حلقه کرد و او را با شدت
به خود فشرد و بعد از اتاق دوان دوان بیرون رفت. مالی صدای پایش را که از پله‌ها
پائین می‌رفت شنید و بعد صدای باز و بسته شدن در خانه به گوشش رسید. به کنار
پنجره رفت و ترز را دید که از زیر درختهای خیس شده از باران به سوی میدان می‌دود و
متوجه شد که برای دیدن جاکوب که از مدرسه می‌آمد به آن طرف می‌رود. شاید به جز
مسأله جنگ و خطراتی که آنها را تهدید می‌کرد، رفتن ترز به خانه‌شان به صلاح همه
بود. زندگی دو جوان شانزده و هجده ساله در یک خانه ممکن بود که عواقب
ناخوشایندی به دنبال داشته باشد. شاید هم علت ناراحتی عمیق ترز هم همان موضوع

بوده است.

مالی در سر میز شام به ترز و جاکوب نگاه می کرد. هر دو ساکت بودند و در کنار یکدیگر نشسته بودند. جاکوب همیشه ساکت بود ولی در آن لحظه، سکوتش از نوعی دلسردی و ناامیدی حکایت می کرد. از چشمهای ترز هم پیدا بود که قبل از آمدن به سر میز شام گریه کرده است.

مالی با خود اندیشید: پس حدسم درست بود. یک بار دیگر گردش روزگار همان داستان کهنه را تکرار کرده بود؛ باز هم عاشق شدن و رنج بردن. همیشه فکر می کنی که فرزندان از آن دردهائی که ترا آزار دادند به دور خواهند ماند ولی همان داستان از نو تکرار می شود و این بار، تو شاهد ماجرا هستی!

روزی کشنبه بعد که آدام برای بردن دخترش آمد، مالی متوجه شد که جاکوب در جمع بقیه که برای خدا حافظی از ترز جمع شده بودند نیست. وقتی که به بالا نگرست، چهره او را که در پشت پنجره ایستاده بود تشخیص داد و غم دوری از محبوبش را در صورتش مشاهده کرد. مالی از این که رفتن ترز باعث جلوگیری از یک سلسله اتفاقات ناگوار می شد خوشحال بود و با خود می گفت که حالا زمانی نیست که بتوان به عشق و عاشقی اندیشید.

* * *

مالی قبل از آن که به دیدن یانوش مارتون برود، مدتها فکر کرد. هر شب، مدتها با خود کلنجار می رفت تا بتواند خود را به جای مارتون بگذارد تا بتواند احساسات درونی او را درک کند. مردی که همه چیز خود را به خانواده ای مدیون بود که توانسته بود او را از فقر و فلاکتی که خاص آن طبقه بود نجات دهد، چه گونه می توانست آن طور ناجوانمردانه به آنها لطمه وارد کند؟ چگونه توانسته بود نفرتهایش را در طی آن زمان طولانی در قلبش زنده نگه دارد و منتظر روزی باشد که انتقام خود را از آنها بگیرد؟

پیدا کردن نشانی محل زندگیش کار دشواری نبود. او یک فرنک بود و همه او را می شناختند. به شهرداری تلفن کرد و با کارمند جوان و مؤدبی صحبت کرد و دقایقی بعد مرد جوان، آدرسی را در محله صنعتی شهر به او داد. مالی با کاتی تماس گرفت و از او خواست که در آن رویاروئی دشوار همراهیش کند.

مالی با تراموا به خانه را کس راسی که حالا احتیاج به تعمیر پیدا کرده و ظاهری محقر یافته بود رفت. مالی با دیدن نمای ساختمان، به خود گفت که اگر عمه گیزی زنده بود، چه قدر خجالت می کشید. کاتی و پسرش هر کدام یک اتاق داشتند و در آشپزخانه بزرگ طبقه پائین غذا می خوردند. تمام اتاقهای دیگر بسته شده بودند و ملافه های سفید بزرگی بر روی اثاثیه قدیمی و گرانبها کشیده شده بود. هفته ای یک بار زنی برای نظافت به آنجا می آمد و لباسهای چرک آنها را با خود می برد و پس از شستشو و اطو کشیدن، هفته بعد با خود می آورد. کاتی و نیکی در ایام هفته، نهار خود را در رستورانی نزدیک مدرسه نیکی می خوردند و روزهای تعطیل آخر هفته، به خانه مالی می آمدند. از رفتار کاتی و نیکی معلوم بود که دلبستگی زیادی به یکدیگر دارند و از نگاههایشان عشق و محبت می بارید.

کاتی که روابط خود را با دیگران قطع کرده بود و در خانه اش را به روی همه بسته بود، ساعات خود را با نقاشی ها و پسرش می گذراند و رفتارش روز به روز عجیب تر و لباسهایش غیر معمولی تر می شد. در آن روز هم که مالی به خانه او رفت، کاتی پالتو پوست قدیمی مادرش را به تن کرده بود که درسی سال پیش مد روز بود ولی مدتها بود که یک چنان دوختی را هیچ کس ندیده بود. چکمه های چرمی بلندی به پا کرده بود و روبان قرمز ابریشمی پهنی به دور سرش بسته بود و یک دسته گل شقایق مصنوعی در موهایش فرو کرده بود.

مالی که از دیدن قیافه کاتی یکه خورده بود، نگاهی به روبان سرش انداخت و با احتیاط گفت:

— «کاتی، هوای بیرون خیلی سرد است و فکر می کنم بدون کلاه سرما بخوری.»

کاتی لبخندی زد و گفت:

— «رنگ قرمز رنگ گرمی است و احتیاجی به کلاه ندارم. نیکولاس هم با ما می آید و فکر کردم که موقع برگشتن به خانه، همگی به یک کافه برویم و چای صرف کنیم. نیکی از این که با تو چای بخورد خیلی خوشحال می شود. از نظر تو که اشکالی ندارد؟»

از نظر او خیلی هم اشکال داشت. به اندازه کافی از رویارویی با مارتون

مضطرب و مشوش بود و حالا که نیکولاس هم می‌بایستی حضور داشته باشد، نمی‌دانست با آن مرد چگونه حرف بزند ولی در چهره کاتی آنقدر خوشبینی و امیدواری وجود داشت که مالی دلش نیامد به او جواب رد بدهد و به علامت قبول پیشنهادش سری تکان داد و لبخندی زد.

نیکی دوان دوان وارد آشپزخانه شد و پس از بوسیدن مالی، دستهایش را به دور گردن مادرش حلقه کرد. پسری مهربان و خونگرم بود و علاقه‌اش را به مادرش نشان می‌داد، همان چیزی که کاتم، در دوران کودکیش میل داشت انجام دهد ولی هرگز نمی‌توانست. هر وقت که مالی او را می‌دید، همان حیرت اولیه‌اش را از دیدن زیبایی پسرک در خودش احساس می‌کرد. نیکی در سن دوازده سالگی، از باریک و بدقواره شدن که خاص همه پسر بچه‌ها در آن سن است گریخته بود و همچنان زیبا و خوش اندام بود. پسری تمیز و خوش لباس بود، لبخندی زیبا بر لب داشت و در چهره‌اش شور و هیجان زیادی دیده می‌شد.

نیکی نامه‌ای چروک خورده و از فرط دستمالی کردن کهنه شده از جیبش بیرون آورد و با خوشحالی گفت:

— «من نامه‌ای از عمولثو دریافت کرده‌ام. عمولثو با آدمهای بسیار جالبی کار می‌کند خاله مالی: یک دکتر، یک کارمند دولت و یک صاحب امتیاز روزنامه. عمولثو قول داده است که پس از خاتمه جنگ، مرا به بوداپست ببرد و با آنها آشنا کند.»

لثو که معبود نسل جوان فامیل بود، پس از آن که توانسته بود کارولی، جاکوب، ترزو و جرج را شیفته خود کند، حالا نیکی را هم مسحور و مفتون خود کرده بود.

وقتی که از خانه بیرون رفتند، نیکی که چند قدم جلوتر می‌رفت نامه را از جیبش بیرون آورد و شروع به خواندن آن کرد. مالی و کاتی هم از میان برفهای ذوب شده گام برمی‌داشتند. مالی، قد بلند و علیرغم لباسهایی که قبل از شروع جنگ خریداری کرده بود خوش لباس و زیبا بود و کاتی هم که دستش را زیر بازوی مالی حلقه کرده بود، بر روی برفها می‌لغزید و با صدائی بلند می‌خندید و گللهای کاغذی شقایقش که خیس شده بود، به گونه‌ای مضحک به موهای سرش چسبیده بود.

کاتی گفت:

— «بعضی وقتها از این که خودم را تا این حد خوشبخت می بینم تعجب می کنم. زیرا من زنی رسوا و بی آبرو هستم و هیچ کس میل ندارد مرا به خانه اش راه بدهد. از طرف دیگر، این جنگ لعنتی باعث نگرانی آدمهائی مثل ما شده و کسی نمی داند که چه حوادثی در راه است — اوه مالی، این قدر لرز — ولی با همه این حرفها من خوشبخت هستم و فکر می کنم که هیچ وقت تا این حد خودم را کامل احساس نکرده ام.»

— «کاتی، می دانی که چرا برای دیدن مارتون به خانه اش می رویم؟ همان طور که پشت تلفن برایت گفتم...»

— «بله می دانم. یک بار هم خود لثو احساسش را در مورد مارتون برای من تعریف کرد و گفت متقاعد شده است که مارتون از او نفرت دارد.»

مالی حسادت اندکی در خود احساس کرد. لثو که در کودکی تا آن حد به او وابسته بود، حالا اسرارش را در حالی با کاتی در میان می گذاشت که به او کمترین اشاره ای هم نکرده بود:

— «نخست، این نظریه را کمی احمقانه دیدم. ولی دیوید هم می گوید که شخصی در صدد اشکال تراشی برای ما است. اگر بدانند که با مارتون روبرو می شوم، خیلی عصبانی خواهد شد ولی چاره دیگری ندارم و خیلی می ترسم! و فکر می کنم که موظفم هرکاری را که می توانم بایستی انجام بدهم. احساس می کنم که همیشه در یک کابوس زندگی می کنم. کابوسی که عملاً هیچ اتفاق بدی در آن رخ نمی دهد ولی احساس می کنم که از میان چیزی که شوم و نحس است راه می روم. هر روزم همین طور است.»

— «می دانم.»

— «ولی همین الان گفتی که احساس خوشبختی می کنی!»

— «بله، الان خوشبخت هستم ولی احساس تو را درک می کنم چون زمانی که با فلیکس و مادرش زندگی می کردم همین احساس را داشتم. تمام روزهایم همین طور بود»، و با آن فکر، لرزه ای بر اندامش افتاد و ادامه داد:

— «ولی حالا همه روزهایم خوب است. من نیکولاس را دارم، تو را دارم و فامیلیمان را دارم ولی آن روزها را فراموش نکرده ام و به همین دلیل است که با تو

همراهی می‌کنم که تنها نباشی.»

مالی که احساس دلگرمی می‌کرد، غمهایش را فراموش کرد و اشکهایش جاری شد و به قیافه مضحک ولی مهربان کاتی نگاه کرد و گفت:

— «آه کاتی، اگر تونبودی من چه کار می‌کردم!» و بلافاصله از گریستن خود خجالت کشید و بر خود غلبه کرد. او را چه می‌شد؟ چرا بایستی همیشه گریه کند؟ به علت سن و سالش بود که آن قدر شکننده و حساس شده بود؟ می‌بایستی آرامش خودش را حفظ کند و خود را بیشتر کنترل کند.

وقتی که از تراموا پیاده شدند، این کاتی بود که جلوفتاد و راه را پیدا کرد:

— «من و نیکی اغلب برای قدم زدن به اینجاها می‌آئیم و از دیدن این محلات و مردمی که در این جا زندگی می‌کنند لذت می‌بریم. مگر این طور نیست نیکی؟»
— «بله مادر.»

آدرس را پیدا کردند. ساختمان آجری چند طبقه ای بود که نمای ظاهریش فرسوده و رنگ و رو رفته بود و سرایدار گفت که آقای مارتون خانه نیست ولی به زودی برمی‌گردد.

همگی در بیرون ساختمان به انتظار ایستادند. بارش برف و باران بند آمده بود ولی هوا سرد بود و ناودانهای سوراخ شده باعث می‌شد که قطرات آب به سر و رویشان پاشیده شود. سرایدار با تعجب به کاتی و رنگ قرمزی که به علت خیس شدن گلهای مصنوعی بر روی صورتش دویده بود می‌نگریست: کاتی به روسپی پیری می‌مانست که فقط به گونه راستش سرخاب مالیده باشد، درحالی که مالی از سراپای وجودش تشخیص می‌بارید.

— «اگر میل داشته باشید می‌توانم در اتاق آقای مارتون را برایتان باز کنم تا به آنجا بروید و منتظر بمانید؟»

سرایدار از پانوش مارتون خوشش نمی‌آمد زیرا رفتارش با او دوستانه نبود و مثل سایر مستأجرین به او انعام نمی‌داد. از این موضوع گذشته، مارتون یک دهاتی بود و هر چه بیشتر تلاش می‌کرد ولی باز هم نمی‌توانست لهجه دهاتی خود را مخفی کند. رفتارش سرد و غیردوستانه بود و چشمهای آبی از رفتار سردتر بود و اگر با دیدن آن خانمها و آن پسر بچه در اتاقش عصبانی می‌شد چه بهتر. مسئولیت اتاقها و آپارتمانها با

او بود و هرکاری که دلش میخواست می توانست انجام بدهد.

مالی با اهب هرچه بیشتر گفت:

— «فکر بسیار خوبی است.»

در کیفش را باز کرد و انعامی به او داد. سرایدار آنها را به طبقه سوم راهنمایی کرد، در اتاقی را باز کرد، تعظیمی کرد، انعام را گرفت و رفت.

اتاقی کوچک و تقریباً بدون اثاثیه بود که بیشتر به سلول یک زندان شباهت داشت تا خانه یک مرد. اثاثیه اتاق از یک تختخواب آهنی، یک میز و صندلی چوبی، یک کمد چوبی و یک دستشوئی تشکیل می شد و همه جا با دقت و وسواس عجیبی تمیز شده و نظم و ترتیب عجیبی در هر گوشه اتاق به چشم می خورد. به جای پرده، از کرکره در پشت پنجره ها استفاده شده بود که به بالا زده شده بود. تنها چیزی که زندگی کردن انسان را در اتاق نشان می داد، چند ردیف کتاب بر روی میز و تصویر کهنه و رنگ ورورفته ای بود که بر دیوار نصب شده بود و گوزن نری را در حال آب خوردن از یک چشمه در یک کوهستان نشان می داد.

کاتی که مشغول نگاه کردن به کتابها بود با هیجان زیادی گفت:

— «مالی! به من گفته بودی که مارتون یک شاعر است و کتاب شعرش هم

چاپ شده؟»

کاتی به آن کتاب دست نزد و فقط در ردیف کتابها به آن اشاره کرد. مالی خم شد و کتاب شعری را با جلد سبزرنگ که رویش نام یانوش مارتون نوشته شده بود دید.

کاتی که متعجب شده بود گفت:

— «چه قدر عجیب است که ما نمی دانستیم. آدام با علاقمندی به پیشرفتهای

مارتون توجه داشت. مالی، بهتر است پس از رفتن از اینجا کتابش را بخریم و آنرا

بخوانیم.»

با کمال تعجب، کتاب شعر مارتون باعث آرامش مالی نشد زیرا فکر می کرد که اگر مارتون تا آن اندازه باهوش است که می تواند شعر بگوید، پس برای دادن اسامی آنها به مقامات مربوطه و جلب توجهشان هم می توانست باهوش باشد و در این صورت دشمن بسیار خطرناکی محسوب می شد. مالی روی لبه تختخواب نشست و با خود

اندیشید که چگونه صحبتش را شروع کند. چه می‌توانست بگوید؟ چه دلیلی برای این که مارتون اسامی آنها را در اختیار مقامات قرار داده است در دست داشت؟ و اگر حرف نادرستی می‌زد، آیا دشمنی او را بیشتر تحریک نمی‌کرد. دستهایش شروع به لرزیدن کرد.

صدای پاهائی شتابان که از پله‌ها بالا می‌آمد به گوششان رسید و در اتاق به شدت باز شد و جوانی لاغر اندام که به زحمت برای هردویشان آشنا بود وارد اتاق شد. مالی بلافاصله متوجه شد که مارتون به شدت عصبانی است. دو لکه قرمز رنگ در روی گونه‌های او دیده می‌شد و بلافاصله پس از ورود، نگاهی مشوش به سوی تصویر گوزن انداخت، گوئی می‌خواست مطمئن شود که آنرا ندزدیده‌اند.

مالی که در حال برخاستن بر روی پاهای لرزان بود گفت:

— «آقای مارتون، خیلی متأسفم که وارد اتاق شما شدیم ولی سرایدار که دید در بیرون ساختمان خیس شده‌ایم به ما پیشنهاد کرد که وارد اتاق شما بشویم.»

— «او حق یک چنین کاری را نداشت»، و صورتش را به سوی دیگری برگرداند، عضلات بدنش منقبض شد و بعد وارفت. به سوی پنجره رفت، کرکره را پائین آورد، به سوی در برگشت و آنرا بست و بعد کلید چراغ رازد و آنرا روشن کرد.

مارتون با لحن سردی گفت:

— «خواهش می‌کنم از این که عصبانی شدم مرا عفو کنید. من کمی مضطرب و نگران بودم. خواهش می‌کنم بنشینید خانم کلین. بهتر است شما روی صندلی بنشینید و خانم کالدی هم روی تخت‌خواب بنشینند.»

— «شما ما را به یاد دارید؟»

— «البته»، و سرش را به علامت احترام کمی فرود آورد.

— «کاتی با اعتماد به نفس زیادی گفت:

— «این هم پسر من است.»

— «بله می‌دانم.»

نیکولاس لبخندی زد و دستش را به سوی مارتون دراز کرد ولی با آن چشمهای سرد و بیروح مواجه شد، لبخندش محو شد و به طرف مادرش رفت و در کنار او روی تخت‌خواب نشست. کاتی دستش را به دور شانه نیکو حلقه کرد و او را به خود فشرد.

به نظر می آمد که با چسبیدن به یکدیگر، از نوعی اعتماد به نفس و امنیت برخوردار شدند. مالی بر روی صندلی خود را تنها احساس می کرد.

— «برای چه به اینجا آمده اید؟»

— «برادرم... من و شوهرم فکر کردیم... من فکر کردم که بهتر است با شما صحبت کنم تا شاید بتوانم هرنوع سوء تفاهمی را که مربوط به گذشته ها می شود برطرف کنم. در این روزهای سخت، فکر می کنم بهتر باشد که یکدیگر را درک کنیم و اگر از دستان برمی آید به همدیگر کمک کنیم.»

دهانش خشک شده بود. اگر ناگهان به سرمارتون فریاد می زد و او را به گرفتن انتقام و خیانت کردن به آنها متهم می کرد چه می شد؟

— «برادرم لئو کمی نگران است و فکر می کند که در مورد شما اشتباه کرده است. همه ما در مورد شما اشتباه کرده ایم. کشور ما در حال جنگ است و حالا موقعیتی نیست که... بی عدالتی های گذشته را به یاد داشت.»

بله، این طور بهتر بود. اینطوری بهتر می شد سر صحبت را باز کرد و نتیجه ای منطقی به دست آورد.

مالی با زبانش لبهایش را خیس کرد و مجدداً شروع به حرف زدن کرد:

— «اگر حق با برادرم باشد و ما به نوعی باعث ناراحتی شما شده ایم، من... ما میل داریم بدانیم که چه گونه می توانیم اعمال خودمان را جبران کنیم...»

مالی ناگهان متوجه شد که مارتون به حرفهایش گوش نمی کند و رشته کلام از دستش بیرون رفت. خودش را بی مصرف و ابله یافت. مارتون حتی متوجه وجود او هم نبود. او به کاتی و گلهای کاغذی خیس شده روی سرش و نیکی که سرش را به پالتوپوست قدیمی و خیس شده تکیه داده بود و دستهای آن دو نفر که در یکدیگر قفل شده بود می نگریست.

— «برای من خیلی دشوار بود که به اینجا بیایم.»

— «چرا به اینجا آمده اید؟»

مارتون سؤالش را با بی تفاوتی پرسید و به نظر می آمد که با تمام وجود مسحور کاتی و نیکی شده است.

احساس عدم توانائی بر وجود مالی مسخر شد و خود را سردرگم می دید. چرا آمده

بود؟ چه چیزی باعث شده بود که خودش را در مقابل آن دهاتی باهوش تا آن حد تحقیر کند؟ او یک فرنک بود و مادرش هم یک باگازی بود! از این که می دید مردک دهاتی حتی به حرفهایش هم گوش نمی کند عصبانی شده بود ولی به خود گفت: مواظب باش. هفته دیگر کارولی به یک اردوگاه کار اجباری می رود و لئو هم الان در آنجا است. در ماه ژوئیه جا کوب هم به سنی می رسد که می توانند او را هم ببرند. چشمهایش را بست و برای کنترل خشم خود تلاش زیادی به خرج داد.

مالی که هنوز چشمهایش بسته بود صدای کاتی را شنید که می گفت:

— «دختردائی من منظورش این است که شما به قدری از ما نفرت دارید که اسامی ما را در اختیار مقامات مسئول مملکتی گذاشته اید و توجه آنها را نسبت به سوابق خانوادگی ما جلب کرده اید.»

مالی به خود گفت: آه کاتی! چرا با این حماقت و گستاخی با او حرف زدی؟ فکر نمی کنی اگر او را عصبانی کنی چه بلاهایی ممکن است به سر ما بیاورد؟
مالی چشمهایش را باز کرد. یانوش مارتون حالا به او می نگریست و از نگاهش که همچنان سخت، سرد و خالی از هر احساسی بود چیزی فهمیده نمی شد.

— «خانم کلین، چه دلیلی برای طرز فکر خودتان دارید؟»

— «دلیلی به جز گفته برادرم که شما همیشه از او بدتان می آمده در دست

ندارم.»

مارتون که کاملاً مراقب عکس العملهای مالی بود پرسید:

— «برادرتان حرف دیگری هم زد؟»

— «بله، در مورد این که وقتی شما دو نفر بچه بودید و پدرتان...»

— «آه، بله. چیز دیگری نگفت؟ جزئیات دیگری که چون از او نفرت دارم

می بایستی انجام داده باشم؟»

— «خیر، حرف دیگری نزده است.»

اندام کشید و منقبض شده مارتون کمی آرام شد ولی مالی به زحمت توانست آن

تغییر کوچک را ببیند.

— «خانم کلین، خانم کالدی، اگر شما نفوذ مرا در دستگاه دولت تا این

حد...»

کاتی ناگهان حرفش را قطع کرد و به آرامی گفت:

— «لطفاً مرا خانم کالدی صدا نکنید.»

نیکولاس هر دو دستش را به دور کمر مادرش حلقه کرد و در حالی که سعی می کرد صدایش شنیده نشود نجوا کنان گفت:

— «مادر، از اینجا بیرون برویم و چای بخوریم.»

صدای نیکی با همه تلاشش به گوش دیگران هم رسید. مارتون به مادر و پسر

خیره شده بود. خیره شده بود؟ نه، با چشمهایش در حال بلعیدن آن دو نفر بود!

مالی به این نتیجه رسیده بود که با مارتون که به حرفهایش گوش نمی کرد نمی توانست حرف بزند. کاملاً واضح بود که مارتون چیزی می دانست ولی به او نمی گفت. اگر رک و راست به آنها می گفت که از آنها بدش می آید، مالی حاضر بود هر کاری انجام بدهد. چرا آنقدر صداقت و شهامت نداشت که حرف دلش را بزند و بگوید که چه می خواهد؟ مالی حاضر بود همه خواسته های مارتون را عملی کند به شرطی که او گذشته ها را فراموش کند و دیگر آسیبی به آنها نرساند.

— «برادرم می گوید که شما از او نفرت دارید. ما دلمان نمی خواهد که کسی از

ما متنفر باشد. برادرم را به یک اردوگاه کار اجباری فرستاده اند و هفته دیگر پسر بزرگ من و بعدش حتماً پسر دیگرم خواهد رفت. من هیچ دشمنی برای خودم نمی خواهم. اگر عمل خلافی از ما سرزده است من معذرت می خواهم. ولی مگر ما چه کار کرده ایم؟ ماری به شما غذا می داد، کتابها و لباس های خودمان را به شما می دادیم و آدام تمام قدرتش را برای متقاعد کردن رؤسای دبیرستان و کالج تربیت معلم...»

مارتون حرفش را قطع کرد و به آرامی گفت:

— «من به جز حق شناسی هیچ احساس دیگری نسبت به همه شماها ندارم.»

— «پس چرا...؟»

و چیزی نا آشنا و گرم در سینه اش به جوش در آمد و به دستها، سر و گردن و صورتش دوید و بعد به پاهایش سرایت کرد و ناگهان فریاد زد:

— «به ما کاری نداشته باش!» و به گریه افتاد و از میان حق حق کردنهایش

دوباره گفت:

— «خواهش می‌کنم با ما کاری نداشته باش!»

کاتی و نیکی به سرعت زیر بازوهایش را گرفتند و او را که همچنان می‌گریست به سوی در اتاق بردند. بقایای غرورش و ادبش به او فرمان می‌داد که با مارتون خدا حافظی کند. به سوی مارتون برگشت که به او بگوید: از این که ما را پذیرفتید و با ما حرف زدید متشکریم، ولی با دیدن آن چشمهای آبی سرد و عمیق که به آنها خیره شده بود، مالی دوباره دچار سردرگمی شد و زیر گریه زد و در تمام مدتی که از پله‌ها پائین رفتند و از مقابل سرایداری که با حیرت به آنها می‌نگریست گذشتند، مالی همچنان می‌گریست. کاتی او را به خانه خودش برد و برایش چای درست کرد و پس از فنجانی چای حالش کمی بهتر شد و توانست بر آن چیز گرم که در سینه‌اش لانه کرده بود غلبه کند تا بتواند به خانه خودش و به نزد خانواده‌اش برگردد.

کاتی و نیکولاس به مالی که به طرف خانه‌اش به راه افتاده بودند نگاه می‌کردند و وقتی که مالی برگشت تا برای آنها دست تکان بدهد، آن دو نفر را دید که دستهای خود را به دور کمر و شانه یکدیگر حلقه کرده بودند. هیچ چیزی نتوانسته بود آنها را نگران کند. چه کار می‌توانست بکند؟ چه می‌توانست بکند تا جلوی خراب شدن دنیای اطرافش را به سر خود و خانواده‌اش بگیرد؟ و برای حفاظت خانواده‌اش در مقابل سرنوشتی که در کمینشان نشسته بود چه کاری از دستش برمی‌آمد؟

شایعاتی در مورد شکست ارتشهای آلمان و مجارستان در کنار رودخانه دن^۱ در شوروی بر سر زبانها بود. در ابتدا، آن شایعات پراکنده و غیرقابل باور بودند ولی کم کم همه جا را پر کردند و مردم را متقاعد نمودند. روزنامه ها از «درگیریهای شدید» و «وجود مشکلاتی در آن جبهه» سخن می گفتند ولی مردم معتقد بودند که وضع از آنچه گفته می شود خراب تر است. ارتش مجارستان در شوروی درهم شکسته شده بود و خطوط مواصلاتی برای رساندن تدارکات قطع شده بود و باقیمانده نفرات مجار را به حال خود رها کرده بودند. نه غذایی وجود داشت و نه تجهیزات و لباسی! آلمانی ها هم آنها را رها کرده و همه خود روها، تجهیزات و اسلحه و مهمات را با خود برده بودند. مدتها بود از جبهه شوروی که هنگ جوزف در آن جا مشغول جنگیدن بود نه نامه ای رسیده بود و نه خبری و از کار ولی هم که حالا در یکی از آن گردانها در جبهه شوروی بود خبری نداشتند. سکوت، سکوت و باز هم سکوت و به دنبالش اضطرابی که چون خوره به جان همه افتاده بود.

چند نامه از لئوبه دستشان رسید و بعد خودش برای مرخصی به خانه آمد. اواخر ماه فوریه بود و لئو کمی لاغر و اخم بود ولی اتفاق دیگری برایش رخ نداده بود. لئوبه آنها گفت: «واحد های مجارستانی در حال منحل شدن هستند و گردان ما را مدتی قبل منحل کردند و به ما گفتند که پرسنل اضافی دارند که بایستی مجدداً تجدید سازمان کنند و با ما تماس خواهند گرفت. ولی حقیقت این است که نیازی

به فرودگاههایی که ما در شمال شوروی مشغول ساختنش بودیم ندارند و جبهه ها در شوروی سقوط کرده است.»

همگی در آپارتمان پدر در طبقه پائین نشسته بودند و احساس می شد که به جای لئو کمونیست و طغیانگر، یک قهرمان از جنگ برگشته است. لئو که همیشه باعث ننگ خانواده شده بود، حالا به یک قهرمان که بالاخره سالم از جنگ برگشته بود تبدیل شده بود. مادر در کنارش نشسته بود و مرتباً سروشانه لئو را نوازش می کرد و می گریست و بشقابهای غذائی را که ماری به عنوان نشانه خوشحالی خودش و علاقه اش به لئو تهیه می کرد، جلوی لئو می گذاشت. حتی پدر هم مراقب صحبت کردنش بود و با مهربانی با لئو حرف می زد و خدای بزرگ را سپاس می گزارد که دست کم یکی از پسرهایش را سالم به نزد او بازگردانده است. لئو گفت:

— «توانسته بودیم در اردوگاهمان رادیوئی درست کنیم که با آن فرستنده های خارجی را می گرفتیم و به اخبار جنگ گوش می کردیم. صدای ایستگاههای رادیو مسکو و بی. بی. سی بهتر بود و آنها را بیشتر می گرفتیم. در حال حاضر، ارتش ما چیزی باقی نمانده و ارتش های آلمان هم در زمستان وحشتناک شوروی فلج شده اند و دائماً در زیر حملات متقابل گسترده روسها قرار دارند.»

مادر با نگرانی پرسید:

— «از سربازهای ما، از جوزف و کارولی چه خبر داری؟»

لئو دستش را به دور شانه مادرش حلقه کرد. اندامش هنوز متناسب و شبیه دخترهای جوان بود ولی صورتش شکسته شده و سن واقعی اش را نشان می داد و تمام مراجعاتش به سالنهای آرایش و پوشیدن لباسهای پراز نقش و نگار و مد روز هم نمی توانست او را جوانتر کند.

— «مادر عزیزم. چاره ای به جز صبر کردن نداریم. بایستی سعی کنیم شجاع و

بردار باشیم.»

مالی سرش را پائین انداخته بود و به بشقابش نگاه می کرد. تمام کوشش خود را به کار بسته بود که ترس و اضطراب خود را در مورد کارولی مخفی کند و پرسید:

— «وضع گردانهای کار اجباری خیلی بد است؟»

لئو با مهربانی گفت:

— «شبه ارتش است، با این تفاوت که مجبور بودیم کارهای سخت انجام بدهیم و وضع غذا هم خیلی خوب نبود. همین!»

— «شبه زندان نیست؟»

— «اصلاً شبه زندان نیست»، ونگاهی به چهره های نگران و درهم فرورفته همه انداخت و سعی کرد با گفتن لطیفه ای آنها را کمی بخنداند و روحیه شان را عوض کند:

— «من بهتر از هرکس دیگری می توانم شباهت آنجا را به زندان بفهمم، برای این که تنها فرد فامیل هستم که به زندان رفته ام!»

شدت خنده تک تک آنها، بخصوص پدر که خنده را نوعی ابتذال فکری می دانست باعث تعجب لئو شد. از لحظه ای که برگشته بود از تغییراتی که در همه، بخصوص در مالی پدیدار شده بود یکه خورده بود. مالی، آسوده دلی و فراغت خاطری را که جزئی از شخصیتش شده بود از دست داده بود و آرامش و بی دغدغگی خاطری را که ناشی از یک عمر آسوده زیستن بود دیگر در میان افراد خانواده مشاهده نمی کرد. مالی مضطرب بود و دست چپش دائماً می لرزید. لئو از این که مالی عزیزش را در آستانه بیماری روحی مشاهده می کرد نگران شده بود.

به مدت یک هفته پیش آنها ماند و بعد گفت که بایستی برای انجام کاری به بوداپست برود و اگر بتواند، کاری هم برای خودش پیدا خواهد کرد. خواهش ها و التماس هایشان او را بیشتر مصمم به رفتن کرد. می بایستی قبل از آن که افسردگی و ناامیدی خانواده به او هم سرایت کند از آن جا برود. افزون بر آن، وظایفش نسبت به گروهی بود که در اردوگاه تشکیل داده بودند و حالا لئو خودش را موظف می دانست که با آنها تماس بگیرد. انتقالش به اردوگاه یکی از بهترین اتفاقاتی بود که در همه عمرش برایش پیش آمده بود و حالا خود را متعلق به آن گروه می دانست و احساس مسئولیت شدیدی نسبت به آن گروه می کرد. قرار بود که خود را به رابطه ای که در بوداپست برایش معین شده بود معرفی کند. به او گفته شده بود که یک مترجم آشنا به چند زبان، بخصوص وقتی که طرز استفاده از دستگاه بی سیم را هم بلد باشد، در این روزها فرد بسیار باارزشی است و کارهای زیادی برای او در نظر گرفته بودند. دلش می خواست هر چه زودتر از آن خانه دور شود و دوباره به جنگیدن و مبارزه کردن

بپردازد. شاید همه‌شان کشته می‌شدند، مخصوصاً اگر آلمانیها وارد مجارستان می‌شدند هیچ گونه شکی در مورد سرنوشتی که در کمین همگی آنها بود وجود نداشت. ولی تصمیم گرفته بود که تا آخرین نفس با آلمانیها بجنگد. روزی که از آنها جدا شده بود، قول داده بود که برگردد و حالا در ته قلبش از این که به سمت بوداپست دوست داشتنی اش می‌رفت خوشحال بود.

برای او کاملاً مشخص بود که توفیق زیادی در پیدا کردن کار نخواهد داشت زیرا با مقررات و قوانین تازه‌ای که بر کشور حکومت می‌کرد، از اشتغال به کار افرادی مثل او که هم سابقه کمونیستی داشتند و هم خون نیمه یهودی در رگهایشان جاری بود به شدت جلوگیری می‌شد. پس از رسیدن به بوداپست، با کمال جسارت و بی پروایی یکی دو مقاله با امضائی ناشناس به روزنامه‌هائی که هنوز دوستانی در آنجا داشت فروخت و آگهی کوچکی در کافه زیر آپارتمان‌ش نصب کرد و آمادگی‌ش را برای تدریس خصوصی زبان با قیمتهائی بسیار نازل اعلام کرد و به آن ترتیب زندگی جدیدش را شروع کرد.

تعداد کمی از بقایای افراد ارتش دوم مجارستان که در جبهه شوروی زنده مانده بودند، شروع به برگشتن کردند ولی هنوز خبری از جوزف و کارولی نبود. هر دو ماه یک بار که به خانه‌شان برمی‌گشت با بیم و هراس به صورت افراد خانواده نگاه می‌کرد و کم کم متوجه شد از این که اوزنده است و آنهای دیگر... معلوم نبود که در کجا هستند، احساس گناه می‌کند.

یک سال پس از بازگشتش از شوروی و در بهار سال ۱۹۴۴، اخباری به دستشان رسید. اوائل ماه مارس بود که لئوبه خانه‌شان برگشت و به محض آن که ماری در را باز کرد، متوجه شد که اخبار بدی رسیده است.

با نگرانی پرسید:

— «جوزف یا کارولی؟»

— «جوزف، آقای لئو.»

ماری گریه نکرد ولی صورتش پف کرده بود و آثار غم و افسردگی در چشماه‌ش دیده می‌شد. لئونا گه‌ها متوجه شد که نسبت به ماری تا چه حد بی توجه بوده است. در حقیقت همه‌شان بی توجه بوده‌اند. ماری همیشه آنجا بود و از زمانی که

همه بچه های کوچکی بیش نبودند از آنها مراقبت کرده بود. هیچ کدام توجه زیادی به او نکرده بودند ولی ماری آن قدر به آنها عشق می ورزید که وقتی یکی از آنها از بین رفته بود برایش گریسته بود.

وقتی که تنها شدند، مالی گفت:

— «پسر آقای ماریک به اینجا آمد و جریان را به ما گفت. او خودش تازه از شوروی برگشته. درحقیقت او یک اسیر جنگی بود و به ذات الیه مبتلا شده و روسها او را در بیابان رها کرده بودند که بمیرد. به نظر می رسد که آدم خوشبختی بوده و توانسته بیشتر راه را پیاده طی کند و خودش را به اینجا برساند.»

— «درباره جوزف چه گفت؟»

— «ظاهراً تکه ای از ترکش یک گلوله توپخانه به شکمش اصابت کرده و او را به عقب جبهه منتقل کرده اند ولی روز بعد جوزف مرده است.»
مالی دستهایش را به روی چشمهایش گذاشت و بغضش ترکید و بعد ادامه داد که:

— «من به هیچ کس نگفتم و آرزو می کنم که ماری هم به من نمی گفت ولی جوزف از شدت درد ساعتها فریاد می زده و می گفته: نمی خواهم بمیرم! نگذارید در اینجا بمیرم!»

— «آه، خدای من!»

— «من به ماریک گفتم که به همه بگوید جوزف بلافاصله مرده و او را با مراسم نظامی در یک گورستان دفن کرده اند ولی خیلی امیدوار نیستم که کسی حرفهایش را باور کند.»

به نوعی احساس سردرگمی و اندوهی ناآشنا گرفتار شده بود. او و جوزف وجوه مشترک اندکی داشتند و حتی خیلی کمتری یکدیگر را می دیدند و حالا فکر این که برادر مهربان ولی احمقش از بین رفته باعث شده بود احساس کند تکه ای از وجودش کنده شده و متلاشی شده است.

لئو، گوئی که با خودش حرف می زند، زیر لب گفت: «جوزف نمی بایستی آن طوری می مرد. حقش بود که مثل دائی آلفرد به سادگی و به راحتی می مرد. طفلک بیچاره جوزف تحمل خشونت و ناملایمات را نداشت. بیچاره جوزف!»

مالی با کمی خشونت گفت:

— «او که تنها نبود! کسان دیگری هم هستند!»

— «آه مالی، متأسفم! ولی اگر خبری از کار ولی به دستمان نرسیده دلیل این

نیست که بلائی به سرش آمده و ممکن است اسیر شده باشد؟»

مالی که دست چپش مجدداً به لرزه افتاده بود گفت:

— «با داستانهای که دربارهٔ روسها شنیده‌ام، حتی اگر اسیر هم شده باشد

شانس زیادی برای زنده ماندن ندارد.»

لئو خواهرش را در آغوش گرفت و همان طور که در زمان کودکی عادت داشت

سرش را به شانهٔ او گذاشت و گفت:

— «مالی، مالی! از دست من چه کاری برمی‌آید؟»

مالی که ناامید و درمانده شده بود گفت:

— «به خانه برگرد و به من کمک کن. دیگر نمی‌توانم ادامه بدهم لئو. می‌دانم

که از این خانه و به خاطر این که همه ما پیر و فرسوده و افسرده و هراسان هستیم

خوشت نمی‌آید ولی اگر به خانه برگردی می‌توانی ما را از این وضع بد نجات بدهی.

نمی‌توانی بفهمی لئو؟ من مجبور هستم که بار همه را به دوش بکشم. فقط من هستم!

دیوید دیگر پیر شده و می‌ترسد. لئو، من در اینجا به تو احتیاج دارم و تو بایستی به من

کمک کنی.» متوجه این موضوع شده بودی لئو؟ من، برای این که قوی بودم و تو

به خاطر این که باهوش و پرتلاش بودی ولی حالا من قوای خودم را از دست داده‌ام

لئو! دیگر نمی‌توانم ادامه بدهم. حتی موقتاً هم که شده بایستی به خانه برگردی،

حداقل تا زمانی که جنگ تمام شود. این جنگ نمی‌تواند تا ابد ادامه داشته باشد و

بایستی بالاخره یک روز به پایان برسد. خواهش می‌کنم تا پایان جنگ در کنار من

باش»، و ناگهان بغضش ترکید و با چنان شدتی زیر گریه زد و بدنش چنان

تکانهایی می‌خورد که لئو وحشت کرد. لئو با خود اندیشید که اگر به خانه برگردد

تکلیف وظائفش نسبت به گروه چه خواهد شد؟ قرار گذاشته بودند برای روزی که

آلمانها کشور را اشغال کنند، آمادگی داشته باشند. نگاهی به مالی انداخت و در

همان لحظه هم به فکر پیرزن و پیرمردی که در طبقهٔ پائین بودند افتاد و فهمید که چارهٔ

دیگری ندارد.

— «بسیار خوب مالی. مدتی به خانه برمی‌گردم ولی اول بایستی به بوداپست برگردم و کارم را تمام کنم و اتاقم را تحویل بدهم. حداکثر تا دو هفته دیگر در اینجا خواهم بود.»

— «اوه، لئو! خیلی خوشحالم کردی!»

— «قول می‌دهم که فوراً برگردم. حق داشتی که مسئولیتهایم را به من گوشزد کنی. بخصوص پس از مرگ جوزف. بودن من در خانه کمک روحی زیادی به پدر و مادرمان می‌کند.»

وقتی لئو به پدر و مادرش گفت که برای تمام کردن کارهایش به بوداپست می‌رود و به زودی باز خواهد گشت، هردوی آنها با نگاههای ملتسمانه و سردرگم بچه‌هایی کوچک به او نگریستند و تنها در لحظه‌ای که لئو در حال رفتن بود به خود آمدند و با هراس زیادی که در صدایشان خوانده می‌شد او را به زیر سؤالآ تشان گرفتند:

— «کجا می‌روی لئو؟ کی برمی‌گردی؟ زود؟ چه قدر زود؟»

— «فقط دو هفته دیگر در خانه هستم و این بار نزد شما خواهم ماند.»

هر دو نفرشان در پشت پنجره ایستادند و به لئو که ساک دستی اش را به روی شانه اش انداخته بود نگاه می‌کردند. چهره‌هایشان پیر، بی‌پناه و آسیب‌پذیر بود و به تنهای پسری که زنده مانده بود و حالا از آنها دور می‌شد خیره شده بودند. و لئو همواره آخرین نگاهش به قیافه‌های هراسان آن‌دورا که مثل بچه‌هایی که نمی‌خواستند تنها بمانند و غمگین بودند، به خاطر داشت.

در تاریخ ۱۸ مارس، وقتی که شایعات اشغال قریب الوقوع مجارستان به وسیله واحدهای ارتش آلمان در بوداپست قوت گرفت، لئو تصمیم گرفت که بازگشتش را به خانه هر چه زودتر عملی کند. وسائالش را بست و کلاس درسش را به وسیله تلفن بهم زد و کاغذها و مدارکی را که اهمیت زیادی داشت در داخل زیرسیگاری آتش زد و بعد در صدد تلفن کردن به مالی برآمد که خبر ورودش را با قطار صبح روز بعد به او اطلاع دهد. اشکالی در خط تلفن وجود داشت و تلفن چی تلاش زیادی را برای برقراری تماس به خرج داد ولی موفق نشد و عاقبت به لئو گفت که صبح روز بعد مجدداً درخواست تماس بنماید. لئو با خود گفت که صبح روز بعد مستقیماً

به ایستگاه راه آهن خواهم رفت و احتیاجی به تلفن کردن نخواهد بود.

صبح روز بعد به محض وارد شدن به ایستگاه، متوجه وضع نابسامان و ناامید کننده ایستگاه شد. چند قطار حامل سربازان آلمانی خطوط ایستگاه را اشغال کرده بودند و تمام برنامه های حرکت قطارها را برهم زده بودند. تعداد زیادی از مأمورین گشتاپو در ایستگاه دیده می شدند و سه نفر از افراد اونیفورم پوش حزب پیکان در کنار در ورودی ایستاده بودند. آنها خنده ای پروزمندانه بر لب داشتند و اوراق هویت مسافران را بازدید می کردند. لئوبا عجله از ایستگاه دور شد و ستون طولی از خودروهایی نظامی را دید که از میان خیابانهای خلوت روزیکشنه بوداپست به سوی رودخانه در حرکت بود. تصمیم گرفت که تا روشن شدن وضع و اعلام تصمیم دولت از رادیو در کافه زیر آپارتمان بنشیند. لئوا اشغال کشورش تعجبی نکرده و خود را تسلیم سرنوشت کرده بود ولی از تجسم صحنه ای که در آن، مالی در تلاش تشریح وضع برای آن پیرمرد و پیرزن بود، اندوهی عمیق قلبش را تسخیر کرد و به خود گفت: مالی، مرا ببخش. خیلی دیر حرکت کردم و فعلاً قادر نیستم خودم را به تو برسانم. ولی در اولین فرصت به نزد تو خواهم آمد و بالاخره راهی پیدا خواهم کرد.

مادام کالدی، مانند دایناسوری که از زمانهای ماقبل تاریخ در نقطه ای رها شده باشد، در قلعه بزرگ و باشکوه اربابی، که به جز چند مستخدم و آمدورفتهای گاه به گاه فلیکس کس دیگری در آن دیده نمی شد و اتفاق مهمی در آن رخ نمی داد، تنها مانده و بر آن خانه خاموش ریاست می کرد. مواقعی که فلیکس در خانه بود، همان فلیکس مهربان و خوش زبان همیشگی بود: با نهایت لطف و احتیاط در مقابل صندلی چرخدار مادرش خم می شد، او را می بوسید. او را مثل همیشه «مادر بسیار عزیزم» خطاب می کرد. همیشه دسته های زیبای گل برایش می آورد. ولی در این اواخر، یکی دوبار بی صبری و هیجان در لحن صدایش شنیده شده بود. در گذشته، فلیکس قبل از رفتنش به شهر، مادرش را در جریان می گذاشت و هر دو با هم درباره کارهایی که فلیکس در نظر داشت در شهر انجام دهد، تعداد شبهایی که میل داشت در آپارتمانش در شهر بماند و خریدهایی که در نظر داشت انجام بدهد گفتگو می کردند. ولی در این اواخر مادام کالدی اصلاً نمی فهمید که فلیکس کی رفته است و صبح روز بعد در سر میز صبحانه صندلیش خالی بود. یا مادام کالدی اتومبیلش را می دید که از محوطه بزرگ و گلکاری شده جلوی قلعه خارج می شود و چند روز بعد در حالی که آن اونیفورم سبزرنگی را که مادرش تا آن حد از آن بدش می آمد به تن داشت و به زمین و زمان فخر می فروخت برمی گشت.

یک روز یکشنبه که فلیکس اونیفورمش را در سر میز نهار پوشیده بود و مادام کالدی هم متوجه شده بود که آن کار را تعمداً و برای توهین کردن به ایوا و بچه هایش

انجام داده، با عصبانیت به سرش فریاد زد که:

— «کاری که تومی کنی، جزء عادات انسانهای پست و بی خانواده است! ما

اشراف زاده هستیم و نمی بایستی خودمان را با تازه به دوران رسیده ها و ماجراجویان معاشر کنیم.»

فلیکس به طرزی عجیب و اسرارآمیز به مادرش نگاه کرد. مادام کالدی با دیدن صورتش، به یاد حالت فلیکس در بیست و هشت سال قبل که از جبهه صربستان برگشته بود افتاد.

فلیکس با لحنی شماتت آمیز گفت:

— «مادر، این اونیفورم یک مجارستان جدید است. مجارستانی تازه، تصفیه

شده و نیرومند!»

آمدن دوستان مادام کالدی به خانه اش قطع شده بود و او آن موضوع را به حساب پیری و زمین گیر شدنش می گذاشت و فکر می کرد که دوستانش نمی خواهند زندگی ساده اش را با ورود خود بهم بزنند. ولی با گذشت ماهها، مادام کالدی ناگزیر شد به خودش بقبولاند که علت نیامدن آنها به خاطر فلیکس است. خانواده های اشراف و اصیل زاده از حزب پیکان نفرت داشتند و پیوستن به آن حزب را نوعی انحطاط فکری و طبقاتی محسوب می کردند و چون نمی خواستند دوست قدیمی خودشان را ناراحت کنند، آمد و رفت خود را قطع کرده بودند.

لوئیزا کالدی با خستگی از خودش پرسید: چه اتفاقی برای فلیکس رخ داده؟

چرا این قدر عوض شده؟ از چه زمانی این تغییرات در او به وجود آمده؟

نمی توانست تاریخ دقیقی را برای آن تغییرات تعیین کند. آیا امکان نداشت

پلیدیهایش را از پدرش به ارث برده باشد؟

امواج نفرت، تأسف و اندوه — حتی پس از آن همه سال — سرپای وجودش را

فرا گرفت. شوهرش نیز همچون فلیکس جذاب، خوش قیافه و مجلس آرا بود ولی او اسرار کثیف و تهوع آورش را سالها از او مخفی کرده بود.

لوئیزا کالدی آن چنان بی پناه و ناامید هم نبود بلکه معبر باریکی از امید به آینده

و نجات از آن مهلکه برای خود باز نگه داشته بود و آن هم املاک وسیع کالدی و

وارث آن املاک جرج بود. جرج جوان، قوی و سالم بود و کسی بود که همه

علاقه ها، امیدها و وفاداریش را به خود اختصاص داده بود. مادام کالدی همه امیدهایش را به جرج و ترز وابسته می دید. جرج با سادگی کودکانه اش محبت های او را می پذیرفت و ترز هم با رفتار شادی بخشش به آن خانه ای که با تغییر فلیکس سایه ای از غم و افسردگی بر آن خیمه زده بود نشاط می آورد. تنها نگرانش از نوه هایش این بود که کاملاً به او تعلق نداشتند. چندین بار آدام را زیر فشار گذارده بود تا به او بقبولاند که بچه ها در نزد اوزندگی کنند. تابیدن سان بتواند آنها را یک کالدی بار بیاورد، عشق به آن املاک را در آنها به وجود آورده و مثل اشراف زاده ها تربیتشان کند ولی آدام حتی اجازه نمی داد که بچه ها لحظه ای با او تنها باشند و همیشه هر چهار نفرشان با هم می آمدند. چون از جرو بحث های خود با آدام نتیجه ای نگرفت، به خودش قبولاند که مقررات سختی را که آدام وضع کرده بود باید بپذیرد. با نبودن فلیکس و دور شدنش از او، خود را به دیدن گاه به گاه جرج راضی کرده بود.

در روزهای یکشنبه که آدام، ایوا و بچه ها به دیدن او می آمدند، فلیکس در خانه نبود و مادام کالدی متوجه شده بود که فلیکس تعمداً در خانه نمی ماند که با آنها روبرو نشود. وقتی که یک بار از او پرسید که چرا نمی خواهد با خانواده اش روبرو شود، فلیکس به سرش فریاد زد، بله واقعاً فریاد زد:

— «خانواده من! چه طور جرأت می کنی آنها را خانواده من بنامی؟ ایوا، فاسد و هرزه در حال سقوط است و بچه هایش هم مثل خودش هستند! او خانواده ما را آلوده و ملوث کرده است و تو آنها را خانواده من می خوانی؟»

مادام کالدی هم به سرش فریاد زده بود که:

— «برو بیرون! برو بیرون! و تا زمانی که نفهمیده ای که کی هستی و در چه خانه ای زندگی می کنی حق نداری با من حرف بزنی. درست شبیه لات هائی که دور و برت را گرفته اند صحبت می کنی!»

با این که پیر شده بود و مجبور بود همیشه بر روی صندلی چرخدارش بنشیند، ولی هنوز می توانست از پس فلیکس بر بیاید. او هنوز هم لوئیزا کالدی بود؛ قدرتمند، مقتدر و دارای اراده ای که می توانست هر کسی را که جرأت گستاخی به خود داده بود سر جایش بنشانند و وادار به عقب نشینی کند. ولی قدرتش در حال نزول بود و وقتی که فلیکس با اخم و ترشروئی از اتاق خارج شد، بدن لوئیزا کالدی شل شد و

تپش شدیدی در قلبش به وجود آمد که او را هراسان کرد. نکند قبل از آن که جرج را در جای خودش در رأس میز ببیند اجلش فرا برسد؟

کمی بعد فلیکس که خجالت زده و پشیمان شده بود به نزد او آمد و تقاضای بخشش کرد؛ این رفتار فلیکس هم عیناً مثل رفتار پدرش در گذشته دور بود. ولی دیگر نمی‌توانست قلب او را به دست آورد زیرا او دیگر مثل گذشته‌ها تنها عشق لوئیزا نبود بلکه این جرج بود که همه قلب او را تسخیر کرده بود.

مادام کالدی دریافته بود که مهار کردن فلیکس کم کم برایش دشوار شده است و در این اواخر احساس می‌کرد که حتی از او می‌ترسد!

در اوایل ماه مارس ۱۹۴۴، نوعی حال و هوای تازه و درعین حال خطرناک در فلیکس مشاهده می‌شد. یک نوع پیروزی مخفی و چیزی مخوف که از آن سر در نمی‌آورد ولی او را می‌ترساند. فلیکس ساعات زیادی را در اتاق کارش در طبقه بالا می‌گذراند و پاهای متورم و دردناک لوئیزا قادریه بردنش به آنجا نبود. تا ساعاتی از شب گذشته، نور اتاقش را که از زیر دریه بیرون می‌تابید مشاهده می‌کرد. لوئیزا با خود می‌اندیشید که: فلیکس مشغول انجام کاری مخفی و شیطانی است! ولی چه نوع کاری؟

یک شب پنج مرد که همه شان همان اونیفورم نفرت انگیز سبزرنگ را به تن داشتند به خانه آمدند. مادام کالدی که مثل همیشه در صندلی چرخدارش نشسته بود، در وسط سرسرای بزرگ طبقه پائین که مشرف به در و رودی بود متوقف شد تا با نشان دادن خودش به آنها و قرار گرفتن در وسط سرسرا بتواند بر همه چیز نظارت داشته باشد. توماس، سرپیشخدمت خانه، در را به روی آنها باز کرد و با قیافه‌ای مردد به سوی او برگشت و کسب تکلیف کرد. مادام کالدی صندلیش را به در نزدیک تر کرد و با صدای بلندی که آنها هم بشنوند گفت:

— «پرس چه می‌خواهند و بعد بگو که من برای پذیرفتن ملاقات کننده‌ها در

خانه نیستم!»

صدای او را آنهایی که در بیرون ایستاده بودند شنیدند و همه‌ای خشم آلود از آن طرف در به گوشش رسید. ولی قبل از آن که توماس بتواند در را ببندد، فلیکس که از پله‌ها پائین می‌دوید گفت:

— «چیزی نیست توماس. آنها دوستان من هستند و برای ملاقات با من آمده اند.»

مادام کالدی که از چشمهایش شعله های غضب زبانه می کشید، صندلیش را حرکتی داد تا راه عبور فلیکس را ببندد و با صدائی بلند و با عصبانیت به او گفت:

— «من این دهاتی ها را به خانه ام راه نمی دهم! بارها به تو گفته ام که در بیرون از این املاک قادر نیستم جلوی اعمال ننگ آور تور را بگیرم ولی در این جا، در خانه من، ما فقط از اصیل زاده ها پذیرائی خواهیم کرد!»

چهره فلیکس بی تفاوت و چشمهایش تیره بود و به نرمی گفت:

— «ولی مادر عزیزم. فراموش کرده ای که اینجا خانه تونیست. اینجا خانه من است و از هر کسی که دلم بخواهد پذیرائی خواهم کرد. در را باز کن توماس!»

قبل از آن که توماس بتواند در را باز کند، آنهایی که بیرون بودند در را با قدرت هل دادند و با شتاب وارد سرسرا شدند. خنده کریهی بر لبهای او نیفورم پوشها دیده می شد و به دیوارهای تالارش که تابلوهای نفیسی به آنها نصب شده بود و به نرده های حکاکی شده گرانهایش تکیه دادند و با خنده هایشان او را تمسخر کردند. خشم شدیدی سراپایش را فرا گرفته بود، خشمی که زائیده ناتوانیش از برخاستن از روی آن صندلی چرخ دار و عدم توانائیش در استفاده از یک اسلحه بود. همه شان خوکهای کثیفی بودند! فقط یک نگاه به آنها موضوع را ثابت می کرد. هیکل های چاق و لبخندهای کریهشان، به راستی چون خوک بود. سه نفرشان که به او می نگریستند، حتی به احترام او کلاهشان را از سرشان بر نداشتند. دلش می خواست جیغ بزند تا شاید قسمتی از خشم خود را تسکین دهد ولی خود را کنترل کرد. او هنوز خانم آن خانه بود و هنوز آنقدر اقتدار داشت که آنها را بیرون کند. صندلی چرخدارش را به سوی پله ها حرکت داد و راه آنرا بست، چرخ می زد و به صورت هایشان خیره شد.

— «آقایان، مرا خواهید بخشید ولی من در شرایطی نیستم که بتوانم ملاقات کننده ها را بپذیرم. به این ترتیب شما مجبورید که ملاقات خودتان را با پسر من به تعویق بیاورید. شب بخیر آقایان.»

در صدایس همان سردی و تحکمی به چشم می خورد که عده بسیاری را در گذشته وادار به احترام و گردن نهادن به خواسته هایش کرده بود. با این که یکی از

آنها برگشت و دوستان دیگرش را تشویق به رفتن کرد، هیچ کدام از جای خود حرکتی نکردند. فلیکس به او خندید و مادام کالدی فکر کرد که توانسته است پسرش را رام کند و تحت فرمان خود درآورد. پسر هر چه را که من بگویم انجام می‌دهد و دوستانش را از خانه بیرون می‌فرستد تا رضایت مادرش را جلب کند. ولی فلیکس دست راستش را به پشت صندلی او قرارداد و بایک فشار او را به انتهای دیگر تالار وسیع هل داد و گفت:

— «برو بگیر بخواب مادر، ما یک دنیا کار داریم و توداری وقت ما را تلف می‌کنی. بگیر بخواب!»

آن خوکهای کثیف، قهقهه ای استهزاء آمیز زدند و به دنبال فلیکس از پله ها بالا رفتند و او را که در آتش خشم و درماندگی می‌سوخت پشت سر گذاشتند. نخستین آثار ترس از فلیکس در آنجا ظاهر شده بود.

مگر توانست بخوابد؟ در انتهای تالار اتاق کوچکی بود که این روزها به عنوان اتاق نشیمن خود از آن استفاده می‌کرد. به آنجا رفت و به صدای مهمه آنها گوش فراداد. توماس چندین بار با یک سینی که یک بطری براندی ارزشمند را در آن قرار داده بود و چند گیللاس بالا رفت. همه ساختمان را بوی سیگارهای ارزان قیمتشان پر کرده بود و گاه گاهی صدای شلیک خنده های شرم آورشان فضای خانه را هم می‌شکست. لوئیزا آنقدر بیدار ماند که آن پست فطرتها رفتند و به محض آن که فلیکس آنها را بدرقه کرد و به سرسرا برگشت، صندلی چرخدارش را به جلوی پله ها حرکت داد و راه را براو که عازم اتاق کارش که زمانی به پدرش تعلق داشت بست.

— «آن خوکها برای چی به اینجا آمده بودند؟»

فلیکس با مهربانی جواب داد:

— «برای این که من دعوتشان کرده بودم مادر عزیزم. ما کارها و طرح های

زیادی داشتیم که باید انجام می‌شد.»

مادام کالدی که فهمیده بود فلیکس نقشه های شیطانیش را از او پنهان می‌کند دلش می‌خواست جیغ بزند و به سروروی او بکوبد ولی چون کاری از دستش برنمی‌آمد فقط پرسید:

— «چه کاری؟ چه طرحی؟»

صورت فلیکس همان حالت نرمش و مهربانی کاذبی را که لوئیزا را در این
اواخر هم خشمگین می کرد و هم می ترساند به خود گرفت و مرموزانه گفت:
— «به زودی خواهی فهمید مادر مهربانم! به زودی هم تو و هم همه مجارستان
خواهند فهمید!»

لوئیزا فریاد زنان گفت:

— «همین حالا می خواهم بدانم!»

فلیکس نگاهی خونسردانه به او انداخت و بعد از کنارش رد شد و باطمأنینه و
خرامان از پله ها بالا رفت.

لوئیزا جیغ زنان گفت:

— «بگو! زود باش!» ولی فلیکس حتی پشت سرش را هم نگاه نکرد و به اتاق

کارش — اتاق کار پدرش! — رفت و در را بست.

سه روز بعد که واحدهای ارتش آلمان وارد خاک مجارستان شدند، مادام
کالدی متوجه شد که علت آن ملاقات چه بوده است. لوئیزا کالدی که موضوع را
فهمیده بود، از شدت شرم و نفرت قادر به نگاه کردن به فلیکس و یا صحبت کردن با
او نبود.

از شدت تأثر و ناامیدی، روی رختخوابش دراز کشیده بود و اجازه نمی داد که
ندیمه اش هرمین^۱ او را بلند کند و روی صندلیش بگذارد. چند روزی در همان حال
باقی ماند و در تمام مدت فکر می کرد، نقشه می کشید و راههای مختلفی را در مغز هنوز
درخشانش برای پی بردن به اسرار فلیکس مورد بررسی قرار می داد.

بالاخره فلیکس به نزد او آمد، با همان قیافه جذاب و مهربانیهای گذشته اش و در
دستش یک سینی پر از غذا بود که یک دسته گل زیبا هم در آن قرار داشت. در همه
املاکشان رزهائی به آن زیبایی نداشتند و فلیکس حتماً برای خریدن آنها به شهر
تلفن کرده بود و کسی را مأمور آوردن آنها کرده بود. دوباره همان فلیکس با محبت
شده بود که دل هرکسی را به دست می آورد.

— «مادر عزیزم! باید سعی کنی چیزی بخوری! اگر کمی بخوری، دوباره

می توانی از رختخوابت بیرون بیایی. بدون تو من احساس تنهایی می کنم. فلیکس تو،

می‌خواهد که مثل گذشته‌ها تورا در کنار خودش ببیند. نمی‌خواهم تورا اینطور مریض و تنها ببینم.»

— «در آن اتاق چه کار می‌کنی؟ در آنجا چه اتفاقاتی می‌گذرد؟»

فلیکس با دلربائی و با صمیمیت بیش از حد گفت:

— «کمی گرفتار هستم مادر قشنگم! همه ما کارهای زیادی داریم و منهم

به زودی باید به شهر بروم ولی میل دارم قبل از رفتنم تورا مداوا کنم. از این که تورا تا

این حد افسرده و بیمار می‌بینم واقعاً ناراحت هستم.»

— «از این می‌ترسی که بمیرم؟ از این می‌ترسی که من بمیرم و برادرزاده‌ات تو

را کنار بگذارد؟ بایستی بترسی!»

لوتیزا جرقه‌ای پیروزمندانه در چشמהای فلیکس مشاهده کرد ولی آن بی‌شرم

توانست با سرعت هرچه تمام‌تر خود را کنترل کند و حالت عادی به خود بگیرد.

— «نه مادر عزیزم. من اصلاً نگران آینده خودم نیستم بلکه فقط نگران شما

هستم.»

کینه ورنجشی که از او داشت، رازدش را برای فلیکس فاش کرد و گفت:

— «عجب! ولی مطمئنم که از برادرزاده‌ات می‌ترسی. حتی مطمئنم که

به جرج حسادت هم می‌کنی فلیکس. بارها دیده‌ام که به جرج و حتی به آدام

چه گونه نگاه می‌کنی. تو نتوانستی برای املاک کالدی صاحب پسر بشوی و حالا

به آدام که وارثی دارد حسادت می‌کنی»، و از این که دید صورت فلیکس قرمز شد

احساس رضایت کرد.

— «من؟ من به ایوا و توله سگش حسادت می‌کنم؟»

مادام کالدی فریاد زد که:

— «بله! حسادت می‌کنی! تو اگر به حرفهای من گوش کرده بودی و کاتی را

طلاق داده بودی حالا خودت صاحب پسر می‌شدی و وارث املاک بشود شده بودی. چرا

کاتی را طلاق ندادی تا بتوانی رن دیگری بگیری و از او صاحب یک پسر بشوی که

حالا کارت به اینجا نکشد و به جرج و آدام حسودی نکنی؟»

فلیکس به آرامی گفت:

— «حالا دیگر طلاق دادن ضروری نیست مادر»، و در حالی که همان لبخند

مرموز بر لبهایش بود سکوت کرد. آن شب لوئیزا خوابش نمی برد و به نوری که از زیر در اتاق فلیکس به بیرون می تابید نگاه می کرد. مشغول چه کاری بود؟ چه نقشه شیطانی و مخوفی در سر می پروراند؟ آن حرفش که حالا دیگر طلاق لازم نیست چه مفهومی داشت؟

دوروز بعد که فلیکس آماده می شد به شهر برود، هیجان و شعفی که در تلاش مخفی کردنش بود در چشمهایش خوانده می شد. فلیکس به نزد او آمد و گفت:

— «خدا حافظ مادر عزیزم»، و موهای سرش را نوازش کرد و از پنجره به بیرون نگاه کرد. به زمین های او، به باغهای میوه اش، به املاک کالدی که به او، به لوئیزا کالدی تعلق داشت نگاه کرد و ادامه داد:

— «باید سعی کنی کمی منطقی تر باشی و حوادثی را که رخ خواهند داد بپذیری. وقتی که من برگردم همه چیز به صورت اولشان باز خواهند گشت. همه ما دوباره همان آدمهای گذشته خواهیم بود و به همان راه و روش قبلی خود باز خواهیم گشت. مجارستان دوباره یک کشور خوب و خالص و به دور از ناپاکی ها خواهد شد و من و تودر کنار یکدیگر خوشبخت خواهیم بود. فقط و فقط من و تو!»

بدن لوئیزا کالدی از شنیدن آن حرفها یخ کرده بود. ترسی که بر او حاکم شده بود همه قوایش را تحلیل برد و احساس می کرد که قلبش از حرکت ایستاده است. به قدری وحشت کرده بود که حتی نتوانست به او پر خاش کند و یا بپرسد منظورش از آن حرفها چیست. با زحمت زیاد توانست بر ترس خود غلبه کند. تصمیم نداشت فلیکس را از وحشت خود آگاه کند.

— «خدا حافظ مادر عزیزم»، خم شد، او را بوسید و بعد رفت.

منظورش از «فقط من و تو» چه بود؟ دیگر چه نقشه شومی در سر می پروراند؟ دیگر چه ننگی را می خواست برای اسم کالدی به ارمغان بیاورد. لوئیزا ناامید بود و نمی دانست چه کند. به خودش و آن پاهایش که او را زمین گیر کرده بودند لعنت می فرستاد و با خود می گفت: ای کاش می توانستم از این پله ها بالا بروم و خودم را به اتاقش برسانم تا بفهمم در این مدت چه می کرده و مشغول چه اعمال کثیفی بوده!

تمام ساعات آن صبح را در سرسرا می گشت و از پائین پله ها به اتاق کار فلیکس نگاه می کرد و مرتباً صندلیش را بین اتاق خودش و پائین پله ها حرکت می داد. بایستی

خودم را به آنجا برسانم. بایستی از کارهایش سردر بیاورم. حتی اگر دیر هم باشد، شاید بتوانم اعمال کثیفش را به نحوی خنثی کنم. من افراد حزب پیکان را و قدرتشان را در سرکوبی مردم و قتل و غارت دیده‌ام. فلیکس و دوستانش در صدد کاری خبیثانه هستند. باید به بالای این پله‌ها بروم ولی چه طور؟ اگر از مستخدمین خود بخواهم که مرا به آنجا ببرند، علامت خیانت و بی‌اعتمادی در خانواده کالدی است. از طرف دیگر مطمئن بود اگر توماس او را به اتاق فلیکس می‌برد، پسرش پس از برگشتن از شهر می‌فهمید و لوئیزا با نهایت دلشکستگی متوجه شد که از عکس‌العمل فلیکس می‌ترسد.

پس از یکی دو ساعت که با صندلیش بی‌تابانه به این طرف و آن طرف رفت و در تمام مدت فکر آنچه که در اتاق فلیکس وجود داشت لحظه‌ای او را آرام نمی‌گذاشت، بالاخره تصمیم خود را گرفت. مهم نبود که فلیکس پس از فهمیدن چه می‌کرد و یا چه می‌گفت. او باید خود را به آن بالا می‌رساند.

— «توماس! هرمین!»

و آن دو نفر خود را با چنان سرعتی به او رساندند که کاملاً روشن بود که در همان اطراف ایستاده بودند و مراقب او بودند!

— «توماس! مرا بلند کن و به بالای پله‌ها برسان و هرمین! فوراً تیپور و آندره را به اینجا بیاور و بگو که صندلی مرا به دنبال من بالا بیاورند که توماس مرا روی آن بنشانند. زود باش!»

— «اطاعت مادام!»

چشمهای هرمین از شدت تعجب گرد شده بود. آیا از خشم فلیکس می‌ترسید؟ توماس، با آن چهره روستائیش، کاملاً بی‌تفاوت بود. خم شد و با دستهای نیرومندش او را مثل یک پرکاه از روی صندلیش بلند کرد. درد شدیدی در تمام بدن لوئیزا پیچید ولی از این که در آن بدن قدرتمند جای گرفته بود و به زودی از اسرار فلیکس سردر می‌آورد خوشحال بود. در پشت سرش صدای آن دو مرد دیگر را که صندلیش را بالا می‌آوردند می‌شنید.

وقتی که به آن بالا رسیدند، توماس او را روی صندلیش گذاشت. چهار چهره روستائی با تعجب به او می‌نگریستند و نمی‌دانستند چه کار کنند.

— «چرا این طور احمقانه به من نگاه می‌کنید! پی کارت‌ان بروید! هر وقت که میل داشتم پائین بیایم، زنگ می‌زنم و خبرتان می‌کنم.»

آنها دوان دوان از پله‌ها پائین رفتند و وقتی که از نظر ناپدید شدند، مادام کالدی صندلیش را چرخاند و به طرف اتاق کارفلیکس رفت.

اتاق به همان حالتی بود که او به یاد داشت. چندین سرگوزن به دیوارها نصب شده بود و جعبه آئینه بزرگی که پر از تفنگهای قدیمی و گرانبهای شوهرش بود و او توانسته بود با پول جهیزیه کاتی آنها را از گرو درآورد در گوشه اتاق قرار داشت. چندین تابلوی اصیل در روی دیوارها به چشم می‌خورد و قفسه کتابهای ساخت قرن شانزدهم یک طرف اتاق را پوشانده بود. در یک گوشه اتاق، میز تحریر فلیکس قرار داشت.

از دسته‌های کاغذی که بر روی میز قرار داشت چیزی دستگیرش نشد. لیست آدرسها و اسامی مختلف و نامه‌های مختلفی که بر روی سرب‌رگهای حزب پیکان تایپ شده بود. کشورهای میز تحریر مطمئناً قفل بودند. چه طور می‌توانست آنها را باز کند؟ یکی از آنها را جلو کشید و با نهایت تعجب متوجه شد که همه باز هستند. معلوم می‌شد که فلیکس فکرش را هم نمی‌کرده که کسی به اتاق او بیاید و بخواهد از کارهایش سر درآورد!

در کشوی بالائی، یک قبضه اسلحه کمری کوچک آلمانی قرار داشت. با همه کوچکی، مدرن و تهاجمی به نظر می‌رسید. از آن نوع سلاحهایی بود که گانگسترها در فیلمهای آمریکائی به دست می‌گرفتند و مردم را می‌کشتند! نگاهش را از آن تپانچه متوجه تفنگهایی که در یک ردیف در جعبه آئینه قرار داشتند کرد. یک مرد اصیل زاده با آن تفنگهای دست ساز تیراندازی می‌کرد نه با این بازیچه مرگبار. خشاب اسلحه را بیرون کشید و متوجه شد که پراست. آیا فلیکس از این اسلحه استفاده کرده است؟ آیا کسی را هم به قتل رسانده است؟

اسلحه را سر جایش گذاشت و کشوی پائینی را باز کرد. پوشه ای قهوه‌ای رنگ در بالای محتویات کشو قرار داشت و آرم حزب پیکان بر روی آن نقش بسته بود. آنرا باز کرد و به چند برگ کاغذهای تایپ شده ای که در آن قرار داشت نگریست. کلماتی را که می‌خواند آنقدر آشنا بود که نمی‌توانست مفهومشان را درک کند.

لیست اسامی افرادی که به قدری برایش آشنا بودند که نمی فهمید چرا باید در آن پوشه قرار داشته باشند:

۱. زیگموند فرنک، بانکدار بازنشسته، ۷۴ ساله، یهودی.
۲. لئو فرنک، ۳۴ ساله، خبرنگار و مترجم، از پدر یهودی.
۳. دیوید کلین، ۶۶ ساله، بانکدار، یهودی.
۴. آمالیا مارتا کلین (فرنک)، ۴۸ ساله، از پدر یهودی.
۵. کارولی کلین، در حال حاضر در اردوگاه کار اجباری مستقر در شوروی مشغول کار است. ۲۰ ساله، از پدر یهودی و از مادر نیمه یهودی.
۶. جاکوب کلین، ۱۹ ساله. از پدر یهودی و از مادر نیمه یهودی.
۷. ایوا سارولته کالدی (فرنک) ۴۷ ساله، از پدر یهودی.
۸. ترز آمالیا کالدی، ۱۷ ساله، از مادر نیمه یهودی.
۹. جرج فلیکس کالدی، ۱۶ ساله، از مادر نیمه یهودی.
۱۰. کاتالین گیزلی کالدی (راکس راسی)، ۴۸ ساله، از مادر یهودی.
۱۱. نیکولاس راسی، پسر ردیف ۱۰، ۱۴ ساله. پدرش ناشناخته است ولی به احتمال زیاد یهودی است، از مادر نیمه یهودی.

مادام کالدی مدتها به آن لیست نگاه کرد. گیج شده بود و چیزی نمی فهمید ولی در همان حالت سردرگمی تأیید می کرد که با نهایت دقت تهیه شده است. در کنار هر اسم یک نشانی نوشته شده بود. حتی اسم و نشانی مدرسه ای را که جرج به طور شبانه روزی در آن درس می خواند در مقابل اسم او نوشته شده بود. در مقابل اسامی کارولی کلین و لئو فرنک عبارت «محل اقامت نامعلوم» نوشته شده بود. آنها کسانی بودند که لوئیزا کالدی همه عمرش را با آنها به سر برده و همگی را می شناخت. ولی چرا اسم مارتا با گازی در میان آنها نبود. چرا آدام، فلیکس و خودش در بین آنها نبودند.

کم کم مفهوم آن اسامی، با وحشتی که ابتدا نامحسوس و رنگ باخته بود، برایش روشن شد و به تدریج همه وجودش را پر کرد. کلماتی که در بالای آن اسامی تایپ شده بود همه چیز را برایش روشن تر کرد و حقیقت لخت و عریان همچون غولی افسانه ای و ترسناک در مقابل چشمهایش قرار گرفت:

افرادی که اسامی آنها در لیست زیر درج شده است، به جز ردیف های ۱ و ۳، در دفاتر اداره ثبت احوال کشور به عنوان مسیحیانی با ریشه یهودیت ثبت شده اند. همگی عناصری فاسد و خطرناک هستند و توانسته اند خون افرادی از نژاد خالص ماگیار [مجار] را آلوده کنند. موقعیت های مالی، شغلی و اجتماعی هر کدام از آنها در اجتماع جدیدی که در حال شکل گرفتن است، آنها را نامطلوب توجیه می کند و بهتر است قبل از آن که بتوانند به حربه های قانونی که ممکن است آنها را حمایت کند متوسل شوند، همگی به اردوگاههایی که برای این قبیل مولدهای فساد در نظر گرفته شده اند اعزام شوند.

گزارشات پیوست، حاوی اطلاعات دقیقی در مورد نکات مهم زندگی هر کدام، وضع درآمدشان، تاریخ ازدواجشان و آدرس املاکشان بود و چندین صفحه ادامه داشت. در پایان صفحه آخر. امضای پسرش به وضوح دیده می شد. فریادی که از اعماق وجودش می جوشید و از منبع دیوانگی و جنونش در اثر باور نکردن آنچه که دریافت کرده بود بر می خاست از حلقومش فوران کرد.

— «نه! خدایا! نه!»

صدای پاهائی شتابزده از پله ها به گوش رسید و توماس و هرمن، با چشمهائی از حدقه درآمده و نگران وارد اتاق شدند.

— «مادام!؟»

— «صبر کنید! باید فکر کنم! جرج، جرج را نجات بدهید! مدرسه، به مدرسه»

جرج تلفن کنید! هرمن، دفتر تلفن من را بیاورد! عجله کن! عجله کن!

تلفن چی مدتها معطلش کرد و هر چند دقیقه یک بار روی خط می آمد و از تأخیرش عذرخواهی می کرد و در تمام آن مدت مادام کالدی نگران بود، با انگشتهایش روی میز ضرب گرفته بود و تشویش درونیش بر روحش پنجه می کشید. ناله می کرد و دردی عظیم بر قلبش فشار وارد می کرد. وقتی که بالاخره صدای مدیر مدرسه را از پشت تلفن شنید، قادر به حرف زدن نبود و بعد که شروع به صحبت کرد، صدایش تقریباً نامفهوم بود.

— «آقا!... حق ندارید اجازه بدهید... او را به هیچ کس ندهید. جرج کالدی

را به هیچ کس ندهید! او را پنهان کنید تا زمانی که پدرش به آنجا بیاید او را

به هیچ کس ندهید!»

— «شما کی هستید؟»

به خودش می گفت: خودت را کنترل کن... آرام باش. تولوئیزا کالدی هستی! زمانی می توانستی از پس هر مشکلی بریایی.

— «من مادام لوئیزا کالدی هستم. نوۀ من جرج کالدی در خطر است و شما

حق ندارید او را به هیچ کس دیگری به جز پدرش تحویل بدهید!»

— «ولی مادام، جرج کالدی دیگر در اینجا نیست.»

— «آه، نه!»

— «چهار روز قبل پیغامی از پدرش دریافت کردیم و او را به منزل فرستادیم.»

مادام کالدی گوشی را سر جایش گذاشت و پس از پیدا کردن شمارهٔ آدام، خانه او را گرفت. تلفن چندین بار زنگ زد ولی کسی گوشی را برنداشت. آه، خدایا! چه طور هیچ کس آنجا نیست؟ چرا مستخدمها گوشی را بر نمی دارند؟ ولی باید خودش را کنترل کند. اگر اجازه می داد وحشت بر او غلبه کند کاری از دستش ساخته نبود.

— «آلو؟»

— «ایوا؟ جرج آنجا است؟ از مدرسه آمده است؟»

صدای ایوا که کم حوصلگی و درعین حال حیرت از آن معلوم بود گفت:

— «بله، آدام چند روز قبل احضارش کرد. مگر به شما نگفته است؟ فکر

می کرد که با وجود این جنگ...

— «من فوراً بایستی با آدام صحبت کنم!»

— «او در انبار غله است.»

— «فوراً!»

هنوز می توانست به ایوا فرمان بدهد. مدتی طول کشید. چه باید کرد؟ بعد چه باید کرد؟

— «مادر؟»

— «آدام»، وبعد صدایش در نیامد هر چه تلاش می کرد که صدایش را از اعماق

سینه اش بیرون بدهد و حرفهائی را که او را تا آستانهٔ جنون کشانده بود بیرون بدهد

موفق نمی شد و بالاخره فقط صدای یک ناله خشک از حلقومش بیرون آمد.

— «مادر؟ هنوز آنجا هستید؟ حالتان خوب است؟»

— «آدام! جرج را مخفی کن! ایوا و ترز را هم همین طور!»

سکوت. مادام کالدی صدای تنفس آدام را از آن سوی خط می شنید. آهسته و منظم. و ناگهان به یاد آورد که هر وقت آدام مضطرب می شد آن طور نفس می کشید.

— «چیز تازه ای کشف کرده اید مادر؟»

— «اسناد! در میز فلیکس اسنادی را کشف کرده ام.»

— «چه کسان دیگری هستند مادر؟»

— «همه کس! فرنک ها، کلین ها، کاتی و پسر حرامزاده اش!»

— «به آنها تلفن کرده اید؟»

— «نه. جرج! من نگران جرج بودم. چه...»

— «مادر، فکر همه چیز را کرده ام و وقتی که کارها رو براه شد نزد شما خواهم

آمد.»

صدای آدام قطع شد و مادام کالدی که با آن تلفن بی صدا تنها شده بود احساس آرامش عجیبی کرد. آدام مراقب همه چیز بود. او پیش بینی همه چیز را می کرد. همیشه همان طور بود و بدون سرو صدا و جار و جنجال آنچه را که لازم بود انجام می داد. او به آنهایی که لازم بود اطلاع می داد و از جرج و همه افراد فامیلش مراقبت می کرد. فامیل کوچک او! ترز عزیزش را و ایوانی که پس از به دنیا آوردن جرج عروس دوست داشتنی او شده بود. آدام از آنها مراقبت می کرد. آنها در کنار آدام امن و امان بودند و خطری نمی توانست آنها را تهدید کند. آدام پسر خوبی بود. پسری نیرومند و وفادار بود و بعد از جنگ چندین بار به داد او رسیده بود. او را نجات داده بود. چرا یک پسر مثل آدام می شد و دیگری مثل... احساس شرمی عمیق، ناامیدی و عشق و علاقه ای که فنا شده بود بر او غلبه کرد.

در همان صندلیش و در کنار میز تحریر فلیکس به همان صورت خمیده و افسرده باقی ماند. آفتاب غروب کرد و هوا تاریک شد. هر مین به نزدش آمد و سعی کرد او را وادارد که به اتاق خودش برود ولی او را از خودش راند و مجدداً به فکر فرو رفت... به جوانیش، به ازدواجش، به سالهای پس از مرگ شوهرش، به سالهایی که مسحور

یک فکر شده بود، فکر این که پسر بزرگش را در جایگاه اصلیش که اربابی آن املاک وسیع بود ببینند. به رنجهایش، دستهای پینه بسته اش و عرق ریختن هایش و کار کردنهایش پابه پای رعیتهایش فکر کرد.

هرمین مجدداً بالا آمد. او را برای براندی، قهوه و یک شمع پائین فرستاد. دلش نمیخواست در زیر نور خیره کننده چراغ برق بنشیند. هرمین که ناراحت و دستپاچه بود گفت:

— «مادام. نمی توانم شما را در این حالت رها کنم. اگر شما منتظر آقای فلیکس هستید، نمی توانید در طبقه پائین انتظار بکشید؟ ممکن است که ایشان تا صبح هم نیاید. شما که نمی توانید به همین صورت و تا صبح در اینجا بمانید.»
— «مراتنها بگذار و برو بیرون!»

برای خودش براندی ریخت و چند جرعه سر کشید. با آن براندی خوب، می توانست ساعتها خود را مشغول کند.

با گذشت ساعات شب و رسوخ براندی به تار و پود مغزش، تصاویری در ذهنش به وجود آمد که حقایق را به او نمایاند، حقایقی که فقط برای تعداد معدودی از انسانها آشکار می شود. حقیقت خودشناسی. و با حصول آن شناخت، احساس کرد که نیروهایش از بین رفت. بدنش سالها بود که فلج شده و روحش خسته شده بود ولی هرگز تسلیم ناتوانی و پیری نشده بود. حالا، خستگی و بیزاری عمیقی بر او غلبه کرده بود و به خود گفت: من پیر شده ام و زندگیم دیگر برایم ارزشی ندارد.

اشتیاق زیادی برای نشستن زیر آفتاب و چرت زدن در صندلیش در او به وجود آمد. چه قدر خوب بود اگر می توانست در روی ایوان بزرگ خانه و در زیر آفتاب بنشیند و به هیچ چیز فکر نکند.

بالاخره صدای پای فلیکس را شنید. در راه آرامی باز کرد و مانند گربه ای بی صدا وارد شد. در زیر نور شمع سایه های مبهمی در صورتش ایجاد شده بود و قیافه ای شیطانی به او می داد. ولی مگر او خود شیطان نبود؟
به آرامی و با مهربانی گفت:

— «مادر عزیزم، در اتاق کار من چه می کنید؟ و چرا تا این وقت شب بیدار مانده اید؟ نکنند می خواهید از کارهای من سردر بیاورید؟ دلتان می خواهد درباره

کارهایی که در این چند ماه انجام داده‌ام برایتان حرف بزنم؟»
 مادام کالدی که تپانچه را در زیر میز و روی زانوهایش نگه داشته بود، آنرا بالا آورد و روی میز به سمت فلیکس نشانه گرفت. قلبش به شدت می‌تپید و اشباح گوناگونی در مقابل چشمهایش در حرکت بودند. احساس می‌کرد که در حال غش کردن و از هوش رفتن است. به خودش نهیب زد: کمی تحمل داشته باش! هشیاریت را حفظ کن! یک لحظه دیگر، در مقایسه با عمری قدرت، چیزی نیست. قوی باش! سالهای زیادی از روزی که سلاحی را شلیک کرده‌ام می‌گذرد. در آن روزها که به شکار می‌رفتم زنی زیبا بودم. هنوز هم می‌توانم شلیک کنم؟ آیا هنوز هم قدرتش را دارم؟ اوه، بله! فقط یک لحظه دیگر و بعد می‌توانم به خواب روم. خوابی عمیق و ابدی.

صورت فلیکس را دید که تغییر کرده است. لبخندی کریه و شیطانی بر لبهایش نشست.

— «مادر عزیزم! ازدست من عصبانی هستی و می‌خواهی مرا بترسانی؟ ولی تو مرا نخواهی ترساند و به من شلیک نخواهی کرد برای این که من فلیکس هستم و تو نمی‌تونی فلیکس عزیز خودت را بترسانی.»

در میان روشنائی شمع، برای یک لحظه قیافه همان فلیکس دوست داشتنی سالهای قبل از جنگش را مشاهده کرد؛ صورتی زیبا و صاف، طراوت جوانی و زیبایی جاودانه. سپس گفت:

— «من هیولائی مخوف را به وجود آورده‌ام فلیکس! ولی آنچه را که خودم خلق کرده‌ام، قادرم از بین ببرم.»

و شلیک کرد. لحظه‌ای قدرت و توانائیش یاری کرد و بعد در دنیای سیاهی‌ها غوطه‌ور شد.

پیش بینی های لازم را کرده بود. لحظه ای ترس بر او غالب شد و نمی دانست که قدم بعدیش چیست. ولی بی درنگ به خود آمد و ترتیب کارهائی را که بایستی انجام دهد در مغز خود داد. ایوا که گرهی در ابروانش دیده می شد در کنارش ایستاده بود.

— «وقتش رسیده است ایوا. بچه ها را آماده کن. هرچه سریع تر بهتر. وبعد لباسهائی را که گفته بودم آماده کنی بیوش. زود باش!»
ایوا که ترسیده بود و صورت زیبایش رنگ پریده می نمود، گفت:
— «چی شده آدام؟ چرا باید برویم؟»
— «گشتاپو مشغول جمع کردن یهودیها است.»
ایوا با دستپاچگی گفت:
— «ولی ما که یهودی نیستیم!»
— «بحث نکن ایوا. خواهش می کنم هرچه می گویم گوش کن. همان طور که قبلاً گفته بودم هرکدامتان فقط یک چمدان بردارید.»

آدام از خانه بیرون رفت و به سمت دفتر مزرعه رفت و پس از باز کردن گاوصندوق، از میان فاکتورهای خرید بذرو اسناد دیگری که در آن قرار داشت، اوراق هویت را بیرون کشید. زمان و مبلغ زیادی صرف تهیه کردن آن اوراق شده بود ولی هیچ کارشناسی نمی توانست تفاوتی بین آنها و اوراق اصلی قایل شود. اوراق هویت متعلق به خانم ژابوود و فرزندش بود که شوهرش کشته شده و خودش از

خانواده ای فقیر ولی محترم است. عکس ها با مندرجات اوراق مطابقت می کرد. آدام برای آن که عکس های ایوا و فرزندانش کمتر به شهری ها و پولدارها شباهت داشته باشد، متحمل زحمات زیادی شده بود.

آدام اتومبیل را به جلوی خانه آورد و آنها در پائین پله ها منتظر بودند؛ گروه کوچکی که ترس و غم از سرور ویشان می بارید. بغضی راه گلوی خودش را بست ولی آنها را در نطفه خفه کرد و از خود راند. وقت گریه وزاری نبود، وضع ظاهری آنها را بازدید کن! موهای ایوا اشکال داشت. برای زنی روستائی آن موها بیش از اندازه آرایش شده بود. باید یادش باشد که آن موضوع را به ترز بگوید. وضع ترز خوب بود. موهایش را بافته بود و پالتوی سرمه ای مندرسی به تن داشت. جرج هم بی اشکال بود و کت رفو کرده ای به تن کرده بود. آدام مدتها از وقتش را صرف انتخاب لباس مناسب برای آنها کرده بود.

— «سوار شوید... زود باشید!»

در حالی که می ترسیدند و مرتباً به پشت سرشان نگاه می کردند که مبادا خودروهایی نظامی آلمانی سر برسند به داخل اتومبیل پریدند. آدام اتومبیل را به حرکت درآورد و مسیر مخالف جهت دهکده را درپیش گرفت و بعد دور بزرگی زد و مجدداً مسیر غرب را درپیش گرفت. وقتی که به جاده اصلی کوهستانی رسید، نفس راحتی کشید و عضلات منقبض شده اش شل شد.

— «ترز، آرایش موهای مادرت درست نیست. موهایش را شانه کن و به پشت گوشهایش ببر.»

— «چشم پدر.»

صدای ترز می لرزید ولی آدام به خود نهیب زد که نباید تحت تأثیر واقع شود. جرج که سعی می کرد شجاع باشد و صدایش مردانه به نظر برسد پرسید:

— «پدر، به کجا خواهیم رفت؟»

جرج جوانی سالم و کاملاً معمولی به نظر می رسید از فکر این که یک چنین جوانی را باید مخفی کرد زهر خندی بر لبهای آدام نشست.

— «شما را به دهکده ای در نزدیکی ایگر می برم. از آنجا با اتوبوس به شهر خواهید رفت و بعد، با قطار به این آدرس می روید»، و تکه ای کاغذ در دست ایوا

گذاشت و ادامه داد:

— «در آنجا، سراغ خانم لادی را بگیرید. ممکن است خانم لادی را بشناسید، او خواهر یانوش مارتون است. ایوا، تودختر عمه خانم لادی هستی. اسمت هم خانم ژابواست که شوهرت در جبهه روسیه کشته شده و حالا خانه و زندگی خود را از دست داده‌ای. این هم پول»، و یک پاکت محتوی پول را به دست ایوا داد و مجدداً ادامه داد:

— «این پول را برای مواقع ضروری نگه دار. لازم نیست به خانواه لادی پولی بدهی. من قبلاً به آنها داده‌ام و اگر در پایان سه ماه اتفاقی برای شما رخ ندهد، باز هم به آنها پول خواهم داد. ماندن شما بیشتر از سه ماه در یک نقطه صلاح نیست و قبل از آن زمان، پول و مدارک تازه‌ای برای شما خواهم فرستاد. یادتان باشد که هرگز! هرگز با من تماس نگیرید. آنها مراقب من خواهند بود. فهمیدید چه گفتم؟» — «بله پدر.»

— «ایوا فهمیدی؟»

ایوا شروع به گریستن کرد. گریه ای بی موقع و صدا دار که آدام را به علت این که اعصابش را بیشتر متشنج می‌کرد شدیداً ناراحت کرد.

— «ایوا! ایوا! وضع را خرابتر نکن! یا باید به حرفهای من گوش کنی و چیزهایی را که گفتم موبه مو انجام بدهی، یا همگی به خطر خواهیم افتاد. باید سعی کنی منطقی تر باشی.»

— «آدام، موضوع چی بوده؟ چرا این قدر زود به سراغ ما آمدند؟ ما یهودی نیستیم، لا اقل در دفاتر دولتی به عنوان یهودی ثبت نشده ایم. چرا باید این طوری فرار کنیم؟»

دستهای آدام به دور فرمان اتومبیل محکم تر شد و لبش را گزید و گفت:

— «به ما خیانت شده است. ما دشمنی داریم که تلاش کرده است اول ما را لو

بدهد.»

صدای ترز می‌لرزید ولی سعی می‌کرد بر خود مسلط شود. او پرسید:

— «پدر، وضع بقیه افراد فامیل چه خواهد شد؟ خاله مالی، عمود یوید...

جا کوب...» کنترل از دستش خارج شد و به گریه افتاد. آدام جرأت نمی‌کرد از

آئینه به عقب و به ترز نگاه کند. به هیچ کدامشان نمی‌توانست نگاه کند.

— «آنها هم باید فرار کنند. به محض این که شما را به دهکده رساندم، از همانجا به آنها تلفن خواهم کرد.»

— «نمی‌توانید همین حالا تلفن کنید؟»

— «نه!»

فشار روحی زیادی را برای تعیین ارجحیت‌ها و این که به کدام گروه اول کمک کند بر خود هموار کرده بود. اگر برای تلفن کردن به آنها از خانه خودش صبر می‌کرد، ممکن بود خانواده خود را از دست بدهد.

— «پدر؟ آیا آنها هم اوراق هویت جعلی تهیه کرده‌اند؟ آیا عمودیوید طرح فرار آنها را تهیه کرده است؟»

— «امیدوارم ترز، واقعاً امیدوارم.»

آدام امیدوار بود ولی در ته دلش مشکوک بود. چندین بار به آمالیا و دیوید اعلام خطر کرده بود. مدت‌ها بود که به اخبار رادیویی .بی.سی گوش می‌کرد که خبر از ناپدید شدن گروه‌های بزرگی از اسلاوها، زندانیان سیاسی و هرکسی که دارای خون یهودی بود می‌داد. آنچه که دولت آلمان عنوان می‌کرد «اخراج و تبعید» بود ولی کسی از آنها هرگز خبردار نمی‌شد. دیوید سعی کرده بود راه‌های فرار دیگری پیدا کند و حداقل پیرها را از کشور بیرون ببرد ولی موفق نشده بود. به نظر آدام تنها راه فرار اوراق هویت تقلبی و نقل مکان دائمی بود.

یک بار برای خریدن آب معدنی و کمی میوه توقف کرد که همگی در حین حرکت خوردند. هر قدر از مزرعه دورتر می‌شدند، آدام آرام‌تر می‌شد ولی فکر خدا حافظی و جدا شدن از آنها که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد بر میزان اندوهش می‌افزود. در بیرون دهکده توقف کرد.

— «از این جا به بعد پیاده خواهید رفت. به این ترتیب هیچ کس قادر نخواهد بود

شما را به من ارتباط بدهد.»

هر چهار نفر در کنار جاده ایستادند. چشم‌های درشت و زیبای ایوا که از اشک خیس شده بود و برق می‌زد به آدام دوخته شده بود.

— «آه، آدام! من خیلی می‌ترسم. فکر نمی‌کنم بدون تو بتوانم ادامه بدهم.»

آدام همسر سبکسرو از خود راضی اش را که چندین بار قلبش را شکسته بود در آغوش گرفت و او را به خود فشار داد. غمی شدید پنجه بر قلبش می کشید و عشق عمیقی که به او داشت جدا شدنش را سخت تر می کرد.

— «خدا حافظ پدر، نگران نباش من حالا دیگه یک مرد هستم و مراقب مادرم خواهم بود و همه چیز را برابر دستوراتی که شما داده اید انجام خواهم داد.»

جرج خیلی سعی می کرد که گریه نکند ولی از عهده دار شدن مسئولیتهائی که به او واگذار شده بود نگران بود. دستش را دراز کرد و به پشت مادرش زد. ایوا با صورتی گریان به سوی او برگشت و پسرش را در آغوش گرفت. آدام ترز را به کناری برد. ترز هنوز آرام بود و فقط بغضی که در شقیقه اش می زد خبر از هیجان درونش می داد.

— «ترز، خودت بهتر می دانی که بیشترین مسئولیتها بر روی شانه های تو است. این توهستی که بایستی دائماً مراقب باشی که چیزی گفته نشود که باعث جلب سوء ظن دیگران شود.»

چشمهای درشت و زیبای ترز به او دوخته شده بود و به نظر می رسید که هر کلمه از حرفهای پدرش را بر لوح ضمیر خود حک می کند تا مبادا فراموش کند.

— «بله پدر، می دانم.»

— «مادرتان...» و پس از آن که سرفه ای کرد، نگاهش را به کف جاده دوخت و ادامه داد:

— «مادرتان زن خیلی باهوشی نیست و روزی که ازدواج کردیم تعهد کردم که همیشه مراقب او باشم. این تنها موردی است که نمی توانم به وظیفه خود عمل کنم و تو باید این کار را برای من انجام بدهی. البته این درخواست منصفانه ای نیست که از یک دختر بشود کرد ولی مادرت زنی نیست که به تنهایی بتواند خودش را اداره کند. بایستی کسی از او حفاظت کند.»

— «می دانم پدر، متوجه هستم.»

چه قدر شبیه ایوا بود و در عین حال چه شباهتی به مالی داشت. قوی و با صداقت بود و قلبی پر از امید و صفا داشت و سعی می کرد خود را شجاع و با احساس مسئولیت نشان دهد. دخترش، دختری که در میان درد و غصه و سوء ظن شدید به دنیا آمد.

دختری که با تمام وجودش دوستش داشت.

— «حالا برو ترز.»

ترز لب پائینش را به دندان گزید. هنوز هجده سالش نشده بود ولی مجبور بود با همه این ناملایمات بسازد.

— «پدر...» و به سختی به چشمهای پدرش نگاه کرد و بعد ناگهان دستهایش را به دور کمر او حلقه کرد:

— «آه پدر عزیزم.»

آدام بی آن که خجالت بکشد، چهره اش از فرط درد و غصه درهم پیچیده شد و بعد ترز را از خود جدا کرد، او را به عقب هل داد و به سمت اتومبیل دوید. جرأت نداشت به پشت سرش نگاه کند و با سرعت تمام چندین کیلومتر به جلو راند و بعد برخودش مسلط شد.

به اولین تلفنخانه ای که رسید پیاده شد. مدتها معطل شد و بعد تلفن چپ گفت که خط خراب است و نمی تواند تماس بگیرد. این بار سعی کرد با لثودر بوداپست تماس بگیرد. خط سالم بود و صاحب کافه زیر آپارتمان لثودر جواب داد. آدام از این که مزاحم او شده بود عذرخواهی کرد و خواهش نمود که لثورا از طبقه بالا صدا کند. مکث طولانی و ناراحت کننده ای در آن طرف خط به وجود آمد و بعد صاحب کافه گفت:

— «آقای فرنک از تاریخ هجدهم مارس که کشور اشغال شده است به اینجا

نیامده.»

— «نفهمید چه گونه آنجا را ترک کرد؟ آیا کس دیگری هم با او بود؟»

— «خودش به تنهایی رفت. روز قبل آپارتمانش را تحویل داد و صبح روز

اشغال به اینجا آمد و یک فنجان قهوه خورد. از آن روز به بعد او را ندیده ام.»

— «آیا کس دیگری هم سراغ او را گرفته است؟»

مجدداً همان مکث و بعد مضطربانه گفت:

— «یک هفته پس از آن که آقای فرنک رفت، گشتاپو به دنبالش آمد. من چیز

دیگری نمی دانم. خدا حافظ»، و گوشی تلفن را محکم سر جایش کوید.

آدام کمی صبر کرد و به فکر فرو رفت. البته! چقدر احمق. کاتی!

تلفن چی مجدداً گفت که خط خراب است.

آدام به سوی اتومبیلش رفت. آسودگی خاطرش که از نجات یافتن خانواده اش حاصل شده بود از بین رفته بود و ترس و اضطراب دیگری جایش را گرفت. به سوی شهر به حرکت درآمد. چه قدر عجیب بود که دشت و صحرا درست همانند دشت و صحرائی بود که همیشه در بهار دیده بود، می بایستی زیبا باشد ولی سایه ای از کابوس های وحشتناک بر آن گسترده شده بود و شکوفه درختها، ذرت هائی که هنوز رشد نکرده بودند و گلهای خودروئی که در پهنه دشت روئیده بودند، نمائی غیر واقعی و شوم داشتند.

وقتی که به شهر نزدیک تر شد، تعداد زیادی تانک، خودروهای نظامی و سربازان آلمانی را در گوشه و کنار جاده مشاهده کرد. تعداد زیادی هم افراد حزب پیکان در کنار آنها دیده می شدند، گوئی که اشغال کشور به وسیله آلمانیها، باعث شده بود که افراد حزب پیکان از سوراخها و دهلیزهایشان بیرون بیایند. قبل از اشغال، با آن که قدرت زیادی داشتند ولی میدان زیادی به وسیله دولت به آنها داده نمی شد ولی حالا که قدرت گشتاپو در پشت سرشان قرار داشت، با خشونت زنده در خیابانها و کافه های شهر به خود نمائی می پرداختند.

به محض ورود به حیاط خانه، فهمید که خانه خالی از سکنه است. سکوت و سنگینی خانه ای را داشت که برای همیشه به حال خود رها شده و با خانه ای که موقتاً خالی مانده باشد فرق داشت. چند کبوتر بر روی برجستگی لبه پشت بام جست و خیز می کردند و مقداری کاغذ باطله و برگهای خشک شده که در حیاط ریخته شده بود، در معرض وزش باد به این سو و آن سو در حرکت بودند. با این که می دانست خانه خالی است ولی در را به صدا درآورد و انعکاس صدا را که در داخل خانه پیچید شنید.

به پنجره ها نگریست و بعد چشمهایش را بست و به خدای خودش دعا کرد، همان گونه که در جنگ گذشته دعا می کرد. چه کار باید کرد؟ چه طور می توانم بفهمم که چه اتفاقی افتاده است؟

سوار اتومبیلش شد و به آرامی از حیاط بیرون رفت و با آن که می دانست در آنجا هم با خانه ای خالی مواجه خواهد شد ولی به سوی خانه را کس راسی به حرکت در

آمد.

پس از ناامید شدن از دیدار با کاتی، با بی هدفی در خیابانهای شهر به حرکت درآمد تا شاید بتواند با کسی که هم او را بشناسد و هم به او اعتماد داشته باشد برخورد کند و شاید بتواند از چگونگی موضوع سردرآورد. در گردش چهارمیش از مقابل منزل فرنک ها، متوجه شد که تعدادی از مأمورین حزب پیکان که در میدان کنار خانه ایستاده بودند توجهشان به او جلب شده است. به یک خیابان فرعی پیچید و اتومبیل را متوقف کرد و کمی دورتر از خانه به کافه ای که در آن حوالی قرار داشت رفت تا قدم بعدیش را مشخص کند.

باید از همه منابع خبری دولتی مثل اداره پلیس و روزنامه ها دوری کند. زیرا علاقه او نسبت به آن خانواده ممکن بود سوءظن آنها را تحریک کند و بعدها که موضوع ناپدید شدن خانواده خودش هم فاش می شد، هیچ کس داستان مسافرتی به بوداپست و هرگز برنگشتن آنها را باور نمی کرد. از چه کسی می توانست سؤال کند؟ در انتخابش باید دقت کند. شخصی را انتخاب کند که هم مورد اعتمادش باشد و هم این که خود آن شخص مورد مخاطره قرار نگیرد. آدام با خود فکر می کرد که پس از پرس و جو کردن و پی بردن به وضع فرنک ها، تازه می بایستی به خانه برگردد و با برادرش مواجه شود و اگر بتواند، باید او را قانع و حتی کنترل کند. پس از او رویارویی با مادرش هم مانده بود که می بایستی او را هم مجاب کند. قهوه دیگری سفارش داد و سعی کرد صحنه جدائی از خانواده اش را که هر لحظه عذابش می داد از جلوش چشمهایش دور کند. او حتی از آنها خدا حافظی هم نکرده بود و احتمال زیادی داشت که آنها را هرگز نبیند. دلش می خواست گریه کند. تازه فهمیده بود که ممکن است برای همیشه خانواده کوچک و دوست داشتنی خود را از دست داده باشد و این آگاهی بر قلبش سنگینی می کرد. قهوه را سر کشید. چشمهایش را بست و سعی کرد اندوه خود را دور کند. وقتی که چشمهایش را باز کرد، شخصی را دید که بلافاصله او را شناخت. از جایش بلند شد و از جلوی در کافه او را که از آن طرف خیابان به طرف بازار روز می رفت صدا زد:

— «ماری! ماری!»

ماری لحظه ای توقف کرد و بعد بدون آن که به پشت سرش نگاه کند به راه خود

ادامه داد و آدام هم بدون توجه به داد و فریاد پیشخدمت کافه به دنبال او دوید.

— «ماری! من هستم، آدام کالدی. چرا فرار می‌کنی؟»

ماری هیکل تنومند و قدرتمندش را به سوی او چرخاند. رنگ بر چهره نداشت، سرش را تکانی داد و نجواکنان گفت:

— «ساکت آقای آدام! توجه کسی را جلب نکنید. در این موقعیت بهتر است که کسی متوجه آدم نباشد.»

ماری ترسیده بود و هر حرکت بدن و صورتش نشان دهنده آن ترس بود. آدام دستش را به زیر بازوی ماری حلقه کرد ولی ماری خودش را کنار کشید.

— «ماری، آنها کجا هستند؟ آیا توانستند فرار کنند؟»

ماری سرش را تکان داد و گفت:

— «نه آقای آدام. آنها نتوانستند فرار کنند. کسی به آنها اعلام خطر نکرده

بود.»

آدام دست ماری را گرفت و او را به سمت همان کافه برگرداند و گفت:

— «ماری، نمی‌توانیم در اینجا بایستیم و حرف بزنیم. خواهش می‌کنم با من به این کافه بیا، بنشین و یک فنجان قهوه بخور و بعد حرفهایمان را می‌زنیم. این طوری کمتر جلب توجه می‌کنیم.»

ماری از نشستن در مقابل آدام کالدی که ارباب و اشراف زاده بود، احساس ناراحتی و عذاب می‌کرد و صاف و مستقیم بر لبه صندلی نشسته بود و با دستهای زبر و کارکرده‌اش، دسته کیفش را محکم می‌فشرد و کفش‌های کهنه ولی واکس زده‌اش را در مقابلش بر روی زمین جفت کرده بود.

— «آقای آدام، دیگر کاری از دست هیچ کس برای آنها بر نمی‌آید»، چشمهایش پر از اشک شده بود و با پشت دستش آنها را پاک کرد و ادامه داد:

— «خانم ایوا و بچه‌هایتان چه شدند؟»

— «آنها از اینجا رفته‌اند ماری. فعلاً بیشتر از این نمی‌توانم بگویم ولی من آنها را به جای دیگری فرستادم.»

— «خیلی خوب شد آقای آدام. کار بسیار خوب و منطقی ای انجام دادید.»

آدام احساس کرد که برای اولین بار در همه عمرش به ماری نگاه می‌کند. او

همیشه آنجا بود، مستخدم فرنک ها بود. ولی از کی پیر شده بود؟ از کی تا به حال آن دختر زیبا و سرخ روی دهاتی و خندان، به این زن چاق و تنومند تبدیل شده بود؟ و حالا تکلیف او چه بود؟ چه کسی از او سر پرستی می کرد؟

— «ماری، به من بگو چه اتفاقی افتاد، شاید هنوز هم دیر نشده باشد و بتوانم کاری انجام بدهم.»

— «دوروز قبل، صدای در بلند شد...» آب دهانش را قورت داد و دستهای متورم و زبرش دسته کیف را محکم تر گرفت و ادامه داد:

— «دو نفر آلمانی، گشتا پو بودند و چهار نفر از مأمورین پیکان با اسلحه وارد خانه شدند. کامیونی هم در بیرون از خانه توقف کرده بود. همه را بردند. فقط اجازه دادند که پالتوهایشان را بپوشند و هر کدام یک چمدان کوچک با خودش بردارد.»

ناله ای از دهانش بیرون آمد و دستش را جلوی دهانش قرارداد.

— «وقتی که داشتند سوار کامیون می شدند، یکی از پیکانیها مادام فرنک را به عقب هل داد و گفت: تو اشکالی نداری. تومی توانی بروی چون که تواز آنها نیستی. و آقای فرنک هم به او داد زد که برو، و نزد آدام بمان. در کنار او خطری ترا تهدید نمی کند.»

آدام احساس می کرد که دلش آشوب می شود و فقط توانست بگوید:

— «عجب!»

— «مادام فرنک به کمک آقای جا کوپ سوار کامیون شد و فریاد می زد: نمی توانم ترا تنها بگذارم زیگموند!» و ماری به گریه افتاد و حق حق کنان گفت:

«مادام فرنک بعضی وقتها خانم نادانی بود آقای آدام. یادتان هست که چه جوری می خندید؟ مثل دخترهای هجده ساله. خنده های مادام باعث عصبانیت آقای فرنک می شد. به نظر من آنطور خندیدن در شأن یک خانم متشخص و سالخورده نبود. آن روز هم وقتی که می خواست سوار کامیون بشود به آقای فرنک خندید و گفت: حالا دیگر نمی توانم پس از این همه سال که در کنارت بودم از تو جدا شوم زیگموند. فکر می کنی می توانم ترا تنها بگذارم؟ آه، آقای آدام! من هم بایستی با آنها می رفتم! وقتی که دیدم مادام فرنک چقدر شجاع است از خودم خجالت کشیدم. دلم می خواست با آنها بروم ولی نرفتم! کنار در خانه ایستادم و شاهد رفتن آنها شدم. ترسیده بودم. با

این که دلم می‌خواست مثل او شجاع باشم ولی نتوانستم و ترسیدم.»
 ماری چهره‌اش را با دستش پوشاند و آرام آرام می‌گریست. آدام به او خیره شده بود و نمی‌توانست حرفی بزند. فقط احساس می‌کرد که چیزی قلمبه شده و بر سینه‌اش فشار وارد می‌کند.

— «آمالیا و آقای دیوید هم؟»

ماری سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت:

— «آنها را هم بردند. کامیون تقریباً پر شده بود. برای این که کسان دیگری را هم قبلاً گرفته بودند. خانواده ماریک، دکتر، آقای گلاژ و خانم کاتی هم در کامیون بودند ولی پسر خانم کاتی نبود. با نگاهم او را جستجو کردم ولی او را در میان بقیه ندیدم. وقتی که کامیون حرکت کرد، من به خانه خانم کاتی رفتم. فکر کرده بودم که می‌توانم او را پیدا کنم و به منزل خواهرم ببرم که در آنجا در امان باشد. وقتی که به خانه خانم کاتی می‌رفتم با خودم فکر می‌کردم که خواهرم می‌توانست بگوید که او برادرزاده مان است که از وین آمده. هر دوی آنها تقریباً هم سن و سال هستند و هیچ کس در محلی که خواهرم زندگی می‌کند برادرزاده‌ام را ندیده است.»

— «بعد...»

چشمهای قهوه‌ای رنگ و ناامید ماری به او دوخته شد و گفت:

— «هیچ کس در آنجا نبود. تقریباً دو ساعت در آنجا ماندم ولی هیچ کس نیامد. بعد، مستخدم همسایه‌شان گفت وقتی که گشتاپو برای بردن خانم کاتی آمده بود، همه جای خانه را جستجو کرده بود ولی او را پیدا نکرده بودند.»

آدام، با خود اندیشید: یک نفر توانسته است فرار کند. نیکولاس راسی، چهارده ساله بود و اگر بخت یاریش می‌کرد می‌توانست به مدت چند روز از خودش مراقبت کند. ولی اگر جایی برای مخفی شدن نداشت، چگونه می‌توانست بدون اوراق شناسائی و پول دوام بیاورد؟

— «ماری؟ فکر می‌کنی به کی پناه برده باشد؟ به دوستان همکلاسیش؟»

— «نه. پسر خانم کاتی هیچ دوستی در مدرسه‌اش نداشت. طفلک بیچاره برایش خیلی سخت بود. منظورم وضع خود کاتی است. همکلاسی‌هایش او را با عناوین مختلفی صدا می‌کردند و او هم با آنها دعوا می‌کرد. پسرک، خیلی در مدرسه

تنها بود و همه دوستانش در خانه ما جمع بودند، یعنی به جز ما دوست دیگری نداشت.»

ماری حق می‌کرد، آب بینی اش را می‌گرفت و انگشتهایش دسته کیف را محکم ترمی فشرد. برای آدام خیلی عجیب بود که ماری آن همه اطلاعات داشت وضع روحی نیکی را هم مثل خنده های مارتا با گازی که باعث عصبانیت آقای فرنک می‌شد می‌دانست.

— «ماری، تلاش می‌کنم او را پیدا کنم.»

— «فکر نمی‌کنم بتوانید او را پیدا کنید آقای آدام. اگر شما بتوانید او را پیدا کنید، مسلماً گشتاپو هم می‌تواند. من همه شهر را در طی دو روز گذشته زیر پا گذاشته ام ولی اثری از او نیست. فکر می‌کنم نکند، آه، یا مادر مقدس! آنها قبلاً او را پیدا کرده و با خود برده باشند؟»

آدام احساس می‌کرد که به دستها، پاها، مغزش و قلبش سرب بسته شده است. باورکردنی نبود. تا چند ساعت پیش او خانواده ای داشت، فامیل داشت و کسانی را داشت که دوستشان داشت ولی به نظر می‌رسید که دست بسیار نیرومندی همه آنها را جارو کرده و از اطراف او دور کرده بود.

ماری با تأثر گفت:

— «یک چیز دیگر هم بود که فراموش کردم بگویم. صبح روز بعد آقای لئو تلفن کرد ولی من متوجه شدم که کسی در روی خط گوش می‌کرد. آقای لئو گفت که دارد به خانه برمی‌گردد که مراقب خانواده باشد ولی من گفتم خیلی دیر شده و چون مطمئن بودم که به حرفهای ما گوش می‌کنند، قبل از این که آقای لئو بتواند حرف دیگری بزند، به او گفتم فرار کند، خودش را مخفی کند و گوشی را گذاشتم و بلافاصله از ترس این که مبادا به سراغ خود من هم بیایند، وسائلم را جمع کردم، در را بستم و از آن خانه فرار کردم.»

— «حالا کجا زندگی می‌کنی ماری؟»

آدام ناگهان متوجه شد که ماری هم به علت کمکی که به لئو کرده، جانش در معرض خطر است و حفاظت و نگهداریش خود به خود جزء وظایف او درآمده است. ماری زندگیش را وقف آنها کرده و با اخطار به لئو خود را به خطر انداخته و حالا آدام

خود را موظف می‌دید با حمایت از او، فداکاریهایش را جبران کند.

— «فعلاً در خانه آقای راینرزا هستم و به آشپزشان کمک می‌کنم...»

صدایش محو شد و خستگی دور و زرجستجوی بی‌حاصل برای پیدا کردن نیکی، زندگی در خانه شخصی که او را نمی‌شناخت، گذراندن دوشبانه روز که هر لحظه‌اش برای او کابوسی وحشتناک بود و خوابیدن در اتاقی که برایش بیگانه بود او را از پا درآورده بود. آدام چند سکه روی میز گذاشت و زیر بازوی ماری را گرفت و او را بلند کرد.

— «ماری، اگر دلت بخواهد می‌توانی به خانه من بیایی. در حال حاضر من

بایستی بروم و کارهایی را که اهمیت دارند انجام بدهم ولی فردا صبح به اینجا برمی‌گردم و تو را با خودم می‌برم.»

— «نه آقای آدام، خیلی متشکرم. ولی بهتر است به خانه خواهرم بروم و با آنها

زندگی کنم.»

آدام لحظه‌ای فکر کرد و به این نتیجه رسید که آن زن فداکار حالا باید استراحت

کند و رنج عمری کار کردن برای دیگران را از خود دور کند.

— «بسیار خوب ماری، پس من فردا صبح برای بردن توبه خانه خواهرت

به این جا برمی‌گردم.»

— «متشکرم آقای آدام.»

— «چه قدر خوب است که هنوز فامیلی برایت مانده است ماری. خواهرت،

شوهر خواهرت، خواهرزاده‌هایت و برادرت و بچه‌هاش. از حالا به بعد بهتر است با

آنها باشی و به آنها فکر کنی. داشتن فامیل چیز خوبی است ماری!»

ماری سرش را تکان داد و قطره‌های اشکش روی صورتش غلتید و گفت:

— «ولی آقای آدام، فرنک‌ها فامیل من بودند و من به جز آنها دلبستگی دیگری

ندارم.»

آدام در همان جا ایستاد و به دور شدن ماری نگریست. بعد به طرف اتومبیلش

رفت تا به طرف مزرعه برود و با مادرش که عقل خود را از دست داده بود و برادرش که

هم عقلش را از دست داده بود و هم افکاری شیطانی او را تسخیر کرده بودند مواجه

شود. احساس خستگی شدیدی می‌کرد و صورت پریشان و وحشت زده همسرش و بچه‌هایش را که خودشان را شجاع نشان می‌دادند و می‌خواستند از مادرشان محافظت و نگهداری کنند در مقابل چشمهایش مجسم می‌کرد.

در اواخر تابستان، مه صبحگاهی به قدری غلیظ بود که بیشتر از چند متر دورتر را در کوهستان نمی‌شد دید. یک بار که صبح خیلی زود بیدار شده و از کلبه بیرون رفته بود، سینه به سینه با یک گوزن نر قوی هیکل مواجه شده بود. شاخهای گوزن، قطور و پیچ در پیچ و بسیار بلند بود. گوزن و لثو که هر دو یک‌ه خورده بودند، مدتی به یکدیگر خیره شدند و بعد لثو به داخل کلبه بازگشته بود و گوزن پیر هم عقب گردی کرده و در میان درختها ناپدید شده بود. چند ساعت بعد، لثو که به دامنه کوه روبرو نگاه می‌کرد، گله کوچکی از آنها را دیده بود که مشغول چرا بودند.

هوای داخل کلبه به شدت سرد بود. شبها که لثو مجبور بود به آن کلبه برود، با آن که هنوز تابستان بود، سرمای شدیدی باعث بیخوابی او می‌شد. چون می‌ترسید که نور آتش را کسی از دور ببیند، از روشن کردن آتش هم خودداری می‌کرد. فقط یک پتو و یک بطری براندی با خود داشت که در ساعات اولیه صبح هیچ کدام برای مقابله با سرما کافی نبودند. ولی غروبهای آرام زیبا و صبحهای سرد که همه را می‌گرفت، برایش بسیار ارزشمند بودند و سختی لرزیدن در آن سرمای شدید را قابل تحمل می‌کردند. لثو در آن کلبه کوهستانی موقتاً احساس امنیت می‌کرد و گردشهای کوهستانی دوران کودکی و جوانی که دنیا هنوز زیبا بود و پلیدیها و رنجها برایش بیگانه بودند، زندگیش در کوهستان را آسانتر می‌کرد. شبها که به علت سرمای شدید پتو را به دور خود می‌پیچید و می‌لرزید، به یاد زندگی گذشته از دست رفته و خاطرات دوران کودکی که اکثراً در کوهستان می‌گذشت می‌افتاد و چنان غرق تخیلات

می‌شد که حتی صدای ترکش توپخانه روسها که از دوردست می‌آمد هم قادر به برهم زدن افکارش نمی‌شد.

صبح‌ها به رقیق شدن مه خیره می‌شد و از درخشش ذرات بخار آب که در اثر تابش نور خورشید تشکیل رنگین کمان می‌دادند لذت می‌برد. ولی کمی بعد، مه به سطح کوه نزدیک می‌شدند و در لابه لای درختها از نظر محومی شدند. بعد نوبت تشعشع انوار پلاتانی خورشید می‌رسید که جنگلها و کوهها را به تصرف خود درمی‌آورد و لئومی توانست به قله‌های بلند کوهها در دوردستها، آنجا که لکه‌های سپید ابر آنها را در میان گرفته بودند بنگرد و دچار تصویری رویائی و افسانه‌ای و لذت بخش شود که همه رنجهای سرما و بی‌خوابی شب قبل را از جسم و روحش می‌زدود.

غرش توپخانه روسها نیز غیر واقعی و فریب‌آمیز بود. روسها در فاصله بسیار زیادی از او بودند ولی صدای انفجار گلوله‌های توپخانه‌شان در کوهستانهای کارپات، رشته به رشته کوهها را درمی‌نوردید تا به کوهی که کلبه لئودر آن قرار داشت می‌رسید و انسان را دچار این توهم می‌کرد که آن صدا از فاصله‌ای بسیار نزدیک به گوش می‌رسد. گاهی اوقات لئو فکر می‌کرد که آن صدا، مقدمه آغاز یک رعد و برق کوهستانی است. وقتی دیگر که لئو در تفکرات همیشگی اش غرق می‌شد، احساس می‌کرد که در ارتفاعات بالاتر، نمی‌تواند جنگی وجود داشته باشد ولی به محض فرار رسیدن صبح، که مجبور بود حرکت کند، آن توهمات نیز از بین می‌رفتند و جنگ حتی در آن ارتفاع نیز واقعیت کریه خود را به او نشان می‌داد. از کلبه اش به آرامی بیرون می‌رفت، بدون ایجاد سروصدا، از میان درختهای انبوه کوهستانی حرکت می‌کرد و با احتراز از جاده‌های مال‌رو، کوره‌راهها و محوطه‌های صاف و بی‌درخت، خود را به بالای آن کارخانه چوب‌بری می‌رساند. درست در بالای کارخانه، بیشه کوچک و انبوهی از درختان کاج قرار داشت که بهترین نقطه دیده‌بانی را برای او فراهم می‌کرد و لئو در لبه آن پرتگاه دراز می‌کشید و مشغول بررسی اوضاع آنجا می‌شد.

گابور روش بسیار ساده‌ای را برای نشان دادن رفع خطر و علامت دادن به لئو برای پائین رفتن انتخاب کرده بود. تنه بسیار قطور یک درخت بلوط مدتها قبل قطع شده و در زمین جلوی کارخانه روی زمین افتاده بود و اگر چند نفر بر روی آن مشغول

کار بودند و با تبر به جاناش افتاده بودند علامت آن بود که خطری وجود نداشت. ولی اگر کسی در اطراف درخت دیده نمی‌شد، به این معنی بود که غریبه‌ای در آنجا حضور داشت و لئو فوراً برمی‌گشت. چون کلبه فقط در ساعات شب بی‌خطر بود، مجبور می‌شد در لابلای درختها مرتباً حرکت کند و چشم و گوشش را دائماً باز نگه دارد تا از گشتی‌های آلمان که در تمام آن کوهستان در حرکت بودند در امان باشد. یک باریک گشتی شناسائی آلمانی را دیده بود که در میان درختها در حرکت بودند و به احتمال زیاد مشغول بررسی کوهستان برای انتخاب بهترین زمین جهت استقرار مواضع دفاعیشان بودند. بعضی وقتها هم صدای تک شلیک تفنگ به گوشش می‌رسید و با خود می‌گفت که حتماً کسی مشغول شکار گوزن می‌باشد. چندین بار وقتی که هوا صاف بود، به بلندترین نقطه کوه رفته بود و از آنجا به جاده‌ای که در ته دره وجود داشت چشم دوخته بود و آرزو می‌کرد که ای کاش دور بین داشت و بهتر می‌توانست ستونهای متعدد تانکها و خودروهای آلمانی را که از ته دره به طرف غرب می‌رفتند ببیند و با خوشحالی به خود می‌گفت: «در حال فرار کردن هستند! دیگر نمی‌توانند جلوی روسها را بگیرند و حالا نوبت آنها است که بترسند! حالا نوبت آنها است که غلطک عظیم ارتش سرخ پشت سرشان باشد و آنها را در حال فرار به سوی آلمان، به زیر خود بگیرد و نابود کند.»

اگر شبها به آن موضوع فکر می‌کرد، به هیجان می‌آمد و خواب به کلی از سرش می‌پرید و گرداب بزرگی از افکار گوناگون در مغز تب دارش به حرکت در می‌آمد. روسها داشتند می‌آمدند تا کشور شکنجه شده‌اش را آزاد کنند! آنها نازیها را، اعم از آلمانی و اعضا حزب پیکان منهدم می‌کردند. پس از آن که غوغای جنگ فروکش می‌کرد، مجارستانی تازه متولد می‌شد. مجارستانی فارغ از تجاوز و ستم بیگانگان که در آن، ضعفا و مستمندان حداقل بتوانند با حفظ استقلال و شرف خود زندگی کنند. اندیشیدن به تولد مجارستان نو، او را تسکین می‌داد ولی هر وقت که به یاد خانواده‌اش می‌افتاد که آلمانها و سبز پوشهای کثیف حزب پیکان آنها را اسیر کرده بودند، نفرتی عمیق از نازیها و وحش را آزرده می‌کرد. آنها کجا بودند؟ چه بلائی به سرشان آمده بود؟

شایعاتی بس وحشتناک بر سر زبانها افتاده بود. شایعاتی که در ابتدا لئو آنها را

نوعی تبلیغات دشمنان آلمان قلمداد می‌کرد و ارزش زیادی برایشان قایل نبود. ولی با گذشت ماه‌های تابستان و ناپدید شدن گروه‌های بزرگی از یهودیان مجارستان، کم‌کم مجبور شد آنها را بپذیرد. نفرتش از آلمانی‌ها از حد و اندازه معقول خود گذشت و حالتی تعصب آمیز و افراطی به خود گرفت و ترس و احتیاط او را تحت تأثیر قرار داد. وقتی که در کارخانه چوب‌بری کار می‌کرد، چندین بار سعی کرد گابور را وادار کند که جاده کوهستانی ته دره را منفجر و مسدود کنند.

— «گابور! باید نازی‌ها را از بین ببریم!»

ولی مجبور می‌شد به سخنان منطقی و آرام گابور گوش کند.

— «حالا آنها را بکشیم؟ وقتی که تمام کوه و دشت را سربازان آنها پر کرده است؟ فکر نمی‌کنی که تمام جنگل‌ها و دهکده‌ها را برای پیدا کردن ما زیرورو خواهند کرد؟ و تولئوی عزیز، خیلی خوب می‌دانی که با آن اوراق هویت قلابی ات خیلی زود به دست آنها خواهی افتاد.»

لئو اوراق هویت خودش را که متعلق به یکی از مأمورین حزب پیکان بود، در حین پیشروی به سوی شمال و با کشتن آن مرد به دست آورده بود. روزی به دهکده‌ای رسیده بود و نجار مهربان دهکده و پسرش، به او پناه دادند و او را در کلبه خود که در حومه دهکده قرار داشت مخفی کردند. صبح روز بعد، با صدای داد و فریاد و اعتراض از خواب پرید. مأمور حزب پیکان مستقر در دهکده، قصد داشت تنها خوک پیر مرد صاحب خانه را مصادره کند تا غذای معدود سربازان آلمانی را که قصد داشتند چند روزی در آن دهکده توقف کنند تأمین کند. فحش‌ها و ناسزاهائی که نثار پیر مرد می‌کرد، بادی که به غبغب خود انداخته بود و از همه مهم‌تر بلائی که همین مأمورین به سر خانواده و کشورش آورده بودند باعث شد که لئو ناگهان کنترل خود را از دست داد و به حیاط رفت و با بیلی که در گوشه حیاط بود ضربات متعدد و مهلکی به سر آن مرد وارد کرد، به طوری که حتی فرصت نیافت اسلحه خود را بیرون بکشد و یا با فریاد زدن کسی را به کمک بطلبد.

کمی بعد، لئو که تازه به خود آمده و فهمیده بود که چگونه مرتکب قتل شده است، از شدت نفرت و پشیمانی شروع به لرزیدن کرد. البته از کشتن آن نازی خائن پشیمان نبود بلکه نگران صاحب خانه و خانواده‌اش بود. همگی کمک کردند و

جسد آن مأمور را در یک گاری قرار دادند و او را به داخل کوهستان بردند و لئو جسد را در زیر برگهائی که کف جنگل را پوشانده بود مخفی کرد.

لئو قبل از مدفون کردن جسد، جیبهایش را جستجو کرد و اوراق هویت، کارت جیره بندی و دسته بزرگی پول بیرون آورد. ضخامت دسته پول، نشانگر این واقعیت بود که مصادره اموال روستائیان آن دهکده، کاسبی بسیار پر منفعتی برای شعبه حزب پیکان در آنجا محسوب می شد.

وقتی که بالاخره لئو خود را به کارخانه چوب بری رساند، از پولی که به دست آورده بود چیز زیادی نمانده بود ولی آن قدر باقی بود که بتواند صاحب کارخانه را تطمیع کند که در مورد او سکوت کند. گابور که اسمش در ته لیستی بود که در بوداپست به او داده بودند، با دقت اوراق هویت و کارت جیره بندی را بررسی کرد.

— «کارت جیره بندی معتبر است و می توانیم از آن استفاده کنیم. همه کسانی که در اینجا کار می کنند کارتشان را نزد من می گذارند و همگی با هم غذا می خوریم. ولی اوراق شناسائی...» و به عکس آن مرد که سری بزرگ و بی موداشت نگاهی کرد و ادامه داد:

— «به درد نمی خورد و به علت کارت جیره بندی مجبور هستی خودت را صاحب این اوراق معرفی کنی که قیافه هایتان اصلاً بهم شبیه نیست. به نظر من بهتر است خودت را از کسانی که ممکن است اوراق تو را برای بازرسی بخواهند مخفی کنی.»

— «پس می توانم همین جا بمانم؟»

— «مدت کمی می توانی بمانی. شاید هم تا آمدن روسها بتوانی بمانی. آنها خیلی از ما فاصله ندارند و آلمانیها مثل ملخ های موزی مشغول غارت کردن و از بین بردن کشور هستند و هفته ای یک بار به اینجا می آیند تا مطمئن شوند همه درختهای که قطع می شوند، مستقیماً به آلمان فرستاده می شوند. وقتی که آنها به اینجا می آیند، تو مجبوری به کوهستان بروی و خودت را مخفی کنی.»

— «پس تکلیف صاحب کارخانه چه می شود؟»

گابور که باقی مانده پولهای دزدیده شده را در دست گرفته بود گفت:

— «با دادن این پولها به او، شتر دیدی ندیدی! گرچه در عوض مسکن و غذائی

که به توداده می شود، مجبور هستی کار کنی.»

— «می شود به او اعتماد کرد؟»

گابور شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

— «البته روز به روز بر میزان وحشت او اضافه تر می شود. روسها دارند جنگ را

می برند و صاحب اینجا بی میل نیست تضمین هائی برای خلاصی خودش در آینده در

دست داشته باشد. می توانی با فرستنده بی سیم کار کنی؟»

— «بله.»

— «زبان روسی می دانی؟»

— «بله.»

— «قبلاً چه کاره بودی؟»

— «هم خبرنگار و هم مترجم.»

برای اولین بار گابور خندید و گفت:

— «خیلی خوبه، خیلی خوبه! با کمال خوشوقتی می توانی اینجا بمانی و ما هم

از وجودت استفاده خواهیم کرد.»

از در به دری و حرکت دائمی خسته شده بود و از این که می توانست در یک جا

بماند خوشحال شده بود. پنج هفته بود که مرتباً راه می رفت، مخفی می شد و به دنبال

کسانی می گشت که اسمشان در آن لیست قرار داشت. هفته های گذشته همچون

رؤیای تاریک و خفقان آوری بودند زیرا با به یاد آوردن وضع خانواده اش، هر لحظه

در آستانه سقوط به ورطه جنون قرار داشت. یک روز صبح، تعداد زیادی کامیون را

که پر از یهودیان «تبعیدی» بود و به طرف غرب می رفت مشاهده کرد و فکر می کرد که

از شدت اندوه قلبش خواهد ترکید ولی گابور کمکش می کرد که منطق خود را حفظ

کند و سلامت روحی اش را از دست ندهد. گابور توانسته بود دلیلی برای زیستن به او

بدهد، در حالی که در همان زمان، انگیزه زیستن را از خانواده اش سلب کرده بودند!

لئو توانسته بود نفرتها، ترسها و نومیدیهایش را از یکدیگر تفکیک کند تا بتواند در

آینده، برای ساختن مجارستان نواز آنها استفاده کند. ولی هنوز شبها برایش مصیبتی

بود پر از سرزنش، ملامت و درعین حال موقعیتی برای پرواز و گسترش افکارش. فقط

شبهائی که در کلبه به سر می برد آرامشی نسبی به او می داد.

در ماه اکتبر، مجبور شد چهار شبانه روز در کلبه به سربرد، و هر روز صبح وقتی که به بالای کارخانه می‌رسید، کسی را در کنار تنه بلوط نمی‌دید. گرچه احتیاجی به علامت نبود زیرا تعداد زیادی سرباز آلمانی در محوطه اطراف کارخانه مشغول آمد و رفت بودند. ابتداءً به وحشت افتاده بود ولی با به خاطر آوردن این که آنها سرباز بودند نه گشتاپو، و برای بارگیری چوبها آمده بودند، خیالش آسوده می‌شد.

هر روز در کوهستان به راه می‌افتاد تا با پیدا کردن تمشک وحشی و بادام کوهی، جیره نان خودش را که نمی‌دانست آیا دوباره قادر به دریافت نوبت بعدی آن است دست نخورده نگه دارد. گرسنه اش بود و احساس سرما می‌کرد ولی همان دور شدن اجباریش از واقعیت‌ها، توازن روحیش را به او بازگرداند. دوباره قدرت‌های جسمی و روحی از دست رفته را در خود تقویت کرد و می‌دانست که در آینده‌ای نه چندان دور به آنها نیازمند است؛ نه تنها برای گرفتن انتقام، بلکه برای بازسازی مجارستان به ذره ذره قدرتهای خود احتیاج خواهد داشت.

یک روز بعد از ظهر، پنج سرباز آلمانی و تعدادی از کارگران کارخانه به بالای کوه آمدند تا درختهایی را که باید قطع شوند انتخاب و علامت گذاری کنند. لئو خودش را در لابلای یک بوته بزرگ سرخس مخفی کرد و در آنجا بود که فهمید چه کوهنورد ماهر و مرد جنگلی زبردستی شده است. بهترین جاها را برای مخفی شدن می‌شناخت، می‌توانست بدون ایجاد کوچکترین صدائی راه برود و می‌دانست چه گونه از داخل جویبارها و سینه صخره‌ها راه برود که رد پانی از خود به جا نگذارد. آن تابستان و پائیز، توانسته بود چیزهای ارزشمند دیگری هم به او بیاموزد: چه طور وجود سرما را احساس نکند، چگونه با کمترین مقدار غذا زندگی کند و به چه ترتیب خطر را در اونیفورم آلمانی و یا افراد گروه پیکان احساس کند.

در روز پنجم، آلمانیها از کارخانه رفتند. لئو آنقدر صبر کرد که دو نفر از کارگرها مشغول قطع کردن شاخه‌های درخت بلوط شدند و بعد آهسته پائین رفت و از لابه لای بوته‌ها خودش را به آنها رساند و در کنار آنها مشغول کار کردن شد. یکی از آن دو نفر گابور بود.

گابور به او گفت:

— «هورتی از حکومت خلع شده است. چند روز پیش متارکه جنگ با روسها را

اعلام کرد و آلمانها او را خلع و به آلمان برده اند. افراد حزب پیکان عملاً قدرت را در دست دارند. اخباری که از بوداپست می رسد خیلی وحشتناک است خیلی! کسی را در بوداپست داری؟»

— «فقط چند نفر دوست. از افراد فامیلم کسی در آنجا نیست.»

— «این طور که خبر می دهند، قتل و غارت عجیبی در بوداپست شروع شده و نازیها هرکسی را که بخواهند به قتل می رسانند.»
نفرتش مجدداً به غلیان درآمد. صلح و آرامشی را که در آن چهار روز گذشته به دست آورده بود از دست داد و حس انتقامجویی شدیدی جایگزین آن شد.
گابور با لحنی تسلی بخش گفت:

— «ولی این وضع دوام چندانی نخواهد یافت و آلمانها در حال خروج از کشور هستند و به طرف آلمان عقب نشینی می کنند. هیچ به صدای غرش توپهای روس ها توجه کرده ای؟ متوجه شده ای که چقدر نزدیکتر شده اند؟»

لثوتازه متوجه شده بود که صدای ترکش توپخانه روسها آن قدر قوی و رسا بود که جزئی از صدای دائمی کوهستان شده بود و گوشه‌هایش به قدری به شنیدن آن عادت کرده بود که دیگر برایش امری عادی شده بود و به آن توجهی نداشت. ولی حالا گوشه‌هایش را تیز کرد و متوجه شد که صدای توپها حکایت از نزدیک شدن روسها داشت.

گابور با دستش اشاره ای به سردیگراره بلند چوب بری کرد و گفت:

— «همه چیز تغییر خواهد کرد. مرتباً از تعداد آلمانها کاسته خواهد شد ولی بر

تعداد سبز پوشها افزوده خواهد شد.»

صورتش را برگرداند و با خشم تفش را به روی شاخ و برگ خشک شده درخت انداخت و ادامه داد:

— «دیوانه ها و عقده ای ها! روزگارشان به سر آمده و حداکثر چند هفته دیگر

فرصت دارند و در این مدت مثل گرگهای خونخوار به جان مردم افتاده اند. من و تو باید آماده باشیم که خودمان را در کوهستان مخفی کنیم.»

— «تو دیگر چرا؟»

گابور سرش را تکانی داد و قطرات درشت عرق بر روی تیغه اره افتاد و گفت:

— «اوراق هویت من بهتر از مال تو است ولی در حال حاضر هیچ منطقی بر آنها حکومت نمی‌کند و مثل آب خوردن آدم می‌کشند. من و تو با ارزش تر از آن هستیم که کشته بشویم!»

دو هفته بعد، دیده بانی را که برای مراقبت از جاده گذاشته بودند خبر داد که پیکانیها دارند می‌آیند و گابور که از حس ششم خوب تبعیت می‌کرد در کنار لئو به راه افتاد. آنها دستگاه فرستنده بی سیم، دو تخته پتو، هر مقدار غذا که می‌توانستند بردارند و کارت های شناسائی پارتیزانشان را که به زبان روسی چاپ شده بود و به وسیله ستاد مقاومت پارتیزانی در بوداپست به آنها داده شده بود با خود بردند. جهت حرکتشان به سوی شرق و به طرف صدای توپخانه بود و پس از آن که به بالای اولین قله رسیدند، از پشت سرشان و از طرف کارخانه چوب بری صدای شلیک چند گلوله تفنگ شنیدند. هیچ کدام به یکدیگر نگاه نکردند ولی لئو که در جلو حرکت می‌کرد بر سرعت قدمهایش افزود.

پس از یک روز راه پیمائی، برای هر دو نفر مشخص شده بود که گابور نه تنها توانائی جسمانی حرکت در کوهستان را ندارد بلکه، از فنون زندگی در جنگل و کوه هم بی بهره است. او که یک طراح عملیاتی و یک سازمان دهنده بود، تحمل زندگی پرمشقت و طاقت فرسای جنگی - کوهستان را نداشت. هوا به شدت سرد بود. آثار اولین بارش برف سطح صخره ها و شاخ و برگ درختها را پوشانیده بود و حالا می‌بایستی مراقب باشند که رد پاهایشان بر روی برف باقی نماند تا دیگران به محل پناهگاههای شبانه شان پی نبرند. لئو فرستنده و بیشترین مقدار بار را حمل می‌کرد. با این حال، گابور باز هم آهسته حرکت می‌کرد و فشار جسمی سختی بر او وارد می‌شد.

بالاخره این خود گابور بود که موضوع عدم توانائی خودش را در حرکت در کوهستان پیش کشید و به آن اعتراف کرد. در یکی از شبها که به سوراخ غاری در بالای کوه خزیده بودند و خود را آماده خوابیدن می‌کردند، گابور دستگاه بی سیم را روشن کرد. لئو برای آوردن برف و ذوب کردنش به بیرون غار رفته بود. هر وقت که بخت یاریشان می‌کرد و به غاری برخورد می‌کردند، به خود اجازه می‌دادند که آتشی تهیه کنند و پس از ذوب کردن برف و انداختن تکه ای گوشت خشک شده، سوپ گرمی برای خود تدارک می‌دیدند. لئو در کنار دهانه غار ایستاد و به برق انفجار

گلوله های توپخانه خیره شد. آنها نزدیک شده بودند، خیلی نزدیک! وقتی که لئو وارد غار شد، گابور در کنار فرستنده نشسته بود.

گابور به آرامی گفت:

— «با روسها تماس گرفتیم.»

قلب لئو شروع به تپیدن کرد. روسها... ناجی های مجارستان و مردم ستم کشیده اش! حالا دیگر به پایان جنگ، به پایان ظلم و ستم و به پایان دورانی پر از رنج رسیده بودند. باید خوشحال می شد ولی همیشه در اعماق وجودش، خاطره افراد خانواده اش به تلاطم در می آمد. ناراحتی دیگری هم در این اواخر اضافه شده بود که لئو قادر به مشخص کردن آن نبود. روسها... شایعاتی به وجود آمده بود، ولی قطعاً آنها فقط شایعاتی بی اساس بودند و نباید باورشان کرد. در یک جنگ، ارتش ها نظیر ارتش ها و سربازها همانند یک سرباز عمل می کردند، با همه بدیها و خوبی هایشان. ولی مطمئناً هر چه که در طی هفته ها و یا ماههای آینده اتفاق بیفتد اهمیتی نخواهد داشت زیرا که جنگ نفس های آخر خود را می کشید. از طرف دیگر، لئو مطمئن بود که مردم کشورش همه آن اتفاقات را، هر چند که مصیبت بار باشند با صبر و شکیبائی تحمل خواهند کرد و بعد از پایان جنگ هم دنیای تازه ای برای همگان شروع می شد. با همه آن امیدواریها، آن ناراحتی دیگر همچنان پابرجا بود.

گابور که در روشنائی محو و کمرنگ آتش به لئو می نگریست پرسید:

— «می دانی الآن کجا هستیم؟»

لئو با حرکت سر جواب مثبت داد. لئو می دانست که چند روز آخر را در روی کوهستانی که مشرف به شهر و به مزرعه خودشان بود راه رفته اند. کمی پائین تر و در جهت جنوب شرقی همان نقطه، قطعه زمینی چمن زاری که در دوران کودکیش به همراه مالی و کارولی در آن بازی می کردند واقع شده بود.

گابور لبخندی زد و گفت:

— «بسیار خوب، هر دویمان می دانیم که من کوهنورد خوبی نبوده ام لئو. آه بله!

من باعث کندي حرکت هر دو نفرمان شده ام و می دانم وجود من سبب می شود که هیچ کدام نتوانیم از این جنگلها بیرون برویم. ولی روزی که راه افتادیم، می دانستم

که به کجا باید بیائیم. من مسیر شرق را به دلیل خاصی انتخاب کردم.»
لثوبه ذوب شدن برف در ماهی تابه نگاه می‌کرد. سپس بدون آن که جوابی به گابور بدهد، قطعه نان بزرگی را که با دقت بسته بندی کرده بود از کوله پشتی خود بیرون آورد و دوتکه از آن برید.

— «فردا صبح به دهکده ای که در جنوب همین نقطه قرار دارد خواهم رفت. اوراق من بد نیست و اگر اشکالی پیش نیاید، با شخصی که رابط ما است تماس خواهم گرفت که نقشه ای از شهرتان را به من خواهد داد. بر روی نقشه، مواضع توپخانه آلمانیها در این منطقه، کارخانه فولادسازی و انبارهای سلاح و مهمات مشخص شده است. وقتی که برگشتم، تو بایستی نقشه را برداری، از میان خطوط دفاعی آلمانیها عبور کنی و آنرا به دست روسها برسانی.»

— «متوجه هستم.»

لثوسعی می‌کرد که به همان خونسردی گابور باشد ولی امواج هیجان در رگهایش به حرکت درآمده بود. بالاخره موفق شده بود بجنگد و تأثیری هراندازه کوچک، بر روی دشمن باقی نگذارد.
گابور در ادامه حرفهایش گفت:

— «من و تو می‌بایستی با هم برویم ولی من می‌دانم که حرکت تو را کند خواهم کرد و وضع تو مشکل تر خواهد شد.»

— «بله، اگر تنها بروم، سریع تر خواهم رسید.»

— «لثو، اهمیت آن نقشه را درک می‌کنی؟ مفهومی این است که شهر از نظر روسها یک شهر پارتیزانی محسوب خواهد شد و به جز مواضع توپخانه که منهدم خواهد شد، بقیه شهر، حتی کارخانه فولادسازی و انبارهای مهمات سالم خواهند ماند و همه دوستان و بستگان تقریباً از ایمنی نسبی برخوردار خواهند بود.»

ایمنی! پریشانی و اندوه شدیدی بر او چیره شد زیرا در یک لحظه فکر کرد که در آن پائین در شهر، پدر و مادرش، خواهرش مالی و خانواده اش، همگی در همان خانه قدیمی زندگی می‌کنند و خودش را مجسم کرد که با اولین واحدهای ارتش شوروی وارد شهر خواهد شد و...

دو روز بعد، موقعی که راه پیمائیش را در کوهستان شروع کرد، هنوز غم و اندوهش را از خود دور نکرده بود. احساس می کرد که به دنیاهائی غیر واقعی سوق داده می شود و برای گریز از آن احساسات، خانه خودشان را مجسم کرد که حالا متروک و خالی از سکنه مانده بود، خاک و خاشاک در محوطه حیاط تلمبار شده بود و شیشه های پنجره ها شکسته بودند. بعد تصمیم گرفت به خود بقبولاند که همگی آنها مرده اند. در ذهنش لیست آنها را مرور می کرد: مادر، پدر، دیوید کلین، برادرش جوزف، خواهرزاده هایش، ایوا، مالی، ترز... آه، نه! دو نفر آخر را نمی توانست بپذیرد. مالی که از هر موجود زنده دیگری به او نزدیکتر بود و ترز که خونگرم، مهربان، دوست داشتنی و شبیه دختری بود که او هرگز نداشت.

همان طور که در میان برف سنگین راه خود را باز می کرد و جلو می رفت، با خدای خود قول و قرار می گذاشت: خدایا! این دو نفر را به من بازگردان و من هم قول می دهم کینه ای را که در قلبم نگه داشته ام از خودم دور کنم. فقط این دو نفر. می دانم که همگی مرده اند... همه شان، همه مرده اند... ولی معجزه ای کن خدایا، این دو نفر را به من بازگردان و من قول می دهم همه تحقیرهای را که از حالا به بعد زندگیم به من تحمیل کند با روی خوش بپذیرم.

لئو هنوز در حال راز و نیاز با خدا و راه رفتن بود و صدای ترکش گلوله های توپخانه از مقابلش به گوش می رسید که ناگهان ضربه محکمی به پشت سرش وارد شد و او را به ورطه تاریکی ها پرتاب کرد.

از شکست تا پیروزی فقط یک لحظه بود. از لحظه ای که در میان برف ها خود را بازیافت و قطره های خون از پشت سرش بر روی گردنش می چکید و سه سرباز خنده رو و چشم بادامی مغول به روی او خم شده بودند تا لحظه ای که دو «رفیق» روسی با درجه سروانی او را در آغوش گرفتند و لیوان بزرگی پر از ودکا به دستش دادند، به نظرش فقط یک لحظه طول کشید. سرش که از شدت ضربه قنداق تفنگ هنوز درد می کرد و پانسمانی ساده و مقدماتی شده بود، با سر کشیدن آن ودکا شروع به زغ زغ کرد و درد وحشتناکی در تمام بدنش پیچید و از میان برقی که در مقابل چشمانش می جهید و رنگهای الوانی که به نظرش می رسید، صدای خنده های رفقای روسی خود را که از ته دلشان برمی آمد می شنید.

وقتی به هوش آمده بود، کلمه «پارتیزان» را ادا کرده بود ولی پاداشش سه ضربه قنداق تفنگ به سینه اش بود. لئو فقط می توانست مقدار کمی از حرفهای آنها را بفهمد زیرا زبان روسی ای که او یاد گرفته بود هیچ شباهتی به طرز حرف زدن آنها نداشت و از اوضاع چنین برمی آمد که آنها هم همان مشکلات را در فهمیدن زبان روسی او داشتند. لئو بالاخره توانست به آنها بفهماند که اوراق هویت دارد. او می دانست که آن جنگ، جنگ اوراق بود و جان هرکس بستگی به این داشت که اوراقی مناسب را در زمانی مناسب عرضه کند. لحظه ای که دست بزرگی که دستکشی خاکستری رنگ پوشیده بود در جیبهای او به جستجو پرداخت، لحظه هراس انگیزی بود. فرض کنیم هیچ کدامشان نتوانند بخوانند!

ولی به محض آن که کارت شناسائی پارتیزانیش را بیرون کشیدند، خنده هایشان به اخمی که از حیرتشان ناشی می شد تبدیل شد و بحثی جدی و پیرسروصدا در بین آنها شروع شد که لئو به سختی آنرا تعقیب می کرد. آیا این کارت شناسائی واقعی بود یا نوعی توطئه جدید نازیها برای نفوذ دادن جاسوسها؟ آیا بهتر نبود همین الان چند گلوله در مغزش شلیک کنیم؟ پس از مدتها بحث و جدال و دست به دست دادن کارت شناسائی و نقشه به یکدیگر، ساعت مچی او را از دستش باز کردند.

در کلبه ای کوهستانی که قبل از جنگ محل استراحت شکارچیان بود، تعداد زیادی سربازان خاکستری پوش روسی اجتماع کرده بودند که عیناً شبیه عکسهائی بود که از آنها در جنگ اول جهانی گرفته شده بود. تعداد زیادی از «رفقای» افسر، همگی به آن نقشه زل زده بودند و از این که او می توانست زبان آنها را صحبت کند، با قیافه ای پر از سوءظن به او نگاه می کردند.

لئو از لهجه های محلی سربازان روسی سردر نمی آورد ولی با کمال خوشحالی متوجه شد که حرفهای افسران را خوب می فهمید. لئو هدف از آمدنش را بیان کرد، کارت شناسائیش را نشان داد و موضوع تماس گابور و بی سیم چی روسی را برای آنها تشریح کرد. چند لحظه بعد نقشه را بیرون بردند. او را روی یک صندلی نشانده و سیگاری به او دادند، ولی لئو خوشحال تر می شد اگر آنها با لیوانی آب خوردن عوض می کردند. پس از چند ساعت، افسرهائی که نقشه را برده بودند برگشتند و با خودشان وسایل پانسمان، یک لیوان دیگر و دکان آوردند و لبخندی صمیمانه و دوستانه بر لب داشتند. پس از لیوان دوم و دکان، همان طور که پیش بینی می کرد، به روی کف کلبه غلتید و همانجا دراز کشید و به آوازه های سوزناک و محلی روسی که افسرها می خواندند گوش فراداد.

برابر قراری که با گابور گذاشته بودند، لئو تصمیم داشت که پس از دادن نقشه به روسها، بلافاصله به شهر خودشان برگردد و همراه با گابور، به گروه پارتیزانها ملحق شوند تا با همکاری یکدیگر بتوانند کمیته ای برای بازسازی و برقراری نظم در آن شهر آشوب زده ایجاد کنند. ولی صبح روز بعد، همان افسرانی که با او دکان خورده و برایش آواز خوانده بودند برگشتند و به او گفتند: «تو

همین جا بمان. وقتی که ما رفتیم تو هم می‌توانی بروی!»
 او را زندانی نکردند زیرا جایی برای زندانی کردنش وجود نداشت ولی در آن اردوگاه به هرکجا که می‌رفت، دو نفر سرباز مسلح با او حرکت می‌کردند و او را زیر نظر داشتند و اگر پایش را از مرزهای اردوگاه بیرون می‌گذاشت، نوک لوله یک تفنگ محکم به پهلوهایش اصابت می‌کرد و او را به عقب بازمی‌گرداند. بمباران گلوله‌های توپخانه شدیدتر شده بود ولی حالا فقط از طرف روسها شلیک می‌شد. آیا آلمانیها کاملاً عقب نشسته بودند؟ آیا نقشه دقیق بود؟
 دو روز بعد، در پشت نیروهای ارتش سرخ از کوه پائین آمد و در یک شب برفی و سرد وارد خیابانهای خالی از سکنه شهر خودش شد.



شهر، به محلی پر از خانه‌های خالی و سکوت محض تبدیل شده بود. باقیمانده سکنه شهر به ندرت بیرون می‌آمدند و فقط وقتی دیده می‌شدند که برای گرفتن غذا به صف‌هایی که در مقابل آشپزخانه‌های خیابانی تشکیل می‌شد ملحق می‌شدند. زن‌ها را مطلقاً در خانه‌ها نگه می‌داشتند ولی روسها، آنها را هم پیدا می‌کردند و مثل گرفتن اشیائی از قبیل ساعت مچی، دوربین عکاسی و آلبومهای عکس خانوادگی از مردم، با خود به اتاقهای خلوت تر همان خانه می‌بردند و به آنها تجاوز می‌کردند. رویهمرفته، اگر کسی سعی نمی‌کرد از دادن ساعت مچی، دوربین عکاسی و زن خود به روسها خودداری کند و یا مقاومتی نشان بدهد، اشغال توأم با خشونت محسوب نمی‌شد. همان‌طوری که سرهنگ روسی فرمانده واحدهای اشغالگر آن شهر در اولین کمیته بازسازی و مدیریت شهر که تازه تشکیل شده بود گفت، تنها علت رفتار ملایم سربازان با مردم آن شهر این بود که قبل از ورود روسها، مردم شهر با آنها همکاری کرده بودند و آن شهر با همه مردمش، نقطه‌ای پارتیزانی محسوب شده بود.

آنچه که بیش از هر چیز باعث خوشحالی می‌شد، این بود که خسارت کمی به شهر وارد شده بود که آن هم به علت حمله‌های هوائی تابستان گذشته بود. مواضع توپخانه آلمانیها با دقت اعجاب‌انگیزی به وسیله روسها منهدم شده بود و

سربازان آلمانی و افراد حزب پیکان به غرب گریخته بودند و واحدهای روسی بدون کمترین مقاومتی وارد شهر شده بودند. لئو که به «رفتار ملایم و دوستانه» سربازان روسی با غیرنظامیان و بخصوص با زنانی نگرست، با خود می‌اندیشید که رفتار آنها پس از ورود به شهرهایی که آلمانیها تا آخرین لحظه از آن دفاع می‌کردند چه می‌توانست باشد؟! ولی آن فکر را هم مثل صدها فکر دیگری که به مغزش هجوم می‌آوردند به دور ریخت.

لئو از خود می‌پرسید که چرا واقعیت‌های معقول و منطقی موجود را نمی‌تواند بپذیرد؟ برعکس او، گابور، که اولین کمیته شهر را افتتاح می‌کرد، به هیچ وجه تحت تأثیر آن افکار نبود و به لئو گفت:

— «لئو، ما چندین سال منتظر چنین روزی بودیم که روسها ما را آزاد کنند و حالا به آرزوی خود رسیده‌ایم! سالهای اختناق، گرسنگی وسیع توده‌ها، ظلم و تعدی ژاندارمها و نبودن آزادی را فراموش کرده‌ای؟ به مجارستان شانس بزرگی داده شده و این ما هستیم که باید مراقب باشیم آن را از دست ندهیم. ما باید کشوری بر روی خرابه‌های مجارستان قبلی به وجود بیاوریم که سوسیالیزم و دموکراسی حق طبیعی حیات هر مجاری باشد.»

— «ولی آخر روسها...»

گابور که دستهایش را با بی‌صبری به اطراف پرتاب می‌کرد گفت:

— «روسها به زودی خواهند رفت لئو! وقتی که آلمانیها شکست بخورند، روسها ما را به حال خودمان رها خواهند کرد که در صلح و آرامش کشور خود را بازسازی کنیم. از آن گذشته، سرباز، سرباز است و ما هم باید غرامت سالهائی را که به آلمانیها باج می‌دادیم و آنها را برای جنگ با روسها کمک می‌کردیم بپردازیم. خدا را شکر کن که اشغال از این که هست بدتر نیست!»

حق با گابور بود و هیچ ارتشی نمی‌توانست کشوری را اشغال کند و مثل فاتحین رفتار نکند! مطمئناً رفتار روسها از ماههائی که آلمانیها مجارستان را اشغال کرده بودند به مراتب بهتر بود. ولی، سئوالا تی ناراحت کننده همچنان به او هجوم می‌آوردند و چیزهائی می‌دید که ناراحتش می‌کردند. به‌طور مثال پوتین و لباس روسها! سالها بود که لئو روسیه را کشور برابری و برادری مجسم کرده بود و

فکر می‌کرد که آنجا تنها کشوری است که دهاتیهایش از بندگی و فقر رهایی یافته‌اند ولی حالا می‌دید که پوتین سربازهای روسی از کتان اندود شده با قشری از لاستیک تهیه شده و پالتوهایشان بسیار نازک است ولی پوتین افسرها از چرم و پالتوهایشان ضخیم و از پشم خالص بود. مسلماً دلیلی برای آن تفاوت وجود داشت و مطمئناً دلیل دیگری هم برای کار آن سرگرد روسی که وقتی دو نفر از سربازهایش با یک گونی گندم از خانه‌ای بیرون آمدند اسلحه کمربش را بیرون کشید و هر دو نفر را کشت وجود داشت. بله، برای همه اعمال روسها مسلماً دلایلی وجود داشت ولی آیا لئو اگر از دیدن سوسیالیزم روسی در عمل، ناامید و افسرده شده بود احق محسوب می‌شد؟

افکار خائنه‌ای را که به او هجوم می‌آوردند از خود دور کرد و مقام سردبیری روزنامه شهر را که به او پیشنهاد شده بود پذیرفت و پس از کمی بحث و گفتگو، توافق شد که اسمش را آزادی بگذارند. قرار شد که فعلاً روزنامه آزادی از یک ورق که تقریباً همه‌اش را لئو خواهد نوشت تشکیل شود. کاغذ به شدت کمیاب بود و پرسنل کافی برای اداره یک روزنامه کامل فعلاً در دسترس نبود و لئو هم پس از سالها کارآموزی در برلین و بوداپست، از اولین شماره روزنامه که مخلوق خود او محسوب می‌شد خوشحال و مغرور شده بود. ناگهان به قدرت کلمات چاپ شده بر روی کاغذ که همان قدرت خود او محسوب می‌شد واقف شد و به یاد آقای هیلین افتاد که او را به استخدام خود درآورده بود. آن مرد کوچک اندام طوری رفتار می‌کرد که گویا تنها مدافع حقوق بشر است. و حالا لئو کم کم با اصول اخلاقی و غروری که پیرمرد را نیرو می‌داد و وادارش می‌کرد که یک تنه به جنگ نازیها برود آشنا می‌شد. راستی آقای هیلین حالا کجا بود و چه می‌کرد؟

راستی افراد خانواده‌اش حالا کجا بودند و چه می‌کردند؟ آن هم از آن نوع افکاری بود که باید دور می‌شد. هر روز شایعات بیشتری به وسیله آنهایی که زنده مانده بودند و از لابلای خطوط روسها به عقب برمی‌گشتند در بین مردم پخش می‌شد که حاکی از قتل عام وسیع و دسته جمعی مردم بود. لئو گوشهایش را به روی آن شایعات بسته بود. او نمی‌خواست به عقب بنگردد بلکه فقط آینده بود که برایش مهم بود و مجارستانی که قرار بود متولد شود هدف افکارش را تشکیل

می داد. بلافاصله پس از ورود به شهر، به خانه خودشان رفته بود. با این که می دانست توقعش احمقانه است ولی، فکر می کرد که شاید یکنفر، حداقل یکی از آنها در خانه باشد. پنجره ها بسته و شیشه ها شکسته و همه وسایل ارزشمند طبقه پائین به سرقت رفته بود. گوشه حیاط پر از مدفوع و زباله بود و قبل از آن که احساس تنهائی شدید او را از پا درآورد از خانه بیرون رفته بود. او زنده بود ولی هیچ کس دیگری زنده نبود! آه خدایا! اجازه بده حداقل یکی از آنها زنده مانده باشد! نگذار که من تنها بازمانده فامیل باشم! لااقل یکی را که از خون من، گوشت من و فامیل من باشد به من برگردان! مردم شهر کم کم از سوراخهایشان بیرون می آمدند، لئو سؤال کردنهایش را شروع کرد ولی جوابهایی که دریافت می کرد خیلی امیدوارکننده نبود.

— «از پدر و مادرم، خواهرانم و بچه هایشان خبری داری؟»

— «با دیگران ناپدید شدند.»

— «دختر عمه ام کاتی و پسرش؟»

— «آنها هم ناپدید شدند.»

— «خواهرم ایوا و خانواده اش که در مزرعه کالدیها بودند؟»

— «ناپدید شدند... ولی نه! مثل این که آنها دستگیر نشدند.» و شعله های

امید در دلش زبانه کشیده بود و گوینده را در آغوش گرفته بود و از او شنیده بود که فقط آدام کالدی در طی ماههای تابستان در مزرعه دیده شده بود.

— «فقط آدام کالدی؟»

— «بله فقط او، و تازه خود او را هم دستگیر کرده بودند و مدتی در زندان

بود. برادرش به قتل رسیده بود و او در مظان اتهام قرار داشت. ولی چون به محصولات مزرعه اش احتیاج داشتند، مدتی بعد او را از زندان آزاد کرده بودند.

و بعد شایعاتی در مورد این که مادرش (خانم کالدی) در آن قتل دست داشته به سر زبانها افتاد ولی او هم به علت سکت قلبی فلج شده بود و دیگر نمی توانست حرف بزند. آخرین خبری که از او داشتیم این بود که به خانه پسرش رفته بود و بدون آن که قادر به حرف زدن، شنیدن و یا دیدن چیزی باشد در آنجا زندگی می کرد.»

آدام!

با شنیدن آن خبر، ناامیدیهای اولیه اش از بین رفته بود و با خود فکر می کرد که حتی اگر بقیه افراد فامیل از بین رفته باشند، هنوز آدام زنده بود. آدام عزیز و دوست داشتنی، یک چهره آشنا از دوران کودکی که خاطرات مشترک بسیاری داشتند و کسی که با او، دیگر آن قدر تنها نبود. اگر آدام زنده مانده بود، قول می داد که دیگر سراغ دیگران را نگیرد.

یک هفته پس از بازگشتش به شهر، مردی که قرار بود رئیس کمیته فرمانداری و بازسازی شهرشان باشد و قبل از ورود روسها رهبری گروه پارتیزانهای منطقه را عهده دار بود از پشت خطوط روسها وارد شد و او، کسی جز یانوش مارتون نبود!

لئو می دانست که او در حال آمدن است و در طی هفته گذشته همه جا صحبت از او بود. یانوش مارتون قهرمان جنگ بود و گفته می شد که او کسی بود که به یک ستون حامل اسلحه و مهمات آلمانیها حمله ور شده و سلاح و مهمات غنیمتی را در بین پارتیزانهای منطقه تقسیم کرده بود، مردی بود که در طی ماههای پر از خطر اشغال شهر به وسیله ارتش آلمان، با یک فرستنده بی سیم کار کرده و روسها را در جریان امور قرار داده و بالاخره او بود که مواضع توپخانه آلمانیها را بر روی نقشه شهر معین کرده بود. و صدائی در درونش به او می گفت: او مردی بود که خانواده او را به گشتاپو لو داده بود؟

البته آن نظریه دیگری ارزش بود زیرا هزاران نفر دیگر به وسیله گشتاپو دستگیر شده بودند که یانوش مارتون آنها را اصلاً نمی شناخت و یک قهرمان ملی و مردمی، مسلماً از داشتن یک چنان افکار پلیدانه و یک چنان انتقام جوئی کثیفی به دور بود. توجه به واقعیات و تفکر منطقی می باید شک و سوءظن لئو را از بین ببرد ولی دشمنی و عداوتی که از تردیدهای گذشته به وجود آمده بود همچنان پابرجا بود.

روزی که یانوش مارتون وارد شهر شد، یکی از همان پالتوهای نازک سربازان روسی را بر تن داشت و در اولین جلسه کمیته فرمانداری شهر چنان مهارتی از خود نشان داد که باعث وحشت لئو شد. زیرا خیلی کم حرف زد، سؤالات کوتاه و بموقعی کرد و در پایان هر گزارش که به سمع او رسید، فقط یک

«بله»، یک سکوت، خیره شدن به گزارشگر و یا یادداشتی سریع بر روی کاغذهای تخته کارش انجام داد.

— «فرنک، ساختمان روزنامه مجارستان را امروز تحویل گرفتی؟ میل دارم بدانم آیا کاغذ کافی برای سه ماه انتشار روزنامه ات وجود دارد یا خیر؟»
فرنک!؟ آیا زمانه به این سرعت عوض می شود؟ آخرین باری که با یکدیگر ملاقات کرده بودند او آقای فرنک بود ولی حالا فقط فرنک!

— «بله، اگر روزنامه را به همین ترتیب یک ورقی منتشر کنیم برای سه ماه کاغذ داریم.»

مارتون پس از یک یادداشت سریع گفت:

— «بسیار خوب. باید سعی کنیم گزارشاتی به جز آنهایی که از منابع تو به دستمان می رسد فراهم کنیم. میل دارم یک روزنامه واقعی داشته باشیم نه یک برگ کاغذ که فقط نظریات سردبیر در آن به چاپ می رسد.»

چه طور جرأت می کند با من این طور حرف بزند؟! پسریک دهاتی دزد که هیچ چیز از روزنامه نگاری نمی داند و اگر به علت لطف و بزرگواری آدام نبود حتی خواندن و نوشتن هم نمی دانست چه طور جرأت می کند با من این طور حرف بزند؟
لئو به تندی پاسخ داد:

— «فکر نمی کنم مشکلات موجود را درک کنی مارتون. اعضاء کمیته فرمانداری به اندازه کافی گرفتار هستند و وقتی برای نوشتن مقاله برای روزنامه ندارند و بقیه افراد شهر هم وحشت زده هستند و هرچه که الآن به چاپ برسد، ممکن است در آینده خلاف آن عمل شود و حیثیت کمیته را به مخاطره افکند.»

مارتون نگاهی سرد با چشמהای شیشه ای اش به او انداخت و یادداشت سریع دیگری بر روی کاغذهایش انجام داد. لئو مدت ها پیش دلش برای مارتون سوخته بود و او را کودکی تنها، محروم از عشق و محبت و به دور از مواهب زندگی می دانست که به مردی تنهاتر و خشن تبدیل شده بود ولی حالا مارتون به جز خشم و تأسف تأثیر دیگری در او باقی نمی گذاشت. سعی کرد افکارش را مهار کند و از خودش پرسید آیا او هنوز آن قدر افکار بورژوائی در سر داشت که نمی توانست برابری و یا ریاست آن دهاتی را بر خود بپذیرد؟ آیا هنوز صداقت کافی در طرز

فکرش و ایدئولوژی‌اش به وجود نیامده بود؟

صدائی در درونش می‌گفت که هر دهاتی دیگری را به جزیانوش مارتون خواهد پذیرفت و دستورات و حتی توبیخات او را گردن می‌نهد ولی یانوش مارتون نه!

پس از خاتمه جلسه، مارتون گفت:

— «فرنک، ممکن است لطفاً صبر کنی! باید موضوعی را بدانی.»

لئو به خود گفت: مطمئناً از این که تلویحاً به او فهماندم که اهداف کمیته متعالی نیست و ممکن است در آینده با خطر روبرو شود ناراحت شده و توبیخ و تذکر دیگری در کار است!

در کنار در ایستاد و به گابور، ژولیس و دیگر اعضای کمیته که دست مارتون را به گرمی فشردند و برای شجاعت و تهورش به او تبریک گفتند نگاه کرد. مدح و چاپلوسی! آن بچه دهاتی حالا دیگر به یک شاهزاده تبدیل شده بود و دهقان زاده‌ای که از صدقه سر آدام به مدرسه رفته بود حالا قهرمان ملی بود ولی هنوز هم نمی‌خندید و با قیافه‌ای جدی از ستایش گرانش تشکر کرد و در تمام مدت، صورت لاغر و نحیفش حالت معمولی کسی را که از آن تعریف و تمجیدها خوشحال می‌شود و آثار لذت در آن هویدا می‌شود را نداشت. یانوش مارتون یک ماشین توانا و سرد و بی احساس سیاسی بود. وقتی که بقیه رفتند، یانوش مارتون پالتوی سربازیش را پوشید. لئو همیشه او را کودکانه نحیف و مردی لاغر به خاطر داشت ولی حالا متوجه شد که از فرط لاغری، بر روی استخوانهایش اصلاً گوشتی به چشم نمی‌خورد. چند سالش بود؟ بیست و هشت یا بیست و نه سال، ولی آثار جوانی از صورت و اندامش محو شده بود. بله، او قطعاً یک ماشین بود.

— «فرنک، میل دارم همراه من بیایی. اخبار خوبی برایت دارم.»

— «اگر راجع به روزنامه است...»

— «نه، ارتباطی به روزنامه ندارد.»

ساختمان سرد فرمانداری را ترک کردند و وارد خیابان پوشیده از برف شدند و مارتون گفت:

— «فرنک، امیدوارم از این که یکی از خدمتکاران سابق خانواده‌ات حالا بر

توریاست می‌کند ناراحت نشده باشی و اگر پس از این همه سال که در کنار یکدیگر و برای یک هدف مشترک مبارزه کرده‌ایم احساس کنی که هنوز نتوانسته‌ای بدبینی‌ها و نفرت‌های گذشته‌ات را از خودت دور کنی باعث تأسف خواهد شد.»

— «من هرگز...»

— «چرا، چرا فرنک، بدبینی و نفرت! این احساس حتی از زمانهای کودکی‌ت هم با تو بوده است ولی در حال حاضر، احساسات من و تو اهمیتی ندارند. فقط این موضوع اهمیت دارد که من قادرم کمیته فرمانداری را اداره کنم و تو نمی‌توانی. من می‌دانم چه کارهایی و به چه ترتیب باید در این کشور انجام شود. تو هم می‌دانی که چه کار باید کرد ولی طرز انجام آنها را نمی‌دانی. تو مردی رؤیائی و ایده‌آلیست هستی و هر اتفاقی که رخ بدهد باز هم به گذشته‌ها نگاه می‌کنی و به دنبال سرابی هستی که اصلاً وجود ندارد.»

لئوبا عصبانیت جواب داد:

— «این درست نیست. در تمام این مدت من هم به اندازه‌ت تلاش کرده‌ام، با نازیها جنگیده‌ام و وقتی که از من خواستی در مورد مارکسیسم به کارگران فولادسازی درس بدهم، به دادگاه کشیده شدم و به زندان رفتم و در بوداپست با اعضا گروه مقاومت همکاری کردم و...»

— «ولی تو ایده‌آلیست هستی فرنک و در زمانهای سخت و اختناق مفید هستی ولی حالا زمانی است که باید واقع‌گرا بود. هنوز چند روزی نگذشته، در مورد راهی که انتخاب کرده‌ایم مشکوک شده‌ای. به روسها نگاه می‌کنی و چون می‌بینی که آنها کامل نیستند، به فکر فرومی‌روی و دوباره به رؤیاهایت پناه می‌بری. حالا وقتی برای رؤیا دیدن نداریم فرنک. ما بایستی به مردم یک کشور که زمین‌هایش در طی چند سال به وسیله آلمانیها و روسها زیر و زبر شده و محصولی نداده غذا بدهیم و شکم آنها را سیر کنیم. ما باید ریشه‌های حکومتی را که اقتصاد و استقلال را تضمین کند در زمین بنشانیم. حالا وقت فرو رفتن در رؤیا و به فکر سراب بودن نیست.»

— «تو فکر می‌کنی که چون باید شکم انسانها را سیر کنیم می‌توانیم

وجدانهایمان را به زیر پا بگذاریم؟»

لئو عصبانی بود زیرا می دانست آنچه که مارتون می گفت صحیح بود و از این که آن بچه دهاتی می توانست افکارش را بخواند خشمگین تر شده بود. مارتون به آرامی جواب داد:

— «وجدان، به انسانهایی که شکمشان سیر است تعلق دارد. من هم بدم نمی آید که رؤیائی باشم فرنک، ولی واقع گرایی را برگزیده ام برای این که دیگر نمی خواهم مردم کشورم را گرسنه و تحت ستم ببینم و هرگز نمی توانم تحمل کنم که این مردم بدون آن که از یک راحتی نسبی و کمک حداقل برخوردار هستند بمیرند.»

لئوناهان به یاد مادر یانوش مارتون افتاد و احساس شرم کرد. مارتون فقط یک ماشین سیاسی نبود بلکه ماشینی بود که حافظه هم داشت. مارتون که گوئی باز هم افکار لئو را خوانده است ادامه داد:

— «تمام تلاشم این است که نگذارم خاطره های تلخ زندگیم بر روی انجام وظیفه ام تأثیر بگذارد ولی دروسی را که یک نفر در دوران کودکی و جوانیش آموخته، برای این است که آنها را تجزیه و تحلیل کند، غربال کند و درجائی که لازم است از آنها استفاده کند. به نظر من، وقتی که گرسنه و فقیر هستی، نمی توانی وجدان خودت را زیر پا نگذاری.»

— «ولی روسها... تو خودت روسها را دیده ای! آنها آن چیزی نیستند که من و تو فکر می کردیم یانوش مارتون. آنها هم طبقه فقیر و طبقه ثروتمند دارند.»

— «فرنک، روسها روش خودشان را برای خودشان دارند و وقتی که آنها رفتند، ما روشهای خودمان را پیاده می کنیم و امیدوارم که در آن وقت تو هنوز با ما باشی و امیدوارم که وجدانت تو را وادار نکند که... کمیته را ترک کنی.»

حالا دیگر او را تهدید می کرد! پس از همه کارهایی که او انجام داده بود، بر علیه طبقه خودش طغیان کرده بود، خانواده اش را از خودش رنجانده بود و در سالهائی که اگر دستگیر می شد به زندان می افتاد به حزب پیوسته بود، این طور به او پاداش داده می شد.

مارتون وارد خانه ای که حیاطش سنگفرش شده بود و کپه های برف در

گوشه و کنار آن به چشم می‌خورد شد. مسافت زیادی را با یکدیگر پیموده بودند و حالا در منطقه صنعتی و فقیرنشین شهر و در مجاورت کارخانه فولاد قرار داشتند. خسارات بمباران در این منطقه بیشتر بود و در گوشه و کنار آوارهای فرو ریخته شده تشکیل تپه‌های کوچکی را می‌داد و رویشان را برف پوشانده بود و چندین ردیف از آپارتمانها، یا تماماً و یا قسمتی از آنها منهدم شده بود. مرد پیری که بقچه‌ای در زیر بغل داشت، با عجله به سمت یکی از همان آپارتمانهای نیمه مخروبه رفت و وارد زیرزمین آن شد.

لثو که متعجب شده بود پرسید:

— «چرا هنوز مردم در این ساختمانها زندگی می‌کنند؟ نصف بیشتر ساختمانهای شهر به وسیله آلمانها، پیکانها و... یهودیها تخلیه شده و اینها می‌توانند به آن خانه‌های بزرگ و سالم نقل مکان کنند. این ساختمانها ممکن است هر لحظه بر سر ساکنانش خراب شود.»

— «خانه‌های آنها اینجا است و در هیچ جای دیگری احساس مالکیت و اطمینان نخواهند کرد.»

مارتون از روی آوارها و خرده آجرها به پیش می‌رفت. چهره‌هایی که ترس و وحشت در آنها نمایان بود از لای درها و دهانه زیرزمین به آنها نگریستند و بعد، گونیها و پتوها جلوی حفره‌هایی را که روزی در بودند مجدداً مسدود کردند.

— «فرنک، عجله کن. اگر می‌خواهی قبل از شروع مقررات منع عبور و مرور به خانه‌ات برگردی باید عجله کرد.»

مارتون به سوی ساختمانی بلند راهش را ادامه داد. طبقات بالائی فرو ریخته و فقط بعضی از تیرآهن‌ها که کج و معوج بودند در بالای ساختمان به چشم می‌خورد ولی طبقه همکف سالم بود. در پشت پنجره‌ها تخته کوبیده شده بود و در تمام سطح دیوارها آثار برخورد تکه‌های بدنه بمب و گلوله‌های مسلسل دیده می‌شد. یانوش چند ضربه به در نواخت و لثو صدای باز شدن کلون و زنجیر پشت در را شنید. لای در کمی باز شد و چهره‌ای رنگ پریده از اقامتی طولانی در اتاق و ندیدن نور آفتاب، با چشמהایی قهوه‌ای رنگ به آنها نگریست. چهره‌ای دوست داشتنی و عزیز که مفهوم خانه، فامیل و خاطرات یک زندگی را داشت که به نظر

می‌رسید قرن‌ها قبل به پایان رسیده است.

— «نیکولاس! پسر! پسر عزیزم. توزنده و سالم هستی؟ آه خدای بزرگ! بالاخره یک نفر را به من پس دادی!»

— «دائی لئو!»

چهرهٔ رنگ پریدهٔ نیکولاس درهم فشرده شد و شروع به گریستن کرد.

— «دائی لئو! دائی لئو!»

و هر دو در آغوش یکدیگر فرو رفتند و چون هر کدام دیگری را اولین بازمانده فامیل تصور می‌کرد، یکدیگر را می‌فشردند.

— «مادرم کجا است؟ از او خبری داری؟ چرا هیچ کس از مادرم چیزی نمی‌داند؟ یانوش از همه سؤال کرده است ولی هیچ کس هیچ چیز نمی‌داند. وقتی که گشتاپو آمد...» ولی اندام لاغر و بلندش در اثر شدت گریه به تکان خوردن افتاد. در طول مدت اختفاءٔ قدش بلند شده بود ولی در اثر دور بودن از تابش نور خورشید پوست صورتش سفیدی بیمارگونه‌ای داشت. از بالای سرش، چشم لئوبه مارتون افتاد که به آنها می‌نگریست.

— «همه‌شان مرده‌اند دائی لئو؟ مگر نه؟ می‌دانم که همه‌شان مرده‌اند.»

لئوناگهان نیکی را از خود دور کرد و به طرف دیوار برگشت و دستهایش را روی صورتش گذاشت. لئو توانسته بود حقیقت تلخ نابودی همهٔ افراد فامیلش را مدفون کند ولی رها شدن مهار احساسات نیکی داغ او را هم تازه کرد.

صدای سرد و خشن یانوش مارتون گفت:

— «شاید مادرت و همهٔ آنها مرده باشند و شاید هم مادرت زنده باشد. ولی نیکولاس جوان، حالا کسی را از خانواده‌ات که زنده است و در مقابلهٔ ایستاده است. البته مادرت نیست و نمی‌تواند جای او را بگیرد ولی بالاخره کسی را داری که دیگر تنها نباشی. حالا دیگر می‌توانی از مخفی گاهت بیرون بیایی و با دائی خودت زندگی کنی.»

نیکی با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و لبخندی به لب آورد. لبخندی که وقتی کوچکتر بود زیبایی صورتش را دوچندان می‌کرد. لبخندی که او را به ترز بیشتر شبیه می‌کرد. ترز؟ حالا ترز کجا بود؟

— «نیکي، چه طور شد که ترا با ديگران نبردند؟»

چشمهای قهوه‌ای زیبایش به نقطه‌ای خیره شد و پرشی عصبی در پائین چشم راستش به وجود آمد.

— «من موقعی از مدرسه آمدم که کامیون در حال حرکت بود و بعد تا خانه مادر بزرگ فرنک دويدم. فکر می‌کردم که اگر جریان را به مالی بگویم، او به من می‌گفت که مادرم را به کجا می‌برند. ولی قبل از آن که به آنجا برسم، کامیون از کنارم رد شد و حالا همه‌شان در آن بودند. مادرم مرا دید، مطمئنم که مرا دید، برای این که سرش را آهسته تکان داد و بعد کامیون رفت. مدتی به دنبال کامیون دويدم ولی به آن نرسیدم...» و اشکهایش به روی صورت نحیف و رنگ پریده‌اش ریخت. نیکولاس که بچه بسیار زیبایی بود حالا مثل سایر بچه‌هایی که از جنگ جان سالم به در می‌برند شده بود.

— «جرات نکردم که به مدرسه برگردم و به این طرف آمدم و خودم را مخفی کردم. درهای خانه‌ها اکثراً باز بودند و من به داخل یکی از آنها خزیدم و دو شبانه روز در آن مخفی شدم و بعد یانوش را دیدم و چون با مادرم و خاله مالی به دیدنش رفته بودیم او را شناختم. مادرم کجا است؟ چه بلایی به سرش آورده‌اند؟»

صدای یانوش سرد بود ولی در میان آن توفان احساسات، منطقی به نظر می‌رسید:

— «چند روزی او را در آپارتمان خودم مخفی کردم ولی وضع خیلی خطرناک شده بود و من هم از نظر مقامات امنیتی... بیگانه نبودم. البته آنها دلیلی در دست نداشتند ولی امنیتی وجود نداشت. او را به انبار زیر پشت بام این ساختمان آوردم و بعد که اینجا بمباران شد، او را به طبقه اول آوردم. پیرزنی که مورد اعتماد من بود و حالا دیگر زنده نیست، به نیکي کمک کرد و من هم غذا و کتاب برایش آوردم و او زنده ماند.»

نیکي برایش بی‌اندازه عزیز و گرانبها بود، پسر دختر عمه‌اش، از خون خودش، پسر حرامزاده‌ی کاتی... فامیل و کسی که لئو می‌توانست خودش را با او قیاس کند. او مجدداً دایی لئو شده بود. خانه‌ای داشت و پسرکی رنجور از فقر

تغذیه که سر پرستیش به او محول شده بود. دلش می‌خواست نیکی را دوباره در آغوش بکشد تا از موجودیتش مطمئن شود. او یک بازمانده بود، بازمانده‌ای که جای ویژه‌ای در قلب لئو داشت.

لئو با صدائی که از فرط اندوه می‌لرزید گفت:

— «پسرم، تو خیلی لاغر شده‌ای ولی به زودی حالت را خوب خواهم کرد. حالا بیا و تا مقررات منع عبور و مرور نشده از اینجا برویم.»
نیکی به طرف مارتون رفت و لئو که متعجب شده بود دید که دستش را به دور مارتون حلقه کرد و گفت:

— «اجازه می‌دهی فردا برای دیدنت به خانه‌ات بیایم یانوش؟ تو هم به خانه ما می‌آیی؟»

از صدایش عجز و درماندگی و وابستگی به مارتون پیدا بود. او حالا دیگر در این دنیا دو نفر را داشت و به هر دوی آنها نیازمند بود. مارتون هم او را در آغوش کشید و مشتش را به آرامی به طرف صورت نیکی برد و ادای زدن ضربه‌ای را به صورتش درآورد و گفت:

— «نگران نباش نیکی، تو مرا خواهی دید. اگر دلت خواست، فردا می‌توانی بیایی. شاید هم بتوانی در انجام کارهای مکاتبه‌ای اداری کمکم کنی. حالا دیگر برو.»

لئو احساس می‌کرد که قادر به حرف زدن نیست. می‌بایستی برای نجات یکی از اعضاء خانواده‌اش از او سپاسگزار باشد ولی خود را بی اندازه بدهکار احساس می‌کرد. می‌باید به نیکی فکر کند که حالا فرزند او بود و تنها بازمانده همه فامیل محسوب می‌شد. لئو به طرف مارتون برگشت و گفت: — «من...»

— «مهم نیست. بهتر است بروی.»

چشمهای آبی رنگش برق می‌زد، از اشک نبود بلکه از احساساتی بسیار عمیق ناشی می‌شد که لئو نتوانست آنرا مشخص کند. لئو دستش را به دور شانه نیکی حلقه کرد و او را به طرف مدخل ساختمان به حرکت درآورد و کمی دورتر که به پشت سرش نگریست، یانوش را دید که ایستاده بود و به آنها نگاه می‌کرد؛ تنها و بی‌کس! لئو ناگهان احساس گناه کرد. احساس می‌کرد که نیکی را از او

دزدیده است.

— «باید عجله کنیم نیکو!»

و هردو از روی خاک و خرده آجرهای خیس و مرطوب شروع به دویدن کردند. پس از مقررات منع عبور و مرور، سربازان روسی به طرف هر چیزی که حرکت می‌کرد شلیک می‌کردند. نیکو بازوی لئورا محکم چسبیده بود و لئو احساس کرد که پسرک می‌لرزد.

— «حالت خوب است؟»

نیکو سرش را به علامت تأیید تکان داد. از شدت نفس نفس زدن قادر به صحبت کردن نبود و لئو متوجه شد که نیکو نه تنها ضعیف و بیمار است، بلکه از خیابانها نیز وحشت دارد و چون مدتها بود مخفی شده بود دیدن آسمان و فضای باز خیابانها او را دچار اضطراب و هراس می‌کرد. بغض راه گلوی لئورا بست و عزمش را برای بهبود بخشیدن به نیکو جزم کرد و با خود گفت که می‌تواند از بازار سیاه مواد غذایی خریداری کند و برای تهیه پول نیز می‌توانست وسایل طبقه بالا را بفروشد و می‌دانست که اگر بتواند گوشت و کمی کره و پنیر تهیه کند، مداوا و بهبودی نیکو سریع‌تر می‌شد.

سه دقیقه قبل از شروع ساعت منع عبور و مرور، به آپارتمانش رسیدند. آپارتمانی که متعلق به یکی از افراد حزب پیکان بود که قبل از ورود روسها فرار کرده بود. نیکولاس نگاهی به آپارتمان انداخت. تعجب و حیرت از نگاهش پیدا بود.

— «دائی لئو مگر به خانه خودمان نمی‌رویم؟»

— «اینجا خانه من است نیکو. خانه ما الان خالی و متروک است. اینجا

بهتر از آنجا است.»

— «ولی اگر آنها برگردند به آنجا خواهند رفت دائی لئو! ما باید به آنجا

برویم و منتظر برگشتن آنها باشیم. باید برایشان غذا و اتاقی گرم آماده کنیم. باید

چراغی در پشت پنجره بگذاریم که آنها بفهمند کسی در آنجا هست.»

لئو نیکو را که به سختی گریه می‌کرد وارد آپارتمانش کرد و در را بست.

حرفهای نیکی منطقی بود و با آن که امید زیادی به برگشتن دیگران نداشت ولی تصمیم گرفت که به خانه قدیمی خودشان بروند. چند هفته ای را با فکر بازگشت به آن خانه گذراند و در تمام آن مدت سعی می کرد به زندگی مشترکش با نیکی پانزده ساله عادت کند. کارهای روزانه را با یکدیگر تقسیم کردند تا بتوانند ایستادن در صف مواد غذایی، شستشوی لباسها و گرم نگه داشتن خودشان را به نحو احسن انجام بدهند. نیکولاس در چند روز اول خیلی ساکت بود ولی کم کم نزدنهایش برای رفتن به خانه قدیمی و نقل قولهایش از یانوش مارتون شروع شد. چندین بار در روز جمله هایش را با «یانوش معتقد است» و یا «یانوش می گوید» شروع می کرد. با آن که لئو می دانست یانوش مارتون تنها موجود زنده ای بوده که در طی چندین ماه با نیکی تماس داشته و آن وابستگی امری طبیعی محسوب می شود ولی از دیدن اهمیتی که یانوش مارتون در زندگی نیکی پیدا کرده بود کم کم خسته و ناراحت شده بود.

ولی نگرانی نیکی برای رفتن به خانه قدیمی منطقی به نظر می رسید.

روسها به سرعت مشغول پیشروی در مجارستان بودند. بوداپست در ماه ژانویه تصرف شد. با فرارسیدن بهار، شهرهای بیشتری «آزاد» شدند. توده های عظیمی از مردم که به علت ناملایمات جنگ از خانه و کاشانه خود گریخته بودند، کم کم شروع به برگشتن کردند. ناامیدی که به صورت یک مشکل درآمده بود، با پیدایش رگه های امید، میل به رفتن به آن خانه قدیمی و آماده کردن آنجا برای استقبال از هرکسی که ممکن بود برگردد قوت می گرفت تا آن که یک روز برای نظافت ساختمان به آنجا رفتند.

به کمک یکدیگر حیاط را که به یک توالت عمومی تبدیل شده بود تمیز کردند، پله ها را جارو کردند و آپارتمان طبقه بالا را که به مالی و دیوید تعلق داشت نظافت کردند و شستند. برای تهیه غذای زمستان، لئو آنچه را که ارزشی داشت به فروش رسانده بود ولی هنوز هم اشیائی از قبیل تختخواب، فرش، صندلی و وسائل پخت و پز وجود داشت. تکه ای شیشه بزرگ و سالم پیدا کرد و به پنجره اتاق پذیرائی نصب کرد، با رسوخ نور خورشید به داخل آپارتمان، اعتماد به نفس از یاد رفته به آنها بازگشت. بعضی از آنها مسلماً باز می گشتند!

مسافرت کردن در مجارستان بدون گرفتن مجوز از روسها غیرممکن بود. نه قطاری وجود داشت و نه اتوبوسی حرکت می‌کرد. از تلفن و سرویس نامه‌رسانی نیز خبری نبود ولی در ماه مارس، معجزه‌ای اتفاق افتاد. آنها نامه‌ای دریافت کردند! یک روز غروب یک سرباز تنومند قزاق روسی نامه را به درخانه‌اشان آورد و درحالی که نامه را در دست گرفته بود و به لئونشان می‌داد، با خنده‌ای بر لب تقاضا می‌کرد که زحمتش جبران شود. دیدن دستخط آدام بر روی پاکت، لئورا آن قدر خوشحال کرده بود که قزاق روسی را وارد خانه کرد که هرچه دلش می‌خواهد بردارد. یک پالتوی مالی، یک ساعت دیواری و سه بطری شراب پدر که در انبار شرابش از گزند غارت درامان مانده بود به دست قزاق افتاد. نامه‌ای که بی تابانه باز شد و در زیر نور پنجره چندین بار خوانده شد، شبکه خانواده را کمی وسیع‌تر کرد و تعدادشان را به سه نفر رسانید:

لئو و نیکولای عزیز:

امروز افراد کمیته محلی برای ارزیابی املاک من به اینجا آمده بودند و علیرغم ایجاد ناراحتی برای من، خبر سعادت بخش زنده بودن شما دو نفر را به من دادند. در ابتداء از آن می‌ترسیدم که این هم شایعه دیگری باشد (خدا می‌داند که این روزها چقدر شایعه ساخته می‌شود) ولی امیدوارم اینطور نباشد. به من گفته شد که تو، لئو، در فرمانداری شهر هستی و سردبیر روزنامه شهر نیز می‌باشی. این گفته‌ها و مشاغلی که عنوان شد آنقدر جزئی و بیش پا افتاده بود که مطمئن شدم نمی‌تواند شایعه باشد و حالا آنرا باور می‌کنم. آنها در ضمن گفتند که نیکولاس هم با تو زندگی می‌کند. خدا را شکر دوستان بسیار بسیار عزیزم! نمی‌توانید حدس بزنید که این خبر تا چه حد مرا خوشحال کرد زیرا اگر شما دو نفر زنده مانده‌اید، پس دیگران هم می‌توانند زنده باشند. اطمینان از زنده بودن شماها مرا امیدوار می‌کند. خداوند! مرا یاری کن تا همسر عزیز و فرزندانم هم زنده و سالم باشند و خیلی زود به خانه‌ام برگردند. دوستان عزیزم، برای خانواده شماها هم دعا می‌کنم و سعی می‌کنم به جنایاتی که آلمانها انجام دادند فکر نکنم و امیدوار باشم که برخی از آنها زنده هستند.

کمی هم راجع به خودم بگویم. فلیکس و مادرم هر دو مرده‌اند. من فقط صد هکتار دیگر زمین دارم و مابقی بین رعیت‌هایم تقسیم شده است. لئو، این را مسلماً

می‌دانی و وارد جزئیات آن نمی‌شوم. ولی یک چیز را مجبورم بگویم، این که وقتی درختهای املاک کالدی را برای سوزاندن و گرم شدن بریده باشند، وقتی که همه احشام به سرقت رفته باشد، وقتی که بذر گندم را هم خورده باشند و وقتی که روسها خانه اربابی را ستاد واحدهای مستقر در این منطقه کرده‌اند، املاک کالدی به چه درد دهاتیها می‌خورد؟ صد هکتاری هم که برای من مانده است به همان بی‌ارزشی زمین‌های دیگران است و در سالی که پیش رو داریم، قحطی بزرگی کمین کرده است که خدا به فریاد همه‌مان برسد!

و اما راجع به خانواده‌ام. ایوا و بچه‌ها ساعتی قبل از آمدن گشتاپو فرار کردند ولی حالا گمشان کرده‌ام. آنها در مقابل پیشروی روسها، به غرب گریختند و حالا من دعا می‌کنم که زنده باشند، باید همه‌شان زنده باشند! آخرین خبری که از آنها داشتم، در خانه خواهر یانوش مارتون در دهکده ما گیارا و وارزندگی می‌کردند.

لئو، فکر می‌کنم اگر آنها برگردند، مستقیماً به خانه تو خواهند آمد. شنیده‌ام که گاهی اوقات که روسها سر لطف هستند، تعدادی از آواره‌ها را با کامیونهای خود به شرق می‌آورند و در یک نقطه تخلیه می‌کنند. این تنها امیدی است که به بازگشت آنها دارم، البته تا زمانی که بتوانیم خودمان مجدداً مسافرت کنیم. اگر آنها به نزد تو برگشتند، از تو تقاضا دارم که از نفوذ خودت به عنوان یک عضو حزب کمونیست استفاده کنی و به من خبر بدهی.

یکی از اعضا کمیته قبول کرده است که این نامه را تا قسمتی از راه و در مقابل یک گونی آرد برساند و به او قول دادم که هر کس باقی مانده راه را طی کند و نامه را به دست تو برساند، پاداش خوبی خواهد گرفت و امیدوارم که چیزی داشته باشی که بتواند قول مرا عملی کند. امیدوار باش دوست عزیز. اگر ما چند نفر زنده مانده‌ایم، پس سایرین نیز می‌توانند زنده باشند. جنگ تمام شده است و دیگر هیچ چیز اهمیتی ندارد،... نه تضادهای فکری ما و نه اشغال کشورمان. آنچه مهم است این است که آنهایی را که دوست می‌داریم به نزد ما برگردند. به محض آن که خبری شنیدی به من هم برسان لئو و مراقب دوست کوچکمان نیکولاس راسی باش.

آدام»

— «دیدی دائی لئو که حق داشتیم به این جا برگردیم! وگرنه این نامه به دستمان نمی‌رسید. حالا هم دائی آدم می‌گوید که آنهای دیگر هم به این جا خواهند آمد، مگر نه دائی لئو؟»

آثار زندگی به صورت نیکی بازگشته بود. مرتباً می‌خندید و به هیجان آمده بود ولی لئو با همه امیدواریهای افسرده بود و می‌دانست که امیدوایش بیهوده است و دیگران هرگز بر نمی‌گشتند. تقدیر آن بود که هردویشان با حقیقت تلخ از دست دادن عزیزانشان مواجه شوند.

— «نیکی، تو پانزده ساله شده‌ای و در این سن، پذیرفتن بعضی از حقایق کار دشواری است. در این سن، انسان احساس می‌کند که اگر چیزی را بخواهد، حتماً آن را به دست می‌آورد. در این سن است که فکر می‌کنی چرا خدائی که تو به او بدی نکرده‌ای باید مادرت را از دست بگیرد. بله، پانزده سالگی سن بدی است.»

آثار رنج و ناامیدی در آن چهره رنگ پریده و آن چشمهای قهوه‌ای درشت پدیدار شد. دلش نمی‌خواست به حرفهای او گوش کند.

— «نیکی، هردویمان باید این واقعیت را که همگی آنها از بین رفته‌اند بپذیریم. همه چیز برای آنها تمام شده فقط من و تو و دائی آدم زنده مانده‌ایم.»
— «نه!»

— «چرا نیکی. باور کردن حقایق همیشه سخت است ولی باید از جایی شروع کرد. از حالا به بعد باید به فکر آینده باشی، آینده‌ای که در آن همه فامیلت را فقط من و دائی آدم تشکیل می‌دهیم. تو دیگر هیچ کس را نداری. می‌فهمی نیکی؟»

نیکی دستش را از دست لئو بیرون کشید و به آن طرف اتاق دوید و فریاد زنان می‌گفت:

— «نه! حرفهای درست نیست! من حرفهایت را باور نمی‌کنم!» و به طرف در رفت.

— «کجا می‌روی نیکی؟»

— «به نزد یانوش می‌روم. او دوست من است و از این حرفهای دروغ به من

نمی‌زند! یانوش هیچ وقت با یک چنین حرفهای ناراحت کننده‌ای مرا آزار نمی‌دهد!»

نیکی رفت و لئوبه‌نامهٔ آدام که در دستش بود خیره شد. او باید آن حقیقت را به نیکی می‌گفت که دیگر امید بیهوده نداشته باشد. به خودش هم می‌باید می‌گفت: خودش هم نمی‌باید امیدی واهی به زنده بودن دیگران داشته باشد.

وقتی که صدای پای نیکی را بر روی پله‌های ساختمان شنید، مثل همیشه غرق در لذت شد. لذتی که بلافاصله تحت کنترل درمی‌آمد و به صورت عکس‌العملی گرم نسبت به پسرک تظاهر می‌کرد. عکس‌العملی که توأم با درد و رنج بود و از سالها پیش با آن آشنا شده بود.

در اتاقش با شدت باز شد و نیکی، نفس نفس زنان و با چهره‌ای برافروخته وارد شد و با هیجان زیاد گفت:

— «یانوش! ما یک نامه از دانی آدام دریافت کردیم! او زنده است و نوشته که امیدوار است ایوا و ترز و جرج هم زنده و سالم باشند!»
یانوش با ملایمت گفت:

— «نیکی، چند بار به تو گفته‌ام که قبل از ورود باید در بزنی. حق نداری این طوری وارد اتاق دیگران بشوی.»

نیکی خود را جمع و جور کرد و درحالی که تندتند پلکهایش را برهم می‌زد به یانوش خیره شد. میچ و ساعدش از آستین کوتاه کت کهنه و مندرسش بیرون مانده بود و رگهای دستش از زیر پوست زرد رنگش بیرون زده بود. هیجان و خوشحالی لحظه‌ای قبل دیگر در او دیده نمی‌شد و خود را شرمسار احساس می‌کرد.
یانوش که با دیدن چهره وارفته و تحقیرشده نیکی به یاد حقارت‌های دوران کودکی خود افتاده بود به تندی گفت:

— «حالا مهم نیست. از دیدنت خوشحال هستم و از این که آقای کالدی

هم زنده است خیلی خوشحالم.»

— «دائی آدام نوشته که آنها را قبل از آمدن گشتاپو به ما گیارا و وار برده و حالا با خواهر تو زندگی می‌کنند!»

— «بله، ابتداءً با یکی دیگر از خواهرانم که در شمال زندگی می‌کند بودند و بعد به نزد این یکی که در ما گیارا و وار است آمدند.»

نیکی نگاهی از روی خشم و دلخوری به او انداخت و گفت:

— «آنها با خواهر تو بودند و در تمام این ماهها یک کلمه هم به من نگفتی؟»

— «نه.»

— «چرا؟ چرا به من نگفتی؟»

یانوش به آرامی پرسید:

— «فرض می‌کنیم گشتاپو تو را دستگیر می‌کرد نیکی؟» و به چهره نیکی که به سرعت مشغول تجزیه و تحلیل آن گفته بود دقیق شد. آثار خشم، عدم امنیت، غرور و بالاخره ناامیدی در صورت نیکی نمایان بود.
پس از لحظاتی فکر کردن، نیکی گفت:

— «حق با تو است یانوش. اگر دستگیر می‌شدم آنقدر شجاعت نداشتم که جلوی زبانم را بگیرم و آنها را لو می‌دادم. اگر دستگیر می‌شدم خواهر تو را هم به خطر می‌انداختم. بله، حق با تو است، من اگر به جای تو بودم یک چنین نکرهائی به سرم نمی‌زد. تو فکر همه چیز را می‌کنی یانوش، مگر نه؟»

یانوش باز هم همان آمیخته لذت و درد را احساس کرد. سالها پیش تصمیم گرفته بود که نگذارد هرگز کسی بتواند او را بار دیگر با درد آشنا کند ولی حالا این نوجوان رنجور و بیمار که خودش را به او نزدیک کرده بود، کودکی که او توانسته بود به مدت هشت ماه از خطراتی که تهدیدش می‌کرد دور کند و از او حفاظت کند، با حرفهایش و اعمالی که انجام می‌داد او را رنج می‌داد و یک بار دیگر او را آسیب پذیر کرده بود. از خودش بدش می‌آمد زیرا باید پیش بینی آن روز را می‌کرد و اجازه نمی‌داد که آن پسرک تا آن حد خودش را به او نزدیک و آن طور قلبش را تسخیر کند. اگر اجازه داده بود فقط به این دلیل بود که نیکی بی پناه،

هراسان و از همه بالاتر (آه چه قدر او خوب درک می کرد!) به علت نگرانی برای مادرش در حال جنون بود و او اجازه داده بود پیوندی که بتواند به نیکی امید بدهد، در بین آنها به وجود بیاید. یانوش وقتی که تنها بود و به احساس خود نسبت به نیکی فکر می کرد، به این نتیجه می رسید که علاقه اش به نیکی، حتی از روزی که او را در میان ساختمانهای ویران شده پیدا کرده بود فراتر می رفت و به روزی باز می گشت که او را به همراه مادرش و خانم کلین در آپارتمان خود دیده بود. از همان لحظه بود که رقت قلبش از مشاهده علاقه و وابستگی نیکی به مادرش شروع شده بود زیرا که دیدن آن دونفر، او را به یاد احساس خودش نسبت به مادرش می انداخت. شاید ریشه های آن مرض از آن هم عمیق تر بود و به آن فامیل، فامیل فرنک - کالدی - راکس راسی برمی گشت که یانوش تا آن حد از آن نفرت داشت، ولی در عین حال او را مسحور خود کرده بود. فقط یک چنان فامیلی می توانست چنان بچه ای، مثل نیکی به وجود بیاورد که بتواند تا اعماق روح یانوش مارتون رسوخ کند.

یانوش مارتون علیرغم سالهائی که در بین دو طبقه خود و ثروتمندان سرگردان بود، حالا می توانست دوستان خوبی برای خود انتخاب کند که هم اصول اخلاقی و فکریش را بپذیرند و هم از موفقیت های او به وجد بیایند و او را ستایش کنند. ولی هم در مدرسه و کالج و هم در منزل فامیلشان، آن پینه دوزی که مثل یک حیوان از او کار می کشید، فرا گرفته بود که بدون حتی یک دوست به زندگی خود ادامه بدهد. در آن سالها همه او را طرد کرده بودند ولی یانوش مارتون بدون آن که از دیگران نفرتی به دل گرفته باشد، حالا خودش دیگران را طرد می کرد. او حتی خواهرانش را نیز مثل دیگران طرد کرده بود و حصاری غیر قابل نفوذ به اطراف خود کشیده بود. خواهرانش که عدم تمایلش را دیده بودند خودشان را کنار کشیده بودند و حتی از او می ترسیدند. خواهر کوچکترش که در ماگیار او وارزندگی می کرد هروقت که با یانوش روبرو می شد، بهترین لباسهای خود را می پوشید و آنقدر دستپاچه می شد که حتی یک بار او را «عالیجناب» خطاب کرده بود. او به خانواده اش تعلق نداشت و اگر هنوز روابطی دورادور داشتند برای این بود که بتوانند از موفقیت های او در مقابل همسایگان ساده دل و دهاتی خود لاف بزنند و

به آنها فخر بفروشنند. یانوش توانسته بود حقیقت بزرگی را کشف کند: او می‌توانست بدون اتکاء به دوست یا به فامیل زندگی کند و با نبودن آنها که دست و پاگیری چندانی هم برایش ایجاد نمی‌شد، خودش را قوی‌تر هم احساس می‌کرد. بعد، با نیکولاس راسی مواجه شده بود که به کمک او نیاز داشت و او ناگهان کمبودها و آرزوهای تقریباً از خاطره محو شده‌اش را به یاد آورد، کمبود عشق و محبت و صمیمیتی که بتوان مبادله کرد و دریافت که هیچ مانعی در بین خودش و آن بچه وجود ندارد زیرا هردویشان احساس مشترکی داشتند و در تحت یک نوع شرایط زندگی می‌کردند. یانوش مارتون هم در آن سن از همه دوستان و همکلاسیهایش دور بود. اگر او به علت فقر خانوادگیش مطرود و همکلاسیهایش بود، نیکولاس راسی به علت حرامزادگی طرد شده بود و مورد آزار و اذیت دیگران قرار می‌گرفت. حالا نیکی می‌بایست آبدیده‌تر شود و آخرین مراحل سخت شدن را با پذیرفتن مرگ مادر بگذراند.

نیکی گفت:

— «به محض این که بتوانند، همه افراد فامیل به خانه ما برمی‌گردند. دایی آدم معتقد است که آنها زنده هستند و من هم همین اعتقاد را دارم.»

— «نیکی...»

— «آنها زنده هستند! همه‌شان زنده هستند!»

یانوش ساکت شد. آن درسی بود که نمی‌شد به دیگران آموزش داد و حتی آماده کردن آنها نیز برای فراگیری آن درس غیرممکن بود. نیکی می‌باید این یک درس را خودش فرا بگیرد. به نیکی خیره شد و نیکی هم که آن چشمهای متفکر آبی رنگ را دید، کمی دستپاچه و معذب شد و با انگشتهایش شروع به بازی کردن نمود.

پس از کمی سکوت که هردو متفکر بودند، نیکی پرسید:

— «یانوش، نمی‌خواهی از سلامت خواهر خودت در ماگیار او وار باخبر

شوی؟»

— «چرا، میل دارم.»

نیکی ناگهان به طرف یانوش دوید و دستهایش را گرفت و گفت:

— «پس چرا به نزد او نمی روی؟ تو می توانی اجازه مسافرت کردن را از روسها بگیری! تو شخص مهمی هستی، یک قهرمانی! و روسها به تو احترام می گذارند و اجازه می دهند هرکاری که بخواهی انجام بدهی! من مطمئنم که آنها اجازه رفتن به ما گیارا و او را را به تو می دهند، من مطمئنم!»

یانوش می ترسید و صدایش سرد و بی روح بود. از آن وحشت داشت که نیکی او را وادارد که با مردم محشور شود.

— «نه! من نمی توانم به ما گیارا و او را بروم!»

— «چرا؟! می توانی! خواهش می کنم یانوش!»

نیکی سعی می کرد خودش را کنترل کند و آرام و شمرده حرف بزند. می خواست وانمود کند که بزرگ شده است و با آرامش یانوش را بیشتر تحت تأثیر قرار دهد.

— «یانوش! تو آن قدر به من محبت کرده ای که می دانم حق ندارم درخواست دیگری از تو داشته باشم ولی فقط همین یک خواهش را دارم زیرا همه فکر مرا مشغول کرده است. هر شب به آنهای دیگر فکر می کنم: به بچه های خاله ایوا و خاله مالی، عمودیوید و خاله مالی و از همه بیشتر به مادرم فکر می کنم. و حالا که دائی آدم گفته است که ترز زنده است... یانوش عزیزم! خواهش می کنم، خواهش می کنم! اگر آنها را پیدا کنی هرکاری را که بگویی برایت انجام می دهم!»

جوان، بلندپرواز و مغرور بود!

یانوش که ناگهان عصبانی شده بود گفت:

— «چه طور می توانم آنها را پیدا کنم؟ خودت بهتر می دانی که وضع کشور چگونه است و از اوضاع شهرمان و مسئولیتها و گرفتاریهایم باخبری. چه طور می توانم از این جا بروم و آنها را پیدا کنم!»

خودداری و متانت خود را از دست داده بود و کنترلی را که بر خودش و اعمال و رفتارش داشت، در میان دریائی از ترس و وحشت گم کرده بود. نیکولاس دستهای او را در دست گرفته بود و با آن چشمهای قهوه ای درشتش به او می نگریست و التماس می کرد. از این فاصله نزدیک خوب می دید که طفلک بینوا

تا چه حد رنجور و مریض است. رگهای کبود رنگش از زیر پوست بدنش دیده می‌شد و احساس می‌کرد که می‌تواند از درون گوشت و پوستش به درون بدنش بنگرد.

— «لازم نیست که برای پیدا کردنشان به این طرف و آن طرف بروی یانوش! می‌دانم که با وجود روسها این کار برای تو غیرممکن است ولی می‌توانی به خانه خواهرت بروی و از او...»
یانوش با عصبانیت فریاد زد:

— «نمی‌توانم بروم! برو از دائی خودت بخواه. چرا از دائی لئودرخواست نمی‌کنی؟»

— «دائی لئو نمی‌تواند اجازه مسافرت بگیرد. او به اندازه تو مهم نیست. تو می‌توانی هرکاری را انجام بدهی. روسها به تو اجازه سوار شدن به قطار و یا حتی به کامیونهای خودشان را می‌دهند و اگر... اگر آنها مشکلی با روسها داشته باشند، دائی لئو که زود عصبانی می‌شود، وضع را خراب‌تر می‌کند و با آنها گلاویز می‌شود. یانوش، خواهش می‌کنم! خواهش می‌کنم! اگر تو یک چنین چیزی از من می‌خواستی من حتماً برایت انجام می‌دادم یانوش!»

نیکی دست یانوش را محکم می‌فشرد و لبخندی زد که مثل همیشه جذاب بود و تا اعماق قلب یانوش را لرزاند و او را متأثر کرد و ادامه داد:

— «اگر تو از من می‌خواستی من می‌رفتم، برای این که دوست من هستی و من ترا خیلی دوست دارم.»

یانوش چشمهایش را بست و نفس عمیقی کشید و با این که می‌دانست که دیگر خیلی دیر شده است گفت:

— «نیکی، نیکی! من نمی‌توانم بروم.»

می‌دانست که حتی اگر نرود، دوست داشتن نیکی او را عذاب داده بود و کشتی که نسبت به آن بچه احساس می‌کرد باعث درد و رنج او شده بود و آن احساس همیشه وجود داشت. از طرف دیگر چون او مردی منطقی بود و از به هدر دادن انرژی برای کارهای بیهوده خودداری می‌کرد، تسلیم شد، چشمهایش را باز کرد و با سردی گفت:

— «بسیار خوب نیکِی، اگر بتوانم اجازهٔ مسافرت بگیرم، خواهم رفت.»
شادی و نشاط مجدداً به صورت نیکِی بازگشت. دست یانوش را که در دست داشت به صورتش برد و آنرا بوسید و گفت:

— «متشکرم یانوش، متشکرم!»

یانوش دستش را پس کشید و از جایش بلند شد. برای لحظه ای کوتاه از نیکِی متفر شده بود و آرامش و کنترل خود را از دست رفته می دید. طرح زندگیش را که برای آینده اش ریخته بود درهم ریخته و متلاشی شده احساس می کرد و چون نیکِی را مسبب آن می دانست باید تنبیهش می کرد.

— «از این جا برو!»

نیکِی با لحنی گرم پرسید:

— «تو که از دست من عصبانی نیستی یانوش، هستی؟»

— «به تو گفتم برو به خانه ات!»

نیکِی مردد و آشفته بود. قدمی به سوی در برداشت، ایستاد و مرددانه گفت:

— «یانوش، خیلی متأسفم اگر وادارت کردم. اگر واقعاً نمی توانی

بروی...»

— «به تو گفتم که به ما گیارا ووار خواهم رفت، در ضمن گفتم که از این جا

برو! خب چرا هنوز ایستاده ای؟»

چشمهای نیکِی پر از اشک شد (زمانی بود که خود یانوش هم از یک چنان طرد شدنی گریه می کرد). یانوش رویش را برگرداند و کتابی را از روی میزش برداشت. مهم نبود که چه کتابی است، فقط یک کتاب لازم داشت. کتاب اشعار خودش به دستش افتاد که بلافاصله پس از مرگ مادرش سروده بود. پس از آن که صدای بسته شدن در را شنید، کتاب را به روی میز گذاشت. صدای پای نیکِی را بر روی پله ها شنید. احساس لذتی را که از شنیدن صدای پای نیکِی در هنگام آمدنش داشت از دست داده بود و حالا احساس غم و درماندگی و نفرت از خودش جایگزین آن شده بود. لحظه ای صاف و مستقیم ایستاد و بعد به سوی پنجره دوید و آنرا باز کرد.

— «نیکِی!»

نیکی که تازه وارد خیابان شده بود سرش را بلند کرد و به او نگریست.

— «خدا حافظ نیکی.»

لحظه ای درنگ و بعد لبخندی نامطمئن بر چهره او نقش بست.

یانوش مجدداً فریاد زد:

— «خدا حافظ نیکی»، و بعد اضطرابی که در چهره نیکی موج می زد از بین

رفت و دستش را برای یانوش تکان داد و به راه افتاد. چند قدم جلوتر، مجدداً

سرش را برگرداند و دستش را برای او تکان داد. نیکی نوجوانی بلند قامت بود که

هنوز نمی دانست چگونه تنها زندگی کند.



در بین راه ما گیارا و وار، دست کم صد بار به خودش لعنت فرستاد که چرا تسلیم احساسات شخصی خود شده است. او مرد مهمی بود، فرماندار موقت یک شهر بود و هزاران کار مختلف در پیش داشت که باید انجام می داد. ولی در عوض، مثل احمق ها به راه افتاده بود و می خواست دویست کیلومتر راه را طی کند تا سه نفری را که برای او ارزشی نداشتند پیدا کند. چرا؟ فقط برای این که یک پسر تنها و بی پناه و بیمار، او را تحت فشار قرار داده بود. یانوش به شدت عصبانی بود ولی آنقدر انصاف داشت که به جز خودش کس دیگری را مورد اتهام قرار ندهد.

قبل از شروع جنگ، این مسافت را با همه تعطلی هایش و عوض کردن قطارهایش حداکثر در یک روز طی می کرد ولی حالا سه روز طول کشیده بود. پل ها منهدم شده بودند، ریل های راه آهن منفجر شده بودند و روسها در نقاط بازرسی اوراق او را چندین بار بازدید کردند و هر بار مدتها او را معطل کردند.

برای مجارستانها، استفاده از قطار راه آهن ممنوع بود ولی اجازه نامه کتبی او، آزادی عمل زیادتری به وی می داد و با هر قطار، تا آنجا که به راهش می خورد حرکت، می کرد. چون هوا گرم و مطبوع بود، شبها را در بیابان و درحالی که سرش را به روی کوله پشتی اش می گذاشت به صبح می رساند. در این بهار، همه جا را علف پوشانده بود و به جای هر محصول دیگری، سراسر زمین های کشاورزی را

علف فراگرفته بود. هرچه که به غرب نزدیک تر می شد، خرابیها و آثار جنگ مشهودتر بود. زیرا با نزدیک تر شدن به مرز اتریش، آلمانیها بر میزان مقاومت خود افزوده و عملیات تأخیری بیشتری در مقابل پیشروی روسها انجام می دادند. چون فقط آن کشور را تا خاک اصلی خود داشتند، لذا تلاش سرسختانه ای برای متوقف کردن روسها از خود نشان می دادند تا شاید حرکت آنها را چند روز بیشتر به تعویق اندازند. در طی راه شنید که شهر کوچک ماگیار اوارد در سوم آوریل به دست روسها افتاده و هرج و مرجی که در همه شهرهای تازه تصرف شده وجود دارد در آنجا حاکم است. قطار در بیست کیلومتری شهر متوقف شد و سربازان روسی مشغول تخلیه جعبه های مهمات شدند. روسها به او پیشنهاد کردند با جیبی که به آن طرف می رفت بقیه راه را طی کند ولی یانوش ترجیح داد که مسافت باقیمانده تا دهکده خواهرش را پیاده طی کند. خواهرش با دهقانی که زمین کوچکی داشت ازدواج کرده بود و قبل از جنگ محصول خوبی برداشت می کرد. ولی حالا که یانوش به اطراف خود نگاه می کرد، آنجا را هم مثل سایر زمین های جنگ زده می دید؛ زمین ها شخم نخورده، بی محصول، بدون حتی یک گاویا گوسفند و پراز خودروهای سوخته و منهدم شده. او با خود اندیشید که کار زیادی در پیش است، زحمت زیادی باید کشیده شود و...

آخرین باری که یانوش به آنجا رفته بود، زمین های منطقه در زیر کشت آفتابگردان بود و گلهای گرد و بزرگ آفتابگردان رو به سوی خورشید کرده بودند و با یک نگاه، می شد فهمید که بذرفراوان و روغن بسیاری در انتظار صاحب زمین بود. حالا که بر روی آن زمینهای بایر و پراز علف هرزه راه می رفت، با نگاه خود زمین را جستجو می کرد و امیدوار بود که شاید بعضی از گلهای سالهای پیش توانسته باشند چند بذرا به روی زمین رها کرده باشند و آن بذرها نهالهای جدیدی را به وجود آورده باشند. ولی به جز گودالهای محل انفجار گلوله های توپخانه، خودروهای منهدم شده و سوخته و انبارهای منفجر شده چیز دیگری ندید. همه آن خسارات و خرابیها در مقایسه با زمینی که به حال خود رها شده بود و نبودن گاو و گوسفند و خوک، اهمیت زیادی نداشت و یانوش به این نتیجه رسیده بود که قحطی و گرسنگی شدیدی در انتظار همه مجارستان بود. چرا باید به دنبال زن و

فرزندان ارباب سابق خود به راه بیفتد، درحالی که می‌تواند در محل کارش بماند و با طرح‌ریزی دقیق، از پیامدهای خسارات ناشی از جنگ و گرسنگی عمومی جلوگیری کند و وقت خود را به این ترتیب به هدر ندهد؟

مگر ایوا کالدی، ترز و جرج چه اهمیتی برای او داشتند؟ یانوش، ایوا کالدی را به یاد می‌آورد: بر روی ایوان خانه‌اش نشسته بود و در یک لیوان باریک و بلند شربت می‌نوشید. لباس سفیدی به تن داشت و تنیس بازی می‌کرد. یا از کالسکه و یا اتومبیل مجللی پیاده می‌شد و بسته‌های متعددی را که از شهر خریده بود در دست داشت و بوی عطرش فضا را پر کرده بود. ترز را به خاطر داشت: کودکی با نشاط و خندان که یک بار اگر یانوش او را نگرفته بود، به رودخانه افتاده بود و غرق می‌شد. حتی وقتی که به مدرسه می‌رفت، هر وقت که یانوش را می‌دید بدون توجه به اختلاف سنی خودش و او می‌گفت: «سلام یانوش مارتون»، و به آن ترتیب نشان می‌داد که گرچه یانوش مارتون یک معلم است ولی ترز او را همچنان یکی از رعیت‌های املاک پدرش به حساب می‌آورد. جرج را هم فقط یکی دو بار دیده بود. همه آن آدمها برای او چه ارزشی داشتند؟ چرا باید به این جا بیاید و وقت خودش را برای آنها هدر کند؟

در طی ماههائی که نیکی را مخفی کرده بود، پسرک دائماً در مورد افراد فامیلش صحبت می‌کرد و داستانها و لطیفه‌های زیادی در مورد آنها نقل می‌کرد. در ابتداء برای این که دلش را نشکند به حرفهای او گوش می‌کرد. ولی بعد، برخلاف احساس و روحیه‌اش، از شنیدن آن اوصاف باور نکردنی که با شناخت خودش از افراد آن فامیل خودخواه و ثروتمند مغایرت داشت، کاملاً مسحور شده بود و با دقت به حرفهای نیکی گوش فرامی‌داد. دانی آدم... مردی که ژاندارمها را به جان پدرش انداخته بود تا او را آنطور بی‌رحمانه کتک بزنند، فردی اخمو، باانصاف و مهربان بود؟ دانی لئو... آن جوان ضعیف، اسیر احساسات شخصی و لیبرال، مردی شجاع و طغیان‌گر در مقابل خواسته‌های خانواده‌اش بود؟ کاتی راکس راسی... آن موش ترسو و کم‌رو که آبروی خانواده‌اش را برباد داده بود، هنرمندی درخشان و با استعداد بود؟ ولیست اسامی آنها و صفاتشان از دیدگاه نیکی همچنان ادامه داشت. مردمی که یانوش از زمانی که چشم باز کرده بود

آنها را دیده بود و می‌شناخت او را افسون کرده بودند. زیرا هرکدامشان به نوعی او را از میان دنیای فقر و فلاکت اطرافش با همان بی تفاوتی و دل مشغولی که برای پرنده‌ای دانه می‌ریزند و یا به‌سگ و لگردی غذا می‌دهند بیرون آورده بودند و حمایت کرده بودند و حالا هرکدام از آنها انسانهایی مهربان و دارای شخصیتی مطلوب و دوست‌داشتنی بودند؟ از نظریانوش، فقط یکی از آنها بود که با تعریفهای نیکویی مطابقت داشت: خاله مالی. یانوش هم او را زنی مهربان، آرام و غم‌خور دیگران می‌شناخت. حتی آن‌بار هم که به همراه کاتی و نیکی به دیدن او آمده بود و او را به داشتن رابطه با آلمانیها متهم کرده بود، یانوش توانسته بود عمق نگرانی و دلوپیشش را برای اعضای خانواده‌اش احساس کند ولی در مورد دیگران نمی‌توانست با نیکی توافق داشته باشد.

دورنمای ساختمانهای دهکده را مشاهده کرد. بند کوله‌پشتی‌اش را به‌شانه دیگری انداخت و عرق صورتش را با دست پاک کرد. خیلی زود آن مأموریت مضحک را تمام می‌کرد و به‌خانه‌اش برمی‌گشت تا بتواند آینده‌ای را که برای خود طرح‌ریزی کرده بود عملی کند و نیکی هم می‌توانست همچنان دوست او باقی بماند و یا به‌راه خود برود. یانوش که نزدیک‌تر شده بود، به ساختمانهای دهکده نگاه کرد و با کمال تعجب دریافت که شکل ظاهری ساختمانها تغییر کرده بود. به نظرش آمد که ساختمانها کوتاه‌تر شده‌اند... و بعد دریافت که دهکده بمباران شده و خانه‌ها! کثراً خراب شده‌اند. ضربان قلبش شدیدتر شد و قدمهایش را تندتر کرد. با آن که علاقه زیادی به خواهرش نداشت، ولی دلش نمی‌خواست کشته شده باشد.

آرزو می‌کرد که دیگران هم کشته نشده باشند. نهیبی به خود زد و آن افکار را از خودش دور کرد و به‌طرف دهکده دوید. خیابان اصلی تقریباً با خاک یکسان شده بود و فقط چند دیوار نیمه‌خرابه از میان تپه‌هایی که از خانه‌ها به‌جا مانده بود بیرون مانده بود. در خیابانهای فرعی دهکده هنوز خانه‌های سالمی به چشم می‌خورد. از میان خشت‌های خرد شده و تل‌های باقی مانده به‌سوی نقطه‌ای که زمانی خانه خواهرش روی آن قرار داشت، رفت.

با نهایت ناباوری به‌آنجا خیره شده بود. بار اولی نبود که دهکده بمباران

شده‌ای را می‌دید ولی آنجا خانه‌خواهرش بود و حالا هیچ چیز از آن به جا نمانده بود به جز تکه‌هایی از دیوار و دودکش بخاری... حتی از وسایل منزل هم خبری نبود.

کوله‌پشتی‌اش را زمین گذاشت و با صدائی رسا فریاد زد:
— «الزّا؟ الزّا؟»

زن پیری (راستی چرا بیشتر بازمانده‌های جنگ را پیرزن‌ها تشکیل می‌دهند؟) از پشت سرش گفت: «آنها رفته‌اند. قبل از آن که روسها بیایند آنها از اینجا رفتند. تصمیم گرفته بودند که به پشت خطوط آلمانیها بروند.»

احمق! الزّا همیشه احمق بود. آیا فکر می‌کرد با حرکت مداوم به سوی غرب می‌تواند از جنگ فرار کند؟ هر احمقی می‌توانست بفهمد که هرچه به آلمان نزدیک شود جنگ از شدت بیشتری برخوردار خواهد شد. چرا نباید سر جای خود بماند و تصرف کردن دهکده را به وسیله روسها هر قدر هم ناراحت کننده باشد تحمل کند؟

پیرزن که گویی افکارش را خوانده است گفت:
— «اگر او مانده بود، موقعی که توپخانه به خانه‌اش اصابت کرد حتماً کشته می‌شد.»

یانوش با سردی گفت:

— «بله، البته. متشکرم»، و بعد از آن که پیرزن به راه افتاد و ادامه داد:
— «اطلاع ندارید آنهائی که با او بودند چه شدند؟ منظورم آن خانم موشکی و دختر و پسر جوانش است.»

چشمان پیرزن بدخواهانه برقی زد و گفت:

— «منظورت همان زن یهودی است که اوراق شناسائی قلبی داشت؟»
یانوش یکه خورده بود. یهودی؟ فامیلی که او تا آن اندازه از آنها می‌ترسید و نفرت داشت حالا تا حدی سقوط کرده‌اند که فقط با گفتن تنفرآمیز یک کلمه «یهودی» از آنها یاد می‌شود؟

— «چه اتفاقی برایشان رخ داد؟ آیا گشتاپو آنها...»
پیرزن شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

— «نه. همه می‌دانستیم که آنها یهودی هستند ولی هیچ کس حرفی نزد. ما اصلاً با آلمانها اصلاً حرف نمی‌زدیم. خواهرت هم هر سه ماه پول زیادی برایش می‌رسید. آن زن یهودی هم خوب پول خرج می‌کرد. ولی پس از آن که آلمانها شروع به عقب نشینی کردند، خواهرت گفت که آن یهودیها نباید با او بروند چون برای آنها خیلی خطرناک بود. از آن می‌ترسید که گشتاپو برای کمکی که به آنها کرده بود او را از بین ببرد.»

یانوش با بی صبری پرسید:

— «پس به این ترتیب آنها به جای دیگری رفتند؟»

پیرزن که به راه افتاده بود و از میان خاک و خاشاک هر چه را که به درد می‌خورد برمی‌داشت ایستاد و گفت:

— «آنها در آنجا ماندند و الان هم آنجا، در سمت چپ خانه قصاب زندگی می‌کنند.»

یانوش شروع به دویدن کرد و در همان حال خوشحالی زیادی در خود احساس می‌کرد. او موفق شده بود آنها را پیدا کند! نیکی، نیکی! من آنها را برای تو پیدا کردم. تعداد دیگری از افراد فامیلت را برای تو پیدا کردم تا دیگر تنها نباشی. بخصوص وقتی که بفهمی مادرت هرگز برنخواهد گشت، در کنار این‌ها بودن برای تو خوشحال کننده خواهد بود.

جائی که آنها در آنجا زندگی می‌کردند از دو دیوار شکسته، تل بزرگی خشت و خاک، یک دودکش آجری و قسمتی از سقف تشکیل می‌شد. شخصی با رویهم چیدن تعدادی سنگ، توانسته بود دیوار چهارمی جهت جلوگیری از وزش باد به داخل درست کند. کاملاً واضح بود که آن کلبه در حال فرو ریختن بود زیرا شخص دیگری مشغول جمع آوری سنگ و خشت و ریختن آنها در یک سبد بود که برای تعمیر و گرفتن سوراخها از آن استفاده کند.

— «ترز!»

از دیدن ترز با آن وضع و قیافه قلبش فرو ریخت و قادر به حرف زدن نبود. ترز با شنیدن اسم خود به سوی او برگشت. همان صورت زیبا و چشمهای قهوه‌ای، همان چهره بیمار و رنجور و ضعیف ولی خندان که بقایای امید هنوز در آن به چشم

می خورد. چهره ای که یانوش فکر می کرد در شهر خودشان پشت سر گذاشته. چهره نوجوان خوشبختی که در اثر سختی های جنگ پریشان و افسرده و کشیف بود. موهای سرش مشکی و مجعد و در دستمالی پیچیده شده بود. ناباورانه به او نگاه کرد. چهره اش درهم فرو رفت و چشمهایش گشاد شد. درست همانند نیکی!

— «یانوش! یانوش مارتون! از خانه ما آمده ای؟!»

بدن دخترک که بسیار لاغر شده بود، به او چسبید و دستهایش به دور گردن یانوش حلقه شد. سرش را به سینه اش می فشرد و گریه می کرد.

— «تو از خانه ما آمده ای تا به ما کمک کنی! برای این به اینجا آمده ای که به ما کمک کنی!»

یانوش هرگز به جز مادرش کس دیگری را تسلی نداده بود ولی در یک لحظه فهمید که چگونه این کار را انجام بدهد. دستش را به دور شانه ترز حلقه کرد و با یکدیگر به عقب و جلو تکان خوردند. فقط یک لحظه طول کشید و بعد که از دیدن قیافه ترز و محل زندگیشان به وحشتی عمیق دچار شد، او را از خود جدا کرد.

صدائی ناراضی و غرغرو از داخل چهار دیواری به گوش رسید که گفت:

— «ترز؟ با کی حرف می زنی؟»

صدا از انتهای چهار دیواری به گوش می رسید و یانوش که صاحب آن صدا را بارها دیده بود که با چه تفاخری به خدمتکارها و رعیتها امرونی می کند، از این که با آن حالت و در آن محل زندگی می کند شدیداً یکه خورده بود.

— «یانوش مارتون است مادر که برای کمک کردن به ما به اینجا آمده است! او قرار است به ما کمک کند و بعد هم ما را به خانه مان خواهد برد! درست است یانوش مگر نه؟»

ناگهان به وحشت افتاد که مبادا یانوش برای منظور دیگری به آنجا آمده باشد لذا ادامه داد:

— «تو دیگر نمی توانی به خواهرت کمک کنی برای این که او از این جا رفته است. تو به ما کمک می کنی مگر نه؟» و قطره درشت اشکی به روی صورت سیاه و کشیفش افتاد و گفت:

— «من دیگر توانائی خودم را از دست داده ام!»

یانوش از بالای دیوار وارد چهار دیواری شد. صندلی شکسته‌ای در گوشهٔ چهار دیواری قرار داشت که مادر ترز بر روی آن نشسته بود. در زیر یکی از پایه‌ها که شکسته بود، تعدادی آجر چیده شده بود که تعادل آنرا حفظ کند. خاله ایوا — خانم کالدی — با کج خلقی و عصبانیت و با چهره‌ای زرد و رنگ پریده بر روی صندلی درهم فرو رفته بود. در گوشه‌ای دیگر و بر روی یک پتو، جرج کالدی که بیمار و بی حرکت بود دراز کشیده بود.

— «چه اتفاقی برای اورخ داده؟»

— «پایش شکسته است. من هر کاری که از دستم برمی‌آمده برایش انجام دادم. سعی کردم مثل پدرم که پای اسبها را می‌بست، با تخته پای جرج را ببندم که تکان نخورد، ولی حالش روز به روز بدتر می‌شود و حالا هم تب دارد. دیگر نمی‌دانم برایش چه کار باید کرد.»

چشمهای ترز درشت تر شده بود و آثار ناامیدی و درماندگی در آن دیده می‌شد. یانوش در کنار جرج زانوزد و پالتوئی را که به روی او انداخته بودند کنار زد. در بالای زانوی راستش، دو برآمدگی غیرطبیعی و کبود رنگ دیده می‌شد. تخته‌ای با چند نوار پارچه‌ای سیاه رنگ به کنار استخوان ران بسته شده بود.

— «چه طور این اتفاق افتاد؟»

— «او به زمین افتاد و...»

خانم کالدی که به حرفهایشان گوش می‌کرد، جیغی زد و گفت:

— «افتاد؟ آن خوکهای کشیف او را هل دادند، به زمین انداختند و بعد هم

کتکش زدند. پسر کوچک بیچاره ام مثل یک مرد واقعی رفتار کرد!»

بعد به گریه افتاد و در میان حق‌ها گریه اش گفت:

— «پسرک بیچاره ام دید که آن حیوانهای کشیف چه بلایی به سر خواهر و

مادر بدبختش می‌آورند و مثل یک قهرمان رفتار کرد! بله مثل یک قهرمان!

طفلک پسر بیچاره ام!»

چهرهٔ ترز رنگ باخته بود و به علت احساس شرم و خجالت زشت شده بود.

یانوش رویش را به سوی دیگری برگرداند.

ایوا همچنان می‌گریست و می‌گفت:

— «هرگز فکرش را هم نمی‌کردم که تا این درجه بدبخت بشویم. دختر بیچاره‌ام که آن‌طور به او رسیدگی شده بود، و آن روسهای کثیف! آنها دیگر چه نوع حیواناتی هستند؟ آنها مرا خرد و نابود کردند. بله، نابودم کردند. ما باید چه کار کنیم خدایا؟ تو بگو، چه کار باید بکنیم؟»

ایوا به سختی می‌گریست و خودش را به عقب و جلوتکان می‌داد. در اثر تکانهای مداومش، یکی از آجرهای زیر صندلی از جای خود خارج شد و ایوا که نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد، جیغ بلندی کشید و گریه‌اش شدیدتر شد. یانوش، ترز را با بدنی منقبض شده در کنار خودش احساس می‌کرد. دوباره پای جرج را نگاه کرد و بعد پلک چشم راست او را بلند کرد و به چشمش نگریست. یانوش به آرامی گفت:

— «فکر می‌کنم که کار خودت را به بهترین صورت انجام داده‌ای ولی از وجود این تب اصلاً راضی نیستم. فکر می‌کنم اشکالی در سینه‌اش پیدا شده باشد.»

ترز که به زمین چشم دوخته بود گفت:

— «سعی کردم از روسها کمی دارو بگیرم ولی یکی از افسران روسی بالاخره فقط دو قرص آسپیرین به من داد.»

خانم کالدی خود را آماده جیغ کشیدن و ناله و فغان تازه‌ای می‌کرد. جیغ زدن‌ها و سروصدای خانم کالدی باعث می‌شد که یانوش نتواند به حرفهای ترز به خوبی گوش کند و آنچه را هم که خودش تعریف می‌کرد تقریباً نامفهوم می‌نمود. یانوش احساس کرد که ترز می‌لرزد و در چشمهایش آثار خشمی شدید نمایان شده است. دستش را به روی شانه ترز گذاشت. ترز تکانی خورد و عضلاتش منقبض شد. سپس به ترز گفت:

— «ترز، خواهش می‌کنم مرا ببخش»، و به سوی خانم کالدی رفت و سیلی محکمی به صورتش نواخت و گفت:

— «ساکت باش!»

دهان ایوا باز ماند. نفس عمیقی کشید و به او خیره شد.

— «خانم کالدی، خواهش می‌کنم نه ناله کن و نه حرف بزن و گرنه مجبور

خواهم شد که مجدداً کتکت بزنم. ما سعی می‌کنیم که تو و پسرت را از اینجا ببریم. من برای همین به اینجا آمده‌ام. پس لطفاً کمک کن و اگر هم کمک نمی‌کنی حداقل ساکت باش.»

ایوا ناله و شیون دیگری به راه انداخت و صورت کثیف و منزجرکننده اش را به طرف یانوش گرفت و گفت:

— «تو هم مثل آنها هستی! تو هم یک دهاتی بیشتر نیستی! مثل همه آنها که به دخترم تجاوز کردند و لااقل آن قدر جوانمردی نداشتند که به مادرش کاری نداشته باشند. تو هم مثل آنها هستی یانوش مارتون! من، تو و پدرت را خوب به خاطر دارم! او یک دزد بود و تو هم بهتر از او نیستی! تو فکر می‌کنی که می‌توانی مثل آنها دخترم را تصاحب کنی و آه‌ه‌ه»، جیغ زدنش راقورت داد زیرا این بار سیلی محکمی را که بر صورتش نشست ترززد.

— «ساکت باش مادر! تو که اصلاً به ما کمک نمی‌کنی، پس لااقل مزاحمت ایجاد نکن!»

یانوش هم با سردی و خشکی زیاد گفت:

— «خانم کالدی، من فقط برای این به اینجا آمدم که تو و بچه هایت را پیدا کنم. در این که تورنج زیادی دیده‌ای شکی نیست ولی کسانی هستند که از تو بیشتر درد کشیده‌اند. به هیچ وجه میل ندارم که یک زن دیوانه و جیغ جیغ‌ورا در سرزمینی که همه چیزش به هم ریخته است به خانه اش ببرم. اگر رفتارت را اصلاح نمی‌کنی، ساکت باش و هر چه را که به تو گفته می‌شود فوراً انجام بده وگرنه در همین جا رهایت خواهم کرد و بقیه را خواهم برد. گذاشتن تو در این جا به مراتب برای من ساده‌تر است و من هم با کمال میل این کار را خواهم کرد.»

ایوا به او خیره شده بود. او هرگز بایانوش مارتون پس از آن که به شهر رفته بود، حرف نزده بود، فقط یانوش از دور سری به احترام فرود آورده بود. ایوا به او خیره شده بود و کمی هم می‌ترسید زیرا یانوش او را به یاد... کی می‌انداخت؟ آدام! بله، یانوش مارتون او را به یاد آدام می‌انداخت، به ویژه مواقعی که عصبانی بود و تلاش ایوا هم برای به دست آوردن دلش به جایی نمی‌رسید. او حتی از آدام هم بدتر بود.

— «تو کی هستی که با من این طور حرف می‌زنی؟»

یانوش که از دیدن او حالش بهم می‌خورد از دیوار بالا رفت و خودش را به بیرون چهار دیواری رساند. احساسات، احساسات! دیگر کافی بود! برای یک لحظه می‌خواست آن زن خودخواه و احمق را برای این که نشان بدهد او کیست شدیداً کتک بزند و به او بفهماند که او رئیس کمیته فرمانداری و بازسازی شهر است، مردی است که اوراق مسافرت در جیب دارد، قدرت بسیاری دارد و کسی است که او، خانم کالدی بایستی به او تعظیم کند و در حرف زدنش نهایت ادب را مراعات کند و کلمات «لطفاً» و «خواهش می‌کنم» از زبانش نیفتد. ولی از آن فکر منصرف شد زیرا بیهوده و ناپسند بود.

ترز که به این طرف آمده بود، دست یانوش را لمس کرد. چه قدر ضعیف، لاغر و آسیب‌پذیر و چگونه لحن صدایش التماس آمیز بود.

— «یانوش، خواهش می‌کنم به حرفهای او اهمیت نده. او یک زن لوس و از خود راضی است و حالا که همه زندگیش را بر باد رفته می‌بیند خیلی ترسیده است و هیچ منظوری از آن حرفها ندارد. اوفقط ترسیده است. مادرم اصلاً شخصیتی ندارد و پدرم سعی کرد این را به من بفهماند ولی چون او را خیلی دوست می‌داشت نمی‌توانست علناً اعتراف کند. اوفقط یک موجود نادان و کله‌پوک است و نمی‌تواند چیزهایی را که اتفاق افتاده است بپذیرد.»

— «می‌فهمم.»

یانوش ناگهان آرزو کرد که ای کاش یک سیگار داشت، گواين که به علت بی‌پولیش هرگز سیگار نکشیده بود. پرسید:

— «تو حالت خوبه؟»

— «بله.»

— «روسها...»

ترز به تندی پاسخ داد:

— «دلم نمی‌خواهد در این مورد حرفی بزنم. فقط می‌خواهم هرچه زودتر

به خانه‌مان برگردم. با توجه به وضع جاده‌ها و قطارها، چه طور می‌توانیم جرج را که تا این حد مریض است با خودمان ببریم؟»

— «مادرت می‌تواند راه برود؟»

ترز نفس عمیقی کشید و چند تار مویش را که به روی پیشانیش افتاده بود با دست به بالای سرش کشید و گفت:

— «نمی‌دانم. او مرتباً ناله می‌کند و می‌گوید خیلی مریض است. وقتی هم که می‌خواهد بیرون برود، به دیوار و به من تکیه می‌کند. نمی‌دانم می‌تواند راه برود یا نه.»
چه قدر لاغر شده بود! رگهای صورتش از زیر پوست دیده می‌شدند. درست مثل نیکی!

— «غذا دارید؟»

— «خواهرت قبل از آن که از این جا برود یک کیسه لوبیا به ما داد. کمی از آنرا خودمان خوردیم و کمی دیگر را با چیزهایی مثل یک پتو برای جرج معاوضه کرده‌ام. هفته پیش روسها به همه سوپ دادند.»

یانوش دستش را به روی شانه ترز گذاشت و این باریکه نخورد.

— «پس اول غذا می‌خوریم ترز. می‌توانی آتشی روشن کنی؟»

ترز با اوقاتی تلخ که گوئی به او برخورد است گفت:

— «معلوم است که بلدم!»

یانوش خندید.

— «پس کمی هیزم جمع کن و آتش بزرگی درست کن. اگر هم هیزم پیدا

نکردی، صندلی مادرت را آتش بزن. برای شام سوپ داغ با لوبیا و سوسیس و نان

داریم. من کمی سوسیس و نان دارم و یک دانه هم پیاز برای سوپ دارم. پس از

آن که غذا خوردیم، در مورد بقیه افراد فامیلت و چگونگی سفرمان به شهر برایت

صحبت خواهم کرد.»

ترز با خوشحالی لبخندی زد و سرش را تکان داد.

* * *

یانوش به طرز غذا خوردن ایوا کالدی نگاه می‌کرد و می‌دید چگونه او سهم خودش

را بلعید. یانوش به این نتیجه رسید که ایوا هیچ ناراحتی خاصی ندارد و فردا صبح باید

راه برود و حتی پسر بیمارش را هم به دوش بکشد. اوزن کوچک اندامی بود ولی

به اندازه کافی قوی بود. در مقایسه با ترز، او یک هیولا به نظر می‌رسید و می‌بایستی

به جای تکیه کردن به ترز، در حمل جرج و سایر اسبابها کمک کند. جرج کمی سوپ خورد و به نظر می‌رسید حالش بهتر شده است. ترز سرش را بلند کرد و به او گفت که یانوش مارتون آمده است که آنها را به خانه‌شان ببرد و جرج هم لبخندی معقولانه زد و گفت:

— «خیلی عالی!»

چند لحظه قبل از غروب خورشید، سه سرباز روسی که مشغول جستجوی شکار بودند به آن طرف آمدند. ترز خودش را به دیوار چسباند. یانوش اوراق هویتش را از جیبش بیرون آورد و برای پیش‌گیری هر حادثه‌ای بیرون رفت و از راه دور به آنها لبخند زد. آنها لحظه‌ای مکث کردند، به او چشم‌غره رفتند و بعد همان‌طور که یانوش از آنها انتظار داشت، لبخندی نامعقول زدند؛ روسها یک روز به زنها تجاوز می‌کردند و روز دیگر به آنها سوپ می‌دادند. یکی از آنها از بالای دیوار سرک کشید و ترز را دید و به دیگران چیزی گفت که آنها ایستادند و به او نگاه کردند.

یانوش در مدتی که باروسها کار می‌کرد توانسته بود به سطحی بودن وبی مایگی آنها واقف شود و با دیدن نگاه آنها، بلافاصله به طرف ترز رفت و او را در آغوش گرفت و با یک دستش کارت عضویت حزب و اوراق مسافرتش را به طرف آنها تکان می‌داد و با لبخندش به آنها می‌فهماند که حالا دیگر نوبت اعضاء حزب کمونیست مجارستان است که از وجود زنهای خود لذت ببرند. سربازان به او و ترز خیره شده بودند. چه قدر عجیب بود که یانوش از آن سربازان نمی‌ترسید. سربازان بعد با دستشان حرکت زشتی انجام دادند، دستی برای او تکان دادند و با لبخندی بر لب و سروصدای زیادی که به راه انداخته بودند به طرف مرکز دهکده به راه افتادند.

ترز گفت:

— «تمام شد. هر شب یک بار به دهکده می‌آیند و حالا دیگر بر نمی‌گردند.»

ایوا کالدی که از گرمی و لذت آن سوپ حالت رخوت و سستی پیدا کرده بود، به خوابی طولانی فرو رفته بود.

جرج در حالتی بین هشیاری و تب شدید قرار داشت و یانوش پتوی خودش را از کوله‌پشتی‌اش بیرون آورد و روی جرج انداخت.

ترز پرسید:

— «یانوش، فکر می‌کنی بتوانیم به خانه برگردیم؟»

— «بله.»

— «خواهش می‌کنم موضوع نیکی، دانی لئو و پدرم را دوباره برایم تعریف

کن.»

یانوش خیلی خسته بود ولی یک بار دیگر آنچه را که می‌دانست تعریف کرد و در تاریکی چهار دیواری احساس می‌کرد که ترز در تلاش است آنها را در خانه خودشان در شهر مجسم کند. ترز اصلاً سئوالی در مورد آنهائی که هنوز برنگشته بودند نکرد ولی یانوش می‌دانست که او به آنها هم فکر می‌کند. وقتی که حرفهای یانوش در مورد پدرش آدام، دانی لئو و نیکی به پایان رسید، ترز دست یانوش را در دست گرفت و گفت:

— «یانوش مارتون، از این که تا این حد به همه ما محبت کرده‌ای از تو ممنونم. و

هر اتفاقی که برای ما رخ بدهد، من هرگز تو را فراموش نخواهم کرد و همیشه دوست

عزیز من باقی خواهی ماند.»

اول نیکی و حالا هم ترز! او کم کم داشت در احساسات توأم با ضعف و

بیمارگونه بورژواها غوطه ور می‌شد و بدتر از همه این بود که خود را در مقابل آنها

ضعیف می‌دید و قادر به مقاومت نبود.



سفر آنها به شهرشان که هشت روز طول کشید، برای یانوش مارتون کابوسی

وحشتناک محسوب می‌شد و بزرگترین مشکل او، وجود خانم ایوا کالدی بود. او

قدرت مقابله با روسها، خراب شدن و متوقف شدن قطارها، کمبود مواد غذایی و

مقررات سخت جنگی را که موانع زیادی را در سر راه مسافرتشان به وجود می‌آورد

داشت و این توان خود را در عمل نشان داد. ولی ایوا کالدی با حماقت‌ها و

خودخواهی‌هایش او را وادار می‌کرد اعصاب فولادینش را که با صرف سالها ریاضت

و سختی در خود به وجود آورده بود به راحتی از دست بدهد. یک بار حتی دستهایش را

به دور گردن کلفت ایوا کالدی حلقه کرد و نزدیک بود او را خفه کند. ترز که

ناراحت شده بود به یانوش پرخاش کرد و جروب بحث شدیدی بین آنها در گرفت. از آن

به بعد در تمام طول سفر، یانوش از احترام گذاشتن به ایوا خودداری کرد و هرگاه که احساس می‌کرد کاسه صبرش از اعمال ایوا کالبدی لبریز شده است، با نهایت خشم به سرش داد می‌کشید، به او ناسزا می‌گفت و یا با کم محلی به او خودش را تخلیه می‌کرد.

صبح روز اول، یانوش مارتون به نزد فرمانده پادگان دهکده رفت و از او کسب اجازه کرد که آن خانواده سه نفری را با خود به شهرشان برگرداند. کارت عضویت حزبش را به فرمانده نشان داده و گفته بود که این سه نفر اطلاعات زیادی در مورد افراد حزب پیکان دارند و می‌توانند محل چند نفر از نازیهای فراری را به آنها نشان بدهند. یانوش از این که مجبور شده بود برای خلاصی آنها دست به یک چنین مانورهای تبلیغاتی شرم‌آوری بزند از خودش بیشتر بدش آمده بود. پس از چند ساعت بحث، انتظار و اصرار و بازبینی که توسط یک افسر روسی از آن سه نفر به عمل آمد. بالاخره توانسته بود اوراق تأییدیه مسافرت آنها را که از بیست کیلومتری دهکده (همان جایی که یانوش از قطار پیاده شده بود) شروع می‌شد از روسها بگیرد. پس به این ترتیب مشخص شده بود که آن مسافت بیست کیلومتری را باید پیاده طی کنند تا اگر به آنجا رسیدند و بخت یاریشان کرد، بتوانند جایی در قطاری که به سمت شرق می‌رفت برای خود پیدا کنند.

یانوش توانسته بود به کمک دو تکه چوب و پتوی جرج، تخت روانی برای او تهیه کند و وقتی که جرج را بغل کرد و روی آن تخت گذاشت، ابتدا ناله‌ای دردناک کشید و بعد از هوش رفت. خوشبختانه در بیشتر طول راه که از جاده‌های مال‌رو و گودالهای ترکش گلوله‌های توپخانه تشکیل می‌شد، جرج همچنان بیهوش بود.

قبل از آن که یانوش از ترس سؤال کند که آیا قادر به حمل تخت روان است یا نه، ترز وسائل محدود خودش را در بقچه‌ای پیچیده بود و در انتهای تخت ایستاده و آماده بود که یک طرف آنرا بگیرد و حمل کند. بعد، ترز نگاهی به او انداخته بود و به مادرش که هنوز بر روی صندلی شکسته نشسته بود و همچنان ناله می‌کرد و می‌گریست نگریسته بود.

— «یانوش چه طور می‌توانیم وادارش کنیم که به دنبال ما راه بیاید؟»

— «اونه تنها باید راه برود، بلکه باید بقچهٔ توو کوله پشتی مرا هم حمل کند. بنابراین مادام کالدی، ما همین الان حرکت خواهیم کرد و باید قسمت اول سفرمان را پیاده برویم تا اگر شانس یاری کرد، جایی در یک قطار برای خودمان پیدا کنیم.»

ایوا آب بینی اش را بالا کشید و با حالتی نزار گفت:

— «مرا به حال خودم بگذارید. من یک زن مریض و از کار افتاده هستم. بلائی را که آن روسهای کشیف به سرم آوردند... —... هیچ کس نمی تواند بفهمد. شما خودتان بروید و مرا تنها بگذارید.»

ترز با عصبانیت گفت:

— «این قدر احمق نباش مادر! خودت هم خوب می دانی که ما نمی توانیم ترا اینجا رها کنیم. از طرف دیگر هم می دانی که ما نمی توانیم هم توو هم جرج را حمل کنیم... برای این که جرج مریض است...»

— «یعنی من مریض نیستم؟ مادرت که آن طور از دست آن خوکهای کشیف زجر کشید مریض نیست؟ من حالم خوب است و اصلاً مریض نیستم؟»

ترز نفس عمیقی کشید و جواب داد:

— «نه مادر! درحقیقت هیچ کدامان خوب نیستیم ولی وضع همه مان از جرج بیچاره خیلی بهتر است. حالا بیا مادر، سعی خودت را بکن. کوله پشتی و بقچه را روی شانۀ ات بینداز، من هم کمکت می کنم و بعد هم سعی کن راه بروی.»

ایوا جیغی کشید و متعرضانه فریاد زد:

— «آن چیزها را هم من حمل کنم! چه طور می توانم وقتی که حتی نمی توانم پاهایم را حرکت بدهم آن چیزها را حرکت بدهم؟»

این اولین باری بود که یانوش می خواست او را خفه کند ولی برای اجتناب از هر کاری، بیرون رفت و منتظر ماند و در تمام مدت برای کنترل بر خود با خودش درستیز بود و سعی می کرد که صدای اصرارها و انکارهایی را که از چهار دیواری به گوشش می رسید نشنود.

— «بیا مادر خیلی خیلی عزیزم. فقط بلند شو و سعی کن دستهایت را روی شانۀ های من بگذاری و کمی راه بروی. پس از آن که پاهایت را کمی حرکت

دادی، متوجه خواهی شد که راه رفتن آنقدرها هم سخت نیست. بیا حالا، کمی تمرین و بعد هم همه مان به راه خواهیم افتاد و به خانه مان خواهیم رفت. دیدی؟ دیدی چقدر ساده است؟»

و بعد صدای فریاد اعتراض آمیز و ناامید ترز برخاست:

— «آه، مادر!»

— «من که به تو گفته بودم من موجود مریض و از پا افتاده ای هستم. باید همین جا بمانم. پسر مرا به خانه برگردانید ولی مرا همین جا بگذارید بمانم.»

— «آه، مادر، از دست تو آخر چه کنم؟!»

یانوش احساس می کرد که ترز به مرز درماندگی و عجز رسیده است و چون دیگر نمی توانست کنترل خود را حفظ کند از دیوار عبور کرد و مستقیماً به طرف تخت روان رفت.

— «ترز، مادرت حق دارد و ما باید او را همین جا رها کنیم و برویم.»

— «یانوش!»

— «اگر دلش خواست بیاید، می تواند به دنبال ما حرکت کند. تنها کاری که باید انجام بدهد این است که آن وسایل را بردارد و پشت سر ما راه بیفتد. دیگر نمی توانیم و قتمان را اینجا تلف کنیم. خواهش می کنم سرتخت را بگیر تا به راه بیفتیم.»

— «یانوش، ما نمی توانیم او را در اینجا بگذاریم.»

یانوش نگاهی به ایوا که اصلاً هم مریض و از کار افتاده نبود انداخت و فریاد زنان گفت:

— «بحث نکن ترز!» و بعد مجدداً رویش را به طرف ایوا کرد و با نفرت گفت:

— «مادام کالدی، توفقط یک لاشخور هستی که از گوشت و پوست بچه هایت

تغذیه می کنی. نمی دانم وقتی که مجارستان پر از آدم های قوی، خوب و نیازمند کمک است چرا باید وقت خود را با تو تلف کنم. ما همین حالا حرکت می کنیم تا پسر را به یک دکتر برسانیم که تحت درمان قرار بگیرد. تو هم اگر می خواهی بیائی بلند شو، آن بسته ها را بردار و راه بیفت. اگر بسته ها را با خودت نیاوری، در طی سفر از غذا خبری نیست و...» و در حالی که از شدت خشم می لرزید ادامه داد:

— «واگر بینم که خودت آمده‌ای و بسته‌ها را نیاورده‌ای، به اینجا برمی‌گردم و بسته‌ها را به بدنت می‌بندم.»

ترز در حال لرزیدن بود. نگاهی به مادرش انداخت و بعد به یانوش نگریست ولی یانوش بدون آن که به او نگاه کند یک دستش را به طرف انتهای تخت دراز کرد و آنرا نشان داد و گفت:

— «من یک سرتخت را روی دیوار می‌گذارم، بعد آنرا به آن طرف دراز می‌کنم»، و بعد چشم غره‌ای به ترز رفت که اگر می‌خواهد از مادرش دفاع کند جرأت این کار را نداشته باشد و ادامه داد:

— «و بعد تو می‌توانی به آن طرف بیایی و با همدیگر او را حمل کنیم. باید سعی کنی او را زیاد تکان ندهی. هر پنجاه قدم هم یک بار می‌ایستیم و استراحت می‌کنیم.»

ترز قدرت کافی برای حمل یک سرتخت را نداشت ولی چاره‌ای هم نبود. در طی راه، یانوش صدای هن هن و نفس نفس زدن شدید ترز را می‌شنید و بعد احساس کرد که سرعت حرکتش کند شد و مجبور شد خیلی زودتر از پنجاه قدم بایستد. ترز که از ضعف خود شرمسار بود گفت:

— «کم کم عادت می‌کنم و راحت تر حرکت خواهم کرد»، و بعد صدایش را آهسته تر کرد و نجواکنان گفت:

— «یانوش، مادرم دارد می‌آید!»

— «بسته‌ها را هم با خودش می‌آورد؟»

— «بله.»

— «پس به حرکت ادامه می‌دهیم.»

رسیدن به ایستگاه راه آهن دور و طول کشید و در این مدت جرج گاه و بیگاه ناله می‌کرد ولی ایوا کالدی دائماً در حال غرغر کردن و جیغ و فریاد بود. بارها و بارها برای کمک کردن به آن موجود بی مصرف که نماینده همه آن چیزهایی بود که او در تمام عمر خود از آنها نفرت داشت و انرژی زیادی را که برای آن کار بیهوده صرف می‌کرد، به خودش لعنت می‌فرستاد. اگر می‌خواست احساس حمایت از آشنایان خود را ارضاء کند، مسلماً می‌توانست افراد ارزشمندتری را در جاهای دیگر پیدا کند که

پس از نجات، برای مجارستان مقرر شدند و هرکس دیگری در چهار نقطه کشور، مسلماً از آن زن لوس، از خود راضی و خودخواه که در تن پروری خود غرق شده بود، بهتر و مستحق تر بود.

وقتی که به ایستگاه رسیدند، مجبور شدند چند ساعتی معطل شوند ولی به محض آن که بالاخره قطار از راه رسید، ایوا با چالاکی دور از انتظاری وبدون آن که نگران جرج که هنوز تختش روی لبه سکوبود باشد، از سکوی قطار خود را بالا کشید و لگدی به لبه تخت زد که صدای ناله جرج به هوا بلند شد و خود به گوشه واگن رفت و نشست. پس از آن که یانوش و ترز جرج را بالا آوردند و جای مناسبی برایش آماده کردند، یانوش تا آنجا که می توانست از ایوا فاصله گرفت و در نقطه ای در انتهای واگن نشست.

— «یانوش، راجع به مادرم من...»

— «حتی اسم مادرت را هم نمی خواهم بشنوم ترز. شنیدن اسمش هم حال مرا

به هم می زند.»

چهره کثیف ولی زیبای ترز درهم فرو رفت. حلقه های کبودی را که ناشی از فقر غذایی بود و در اطراف چشمهای زیبایش تشکیل شده بود می شد با کثیفی صورتش اشتباه کرد ولی یانوش هنوز می توانست آثار خستگی و ضعف ناشی از حمل تخت روان را در او مشاهده کند.

یانوش به آرامی گفت:

— «ترز، از تلاش زیادی که به خرج دادی ممنونم. به نظر من آنچه را که تو

داری، مادرت اصلاً ندارد و وقتی که احساس می کنم آنچه را که انجام می دهم برای تو و دوست کوچکم جرج است، خودم را می بخشم.»

ترز سعی کرد لبخندی بزند ولی از فرط خستگی قادر به خندیدن هم نبود. یانوش او را به طرف خود کشید و سر ترز را روی بازوی خود گذاشت.

— «سعی کن بخوابی. حرکتان با این قطار چندین ساعت طول می کشد و پس

از پیاده شدن، مدت ها باید راه برویم تا قطار دیگری پیدا کنیم.»

هر دو آنها تازه به خواب رفته بودند که صدای ناله های ایوا که در طی دوروز گذشته با تار و پود اعصاب یانوش بازی کرده بود بیدارشان کرد.

- «ترز، ترز! دخترم. کمکم کن، مادر بیچاره ات مریض است.»
 یانوش بدون آن که تکان بخورد گفت:
 — «بگیر بخواب پیرزن! مزاحم ما نشو.»
 — «من مریض هستم!»
 — «اگر ساکت نشوی، مجبور می شوم کتکت بزنم پیرزن!»



ایوا ساکت شده بود. آنقدر ساکت بود که یانوش ترسید و سرترز را به آرامی روی تخته های واگن گذاشت و به طرف ایوا خزید. ایوا کالدی کوله پشتی را زیر سرش گذاشته بود، به آرامی خروپف می کرد و از همه آنها قوی تر و چاق تر به نظر می رسید. پس از تقریباً یک شبانه روز حرکت مقطع و پراز توقف، قطار بالاخره در یک ایستگاه کوچک از حرکت ایستاد.

چون قرار بود قطار تمام شب را در همان ایستگاه بماند، آنها شب را در قطار گذراندند و صبح روز بعد از آن پیاده شدند و به طرف دهکده ای که در همان نزدیکی قرار داشت به راه افتادند. یانوش فکر می کرد شاید بتواند جرج را به پزشک دهکده برساند و تحت مداوای قرار بدهد. آنها شهرها و دهکده های مرزی را که آثار جنگ در آنها شدیدتر بود پشت سر گذاشته بودند و در این حوالی، به جز تجاوز به زنها و از دست دادن گاو و گوسفند و ساعت های مچی، اثر دیگری از جنگ به چشم نمی خورد. یانوش بالاخره توانست دهقانی را که حاضر بود چرخ دستی اش را به او بدهد پیدا کرده و چون هیچ اسب و حیوان دیگری برای کشیدن ارابه وجود نداشت، یانوش فوراً آنرا پذیرفت. مرد دهقان به او گفت که اگر بتواند چند کیلومتر جلوتر بروند، به معدن سنگی می رسند که معمولاً یک کامیون از آنجا به طرف ایستگاه راه آهن بعدی در رفت و آمد است. یانوش که مطمئن بود ترز دیگر قادر به حمل انتهای تخت روان نیست، از به دست آوردن آن چرخ دستی خیلی خوشحال شده بود. پس از آن که به معدن سنگ رسیدند، هر سه نفر خیلی خسته شده بودند. پس از کمی استراحت، وقتی که یانوش کوله پشتی اش را باز کرد تا آخرین باقیمانده نان و سوسیس خود را تقسیم کند، آنرا نیافت. معلوم شد که ایوا، شب گذشته در قطار آنرا خورده است!

آن بار، دومین دفعه ای بود که یانوش می‌خواست ایوارا به قتل برساند. به قدری عصبانی بود که به بالای سرش رفت و درحالی که کوله‌پشتی خالی را در بالای سرش تکان می‌داد شروع به فریاد زدن کرد.

— «تو استحقاق مرگ را داری! تو... تویک ماده خوک حریص و آزمند هستی ولی حتی یک خوک ماده هم دلش برای بچه‌های خودش می‌سوزد و غذای خود را به بچه‌هایش می‌دهد. اگر موقعی که داشتی غذای ما را می‌دزدیدی مچت را می‌گرفتم، همان موقع می‌کشتم! می‌فهمی، می‌کشتم!»
ایوا شروع به نالیدن کرد و یانوش احساس کرد که ترز آستینش را گرفته است و می‌کشد.

— «یانوش! ولش کن. در این منطقه می‌توانیم غذا خریداری کنیم. ولش کن!»

— «ولش کنم! نمی‌توانم ولش کنم! این زن یک لاشخور کثیف است، یک زالواست و مستحق مرگ است. همه عمرم در حسرت این بودم که چطور می‌شد من هم یک کالدی یا راکس راسی و یا یک فرنک متولد می‌شدم ولی حالا می‌فهمم که یکی از آنها بودن یعنی چه! مادر خود من...» و ناگهان سکوت کرد. چه اتفاقی برای من رخ داده است؟ آن کنترل شخصی و انضباط کجا رفته است؟ آن قوانین فولادین که هرگز کسی نمی‌توانست آنها را زیر پا بگذارد چه شده است؟ او هرگز از مادرش در مقابل کسی با احساس یاد نکرده بود ولی حالا به قدری عصبانی و متنفر شده بود که نزدیک بود از مادرش در مقابل این زن حرفی بزند. فقط کافی بود مادرش را با این موجود فلک زده، طماع و خودخواه که در کنار جاده می‌چاله شده بود و حتی به بچه‌های خودش نیز رحم نمی‌کرد مقایسه کند. مادرش را با آن غرور و متانت، با آن شهامت و بردباری و آن همه فداکاری برای خانواده‌اش و مخصوصاً برای پسرش، با آن کثافت تمام عیار مقایسه کند؟
ترز با رنجیدگی گفت:

— «یانوش! با او این طوری حرف نزن. من اصلاً نمی‌توانم تحمل کنم که تو با او این طور حرف بزنی. اوضاع و طماع است ولی با او این طور حرف نزن!»
— «تازمانی که این زن مانع رسیدن ما به خانه مان می‌شود، هر طور که دلم

بخواهد حرف می‌زنم.»

ترز که از فرط ناامیدی و خشم به گریه افتاده بود فریاد زد:

— «تو فکر می‌کنی که چون تو یک قهرمان ملی هستی و آدم مهمی شده‌ای می‌توانی هر طور که دلت بخواهد با او حرف بزنی و او را نوعی آشغال به حساب بیاوری؟»

ترز هم عصبانی بود و هم از عملی که مادرش انجام داده بود احساس شرم می‌کرد و خستگی و فلاکتش هم مزید بر علت شده بود:

— «او هنوز مادر من است و من اجازه نمی‌دهم به سرش فریاد بزنی و یا آزارش بدهی!»

— «پس خودت برادرت را به خانه‌تان برگردان!»

ترز سعی کرد سیلی محکمی به صورت یانوش مارتون بزند ولی به علت ضعف بیش از حد، تلاشش در همان نطفه خفه شد و در عوض به طرف معدن دوید و یانوش صدای پایش را بر روی سنگهایی که خرد شده بودند و همه جا را پوشانده بودند شنید.

یانوش با عصبانیت فریاد زد:

— «حالا راضی شدی پیرزن خبیث!» و از این که متوجه شد که ایوا کالدی اصلاً توجهی به او ندارد عصبانی تر شد. ایوا مشغول نالیدن درباره پاهایش، روسها و بیماریش بود و توجهی به اطرافش نداشت.

مدتی بعد ترز به سوی او آمد و دستش را در زیر بازوی او حلقه کرد و پیشانش را به بازوی او تکیه داد. هیچ کدام قادر به حرف زدن نبودند. هر دو به شدت خسته و درمانده بودند ولی، مجدداً دوست شده بودند.

کامیون معدن آنها را به دهکده بعدی برد و در آنجا جرج را به نزد دکتر دهکده بردند و پس از معاینه‌ای دقیق، دکتر تأیید کرد که دودنده‌اش نیز شکسته است:

«این بچه شدیداً مریض است و در این حالت اصلاً نبایستی حرکت کند. باید استراحت مطلق داشته باشد، بدنش گرم و پوشیده باشد و هر چه دارو که می‌توانیم برایش پیدا کنیم باید مصرف کند.»

در مورد حرفهای دکتر با یکدیگر بحث کردند و به این نتیجه رسیدند که چند روز در همانجا بمانند تا حال جرج کمی بهتر شود. یانوش مجبور شد که قدرت کارت

عضویت حزب کمونیستش را برای پیدا کردن محلی برای خوابیدن جرج به کار بندد ولی از یافتن محلی برای خودش و دیگران خودداری کرد. او، ترز و ایوا مجبور شدند برای اقامت، به گوشه انبار متروکی در خارج از شهر پناه ببرند و مجبور شد که دو شبانه روز گلایه‌ها و غرغره‌های ایوا را برای این که او اتاقی برای جرج پیدا کرده ولی هیچ اقدامی برای خانم کالدی انجام نداده است تحمل کند. و بالاخره چون دیگر نمی‌توانست آن وضع را تحمل کند از انبار بیرون رفت و شب را در حالی که در گوشه دیوار انبار درهم فرو رفته بود به صبح رساند. شدیداً احساس سرما می‌کرد ولی روحش آرامش داشت.

در صبح روز سوم، حال جرج تغییری نکرده بود و یانوش شنید که همان روز بعد از ظهر قطاری به سوی شهرشان می‌رفت. دیگر نمی‌توانست معطل شود و او هم مثل دیگران فکر می‌کرد که اگر به خانه برسد، همه چیز بر وفق مراد خواهد بود. همان روز صبح، او و ترز برای دیدن جرج به دهکده رفتند. جرج شدیداً ضعیف داشت ولی هشیار بود و تبش کاهش یافته بود. می‌توانست آنها را تشخیص بدهد، بخندد و با آنها حرف بزند. در طول سفر، یانوش برای جرج به صورت یک تخت روان درآمده بود که می‌باید حمل شود، از بالای دیوارها و موانع گذرانده شود و در روی واگن‌های بدون پله قطارها گذارده شود ولی حالا وقتی که به پسرک جوان نگاه می‌کرد، در ته دلش، شهامت و خودداریش از گلایه و نالیدن جرج را ستایش می‌کرد. مطمئناً جرج و ترز ارزش نجات یافتن را داشتند و آن موجود نفرت‌انگیز که حالا در گوشه انبار به خواب رفته بود توانسته بود به نحو غریبی دو فرزند لایق و برومند به وجود آورد که با خودش تضاد شدیدی داشتند. شاید هم این دو جوان که نمایندگان نسل جوان امروزی بودند از سختیهای جنگ پند گرفته بودند. آنها دیگر نه کالدی بودند، نه فرنک و دیگر لازم نبود آنها را «عالیجناب» و یا «حضرت اشرف» خطاب کرد. آنها «یهودیهای بودند با اوراق قلبی» و آن دو جوان لیاقت و شایستگی فراوانی داشتند تا حدی که در نظر مارتون به موجوداتی عزیز تبدیل شده بودند. نیکی، جرج و ترز ارزش نجات یافتن را داشتند زیرا از خصوصیتی فولادین برخوردار بودند که می‌شد در بازسازی مجارستان جدید از آنها استفاده کرد.

یانوش به آرامی گفت: «امروز بعد از ظهر سعی خواهیم کرد خودمان را به یک

قطار برسانیم. این آخرین مرحله سفرمان است جرج. فکر می‌کنی حالت آنقدر خوب باشد که راه بیفتیم؟»

جرج لبخندی زد، سرش را به علامت تأیید تکان داد وزیر لبش «متشکرم» ضعیفی ادا کرد و بعد تلاش کرد حرف دیگری بزند ولی چون خیلی ضعیف بود، حرفهایش در نفس عمیقی که کشید محو شد. هر دو کمک کردند و او را از رختخوابش بلند کردند تا روی تخت روانش قرار بدهند. در اثر این حرکت و درد زیادی که در شکستگی هایش به وجود آمد، رنگ صورتش کاملاً سفید شد و اولب پائینش را به دندان گزید تا از فریادی که در گلویش بود جلوگیری کند. او را روی تخت روانش گذاشتند و از اتاق بیرون بردند یانوش مقدار پولی را که در جیب داشت به صاحب مهمانخانه پرداخت کرد. صاحب مهمانخانه خیلی از آن پول راضی نبود ولی یانوش دیگر پولی نداشت. ارزش پول روز به روز کاهش می‌یافت و آن مرد ترجیح می‌داد که به جای پول، یک مرغ و یا مقداری آرد دریافت کند و یانوش هم بر روی تکه ای کاغذ یادداشتی برای رئیس شعبه حزب کمونیست دهکده نوشت و از زحماتی که آن شخص برای حزب کمونیست کشیده بود تمجید کرد! صاحب مهمانخانه با نگاهی ناراضی به آن یادداشت نگریست ولی یانوش که کار دیگری از دستش بر نمی‌آمد و وقتش را هم نمی‌توانست هدر دهد، از آنجا بیرون رفت. او به محض بیرون آمدن به ترز گفت:

— «برویم!»

یانوش خیلی وسوسه شده بود که صاحب مهمانخانه را وادار کند در حمل جرج تا ایستگاه به او کمک کند تا ترز کمی خستگی در کند. ولی چون احساس می‌کرد که از کارتش بیش از حد لازم استفاده کرده است، از آن فکر منصرف شد و از ترز پرسید:

— «فکر می‌کنی بتوانی کمک کنی؟»

— «بله، ولی تکلیف مادرم چه می‌شود؟»

— «ابتدا جرج را به ایستگاه می‌بریم و بعد برای آوردن او به انبار خواهیم

رفت»، و با خود اندیشید: یا همین جا رهایش می‌کنیم! بله، واقعاً دلش می‌خواست که همانجا رهایش کند تا آن موجود فاسد که در مجارستان تازه تولد یافته جانی برای

او و امثال او وجود نداشت از بین برود. ولی اگر این کار را می‌کردی، به نیکی، به ترز و به جرج چه می‌گفتی؟ به این جوانهای باارزشی که خودشان را دوست تو می‌پنداشتند چه جوابی می‌دادی؟ و چگونه با آنها مواجه می‌شدی؟

وقتی که به ایستگاه رسیدند، یکی از اتفاقات نادر و معدود زمان جنگ رخ داده بود: قطار رأس ساعت مقرر وارد ایستگاه شده بود، ولی تا چند دقیقه دیگر حرکت می‌کرد! آه خدای بزرگ! می‌بایستی زودتر به راه می‌افتادند. ولی همه قطارها چندین ساعت پس از ساعت مقررشان وارد می‌شدند. گاهی اوقات شنیده شده بود که بعضی از قطارها روزها تأخیر داشتند و حالا که بایستی برای آوردن آن پیرزن برگردند، قطاری که آخرین مرحله سفرشان را به پایان می‌رساند در حال حرکت بود. فقط چند ساعت کوتاه از خانه‌شان فاصله داشتند ولی قطار در حال حرکت بود.

بدون آن که متوجه باشد، قدمهایش را تند کرد و تخت روان و ترز را به دنبال خود کشید و پس از نگاهی به قطار در حال حرکت فریاد زد:

— «در بزرگ واگن آخر هنوز باز است! اگر تندتر برویم می‌توانیم جرج را در واگن بگذاریم.»

یانوش در حال دویدن بود و هر دو نفر را به دنبال خود می‌کشید و در همان حال هم بدون آن که سرش را برگرداند متوجه شد که شخصی در پشت سرش به آرامی گریه می‌کند.

— «عجله کن!»

— «یانوش، مادرم. ما نمی‌توانیم بدون او برویم!»

همان طور که حرکت می‌کرد، به پشت سرش نگاه کرد و حالت پریشان ترز را که در پی او می‌دوید برانداز کرد.

— «خواهش می‌کنم یانوش! بدون مادرم نرو!»

از شدت خشم حال خودش را نمی‌فهمید. در کنار واگن، یک سر تخت روان را به روی زمین گذاشت ولی حتی در آن حالت هم فراموش نکرد که تخت را به آرامی روی زمین بگذارد. بعد برگشت و با او مواجه شد.

یانوش با فریادی خشم‌آلود گفت:

— «ممکن است تا چندین روز دیگر قطاری وارد اینجا نشود! اگر برویم، فردا

می‌توانیم در خانه باشیم ولی اگر صبر کنیم ممکن است تا رسیدن قطاری دیگر، جرج از بین برود!»

چشمهای درشت ترز پر از تضرع و التماس بود و گفت:

— «خواهش می‌کنم مادرم را اینجا رها نکن یانوش!»

ترز از او ترس هم داشت، زیرا میزان خشمش را می‌دید. یانوش هم احساس می‌کرد که دستهایش در حال لرزش است. دلش می‌خواست او را به سوی قطار بکشانند و جرج را هم به همراه او در واگن بیندازد و ناگهان دریافت که دقیقاً همان کار را دارد انجام می‌دهد. یک سر تخت روان را بالای سکوی واگن گذاشت، آنرا بلند کرد و به داخل هل داد و بدون توجه به لابه‌ها و التماسهای ترز او را هم بلند کرد و به داخل واگن انداخت.

— «یانوش!»

— «جرج را کنار بکش لعنتی! من به دنبال مادرت خواهم رفت. شماها باید هر طور که می‌توانید مراقب خودتان باشید.» و در همان لحظه هم قطار به حرکت درآمد و نیمی از تخت روان هنوز بیرون مانده بود. با تمام قدرتش فشار شدیدی به آن وارد کرد و سعی کرد که صدای فریاد درد آلود جرج را نشود.

ترز که سرش را بیرون کرده بود، فریاد زد:

— «یانوش! اذیتش نکن. هر چه زودتر حرکت کن ولی اذیتش نکن!»

صورت کثیف، موهائی چرک و به هم چسبیده و دو چشم درشت قهوه‌ای از داخل قطاری که هر لحظه بر سرعتش افزوده می‌شد به او می‌نگریست. درست همان حالتی را داشت که نیکی در هنگامی که مخفی شده بود به او می‌نگریست. و ناگهان آرزو می‌کرد که به او اطمینان بدهد که مطابق میل او رفتار خواهد کرد ولی قطار دور شده بود.

یانوش برگشت و به زمین تف کرد. قطار ناپدید شده بود و او شدیداً احساس پشیمانی می‌کرد. خدا می‌دانست که تا پیدا کردن یک قطار دیگر چند روز دیگر می‌باید با آن زن تهوع آورتنها بماند.

بخت آنها یاری کرد و دور و ز بعد قطار دیگری وارد شد. ولی هر لحظه آن دو روز به دلیل زاریها، ناله ها و گلایه های مادام کالدی، در نظریانوش چند روز طول کشید. افزون بر گلایه های گذشته اش، حالا رفتن دخترش را هم بهانه کرده بود و زار می زد که مادر بیچاره اش را به دامن یک بیمار روانی و یک دهاتی خشن و زورگو انداخته بود که دائماً به او فحش می داد، حتی یک بار هم که آن مرد ک دیوانه وادارش کرده بود که از جایش بلند شود تا به ایستگاه بروند (یانوش وادارش می کرد که برای جلوگیری از اتفاق دفعه قبل، روزی سه یا چهار بار با او به ایستگاه بروند تا مبادا قطار بعدی را از دست بدهند)، او را با خشونت هل داده بود! ایوا که اصلاً به خودش تسلط نداشت، به او و به همه روسهائی که به او تجاوز کرده بودند ناسزا می گفت و مرتباً گریه و زاری می کرد. چه گونه یانوش مارتون جرأت کرده بود به او دست بزند! باید صبر کنند تا شوهرش از آن موضوع باخبر بشود. آن وقت آن پسر دهاتی را هم مثل پدرش تنبیه می کرد. بله، او، آن پسر دهاتی را می شناخت. پدرش یک دزد بود و پسرش هم به دختر او، دختر کوچک و معصومش تجاوز کرده بود و او را هم هل داده و سیلی به گوشش زده بود! او یک لات و ولگرد بود. اگر زیر پای دخترش ننشسته بود، ترز هرگز او را رها نمی کرد و نمی رفت. هرگز دخترش را نمی بخشید. یک عمر زندگی و آسایش خود را به خاطر بچه هایت هدر کنی و جوانیت را به پای آنها بگذاری و حالا، بچه هایت به خاطر یک دهاتی ولات و متجاوز، تو را رها کنند و بروند!

بالاخره پس از شنیدن آن گلایه ها و اتهامات واهی، یانوش نتوانست تحمل کند و از انبار بیرون رفت و پس از مدتها که به انبار برگشت، آرزو می کرد خانم کالدی رفته باشد ولی گویا ایوا متوجه شده بود که این مرد، گرچه لات، متجاوز، بیمار روانی، دهاتی و پسر یک دزد بود ولی تنها شانس و وسیله بازگشت به خانه و زندگیش محسوب می شد. یانوش هم نمی دانست چرا ولی، با تمام غرورها و ناسزاهائی که می شنید او را ترک نکرد و در کنارش باقی ماند.

بالاخره روز آخر در یکی از دفعاتی که برای سرکشی به ایستگاه رفته بودند، قطار بلافاصله وارد شد و آنها سوار شدند. در طول راه، هر دو از یکدیگر فاصله گرفتند و در تمام مدت سفر سکوت کرده بودند و فقط گاهی ایوا کمی ناله می کرد و بلافاصله پس

از چشم غره ای که یانوش به او می رفت، سکوت می کرد و در خودش فرو می رفت. بالاخره پس از آن همه تحمل مصائب، او به خانه اش و به نزد آدام بر می گشت. آدامی که از او مراقبت و سرپرستی می کرد و همه غرغره هایش را تحمل می کرد و از همه اتفاقاتی که رخ داده بود چشم پوشی می کرد.

وقتی که بالاخره به ایستگاه شهرشان رسیدند، همه منتظرشان بودند و از ساعتها پیش که شایعه ورود آن قطار را شنیده بودند، در ایستگاه ایستاده بودند. آن اتفاقی بود که هرگز برای یانوش رخ نداده بود. هرگز وارد ایستگاه نشده بود که تعدادی با چشمهای مشتاق و علاقمند منتظر ورودش باشند، به او لبخند بزنند، دستهایشان را به سوی او دراز کنند، بعضی هاشان عجولانه جلو بیایند تا در حمل وسایلش به او کمک کنند، گریه کنند و او را ببوسند. فضای پر از اشتیاق ایستگاه، بر روی او هم مثل ایوا تأثیر کرده بود. آدام توانسته بود به ترتیبی نامعلوم خودش را به شهر برساند. نیکی توانسته بود پیغامی به او برساند و بگوید که دوست بسیار عزیزش یانوش مارتون، قهرمان ملی، پارتیزان و رهبر کمیته فرمانداری منطقه، برای آوردن خاله ایوا، ترزو و جرج رفته است و آدام هم که بیشتر راه را پیاده طی کرده بود، تقریباً همزمان با ترزو و جرج وارد شهر شده بود. به نظر می رسید که تعداد زیادی در لحظه ای که ایوا از قطار پیاده شد دورش را گرفته اند ولی در حقیقت فقط چهار نفر آنجا بودند که با سروصدای زیادی که به راه انداخته بودند توجه همگان را به خود جلب کرده بودند. نیکی هم از این که دوست قهرمانش توانسته بود آن امر مشکل را عملی کند، سر از پا نمی شناخت و غرور و شادی از سرور ویش می بارید.

آقای آدام — دانی آدام؟ — بدون احساس خجالت از دیگران گریه می کرد و در حالی که آن زن کله پوک و از خود راضی را در آغوش گرفته بود و به خود می فشرد، سرش را در موهای کثیف همسرش پنهان کرده و به سختی می گریست و یانوش با کمال تعجب تغییر عظیمی را نه تنها در طرز رفتار و گفتار، بلکه در وضع ظاهری و جسمانی ایوا کالدی مشاهده کرد. در طی آن نه روز، ایوا کالدی از نظریانوش زنی چاق و فربه، از خود راضی و احمق بیش نبود ولی حالا همان زن، در یک چشم برهم زدن خود را صاف و مستقیم کرد و با پاهائی کوچک و قدم هائی کوچکتر، دوان دوان خودش را در آغوش آقای کالدی انداخت و در آنجا هم به گریه کردن

پرداخت و خودش را برای شوهرش تا جایی که توانست لوس کرد.
 — «آه آدم! شوهر عزیزم. خدا را شکر که همه چیز تمام شد! حالا می‌توانیم مجدداً در کنار هم خوشبخت باشیم و جنگ و همه بدبختی‌هایش را فراموش کنیم.»

عجیب این بود که در همه گفته‌هایش هیچ صحبتی از روسها، گرسنگی یا بیماری و یا دهاتی خشن و زورگونی که او را به خانه آورد بود وجود نداشت. از همه عجیب‌تر این بود که حتی پس از خوش و بشهای اولیه، حال پسرش را هم جویا نشد و به ترز، نیکی و برادرش که در کنارشان ایستاده بودند توجهی نداشت.

همگی به راه افتادند و به طرف در خروجی رفتند و در ضمن راه مشغول حرف زدن و خندیدن و بغل کردن یکدیگر بودند. یانوش با ناباوری به تنهایی ایستاده بود و در حالی که کوله پشتی‌اش در کنارش قرار داشت، به آنها خیره شده بود و نوعی تلخکامی قدیمی را که خوب به خاطر داشت و در اثر محرومیت‌ها و سختی‌های زندگی کودکش به وجود آمده و همیشه با او بود در خود احساس می‌کرد. به خود نهیب زد که حالا وقت ناراحت شدن از رفتار زشت دیگران نیست. سالها پیش به خود قبولانده بود که احساسی بی‌هوده و آزاردهنده است. چرا آنها باید از او تشکر کنند؟ آنها از آن دسته مردمی بودند که هرگز از کسی تشکر نمی‌کردند. بله، البته می‌دانستند که چگونه «لطفاً» و «خواهش می‌کنم» بگویند ولی تشکر کردن را فراموش کرده بودند. از او خواسته بودند کاری را انجام بدهد و او هم همان کار را برایشان کرده بود. هیچ کس او را مجبور نکرده بود که به ماگیار او و اربود و به همان دلیل نمی‌باید انتظار تشکر کردن را داشته باشد. کوله پشتی‌اش را برداشت و سعی کرد بر تلخکامی پر شده در قلبش تسلط پیدا کند و به راه افتاد. ولی هنوز چند قدم نرفته و در تلاش خود توفیق کامل نیافته، دو نفر را دید که به سوی او می‌دویند و پس از چند لحظه آنها را شناخت. ترز و نیکی با خنده‌های صدا دارشان و با شادی کودکانه‌شان به سوی او آمدند و هر کدام یکی از بازوهایش را گرفتند.

نیکی با شادمانی گفت:

— «می‌دانستم که از پس این کار برمی‌آئی! می‌دانستم که فقط توهستی که می‌توانی این کار را انجام بدهی و آنها را به خانه برگردانی!»

جوابی نداشت بدهد. اگر جوابی می‌داد، مملو از احساسات احمقانه ای بود که خودش را ناراحت می‌کرد.

یانوش از ترز پرسید:

— «جرج حالش چطور است؟»

— «کمی بهتر است و تبش قطع شده ولی وضع پایش همان طور ناراحت کننده است. البته از این که به خانه برگشته خیلی خوشحال شده است. من هم خیلی خوشحالم که به خانه ام برگشته ام و باید بدانی که هرگز کاری را که برای ما انجام دادی فراموش نخواهم کرد یانوش مارتون!»

از این که در معرض آن همه احساسات پر از لطف قرار گرفته و هر کدام از آن دو نفر که تا آن حد به یکدیگر شبیه بودند یکی از بازوهایش را بغل کرده بودند، ناراحت بود، دستپاچه شده بود، خجالت می‌کشید، نگران بود و تماس بدن هایشان را با خود آزار دهنده می‌دید.

با سردی پاسخ داد:

— «خوبه، خیلی خوشحالم. باید مطمئن بشوید که به اندازه کافی استراحت خواهد کرد. فکر می‌کنم تا وقتی که حالش کاملاً بهبود پیدا کند همین جا در شهر خواهد ماند این طور نیست؟»

ترز لبخندی زد و گفت:

— «من هم همین جا می‌مانم که از جرج مراقبت کنم ولی مادرم به مزرعه خواهد رفت.»

جوشش امواج لذت را در قلب خود احساس کرد. ترز همین جا می‌ماند و با نیکی و لئو زندگی می‌کرد و او می‌توانست ترز را باز هم ببیند.

یانوش باز هم با سردی جواب داد:

— «تصمیمی که گرفته اید کاملاً منطقی است.»

ترز باز هم خندید و یانوش متوجه شد که ترز کاملاً تمیز و نظیف است. چون در طی چند روز گذشته به دیدن او با صورت و موهای کثیف عادت کرده بود، حالا از این که او را تمیز و مرتب می‌دید تعجب کرده بود. حالا که بیشتر دقت می‌کرد، متوجه شده بود که صورت ترز از زیبایی نفس گیری برخوردار است و گوشه چشمهای درشت

و جذایش به طرف بالا کشیده شده و زیبایش را دوچندان کرده است.

یانوش به آرامی گفت:

— «چه قدر شما دو نفر به همدیگر شبیه هستید!»

ترز گفت:

— «این طور فکر می‌کنی؟ همه به من گفته‌اند که به مادرم خیلی شبیه هستم.»

یانوش با تندی جواب داد:

— «هیچ این طور نیست و به هیچ وجه به مادرت شباهت نداری!»

ترز با لوندی گفت:

— «مادرم وقتی که جوان بود زن بسیار زیبایی به شمار می‌آمد.»

جوانها چه قدر سریع خودشان را بازمی‌یافتند و چه زود روحیه‌شان شادابی خود را به دست می‌آوردند. ترز مجدداً یک دختر شده بود و علیرغم آنچه که روسها با او کرده بودند، توانسته بود موجودیت زنانگی خود را به دست آورد.

— «حالا میل دارم به خانه‌ام بروم.»

ناگهان آرزوی محیط خلوت و ساکت اتاقش را کرده بود. دلش می‌خواست روی تخت‌خوابش دراز بکشد، کتابهایش را ورق بزند و به تصویر آن گوزن نر خیره شود.

چهره‌بشاش و زیبای آن دختر جوان ناپدید شد و همان زن جوان و جدی و پرکاری که یک سر تخت روان را گرفته بود ظاهر شد و گفت:

— «دلم می‌خواهد دوباره از تو تشکر کنم یانوش مارتون. از این که مادرم همه

چیز را بدتر از آنچه که بود ظاهر کرد متأسفم. او از تو تشکر نخواهد کرد زیرا تا همین لحظه، مادرم همه چیز را به علت این که زشت و ناراحت کننده بود به دست فراموشی سپرده است. مادرم چیزهای زشت و ناراحت کننده را دوست ندارد، بخصوص وقتی که خودش مرتکب اعمالی زشت و ناپسند بشود آنها را زودتر فراموش می‌کند. ولی مطمئنم که پدرم پس از جابجا کردن مادرم، خودش به نزد تو خواهد آمد و از تو تشکر خواهد کرد. پدرم تفکراتش قدیمی است و تو و حتی لئورا تأیید نمی‌کنند ولی از تو تشکر خواهد کرد و در ضمن کاری را که با مادرم کردی و انضباطی را که در او به وجود آوردی نیز هرگز فراموش نخواهد کرد. چون پدرم همسرش را خیلی خوب

می‌شناسد، می‌داند که تنها مردی مثل تومی توانست او را اداره کند و به خانه برگرداند.»

— «بیا نیکی، باید به خانه برویم. یانوش میل داری با ما بیائی و ماجرای مسافرت را برای همه تعریف کنی؟»
یانوش که به هراس افتاده بود گفت:
— «نه!»

— «پس خداحافظ.»

آنها رفتند و یانوش هم پس از جابه‌جا کردن کوله‌پشتی‌اش بر روی شانه، به طرف خانه‌اش به راه افتاد. وقتی به خانه‌اش برسد می‌تواند نظم فکری و انضباط شخصی متلاشی شده‌اش را به خود بازگرداند و دوباره همان مردی بشود که برافکار و اعمال خود کنترل کامل را داشته است. دوباره آرام و ساکت می‌شد (از این فکر خنده‌اش گرفت) و می‌توانست روی رختخوابش دراز بکشد و... هیچ چیز نشنود! پس از روزها شنیدن صدای یکنواخت و عذاب‌آور ایوا کالدی، نشنیدن هر نوع صدائی چه قدر لذت بخش بود!

ولی پس از رسیدن به اتاقش و شستشوی بدنش، جابه‌جا کردن وسایلش و دراز کشیدن و آماده شدن برای خواب با کمال تعجب آرامش و آسودگی خیال به سویی نیامد. اتاقش خالی بود و نوعی احساس ناراحت کننده که درابتداء برایش غیرقابل فهم بود به سراغش آمد. پس از تمرکز افکارش و تجزیه و تحلیل احساساتش، متوجه شد آن نیاز و احساس ناراحت کننده مربوط به تغییراتی بوده است که در چند روز گذشته در زندگیش به وجود آمده بود و به خود قبولاند که به زودی بر آن فائق خواهد شد. تغییراتی که در اثرتماس با مردم، مردمی که او به آنها علاقمند بود و آنها نیز او را دوست داشتند و به او نیازمند بودند حاصل شده بود؛ تغییراتی که در اثرتماس با جرج، نیکی و... ترز در او به وجود آمده بود.

روزگاری بود که پول فراوانی وجود داشت؛ مزرعه بود، بانک پدر بود، سهام کارخانه ها و زمین هائی بود که فرنک ها، کالدی ها و راکس راسی ها برای خود اندوخته بودند. ولی اینک هیچ چیز وجود نداشت. نه این که هیچ چیز نباشد، زیرا آدام صد هکتار زمین زیروروشده، بدون بذر، بدون حتی یک گاو و یا گوسفند داشت و خانه خودش را هم حفظ کرده بود و لئوونیکى هم همان خانه فرسوده و محتاج تعمیر فرنک ها را داشتند، اضافه بر آنها، حقوق سردبیری لئوهم بود که می بایستی با آن زندگی کنند.

لئو با خود اندیشید که می باید این طور می شد: هیچ کس نباید از همسایه اش که خانه خوبی نداشت، لباس مناسبی نمی پوشید و از گرسنگی در حال مرگ بود، بهتر باشد و بهتر بخورد. آه بله! این درست است و عدالت اجتماعی یعنی همین. و در یک سیستم جدید باید یک چنین تساوی و عدالتی به مورد اجرا گذاشته شود. ولی او چه گونه می توانست از همه آنهاى دیگر که سر پرستی شان به عهده او گذاشته شده بود نگهداری کند؟ چه طور می توانست مخارج زندگی خودش، نیکی، جرج و ترزرا از محل حقوقی که می گرفت تأمین کند؟ مقدار زیادی بابت پرداخت مالیات خانه بدهکار شده بود (و آن خانه تا کی متعلق به آنها بود؟) و خرید دار و برای جرج و تهیه مواد غذایی برای آنها هم شکم از قدرت خرید پول تازه به چاپ رسیده و بی مصرف و بی ارزشی که او دریافت می کرد، بالا تر می رفت و در آخر هر برج چیزی هم کسر می آورد.

لثو برای اولین بار در همه عمرش به معنای کلمه «فقر» آگاهی پیدا کرده بود. فقط مسأله گرسنگی، سرما، نداشتن کفش، بیماری و یا مرگ نبود. مسأله این بود که یا در روی کاغذ و یا در مغز انسان، این سؤال مطرح می شد که چگونه با حقوق بی ارزشی که قدرت خرید هم نداشت و هر ماه هم تغییر می کرد می توان چهار نفر را اداره کرد؟ و روزی که آدام توانست مقداری مواد غذایی که با کمال حیرت از زیر چشم روسها عبور کرده و دست نخورده به آنها رسیده بود برایشان ارسال کند، لثو نفس راحتی کشید. مسأله این بود که وضع سلامتی نیکی و باز هم لاغرتر شدنش افکار لثو را مشوش می کرد. نیکی سرفه اش بدتر شده بود، به سرعت خسته می شد و کاملاً واضح بود که به غذایی بیشتر از عدس پخته و لوبیا پخته و نان سیاه که غذای هر روزشان را تشکیل می داد نیاز دارد.

لثو می دانست که برخی از همکارانش در کمیته از موقعیت شغلی و قدرتشان برای دزدیدن، به زور تصاحب کردن و یا خریدن مواد غذایی از بازار سیاه استفاده می کنند. ولی به او گفته شده بود که او یک ایده آلیست است و ایده آلیست ها هرگز مرتکب یک چنان خلافاکاریهایی نمی شدند. چون یانوش مارتون مرتکب آن کارها نمی شد، لثو هم مسلماً آن اعمال را انجام نمی داد زیرا اگر آن پسرک دهاتی می توانست کاری را انجام بدهد، لثو هم مسلماً قادر بود همان عمل را به نحو بهتری انجام دهد. البته اگر پولی می داشت، با کمال مسرت به بازار سیاهی که مشترکاً توسط روسها و مجارستانیها اداره می شد رومی آورد و برای خانواده خود آنچه را که لازم بود خریداری می کرد ولی آن پول را چگونه باید فراهم کرد؟

در ماه ژوئیه، آدام ایوا را هم به شهر و به نزد لثو آورد. آدام خسته از کار زیاد و ناامید از آینده تاریک و ایوا بدخو و سرکش و کمی هم هراسان بود. مسئولیتهای لثو در قبال خانواده ای که مرتباً تعدادش افزایش می یافت سنگین تر می شد.

آدام با بی حالی گفت:

— «لثو، فکر می کنم بهتر است ایوا در این جا و نزد شما ها زندگی کند زیرا وضع مزرعه روز به روز خراب تر می شود. نماینده حزب کمونیست در دهکده هر روز به سراغم می آید و با حرفها و اعمالش برای ما تولید ناراحتی می کند و روسها هم که در خانه اربابی هستند... اعصاب ایوا به کلی بهم ریخته و پس از آن تجربیات تلخ،

تحملش را به کلی از دست داده است. حالا که تومهم ترین و قدرتمندترین فرد فامیل هستی بهتری توانی از بقیه حفاظت و نگهداری کنی.»

هیچ گونه اثری از طعنه و کنایه در حرفهای آدام دیده نمی شد و کاملاً مشخص بود که از روی ناچاری به آن نتیجه رسیده است. بسیار خوب، فرض می کنیم همه گفته هایش صحت داشته باشد ولی آیا آدام فکر می کرد که مهم بودن و قدرت داشتن می توانست یک شکم دیگر را هم اضافه بر آنهای دیگر سیر کند؟ آدام که گوئی افکار لئورا خوانده است گفت:

— «هروقت که بتوانم، مقداری مواد غذایی برایت خواهم فرستاد ولی فکر نمی کنم با موقعیتی که توداری و امکاناتی که برای تو فراهم است احتیاجی به آنها داشته باشی. افراد حزب کمونیست دهکده به خرج من و امثال من در آن منطقه به خودشان بد نمی گذرانند!»

حالا آثار طعنه و کنایه در حرفهای آدام پدیدار شده بود ولی لئوچه طور می توانست به او ثابت کند که او قادر به انجام دادن آن اعمال نیست؟ آدام وفادار به سنت های گذشته و همچنان مغرور، هرگز نمی توانست حرفهای او را باور کند. نمی توانست روش جدیدی را که بر کشور حاکم شده بود بپذیرد. او فکر می کرد که نوع جدیدی اشرافیت و بهره وری جایگزین اشرافیت و روش نیمه فئودالی گذشته شده است. قبل از جنگ، او یکی از اشراف زاده ها و ثروتمند ها محسوب می شد و حالا لئو و سایر دهاتیهای که در رأس قدرت بودند ثروتمند و ارباب به حساب می آمدند و چون لئو عضوی از اعضاء خانواده بود، پس می توانست از قدرتش برای تأمین نیازهای فامیل استفاده کند.

سعی کرد تا وضع را برای آدام روشن کند ولی صدایش بیرون نیامد. غروری احمقانه مانع از آن شد که از آدام تقاضای پول و یا کمک کند. در برزخی میان پابندی به تعهدات خانوادگی و اصول مرامی و عقیدتی حزبی خود گرفتار شده بود. خواهرش را بوسید، قول داد که همه قدرتش را برای حمایت او و فرزندانش به کار بندد و بعد هم شوهر خواهرش را به ایستگاه اتوبوس برد که به مزرعه برگردد. چه قدر عجیب بود که آدام (پسر جوانتر اشراف زاده های متمول خاندان کالدی) را در حین سوار شدن به اتوبوس و در میان مسافرینی که همه شان دهقان، کارگر و سربازهای

پیرروسی بودند مشاهده کند! ولی از حالا به بعد این روشی بود که در تمام مجارستان به وجود می آمد، نه تفاوتی بین اقشار مختلف مردم به چشم خواهد خورد و نه اصلاً طبقه ای وجود خواهد داشت که رفتار خاصی نسبت به افراد آن اعمال شود. وقتی که آدام سوار شد و در صندلیش نشست، لئو از پنجره بدون شیشه اتوبوس به آدام گفت: «خدا را باید شکر کرد که بالاخره اتوبوسها به راه افتادند و هر چند هم که بد باشند، ولی حداقل وسیله ای برای رفت و آمد وجود دارد. به زودی همه امور به وضع عادی خود برمی گردند و ما قادر خواهیم بود که برای آینده کشور برنامه ریزی کنیم و تصمیم بگیریم که چطور باید زندگی کنیم.»

لئو در پایان گفته های امیدوارکننده اش لبخندی زد ولی آدام همچنان خشک و عبوس بود. پس از آن که اتوبوس به حرکت درآمد، لئو با خود فکر می کرد که چرا آن قدر احساس بیچارگی می کند و پس از به راه افتادن به طرف خانه، متوجه شد که آن احساس بد برای این است که نمی داند مخارج زندگی و سیر کردن شکم خواهرش را چگونه باید تأمین کند.



این ترز بود که به دادش رسید و این ترز بود که وضع او را بیش از هر کس دیگری درک می کرد. آن روز غروب ترز به اتاق لئو آمد و برای این که دیگران حرفهایشان را نشنوند در را بست.

«دائی لئو، من برای خودم کاری پیدا کرده ام. در حقیقت یانوش مارتون این کار را برایم پیدا کرده است، شغلی در اداره کشاورزی کمیته فرمانداری شهر. از حالا به بعد برای سیر کردن افراد خانواده دو نفر کار می کنند و دو حقوق وارد خانه خواهد شد. بعدها هم، کسی چه می داند؟ شاید بتوانیم مادرم را وادار کنیم که او هم کاری پیدا کند و پولی به دست آورد.»

ترز لبخندی زد و اولین عکس العملی که در لئو پیدا شد، آسودگی خاطر و رفع قسمتی از نگرانیهایش بود. نزدیک بود که بلافاصله او قلم و کاغذی بردارد و لیست مخارج ثابت خانواده را در مقابل آن دو حقوق ماهیانه یادداشت کند تا ببیند در آخر هر ماه وضع مالی شان چگونه خواهد شد. ولی بلافاصله خود را کنترل کرد و از آن فکر

منصرف شد. سپس به یادروشی که ترز را بزرگ کرده بودند و روش زندگی او و خواهران خودش افتاد. ترز یک اشراف زاده بود و در ناز و نعمت بزرگ شده بود. او یک کالبدی بود!

لثو که در میان افکار متضاد و ناراحت کننده گیر کرده بود، به آهستگی پرسید:
 — «ترز، فکر می‌کنی بتوانی کار کنی؟ منظورم این است که تو هرگز کار نکرده‌ای و به سختی‌ها عادت نکرده‌ای. پدر و مادرت چه خواهند گفت؟»

— «آه، دائی لثو! چه حرفهائی می‌زنید. فکر می‌کنید من نمی‌دانم که چه تغییرات عظیمی رخ داده است؟ من نوزده ساله هستم و با سخت‌ترین شرایط ممکن جنگ را پشت سر گذاشته‌ام. فکر می‌کنید که من هم مثل مادرم تصمیم دارم در خانه بنشینم و منتظر روزی باشم که ازدواج کنم؟»

— «می‌دانی که چه طور باید کار کرد؟» و بلافاصله از سئوالی که کرده بود پشیمان شد زیرا احساس کرد که صورت ترز از شدت ناراحتی قرمز شد.

— «دائی لثو، در تمام مدتی که به مدرسه می‌رفتم، چون دختر کله‌پوکی نبودم، سعی می‌کردم چیزی یاد بگیرم و اگر جنگ شروع نمی‌شد، پدرم را وادار می‌کردم که مرا به دانشگاه بفرستد که در رشته زیست‌شناسی تحصیل کنم. درست است که من در هیچ جا کار اداری نکرده‌ام ولی فکر می‌کنم به اندازه کافی باهوش باشم که بتوانم هرکاری را به سرعت یاد بگیرم.»
 لثو به آرامی گفت:

— «بله، البته، اگر بتوانی کار کنی، وضع زندگیمان خیلی بهتر خواهد شد ترز.»

ترز ادامه داد:

— «من و نیکی و جرج در این مورد صحبت کردیم و جرج هم گفته است که به محض خوب شدن پایش، او هم فوراً کاری برای خودش پیدا خواهد کرد. نیکی هم با من به دیدن یانوش آمد و از او تقاضای کار کرد.»
 — «جواب رفیق مارتون به تقاضای نیکی چه بود؟»

لحن سئوال کردن لثو خیلی سرد و خصمانه بود زیرا از این که می‌دید یانوش مارتون در زندگی داخلی خانواده او دخالت می‌کند ناراحت شده بود.

— «یانوش به نیکی گفت که میل دارد او به مدرسه برود و درسش را ادامه بدهد و گفت جرج هم نباید کار کند و او هم باید به مدرسه برود. یانوش عقیده دارد که اگر آنها به مدرسه بروند و تحصیلات خودشان را تمام کنند، برای او به مراتب سودمندتر خواهند بود.»

برای او سودمند خواهند بود؟! نه برای کشورشان و نه برای خانواده خودشان ولی برای یانوش مارتون سودمند خواهند بود!

— «و بعد که جرج و نیکی بیرون رفتند، یانوش به من گفت که فکر نمی‌کند نیکی از نظر جسمی قدرت کار کردن را داشته باشد و حتی گفت که نیکی قدرت مدرسه رفتن را هم ندارد. او فکر می‌کند که نیکی بیش از حد مریض است.»

— «بله، نیکی خیلی بیمار است.»
همان ترس و وحشت ناشی از بی پولی، فقر غذایی و تورم مجدداً به او حمله ور شد.

— «یانوش قول داده است که یک دکتر متخصص بیماریهای ریوی را برای معاینه نیکی به اینجا بیاورد.»

لثویا سردی گفت:

— «که این طور!»

— «دائی لثو، این حرفها را برای این به شما گفتم که اگر نیکی در مورد کار کردنش با شما حرف زد، همان جوابی را که یانوش مارتون داد که نیکی باید به مدرسه برود به او بدهید.»

— «بسیار خوب ترز.»

گرهی که تابه حال در ابروهای ترز دیده می‌شد از بین رفت. لبخندی زد و لثورا بغل کرد و گفت:

— «دائی لثو، وقتی فکر می‌کنم که مشغول کار خواهم شد و درآمد خواهم داشت، خیلی خوشحال می‌شوم.»



ایوا جیغ زد، فریاد کشید و در حالی که دستمال مرطوبی را روی پیشانیش

گذاشته بود روی تختخوابش دراز کشید و ناله کنان می‌گفت که دخترش آبروی او را برباد داده است!

— «می‌خواهد مثل یک دختر بی خانواده بیرون برود و کار کند!»
و لئو تعجب می‌کرد که چگونه خواهرش هنوز در رؤیائی که حتی قبل از جنگ جهانی اول از بین رفته بود زندگی می‌کند. ایوائی که به مدت یک سال مثل دهاتی‌ها زندگی کرده بود تا از دست آلمانی‌ها جان سالم به در ببرد، از بمبارانها و گلوله‌های توپخانه سالم جسته بود، از دست ناجیان روسی گریخته بود و انهدام مزرعه شوهرش را شاهد بود، هنوز هم در دنیائی می‌زیست که گوئی خود او و اطرافیانش هیچ وظیفه‌ای جز ملاقات دوستانش و صرف قهوه، رفتن به خیاطخانه برای دوختن لباسهای مدرن، مراجعه به آرایشگاه برای فرزدن موهای سرش و شرکت در میهمانیهای مجلل ندارند. لئو در کمال حیرت به غرغرها و سخن رانیهای طولانی ایوا گوش می‌کرد و تعجبش وقتی بیشتر شد که دید ترز با قدرت و زیبایی در مقابل مادرش ایستاد و او را سر جایش نشاند.

— «مادر، این حرفها و اداهای چیست که از خودت درمی‌آوری؟ هر قدر هم جیغ و داد کنی، نمی‌توانی مرا از فکر کار کردن منصرف کنی. اگر قرار است غذا بخوری، خب، پس من باید کار کنم تا بتوانم غذایت را فراهم کنم، این طور نیست؟»

ایوا باز هم گریه کرد، ساکت شد و بعد مدتی هم درباره بی رحمی و قساوت دنیا که اجازه نمی‌داد یک مادر بتواند مراقبت و سرپرستی تنها دختر زیبایش را عهده‌دار شود گلایه کرد.

ترز پس از آن که گریه‌های ایوا تمام شد، با دستش به آرامی روی دست مادرش زد گفت:

— «حالا بهتر شد مادر. سعی نکن وضع ما را از این که هست بدتر کنی.»

ایوا دوباره جیغ دیگری زد و گفت:

— «بدتر کنم؟ چه طور می‌توانم وضع را بدتر کنم وقتی که روسها همه جا را به گند کشیده‌اند؟»

ترز باز هم به آرامی روی دست مادرش زد و گفت:

— «مادر، خواهش می‌کنم این قدر سروصدا نکن. برای من همه روزه بیرون رفتن و مشغول کار شدن بسیار لذت بخش است و...»

لبخندی مودبانه بر لبهایش نقش بست و ادامه داد:

— «و از آن گذشته، ممکن است بتوانم در محل کارم با مرد جوان و مناسبی برخورد کنم. تحت این شرایط جای دیگری برای ملاقات و هم صحبتی با مردان جوان باقی نمانده است!»

ایوا با لحنی تمسخرآمیز گفت:

— «معلوم است که با چه نوع مردهائی مواجه خواهی شد!» و حالا ساکت ترو متفکرتر شده بود. چند ساعت بعد که با لثوتنها شد، از او خواهش کرد که در اتاقهای دیگر خانه بگردد تا شاید در صندوقها، لباس مناسبی که دزدها آن را نبرده باشند پیدا کند تا برای ترز تن پوش آبرومندی تهیه کند. سپس گفت:

— «دختر بیچاره من لباس زیبایی ندارد که بپوشد. چه بدبختی بزرگی است که یک دختر جوان بدون لباس آخرین مد مجبور به بیرون رفتن از خانه اش بشود! باید از لباسهای قدیمی خودم و مالی، پیراهن مناسبی برای دخترک بیچاره ام درست کنم.»

یک سرگرمی! کاری که باعث سرگرم شدن ایوا و جلوگیری از جیغ و داد و ناله کردنش می‌شد! لثوبه ایوا که لباسهای بیست یا سی سال قبل را می‌شکافت، می‌برید، اندازه می‌گرفت و می‌دوخت خیره شده بود. غرغره‌های ایوا در حین کار به یادآوری خاطرات گذشته اش و تعریف آنها تبدیل شده بود و لثو متوجه شد که ایوا موضوع کار کردن ترز را پذیرفته است.

از پشت پنجره اتاق کارش در مقرر حزب در ساختمان فرمانداری، هر روز صبح ترز را که از روی زمین پر از خاک و خاشاک رد می‌شد تا به محل کار خودش برود نگاه می‌کرد. بعضی روزها ترز را می‌دید که زیر لب آواز می‌خواند. صدای او را نمی‌شنید ولی از حرکت لبش و از آهنگ راه رفتنش می‌توانست حدس بزند که ترز با آن اندام کشیده و زیبایش مشغول آواز خواندن است و ورزش را با شادی و نشاط

شروع کرده است.

هر روز صبح، درست در ساعت هشت و بیست و پنج دقیقه، از پشت میز کارش بلند می‌شد و به پشت پنجره می‌رفت تا ترز را که از وسط میدان مرکزی شهر عبور می‌کرد تماشا کند. یک روز صبح پس از نگاهی که به ساعتش انداخت، در حال برخاستن از پشت میزش بود که تلفن زنگ زد و او بدون آن که بداند کیست، به محض برداشتن گوشی تلفن گفت: «دفتر کار مارتون. لطفاً چند دقیقه دیگر به من تلفن کنید»، و پس از گذاشتن گوشی، خودش را به سرعت به پشت پنجره رساند ولی ترز عبور کرده و در حال وارد شدن به ساختمان اداره کشاورزی بود.

ترز، جوان و سرشار از امید و نیرو بود ولی نوعی رفتار وابسته به دوران گذشته در او به چشم می‌خورد؛ حالتی که مارتون را به یاد خانمهای کالدی، فرنک و راکس راسی می‌انداخت که در ایوان خانه‌های خود نشسته‌اند. حتی گاهی اوقات او را به یاد مادر خودش می‌انداخت، گواهی که ترز سبزه، باریک اندام و چشم قهوه‌ای بود ولی مادرش موهائی طلائی، چشمهائی آبی و اندامی بلند و تنومند داشت.

ترز هنوز موهای سرش را می‌بافت، در حالی که همه دختران جوان دیگر موهایشان را کوتاه می‌کردند. ترز موهای بافته شده سرش را در بالای سرش جمع می‌کرد و به این ترتیب قدش را بلندتر نشان می‌داد. لباسهای هم مندرس و قدیمی بود، البته در آن روزها لباس همه مندرس و کهنه بود ولی پوشاک ترز با همه دست کاریهائی که بر روی آن انجام شده بود مشخص بود که متعلق به بیست یا سی سال پیش است.

هر روز ظهر در ساعت دوازده و سی دقیقه ترز از محل کارش بیرون می‌آمد و به آن طرف میدان که کافه‌ای قرار داشت و میز و صندلیهایش را در پیاده‌رو گذاشته بود می‌رفت. نام آن کافه قبل از جنگ «فرانتس جوزف» بود ولی حالا به پاس خدمات ناجیان روسی، نامش را کافه «مسکو» گذاشته بودند. وقتی که ترز می‌نشست، فنجان قهوه سفارش می‌داد و از داخل کیف دستی‌اش، بسته کوچکی محتوی نان سیاه درمی‌آورد و با قهوه می‌خورد. مارتون از آن فاصله نمی‌توانست ببیند که لای نان چیز دیگری هست یا نه (شاید کمی پنیر لای نانش گذاشته باشد؟) ولی هر چه بود می‌دید که ترز با لذت و شادی و مثل یک دختر جوان و سالم و تندرست که

مدتها است نتوانسته به اندازه کافی غذا بخورد به نان سیاهش گاز می زند. در ساعت سیزده و ده دقیقه غذایش را تمام می کرد و دوباره به طرف محل کارش به راه می افتاد. پس از آن ساعت، چون شدیداً گرفتار کارهای اداری و جلسات هماهنگی می شد، نمی توانست او را ببیند. ولی صبح ها و ظهرها ساعاتی بود که مارتون با دیدن ترز که گفته بود دوست او است، لحظات تنهایی فریبنده ای برای خود به وجود می آورد که افکارش را به گذشته های دور، دنیای زیبایی که با مادرش داشت و طبیعت آرامش بخش و انوار درخشان خورشید سوق می داد.

تابستان با هوای گرم و مطبوع و خشک خود از راه رسید. حالا دیگر تابع منطق بودن و ادامه یک زندگی ریاضت گونه بسیار سخت و دشوار شده بود. همه ساله به این نتیجه می رسید که با فرارسیدن تابستان، ادامه آن زندگی خشک که پراز تحمل سختی ها و انضباط شدید برای اعمال و رفتار خودش است برایش مشکل تر می شود. وقتی که کودک خردسالی بود و از خانه اش دور شده بود، مصائب زندگی، تنهایی، تحقیرها و تمسخرهای دیگران در ماههای تابستان بیشتر می شد و حالا که بزرگ شده بود و انضباط شخصی و کنترل بر خود را مهم می دانست، متوجه شده بود که عدم توجه به جاذبه های خارج از محیط کار و طراحی آینده کشور و جلساتی که برای اجرای آن طرحها تشکیل می دهد روز به روز سخت تر می شود. در تابستان گذشته، حتی روابط جنسی کوتاه و گذرانی با بازرس ستاد مرکزی حزب که برای بازدید به آنجا آمده بود برقرار کرد. خود رابطه از نظریانوش بی اهمیت بود ولی چون هر دو از خطر رسوایی و اخراج از حزب می ترسیدند، هیجان فوق العاده ای به هردو بخشیده بود و آن زن تنومند و کمونیست دو آتش، پس از چند روز که بازرسی خود را به پایان رساند به بوداپست برگشت و یانوش هم به این نتیجه رسید که اگر تابستان نبود، بروزی که چنان اتفاقی تقریباً غیر ممکن بود.

و حالا در این تابستان، تابستانی که پس از سالها مبارزات ایدئولوژیکی و تحمل شداید، به اوج کامیابی و اشتهار رسیده بود، احساس می کرد که به طرف حماقت کشیده می شود؛ حماقتی که از نظریانوش مخفی نبود و حتی برای دوری از آن تلاش هم می کرد. ولی برعکس، باعث شده بود که یک روز ظهر از دفتر کارش خارج شود و پس از عبور از میدان به طرف ترز برود. ترز که به او می نگریست با

دهانی پراز نان سیاه گفت:

— «سلام یانوش. قهوه می‌خوری؟»

یانوش که از خودش و از ضعفش بدش آمده بود، جوابی نداد ولی نشست. ترز زیبا و بانشاط بود و از این که دعوت او را رد کرده بود، اصلاً ناراحت نبود و احساس ناامنی و دستپاچگی نمی‌کرد. ترز شباهت زیادی به نیکی داشت. یانوش با خشکی و قیافه درهم رفته پرسید:

— «حال نیکی چطور است؟»

— «طبق دستور دکتری که فرستاد بودی، نیکی مشغول استراحت است و در رختخواب دراز کشیده است. ما هم از پدر خواسته ایم که اگر می‌تواند کمی مواد غذایی از مزرعه برای او بفرستد.»

— «اگر نیکی به مزرعه برود و در آنجا بماند، برایش خیلی مفیدتر است. هوای کوهستان او را زودتر بهبود خواهد بخشید.»

ترز جویدن نان‌ش را متوقف کرد و چشמהای زیبایش غم‌آلود شد و گفت:

— «خودش دوست ندارد برود. هر وقت که به او پیشنهاد کرده ایم برود، حالش بدتر شده و تبش بالا رفته است و خوابیدنش مشکل‌تر شده است. دانی لئو من فکر می‌کنیم که بهتر است همین‌جا بماند.»

یانوش به آرامی گفت:

— «دلیلش این است که نیکی منتظر بازگشت مادرش است.»

ترز سرش را به علامت تأیید تکان داد و به یانوش خیره شد. چه چشמהای درشت و زیبایی!

یانوش نمی‌خواست آن سؤال را مطرح کند ولی بی اختیار از او پرسید:

— «چرا لباسهائی که می‌پوشی این قدر کهنه و قدیمی است؟» و بعد یکه خورد

که چرا آن سؤال صد در صد خصوصی را که باعث ناراحتی او خواهد شد مطرح کرده است. گردن و صورت ترز قرمز شد و با دست راستش یقه لباس کهنه‌اش را مرتب کرد.

یانوش بلافاصله گفت:

— «خیلی متأسفم. سؤال خیلی نامربوط و گستاخانه بود و نمی‌باید مطرح

می کردم.»

ترز که سرش پائین بود و به میز نگاه می کرد گفت:

— «اینها لباسهای خاله مالی است که مادرم برایم کوچک کرده است و خیلی قدیمی است. ولی بهترین لباسهایی است که مادرم توانسته پیدا کند. روزی که به ماگیار او وار رفتم لباسهای خودم را از دست دادم و وقتی هم که برگشتم لباسهای قدیمی ام برایم کوچک شده بودند.»

یانوش مجدداً گفت:

— «متأسفم.»

— «فکر می کنم قیافه ام خیلی مسخره شده، نه؟»

— «نه، خیلی هم زیبا هستی.»

ترز از شنیدن آن جمله مثل خود مارتون یکه خورد. چند ثانیه ای هردو بدون آنکه قادر به گفتن کلمه ای باشند به یکدیگر خیره شدند و بعد یانوش گفت:

— «من باید به دفترم برگردم»، و از جای خود برخاست.

وقتی که به دفتر کار خنک و امن خود با تلفن ها، پرونده ها و نامه های حزبی و مدارک و قراردادهای طرحهای آینده شهر برگشت، نفس راحتی کشید و مصمم شد که دیگر هرگز با او روبرو نشود و حتی حرف هم نزند. وقتی که به طرف پنجره رفت، ترز هنوز آنجا نشسته بود. ساعت، سیزده و پانزده دقیقه را نشان می داد. ترز دیر کرده بود! و وقتی که بالاخره از جای خود برخاست و به طرف محل کارش به راه افتاد، لحظه ای ایستاد و به پنجره او نگریست و بعد دستش را بلند کرد و برای او تکان داد و با آن که یانوش دلش نمی خواست، ولی ناگهان متوجه شد که او هم دستش را بلند کرده و برای ترز تکان می دهد. تقصیر این گناه نابخشودنی متوجه تابستان و شباهت زیاد ترز به نیکی و لباسهای کهنه ای که برتن داشت بود!

* * *

در آن سال، همه کس رفتاری عجیب و ظاهری مندرس و ژولیده داشت. همه لباسها از بین رفته، دزدیده شده و در اثر مصرف کهنه شده بود و پوشاک جدیدی تولید نشده بود. گاه و بیگاه زنی آراسته را که لباسی نوبه تن داشت می دیدی ولی بلافاصله

متوجه می‌شدی که همراه یک افسر روسی یا مرد چاق و شکم‌گنده‌ای است که کیفهائی پر از پولهای روسی و مجاری دارد. ولی بقیه مردم خسته، ژولیده و کثیف بودند. مردمی که قبل از جنگ خوش لباس و مرفه بودند، حالا شبیه دهاتیها شده بودند و دهاتیها هم مثل گداها!

در ظهر یک روز بسیار گرم، لئو که از چاپخانه بیرون آمده بود به طرف خانه می‌رفت و در دلش آرزو می‌کرد که ایکاش هنوز هم همان شلواریهای کتانی و کفش‌های حصیری تابستانهای قبل از جنگ را داشت و می‌توانست بپوشد. کت و شلواری را که لئو به تن داشت در خانه آن مأمور حزب پیکان که مدتی لئو در خانه‌اش زندگی کرده بود پیدا کرده. این لباس از پشم خالص و تیره رنگ بود و در آن گرمای طاقت‌فرسای تابستان، استفاده کردن از شلوارش هم، باعث شده بود که از سرپایش عرق بریزد. ولی به خودش گفت که نباید شکایتی داشته باشد. او جزء افراد خوشبخت آن کشور محسوب می‌شد زیرا در همان لحظه پیرزنی که چند قدم جلوتر از او حرکت می‌کرد. پالتوی ارتشی ضخیم و بلندی به تن داشت که از تکه‌ای طناب به جای کمربند استفاده کرده و کلاه بره تیره‌رنگی هم بر سر داشت. لئو با خود اندیشید که آن پیرزن در آن لباس تا چه حد احساس گرما می‌کند. پیرزن شبیه گداها بود ولی لئو نزد خود گفت که حتماً دهقانی با تکه‌ای زمین بوده که در سالهای جنگ همه چیز خود را از دست داده است. بقچه‌ای از پارچه سیاه رنگ داشت که گوشه گره زده‌اش را در دست داشت و در پشت خود روی زمین می‌کشید. کمی از موهای سفیدش از زیر کلاه بره‌اش بیرون زده بود. ظاهر ژولیده، خسته و گرم آن پیرزن اوقات لئو را تلخ‌تر کرد و از کنارش رد شد و قدمهایش را تندتر کرد. کم داشت نسبت به ظهور مجارستانی جدید که سالها انتظارش را کشیده بود بدین می‌شد. بیشتر مردم ظاهرشان مثل همان پیرزن بود، اکثر زمین‌ها زیر کشت نرفته بودند، تعداد زیادی از کارخانه‌ها یا منهدم شده بودند و یا کار نمی‌کردند و تعداد زیادی از مردها ناقص‌العضو شده بودند. از روی یک چنین مخروبه و این خاکستر عظیم، چه گونه ممکن بود چکاوکی به هوا برخیزد؟ بر سرعت قدمهایش افزوده بود و در آن شلوار پشمی گرم عرق سراسر بدنش را فرا گرفته و در زیر بغلش لکه‌های بزرگی از عرق که در اطرافش باریکه‌ای از نمک و املاح بدن تشکیل شده بود به چشم می‌خورد. دلش

می‌خواست از همه چیز فرار کند؛ از روزنامه، از فقر روزافزون و از هیاهوی که سراسر جهان را فرا گرفته بود بگریزد و به گوشه دنج خانه اش و هم صحبتی با افراد خانواده اش که آنها را می‌شناخت و دوستشان داشت پناه ببرد.

به محض باز کردن در خانه، صدای جیغ و فریاد و گلایه های ایوا را شنید که سراسر فضای خانه را پر کرده بود. پس از آن که در را بست، چشمهایش را مالید، به درتکیه داد، سرش را به در گذاشت و نفس عمیقی کشید. سالهای زیادی از آخرین باری که مدت زمانی را با ایوا گذرانده بود می‌گذشت. درحقیقت آخرین باری که مدتی با ایوا بود، قبل از رفتنش به برلین بود و نتوانسته بود تغییر و تحول ایوا را از جوانیش که دختری شاداب، مجلس آرا و تند زبان بود به ایوانی نالان، پرسرو صدا که دائماً جیغ می‌زد، گلایه می‌کرد و غرغره هایش فضای خانه را می‌انباشت، شاهد باشد.

لثو هنوز به درتکیه داده بود که از آن طرف شخصی چند ضربه به در نواخت. صدای در چنان غیرمنتظره بود که لثو از جایش جهید و زیر لب چند ناسزا به کسی که در آن گرمای طاقت فرسا قصد مزاحمت داشت نثار کرد. وقتی که در را باز کرد، همان پیرزن گدائی را که در راه دیده بود در پشت در ایستاده بود. لثو در یک لحظه فکر کرد که پیرزن او را تا خانه اش تعقیب کرده و چون سرو وضعش را نسبتاً مناسب دیده، فکر کرده که پولدار است و حالا قصد دارد از او تکیه کند و پول و یا غذا بخواهد. به پالتوی ضخیم و بلند و به پا های لخت، کثیف و سیاه او که از شکاف یک جفت پوتین پاره سربازی بیرون زده بود و به صورت چغره و درهم رفته و آفتاب سوخته اش که بیشتر به صورت پیرمرد های دهاتی شباهت داشت نگاه کرد.

— «بله؟»

پیرزن بدون آن که کلمه ای به زبان بیاورد به لثو خیره شده بود و چانه اش می‌لرزید و خطوط صورتش عمیق تر و درهم رفته تر شده بود.

موج سردی در شکم لثو به حرکت درآمد.

— «چه می‌خواهی؟»

صدائی زمخت و نامفهوم که شبیه کلمه ای بود از دهان پیرزن خارج شد. خطوط چهره کریهش حرکاتی تهوع آور کرد و چانه اش بیشتر فرو افتاد. لثه های بی دندانیش

سیاه‌رنگ و زشت بود و در آن صورت وحشتناک رگه‌هایی آشنا ظاهر شد. آشنائی ترس‌آوری و بعد... —

«لثو! کلمه‌ای بود که از دهان کریه‌پیرزن خارج شد و بعد:

— «لثو... لثو... لثو...» و پیرزن دست پینه‌بسته‌اش را دراز کرد و شانه‌اش را لمس کرد.

لثوزیر لب و نجواکنان گفت:

— «آه خدای من! مالی، این توهستی! مالی؟!»

پیرزن سرش را به علامت تائید تکان داد. فقط سرش را تکان داد. دیگر او را لمس نکرد و حتی گریه نکرد و سعی نکرد وارد خانه شود ولی دستی که بقچه را گرفته بود محکم‌تر شد. ناگهان مالی را در گذشته‌ای دور به خاطر آورد:

مالی، روی رختخواب او خم شده بود و دستمالی پر از خوراکی‌هایی که از میهمانی تولد دختر عمه کاتی با خودش آورده بود در دست داشت... مالی، که کفش‌ها و جورابش را در دست گرفته بود و در کنار یک افسر جوان سوارنظام در آن رودخانه کوهستانی راه می‌رفت... مالی، که می‌خندید و در بیشه درختان اقایا با آن پیراهن زرد رنگ زیبایش می‌دوید... «مالی!» و اشک‌هایش از چشم‌هایش بی اختیار سرازیر شد و به روی چهره خیس از عرقش غلتید: «اوه، خدای من! مالی! مالی!»

پیرزن که می‌خواست وارد خانه شود، پایش به پله ورودی گیر کرد و سکندری خورد. لثودست او را گرفت و سرش را برگرداند و فریاد زنان گفت:

— «مالی آمده! مالی آمده!» و بعد سرش را به در تکیه داد و زوزه کشید. آنچنان درد و غمی بر قلبش پنجه می‌کشید که می‌خواست آنقدر سرش را به در بکوبد تا همه حس‌هایش منهدم شوند.

هیچ کس صدای لثورا نشنید. صدای ایوا آن قدر بلند بود که هیچ کس نتوانست صدای لثورا بشنود. لثوبا چنان شدتی می‌گریست که در اثر تکان‌های بدنش در ورودی خانه هم صدا می‌کرد و بعد، احساس کرد که پیرزن دستش را روی شانه او قرار داده است.

— «لثو!»

صدای او حالا به همان صدای نرم و ملایم مالی، همان خواهر زیبا و دوست داشتنی اش تبدیل شده بود و آن صدا ناگهان همه ترس ها و حیرت هایش را آرام کرد. مالی را در آغوش کشید. تمام وجودش را شرمساری عمیقی فرا گرفته بود و درد شدیدی را در قلب خود احساس می کرد. جثه اش حالا کوچک و نحیف شده بود. خواهر بلند قامت و خوش ترکیبش حالا به پیرزنی فرتوت و کوچک اندام تبدیل شده بود و به آرامی و همان طور که او را در آغوش داشت، به جلو و عقب می رفت و اشک می ریخت.

— «مالی! مالی!»

و از او بوی لباس کهنه سرباز، گرد و غبار و چرک و فقر غذائی شدید به مشامش می خورد. جثه کوچکی که مفاصل بدنش متورم و گره دار شده بود چه بلائی به سرش آورده بودند؟

— «آه، خدای من! مالی! عزیزترین عزیزانم، مالی! توبه خانه برگشته ای؟ حالا دیگر خطری تهدیدت نمی کند. حالا دیگر در خانه خودت و پهلوی لثوی خودت هستی و دیگر نمی گذارم از کنارم دور بشوی. اوه، خدای من!»

لثو کلاه بره را از سرش برداشت. موهای نازک، کم پشت، کثیف و سفیدش نمایان شد. با همان مالی، که موهای قهوه ای همچون خرمنش را در بالای سرش جمع کرده بود و آماده می شد که به یک میهمانی برود... مالی، که پس از آمدن از میهمانی موهای زیبایش را شانه می کرد و روی شانه هایش می ریخت و بالای سرش می آمد که به او شب بخیر بگوید...

— «لثو، پسرهایم. آنها برگشته اند؟»

لثو حق هق کنان گفت:

— «نه عزیزم. نه، نه.»

— «کار ولی؟ جاکوب؟»

— «نه عزیزم. نه.»

— «هیچ خبری هم از آنها نداری؟ هیچ کس چیزی نگفته است؟»

— «نه مالی. هیچ خبری هم نداریم.»

— «آی آی!»

سرش را بالا گرفت، چشمهایش را بست و دهانش را باز کرده بود و شروع به گریستن کرد:

«آی یی یی! آی یی یی!»

لئو حرکت امواج درد را که از درون اعماق وجود مالی سربرمی آورد احساس می کرد. او را محکم تر به خود چسباند و به جلو و عقب می رفت و سعی می کرد از میزان دردش بکااهد:

— «ساکت، مالی! ساکت عزیز دلم!»؛

مالی، آن زن خانه دار موقر و باشکوه که لبخند از چهره اش دور نمی شد در حالی که لباس شب بلند سبز رنگی به تن داشت به سوی شوهرش می رفت... لئو متوجه شد که هردویشان بر روی آخرین پله ساختمان نشسته اند و از لای در نیمه باز گوشه حیاط که آفتاب داغ بر آن تابیده و آشغال و خاک و خاشاکی را که کسی وقت تمیز کردنش را نداشته است می دید. به نظرش می آمد که ساعتها قبل از همان حیاط وارد خانه شده بود. ساعتها!

— «ساکت باش مالی! توبه خانه و نزد ما آمده ای. حالا دیگر ساکت باش

عزیزم، ساکت باش!»

پس از مدتی که مالی کمی آرام تر شد، نجواکنان پرسید:

— «چه کسانی برگشته اند؟»

— «ایوا اینجا است و آدام هم در مزرعه است. جرج و ترز و نیکی هم همین جا

هستند.»

— «نیکی. اوه، بله. اگر کاتی می دانست که پسرش زنده مانده است چه قدر

خوشحال می شد.»

لئو باید می دانست که برای او و دیگران چه اتفاقی رخ داده بود. مالی، خسته و

پیر و فرسوده بود و می باید به رختخواب می رفت ولی لئو می خواست قبل از آن که بقیه پائین بیایند موضوع را بداند.

لئو با صدائی گرفته پرسید:

— «چه بلائی به سرت آمد؟ به سر دیوید و مادر و پدر و بقیه چه بلائی آمد؟»

— «خودت می دانی که چه شد.»

و نفس عمیقی کشید و نگاهی عجیب به حیاط و نور خورشید انداخت و ادامه

داد:

— «همه می‌دانند که چه اتفاقی افتاد لئو.»

— «بقیه کجا هستند؟»

صورتش از شدت درد درونش مجدداً درهم فرو رفت.

— «همه مرده‌اند. به جز پسرهایم همه مرده‌اند.»

چشمهایش ناگهان باز شد و به لئو زد و گفت:

— «اگر تو در باره پسرهایم چیزی شنیده‌ای، آنها حتماً زنده هستند.»

لئو محزونانه گفت:

— «شاید مالی.»

مالی که به نقطه‌ای خیره شده بود گفت:

— «من جاکوب را دیدم. وقتی که ما را به آشویتس می‌بردند، مردهائی را

دیدیم که روی تکه زمینی مشغول کابل کشی بودند و کاتی مرا کنار کشید و گفت:

نگاه کن مالی، جاکوب آنجا است. من گفتم نه، جاکوب در آلمان است. آنها او را

مستقیماً به آلمان بردند. ولی کاتی مطمئن بود که او جاکوب است. من هم جاکوب

را با فریاد بلندی صدا کردم. نگهبان اس. اس که سگ بزرگی داشت گفت که اگر

باز هم صدا کنم سگش را به طرفم خواهد فرستاد. من به او گفتم: توجه جور آدمی

هستی، او پسر من است! تو مگر هیچ احساسی نداری؟ مگر مادر نداری؟ و دوباره

جاکوب را صدا کردم و جاکوب به من گفت: برو مادر، آنها کاری به کار تو

ندارند.»

مالی پس از گفتن آن جملات ساکت شد و دستهایش شل و وارفته به پائین افتاد

لئو به آنها خیره ماند.

— «بعد چی شد مالی؟»

— «چی؟»

و با نگاهی تهی به لئونگریست و بعد گفت:

— «همین بود.»

— «به سر مادر، پدر و دیوید و کاتی و بقیه کسانی که در این شهر دستگیر شده

بودند چه آمد؟»

— «مرده اند. حالا مطمئنم که همه شان مرده اند. مدتی فکر کردم که ما را برای مقاصد مختلفی جدا کرده اند: از نظر سلامتی و یا بیماری و یا برای حمام. مادر، پدر و دیوید را از آنجا بردند. آنها خیلی پیر بودند می فهمی؟ من و کاتی را نگه داشتند. اول در اردوگاه برگن بلسن و بعد هم به کارخانه ای... در آلمان بردند.»

— «کاتی چه شد؟»

مالی باز هم به نقطه ای خیره شد و گفت:

— «کاتی یک جعبه کنسرو گوشت دزدید.»

— «بعد چه شد؟»

— «حالا مرده است.»

— «مالی، تو کاملاً مطمئن هستی؟ موضوع نیکی مطرح است. آیا مطمئن

هستی که کاتی مرده است؟»

— «کاتی مرده است.»

دیگر نمی توانست از مالی سؤال دیگری پرسد ولی از همین حالا می دانست که نیکی می خواهد بداند مادرش چه گونه مرد.

— «مالی، به من گوش کن»

و دستهای مالی را در دست گرفت و سعی کرد توجه کاملش را به خود جلب

کند و بعد گفت: «

» حال نیکی خیلی بد است. او به بیماری سل مبتلا شده و می بایستی دائماً

استراحت کند و نباید ناراحت بشود. او نمی خواهد پذیرد که مادرش مرده است و

از همان روز اولی که او را پیدا کردم می گوید که مادرش زنده است و به اینجا

برمی گردد. مالی، گوش می کنی؟»

گوش می کرد. لئو توانسته بود توجه او را جلب کند و مالی پس از آن که شنید

نیکی به سل مبتلا شده به حرفهایش گوش کرد

— «مالی، اگر می دانی که کاتی چه طوری مرد و اگر طرز مردنش بد بود،

خواهش می کنم که این موضوع را به نیکی نگو.»

مالی با خستگی گفت:

— «یک نگهبان زن اس. اس کاتی را آن قدر کتک زد تا این که مرد.»

لئودستهایش را مجدداً گرفت و آهسته گفت:

— «مالی، تو خیلی رنج برده‌ای و نهایت بی انصافی است که از تو بخواهم

تظاهر کنی و دروغ بگوئی ولی به نیکی بگو که مادرش... راحت مرد. بعدها که

حالش خوب شد می‌توانی حقیقت را به او بگوئی. قبول می‌کنی؟»

— «باشه، باشه»، و مجدداً شروع به گریستن کرد و گفت:

— «من خیلی خسته هستم لئو. خیلی خسته هستم...»

— «من به نیکی خواهم گفت که مادرش با یک حمله قلبی مرد. یک شب که

خوابیده بود... مرد و دیگر بلند نشد و توهم با او بودی. او از جایش بلند نشد و مرگش

در یک لحظه اتفاق افتاد. کاری که تو باید بکنی این است که اگر نیکی از تو پرسید

گفته‌های من درست است، بگوئی بله. همین!»

مالی با اشاره سرش قبولیش را اعلام کرد و دستهایش را روی صورتش گذاشت

و به آرامی گریه کرد. لئو او را بوسید، نوازشش کرد، موهای کم پشتش را نوازش کرد

و دستش را به پوست همچون چرم صورت و گردنش کشید.

— «مالی، می‌خواهم که همین جا بنشینی تا من آنهای دیگر را آماده کنم. بعد

می‌توانی به رختخواب بروی. کمی آب گرم می‌کنیم که خودت را بشوئی و بعد هم

می‌توانی بخوابی.»

وقتی که لئو با سنگینی و غم فراوانش بالا رفت، مالی مثل تکه‌ای گوشت

به دیوار برخورد کرد و همانجا ماند. خوشحالی بازگشت مالی با دیدن قیافه اش و

اخباری که با خودش آورده بود از بین رفته بود.

آن روز غروب، وقتی که شادی‌ها و غمها فروکش کرد، وقتی که مالی نیکی را

با صحبت کردن و دل‌داری دادن خوابانند و وقتی که بقیه از شدت حیرت، ترس و

گریه در سکوتی سنگین فرو رفتند، لئو در رختخوابش دراز کشید، چشمهایش را

بست و سعی کرد خاطراتی را که مالی به او داده بود از مقابل دیدگانش کنار بزند.

مالی مدت‌ها در رختخوابش دراز کشید، به نقطه‌ای در تاریکی خیره شد و بعد صورتش را در بالش فرو کرد و به زاری زار گریست، صدای گریه‌هایش در تمام فضای خانه پیچیده بود و همگی صدایش را می‌شنیدند. گریه‌اش ریشه‌آور بود و وقتی که شبها اتفاق می‌افتاد باعث وحشت دیگران می‌شد. شباهتی به گریه یک زن نداشت، بلکه شبیه صدای حیوانی بود که درد می‌کشید. چند روزی بیشتر از بازگشت مالی نگذشته بود که پیرزنهای زیادی به خانه‌شان آمدند. پیرزنهایی ترسناک با چهره‌هایی خرد شده و دستهایی پینه بسته.

— «خواهر مرا دیدی؟ برادرم را چه طور؟ بچه‌هایم را؟ چه اتفاقی برای خانواده ماریک افتاد؟ خانواده‌جا کوبی چطور؟» پیرزنهایی که شبیه یکدیگر بودند، پیرزنهایی که شبیه یکدیگر بودند، چشمهایی درشت و لبهائی لرزان داشتند. هروقت که آنها می‌آمدند، مالی برمی‌خاست و روی لبه تختخوابش می‌نشست و به آرامی اسمها و مشخصات آنها را گوش می‌کرد و سرش را تکان می‌داد.

— «نه، نه. من آنها را ندیدم. نمی‌دانم چه اتفاقی برای او افتاد...» و فقط در یک مورد و پس از لحظه‌ای مکث گفت:

— «او مرده است. مطمئنم این یکی مرده است.»

گاهی اوقات بدون این که از او سئوالی بشود، شروع به صحبت می‌کرد. مواقعی که مثلاً مشغول غذا خوردن و یا نظافت خانه بودند، مالی شروع به حرف زدن درباره سوزی، مارتا و یا لیلی می‌کرد. زنهایی که هیچ کدامشان را نمی‌شناختند ولی می‌دانستند که هم زنجیرهای مالی بوده‌اند، و چون مصایب و رنجهای فراوانی را در کنار یکدیگر تحمل کرده بودند، دوستان خوب یکدیگر محسوب می‌شدند:

— «سوار قطاری که ما را به کارخانه می‌برد شده بودیم. ناگهان انفجاری رخ داد... شنیدیم که... بمب‌هایی سقوط می‌کردند و بعد... انفجار و نگهبانها فریاد می‌زدند. هوا داغ شده... و لیلی زانوزد و شروع به دعا خواندن کرد: ای، خدای بزرگ، بگذار درها باز بشوند! خدای بزرگ، درها را باز کن! فشار می‌دادیم تا شاید بتوانیم درها را باز کنیم. یک واگن حمل گاو و گوسفند بود. همه با هم از داخل فشار دادیم تا بالاخره چفت و بسته‌های آن شکست. کارخانه غرق آتش بود، نگهبانها کشته شده بودند و صدای انفجار گلوله‌های توپخانه فضا را پر کرده بود...»

ونا گهان سکوت کرد.

— «مالی، بعد چه شد؟»

ونگاه تهی و خیره مالی به یک نقطه!

— «بعد چه شد؟»

— «ما مخفی شدیم و سه روز بعد صلیب سرخ به آنجا وارد شد.»

گفته های پایانش بدون هیجان و از روی خستگی ادا شده بود، گوئی که اتفاق برای شخص دیگری رخ داده بود و بعد:

— «وقتی که نگهبان کاتی را کتک زد، سعی کردم کمکش کنم ولی من را

هم کتک سختی زد»

ونا گهان به یاد آورد و نگاهی به لئو انداخت و گفت:

— «معذرت می خواهم لئو. فراموش کرده بودم.»

— «مهم نیست مالی، نیکی در اتاق خودش است و نمی تواند بشنود»، ولی از

آن می ترسید که مالی رنج دیده و در حال جنون روزی در مقابل نیکی حقیقت را فاش کند. نیکی لاغرتر شده بود، زود به زود تب می کرد و از وقتی که شنیده بود مادرش مرده، بیشتر در خودش فرو می رفت.

چند روز پس از بازگشت مالی، یک روز غروب ترز، یانوش مارتون را با خود به خانه آورد. آن روز اولین باری بود که مارتون پس از سالهای کودکی که به آشپزخانه می آمد وارد آن خانه می شد. حالا با سردی توأم با بی تفاوتی از میان اتاق محقر عبور کرد و به بالای سر نیکی رفت.

لئو با عصبانیت و نجواکنان به خواهرزاده اش گفت:

— «چرا او را به اینجا آوردی؟ با بودن خاله رنجورت و نیکی که تا این حد

مریض است، چرا باید غریبه ها را به خانه بیاوری؟»

ترز جواب داد:

— «به خاطر نیکی من از او خواستم که بیاید.»

— «منظورت از این که به خاطر نیکی او را آورده ای چیست؟»

همان خشم آشنای قدیمی بر سینه اش سنگینی می کرد. یانوش مارتون در خارج از حلقه خانواده جزئی از زندگی او شده بود، قسمتی از کارش را تشکیل می داد و

قسمتی از شهر و فرمانداری حاکم بر شهر بود. حالا در این خانه حقی نداشت و نمی‌باید بیاید.

— «نیکی عاشق یانوش است.»

— «احمق نباش ترز. نیکي از این که یانوش مارتون او را نجات داده و پنهانش کرده بود از او سپاسگزار است ولی اصلاً عاشق او نیست.»
ترز شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

— «چرا، نیکي عاشق او است و فکر می‌کردیم شما خبر دارید. و یانوش هم با همان روش سرد و خاص خودش او را دوست دارد.»

لئوشتابان به طرف اتاق نیکي رفت و هر دو را در آنجا دید. چشمهای نیکي پر از اشک بود و یانوش که روی لبه تخت خواب نشسته بود، خوددار بود و حرفی نمی‌زد. لئو به سردی گفت:

— «نیکي حالش خوب نیست و نباید حرف بزند و یا ناراحت شود.»

نیکي که صورتش درهم رفته بود معترضانه گفت:

— «آه، دانی لئو! بگذار یانوش بماند.»

یانوش با همان خونسردی خودش گفت:

— «من به اینجا آمده‌ام که در مورد انتخابات صحبت کنم. نیکي دائماً در اینجا خوابیده است و حالا وقتی است که بداند در کشورش چه می‌گذرد. اولین انتخابات آزاد سراسر تاریخ مجارستان در حال انجام است و اولین باری است که رأی‌گیری مخفی و واقعی انجام می‌شود. نیکي باید این حقایق را بداند و نسبت به کشورش احساس غرور کند.»

نیکي ملتمسانه گفت:

— «اجازه بده بشنوم دانی لئو!» و لئو که به طرز غریبی تکلیف خود را نمی‌دانست، اتاق را ترک کرد و آنها را تنها گذاشت.

وقتی به نزد ترز برگشت مجدداً گفت:

— «تو نمی‌باید او را به اینجا می‌آوردی. او هیچ وجه مشترکی با تو و نیکي و من

ندارد.»

ترز با سردی و خشونت گفت:

— «مادر نیکی مرده است و چه خوششان بیاید و چه نیاید، پس از مادرش، یانوش مارتون مهم ترین فرد این دنیا برای نیکی است.»
— «نه، نه! این حقیقت ندارد. چرا نیکی باید مارتون را بیشتر از افراد خانواده خودش دوست داشته باشد؟»

— «برای این که او از نظر روحی قدرتمند است، صادق و وفادار است و برای این که او یک شاعر است و درباره...»

— «درباره چی؟»

— «درباره این که نیکی چه احساسی نسبت به مادرش دارد می فهمد.»

لثوبا رنجیدگی پرسید:

— «وما... من نمی فهمم؟»

— «نه به عمق او.»

لثو مجدداً همان حسادت آزاردهنده را در خودش احساس کرد. قبول کرده بود که در امور مربوط به حکومت، طراحی و برنامه ریزی و اجرای دقیق آن طرحها، مارتون از او موفق تر است. ولی حالا ترزد در تلاش است که به او بگوید مارتون هم رؤیائی است و خیالاتی دور از ذهن در سر می پروراند و همان افکاری را دارد که روزی لثورا به داشتن آنها محکوم کرده بود.

وقتی که یانوش از اتاق نیکی بیرون آمد، سری برای لثوتکان داد و با همان سردی ولی مؤدبانه پرسید:

— «حالا خواهرتان چگونه است؟»

لثو مختصراً و گستاخانه جواب داد:

— «خوب است!»

دخالت یانوش مارتون را در امور داخلی خانواده اش بیشتر از آن نمی توانست تحمل کند.

یانوش گفت:

— «باز هم برای دیدن نیکی خواهم آمد. تا جایی که گرفتاریهای انتخابات

اجازه بدهد، به دیدن او خواهم آمد»، و بدون آن که منتظر جوابی باشد از اتاق بیرون رفت.

ترز که در کنار لئو ایستاده بود زیر لب گفت:

— «از پشت سر چه قدر جوان به نظر می آید!»

لئونگاهی به ترز انداخت و مسیر نگاه ترز را تعقیب کرد و به شانه های باریک و استخوانی و گردن باریک و ظریف مارتون نگریست.

ترز با حالتی رؤیائی ادامه داد:

— «وقتی از پشت سرش به او نگاه می کنم، احساس می کنم که آدم غمگینی

است، اصلاً قوی نیست و با شغل و موقعیتش جور در نمی آید. این طور نیست دانی لئو؟»

لئو جوابی نداد. تمام وجودش را احساساتی گوناگون و خصمانه پر کرده بود.

فصل

۴۰

مارتون هفته ای دو یا سه بار به دیدن نیکی می آمد و در تمام مدت دیدارش، از انتخابات، مجارستان جدید و آینده ای که نیکی هم باید روزی جزئی از آن باشد، حرف می زد. برای نیکی که صدای گریه های چندی آور خاله مالی ناراحتش می کرد، دیدارهای دوستش یانوش انگیزه لازم را برای احتراز از غمها و رنجهای خودش و آنهایی که در اطرافش بودند فراهم می کرد.

اندوه عمیق او را که وضع جسمی اش را بدتر کرده بود، مهربانیهای افراد خانواده اش تسکین نمی داد. اشکهای پر از احساسات خاله ایوا و گفته هایش که می گفت: «نیکی عزیزم، درست است که تو مادر عزیزت را از دست داده ای، ولی هنوز هم خاله های پیرت را داری که با تمام وجودشان ترا دوست دارند»، باعث می شد که تنهایی و غصه اش را بیشتر احساس کند. همدردی دائی لئو که می گفت: «نیکی، سعی کن خودت را این قدر زجر ندهی»، و حتی سکوت پر از مهر جرج و ترز هم نمی توانست برای او کاری صورت بدهد غیر از این که خاطره تلخ مرگ مادرش را که در بهترین سالهای زندگی تنها پناهگاه و پیوند محکم او به دنیای اطرافش بود تازه تر می کرد. فقط دوستش یانوش مارتون بود که لحظاتی کوتاه او را از آن جو عذاب دهنده و خاطرات غم افزا دور می کرد. سلام و احوالپرسی های ساده و بی پیرایه و خدا حافظی های بی صدائی که فقط از تکان دادن مختصر دستش و نگاهی به نیکی تشکیل می شد و حرفهای دور از مبالغه اش در مورد انتخابات (گرچه حرفهایش پر از مهر و محبت بود ولی تلاشی برای فهماندن علاقه اش به نیکی به عمل نمی آورد)

به نیکی امید می‌داد و او را از محیط خفقان‌آوری که به جز غم و اندوه احساس دیگری در آن به چشم نمی‌خورد دور می‌کرد و به او اطمینان می‌داد که در مجارستان جریانی در حال شکل‌گیری است که به وجود آمدن آینده‌ای را که در آن از رنج و بدبختی خبری نیست تضمین می‌کند و نیکی هم می‌تواند جزئی از آن آینده باشد.

پس از ملاقاتهای اولیه یانوش و نیکی در اتاقش، ابتداءً جرج و بعد هم ترز کم‌کم جزئی از آن ملاقاتها شدند. پس از آمدن یانوش و رفتنش به نزد نیکی، آنها هم به او ملحق می‌شدند. این‌طور به نظر می‌رسید که یانوش در کلاس درسی که شاگردانش را نیکی، جرج و ترز تشکیل می‌دادند، مشغول ارائه درسی است که موضوعش رازهایی از قیدهای وابستگی و وضع قوانین مترقیانه که آینده‌ای تابناک را برای مجارستان تضمین می‌کند تشکیل می‌دهد. لئو که یک بار در جمع آنها حضور یافت، چنان کینه و بغضی در خود احساس کرد که دیگر به آن اتاق نرفت. هر چه را که مارتون به بچه‌ها می‌گفت درست بود ولی چون خودش نمی‌توانست آن موضوعها را به آن خوبی بیان کند، به همان دلیل نه می‌توانست با او بحث کند و نه قادر به اضافه کردن چیزی به گفته‌های یانوش مارتون بود و دچار چنان بغض و حسد شده بود که دلش می‌خواست نگاههای مشتاق نیکی را از چشمهایش دور کند و علاقمندی و محبت ترز را از بین ببرد. نه کاری از دستش بر می‌آمد و نه قادر بود انتقادی از مارتون به عمل آورد چون با گرفتن هر ایرادی از او، رسوائی و بی‌آبرویی خود را در نزد بچه‌ها که به یانوش علاقمند شده بودند به جان می‌خرید ولی همواره از شنیدن لهجه دهاتیش که گاه و بیگاه به گوش می‌خورد و رفتارهای سرد و عاری از آداب معاشرتش، آتش کینه‌اش نسبت به او شعله‌ورتر می‌شد.

برگزاری انتخابات هردوی آنها را در خود غرق کرده بود و تمام وقت و انرژی خود را در آن راه صرف می‌کردند. مقاله‌های لئو در روزنامه آزادی، هر روز گرم‌تر و هیجان‌انگیزتر از روز پیش می‌شد. جلسات و گردهمانیهای حزبی متعددی تشکیل می‌شد که لئو هم در کنار مارتون شرکت داشت و با این که خودش به مسایل جاری شهر و بخصوص انتخابات علاقه مفراطی داشت ولی احساس می‌کرد که مارتون وجودش را وقف همان موضوعات کرده و شوریده و مجنون آن شده است. گوئی وجودش از آهن و فولاد است و خستگی احساس نمی‌کند زیرا ساعتها کار می‌کرد، از

این جلسه به آن کنفرانس می‌رفت، دستور می‌داد، راهنمایی می‌کرد، سازمان‌دهی می‌کرد و چنان به هدفی که درپیش داشت دل سپرده بود که لئودر تمام مدت عمرش یک چنان دلبستگی‌ای حتی به یک موجود زنده نداشته بود.

حزب کمونیست در آن انتخابات پیروز نشد. البته در شهر خودشان موفق شده بودند ولی در مجموع، آراء لازم را برای در دست گرفتن قدرت به‌طور قانونی به دست نیاوردند. ولی آن شکست، تفاوتی در قدرت حاکمه حزب به وجود نیاورد زیرا روسها که با دقت همه چیز را زیر نظر داشتند، ترتیبی داده بودند تا اطمینان حاصل کنند که حزب کمونیست هرگز کنار زده نمی‌شود! ولی آن شکست ضربه روحی سهمگینی به آنها وارد کرد. آیا واقعاً مجارستان یک حکومت کمونیستی را نمی‌خواست؟

وقتی که نتایج بررسی و شمارش آراء در سراسر کشور اعلام شد، لئو با دقت مراقب یانوش مارتون بود و مشاهده کرد که صورتش درهم شکست و با این که خود او هم که همان اهداف را داشت و زحمات طاقت‌فرسائی کشیده بود می‌بایستی عمیقاً ناراحت شود، ولی اولین احساسی که در خود دید، شادی و شغف عمیقش از دیدن قیافه مارتون بود.

لئو که با مارتون تنها شده بود، درحالی که سعی می‌کرد رضایت قلبی‌اش را مخفی کند گفت:

— «به این ترتیب پیش‌بینی‌هایت غلط از آب درآمد و حالا باید مدت زمان درازی صبر کنیم تا مجارستان تازه و خالی از عیب و نقص تو خود را بنمایاند.»

آن چشمهای آبی و عمیق به او خیره شد و لئو ناگهان احساس شرم کرد. او هم به همان شدت و با همان علاقه کار کرده بود و آیا درست بود که اهداف و ایده‌آلهای او که از آنچه که مارتون داشت چیزی کم نداشت، با احساس کینه‌جوئی احمقانه او کنار زده شود؟ چشمهای آبی و بی‌احساس و سرد مارتون همچنان به لئو خیره مانده بود و در اعماق آن رنجشی شدید به چشم می‌خورد.

— «شاید... دفعه دیگر موفق شویم.»

— «بله، دفعه بعد و شاید هم دفعات بعد از آن هم لازم باشد.»

بار دیگر که یانوش مارتون به دیدن نیکی آمد، دیگر صحبتی از انتخابات نبود و

فقط در مورد آینده و مجارستان تازه و پر از افتخاری که به وجود خواهد آمد حرف زد.



آنها هم مثل سایر مردم توانستند زمستان سال ۴۶-۱۹۴۵ را هرطوری بود بگذرانند. در طی آن ماههای سخت، حداقل غذا، حداقل پول و حداقل سوخت را برای گرم شدن داشتند. آپارتمان غارت شده طبقه پائین را مقامات دولتی مصادره کردند و در اختیار خانواده آواره ای از یک شهر دیگر قرار دادند. جرج به مدرسه برگشت. مدرسه ای که سوخت برای گرم کردن کلاسهایش نداشت و تعداد معلمان آن کافی نبود و نیکی هم همچنان استراحت می کرد و سرفه هایش شدیدتر شده بود. وضع مالی بدتر از همه بود. پس از هفته های اول که -الت جنون داشت و خودش را از دیگران کنار می کشید، مالی شروع به خوردن کرد و خورد و خورد. غذایشان را نان سیاه، سیب زمینی و لوبیا تشکیل می داد و گاهی اوقات هم چند تخم مرغ و مقداری پنیر تهیه می کردند. ولی مالی هر چه را که پیدا می کرد می بلعید و بعد هم بیرون می رفت و از راههایی که هیچ کس نمی دانست غذای بیشتری پیدا می کرد و باز هم می خورد. افراد خانواده بهترین و بیشترین مقدار غذا را برای مالی و نیکی نگه می داشتند. حتی ایوا هم مقداری از سهم جیره غذایی خود را برای مالی و نیکی که به غذای بیشتری احتیاج داشتند کنار می گذاشت. مالی مرتباً می خورد ولی هنوز گرسنه بود. در اتاق خودش قوطی فلزی بزرگی داشت که مقداری نان و کمی هم شکر را که از جیره دیگران دریافت می کرد در آن می گذاشت و شبها مشغول خوردن آن می شد. اتاق لئودر مجاورت اتاق مالی قرار داشت و در تمام مدت شب صدای باز شدن در قوطی را می شنید و اگر در طی روز خوردنی دیگری پیدا کرده بود صدای خش خش کاغذی که خوراکی را در آن قرار داده بود به گوش می رسید. در تمام مدت زمستان که اکثر مردم زرد و رنگ پریده، خسته و لاغر به نظر می رسیدند، لئودا دائماً مراقب مالی بود که روزگاری زنی بسیار خوش اندام محسوب می شد ولی حالا به علت خوردن غذاهای فراوانی که ارزش غذایی نداشتند، پف کرده بود و چاقی غیر واقعی و ناسالمی پیدا کرده بود. پاهای باریک و چوب مانندش در طی چند هفته چنان باد کرد که از ترکهای کفش های کهنه اش بیرون زد و شکم برآمده و رانهای

پف کرده اش از زیر لباسهایش که تنگ شده بودند بیرون زده بود.

— «مالی، عزیزم. چرا این قدر می خوری؟»

— «گرسنه هستم.»

لئو چه می توانست بگوید؟ دیگران هم نمی توانستند حرفی بزنند. خوردن بهتر از آن گریه ها بود، گرچه لئو عقیده داشت که هر دو کار عذاب دهنده ای بودند.

در ماه ژانویه، یک روز صبح مالی در حالی که پالتوی سربازیش را به تن داشت از اتاقش بیرون آمد و به لئو گفت:

— «لئو، من پول لازم دارم.»

لئو فکر کرد که مالی باز هم برای تهیه غذا بیرون می رود و گفت:

— «چه قدر؟»

— «به اندازه کرایه رفت و برگشت به بوداپست.»

— «حالانه. شاید تابستان خودم ترا به بوداپست ببرم. در حال حاضر وضع آن

شهر خیلی خراب است.»

مالی به آرامی گفت:

— «فکر می کنی من دیوانه هستم لئو؟ نه، عقل خودم را از دست نداده ام. من

برای پیدا کردن بچه هایم به بوداپست می روم. خانم هوفر می گفت که در بوداپست

محلی درست کرده اند که اخبار مربوط به سربازانی را که به روسیه رفتند در آنجا

می توان به دست آورد. یادت هست؟ کارولی در گردان کار اجباری در شوروی بود

و شاید حالا برگشته باشد، شاید مریض است و در جایی بستری شده شاید هم اسیر و

زندانی است. من باید بروم و او را پیدا کنم و بعدها به دنبال جاکوب بگردم. حتماً

کسی هست که از آنها خبری داشته باشد. تصمیم دارم از همه آنها بیانی که از روسیه

برگشته اند سؤال کنم.»

— «مالی، هوا خیلی سرد است و بوداپست هم خیلی هرج و مرج است. کمی

صبر کن تا هوا بهتر بشود.»

مالی به آرامی شروع به گریستن کرد و گفت:

— «در تمام مدت در اردوگاه ویا در کارخانه، مرتباً دعا کردم و گفتم: خدایا!

فقط یکی از پسرهایم را برایم زنده نگه دار. حتی برای دیوید، مادر ویا پدرم دعا

نکردم — فقط زاری می‌کردم و از خدا فقط یکی از پسرهایم را می‌خواستم، فقط یکی! به من پولی بده که بتوانم به بوداپست بروم و پسر را پیدا کنم.»

لئو که می‌ترسید او را تنها بفرستد، پول کافی برای رفتن مالی و ایوا را به آنها داد و روانه‌شان کرد. ایوا وادارش کرد که پالتوی سربازی را از تنش درآورد و لباسی را که از خانواده آواره طبقه پائین گرفته بود به او پوشاند. لئو، هر دو را به ایستگاه راه آهن برد ولی از آن نگران بود که در شهر جنگ زده و نامنظم بوداپست و با وجود روسهائی که مثل مور و ملخ پایتخت را در اشغال داشتند چه اتفاقات ناگواری برای آنها ممکن است رخ بدهد ولی ممانعت از رفتن مالی هم عواقب خوبی نداشت.

دو هفته بعد هر دو خسته و غمگین برگشتند. خبر رضایت بخشی به دست نیاورده بودند ولی از کسی شنیده بودند که در شهر دبرین^۱ مردی هست که در همان گردان کارولی خدمت می‌کرده و از روسیه برگشته است. مالی چند روز استراحت کرد و بعد به دبرین رفت و بعد از چند روز با دست خالی برگشت و گفت که در شهر ایگر^۲ شخص دیگری هست که با کارولی در یک منطقه بوده است.

حالا خوردنش را کمتر کرده بود و لاغرتر شده بود و لئو هر چند روز یا چند هفته، گاهی اوقات تنها و بعضی وقتها با ایوا، او را به ایستگاه می‌برد. هر بار که مالی برمی‌گشت، کمی خسته‌تر و کمی غمگین‌تر بود، ولی با این حال لئو احساس می‌کرد که با از بین رفتن امیدهای مالی، قسمت‌هایی از شخصیت اصلی مالی قدیمی ظاهر می‌شود. مالی حالا پیر و خسته بود و همیشه هم به همین حالت باقی می‌ماند ولی در زیر آن غم، هشیاری و منطق وجود داشت.

در ماه آوریل یک روز مالی به لئو گفت:

— «سینه تو خوب شده است لئو؟»

لئو با دقت و تعجب به او نگاه کرد و فکر می‌کرد که مالی یک بار دیگر به یاد یک سالی که در اردوگاه آشویتس بود افتاده و او را با یکی از هم‌بندان خود اشتباه گرفته است.

مالی مجدداً گفت:

— «یادت نمی‌آید لئو، وقتی کوچک‌تر بودی ریه هایت بیمار بود و مجبور شدی

برای استراحت و استفاده از هوای کوهستان به مزرعه آدام بروی و چند ماه با ایوا و آدام زندگی کنی؟»

لئونفس راحتی کشید زیرا، آن بار اولی بود که مالی درباره موضوع دیگری به جز پسرانش و اتفاقاتی که در اردوگاه برایش رخ داده بود حرف می زد و از آن موضوع خوشحال شد.

— «با شنیدن سرفه های نیکی به یاد بیماری توافتام و فکر کردم چرا او را هم به مزرعه آدام نفرستیم.»

— «آدام می گوید که مزرعه امنیت ندارد. روسها ستادشان را در خانه اربابی تشکیل داده اند و کارها خیلی سخت است»

و نمی خواست در مورد سختی هایی که بین آدام، نماینده اشرافیت گذشته و کمیته حزب کمونیست دهکده بروز کرده بود برای مالی توضیحی بدهد. معلوم نبود چه مدت دیگر آدام می تواند باقیمانده زمینی را که برای او در نظر گرفته بودند حفظ کند. مالی باز هم به آرامی پرسید:

— «چرا از دوست قدرتمندت یانوش مارتون کمک نمی گیری؟ او کارها و کمک های زیادی برای همه ما انجام داده است و شاید باز هم در مورد نیکی به ما کمک کند.»

— «یانوش مارتون؟»

مالی سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت:

— «من واقعاً زن احمقی بودم و فکر می کردم که او ما را به نازیها لوداده است و به دیدنش رفتم که دست از سر ما بردارد. واقعاً احمق بودم. هیچ چیز نمی توانست جلوی اتفاقی را که برای ما افتاد بگیرد، هیچ چیز!»

و دوباره به گریه افتاد و لئوسعی کرد قبل از آن که گریه اش به حالت دیوانگی اوایل ورودش تبدیل شود او را آرام کند.

— «بسیار خوب مالی. من با او صحبت خواهم کرد»، و با این که نمی خواست هیچ وقت دیگر از مارتون چیزی بخواهد، با دیدن قیافه خواهرش ورنجی که نیکی می کشید متوجه شد که چاره دیگری ندارد.

در طی ماههای زمستانی، تغییراتی در کمیته مرکزی حزب کمونیست رخ داده بود ولی لئوبه قدری گرفتار کارهای روزنامه و مشکلات خانوادگی بود که توجه زیادی به آن تغییرات نداشت. رفیق جدیدی از بوداپست آمد و بعد هم یکی دیگر از راه رسید. لئوبا رفیق اولی ملاقات کرده بود ولی قرار ملاقاتش با نفر دوم به دلایلی که برای خودش هم روشن نبود بهم خورد. در ضمن، در این اواخر در مقابل دفاتر حزب نگهبان مسلح گذاشته بودند و کنترل امنیتی سختی اعمال می شد که این تغییرات را هم لئو توجه نکرده بود. وقتی که برای دیدن پانوش مارتون به دفتر کارش رفت، با کمال تعجب دو نگهبان مسلح در مقابل اتاقش مشاهده کرد و از پیرمرد بذله گو و خندانی که اتاق دار مارتون بود خبری نبود.

لئو که سخت تعجب کرده بود پرسید:

— «آقای میکوس کجا است؟»

ولی به جای جواب سؤالش، نگهبانها از او خواستند کارت شناسائی اش را نشان بدهد. لئو عصبانی شده بود و به یاد زمان جنگ افتاد که مأمورین امنیتی مرتباً جلوی مردم را می گرفتند و اوراق هویت آنها را بازرسی می کردند.

وقتی که بالاخره وارد اتاق مارتون شد، بدون مقدمه شروع به پرخاش کرد:

— «چرا باید باز هم ژاندارمها در مقابل در اتاقهایمان بایستند؟ فکر می کردم که

رسم و رسوم قدیمی از بین رفته است!»

مارتون جوابی نداد ولی لئو نشانه های عصبانیت را در چشמהایش مشاهده کرد.

از او عصبانی بود یا از نگهبانها؟

— «این کار جزء... روشهای احتیاطی تازه ای است که رفیق لنزیل^۱ دستور

داده است.»

— «رفیق لنزیل؟»

— «ایشان از استاد مرکزی حزب آمده است.»

— «آه عجب.»

و هر دو مدتی در سکوت به یکدیگر خیره شدند.

مارتون پرسید:

— «با من چه کاری داشتی؟»

«آه بله.»

و روی صندلی نشست. مارتون از او نخواست به نشیند ولی لئو فکر کرد که حتماً فراموش کرده است و یا عصبانیتش باعث فراموشی شده است:

— «راجع به نیکی می‌خواستم صحبت کنم. وضع سینه‌اش خیلی بدتر شده و خواهرم... آن که در آلمان بوده، امروز صبح می‌گفت که چرا او را به مزرعه نمی‌فرستیم، منظورم مزرعه شوهر خواهرم آدام کالدی است. آه، تو که حتماً خوب می‌دانی منظورم کجا است.»

بعضی وقتها که لئو در دفتر مارتون بود، فراموش می‌کرد که هردوی آنها در یک مزرعه بزرگ شده‌اند. این بار هم اشتباه لئو کاملاً بی‌غرضانه بود ولی مارتون فکر کرد که لئو در مورد سابقه زندگی او کنایه می‌زند و با چشمهائی سرد و قیافه‌ای گرفته به او خیره شد.

— «البته که می‌دانم منظورم کجا است ولی صلاح نمی‌دانم نیکی به آنجا برود. گذشته از هر چیز دیگر، مزرعه به اندازه کافی ارتفاع ندارد. نیکی باید به یک آسایشگاه و یا نقطه‌ای در ارتفاعات بالا تر برود.»

— «آسایشگاه مسلولین؟ آن هم در یک چنین موقعیتی؟»

— «ممکن است بشود کاری کرد. البته آسایشگاه نیست ولی محلی برای اقامت در کوهستان می‌توان پیدا کرد. فکر می‌کنم بتوانم در دهکده ماترافورد^۱ جایی برای اقامت او پیدا کنم ولی یکی از خواهرهایت و یا ترز باید با او بروند. بله، دو اتاق در یک خانه خرج زیادی ندارد و می‌شود ترتیبش را داد.»

— «کی می‌توانی مطمئن بشوی؟»

— «یک هفته و یا کمتر. به محض اطمینان، خودم خواهم آمد و به تو خبر خواهم داد.»

لئو با خوشحالی و در حالی که نقشه‌ای در سر داشت به خانه رفت. با خود فکر می‌کرد که شاید بتواند هم به نیکی کمک کند و هم مالی را از آن حالت بیرون بیاورد.

در سر میز شام، پیشنهاد مارتون را مطرح کرد و قبل از آن که مجال حرف زدن به کسی بدهد اضافه کرد:

— «فکر نمی‌کنم بتوانیم ترز را همراه نیکی بفرستیم. ترز کار می‌کند و اگر قرار است که نیکی در کوهستان بماند، به پول بیشتری نیاز داریم. ممکن است اتاقها مجانی باشند ولی خوراک و سایر نیازمندیها احتیاج به پول دارد. به جز من، یک نفر دیگر هم باید کار کند و برای نیکی پول بفرستد. پس به این ترتیب فقط ایوا و مالی می‌توانند با او بروند.»

ایوا قیافه اش درهم رفت و گفت:

— «لئو، اگر لازم باشد خواهم رفت ولی من در اینجا وظایفی نسبت به بچه‌هایم دارم. اگر من نباشم، چه کسی کارهای آنها را انجام خواهد داد. جرج هنوز به مدرسه می‌رود و ترز هم درس نمی‌خواند که به یک مادر احتیاج دارد. ولی اگر وظیفه‌ام حکم کند خواهم رفت.»

لئو که نتوانست خود را کنترل کند گفت:

— «ایوا، ترز و جرج دیگر بچه نیستند که به مراقبت تو احتیاج داشته باشند. ترز تقریباً بیست ساله و جرج هم هجده ساله است.»

— «ولی آنها به محبت مادر احتیاج دارند!»

مالی به آرامی گفت:

— «نیکی هم به یک نفر احتیاج دارد.»

لئو مستقیماً به مالی نگاه کرد و پرسید:

— «مالی، تومی توانی بروی؟ می‌دانم که از دور شدن مجدد از این خانه می‌ترسی، ولی اگر تو بروی کس دیگری نیست که به نیکی کمک کند.»

مالی که سخت هراسان شده بود گفت:

— «من نمی‌خواهم بروم! نمی‌خواهم دوباره از اینجا بروم!»

— «حتی به خاطر کاتی هم نمی‌روی؟»

لئو که به مالی می‌نگریست، متوجه شد که خواهرش به دنیائی نادیدنی فرو رفت و به یاد خاطرات گذشته اش با کاتی افتاد. از قساوت و سنگدلی خود پشیمان شد. آن خاطرات رنگ باخته بودند و کم کم در حال محو شدن بودند ولی گفته لئو باعث

شده بود که مالی آنها را دوباره به خاطر آورد. سکوت سنگین و خیره شدن مالی عذاب آور شده بود و در همان لحظه صدای سرفه نیکی از اتاق خودش بلند شد و برای اولین بار لثواز شنیدن آن صدا خوشحال شد.

مالی بالاخره به حرف آمد و گفت:

— «فکر می‌کنم باید بروم. نیکی خیلی مریض است مگر نه؟»

— «بله، مالی. او خیلی مریض است.»

— «و هیچ کس دیگری هم نمی‌تواند برود؟»

می‌توانست به او دروغ بگوید ولی آرزو می‌کرد که شخصیت مالی قدیم به اندازه کافی در او تظاهر کرده باشد که بتواند حقیقت را به او بگوید.

— «ایوا می‌تواند برود مالی. هم خودش و هم همه ما این حقیقت را می‌دانیم!»

— «ولی بچه‌های من...»

لثو حرفش را قطع کرد و گفت:

— «ایوا می‌تواند برود ولی او کسی نیست که برای سرپرستی از نیکی مناسب باشد و بتواند چند ماه در آن نقطه دورافتاده دوام بیاورد و نیکی را هم ناراحت نکند.» با کمال تعجب ایوا زبان تلخی نکرد و لثو وقتی به او نگاه کرد دید که صورتش قرمز شده ولی آثار رضایت از چهره‌اش پیدا است. سایه‌ای از لبخند بر لبهای مالی نقش بست و با دیدن آن قلب لثو فشرده شد. اولین باری بود که مالی می‌خندید.

— «پس من این کار را خواهم کرد. به نظر می‌رسد کس دیگری وجود ندارد.»

لثو از این که می‌دید نیکی و مالی که از نظر جسمی و روحی بدترین شرایط را نسبت به بقیه افراد خانواده دارند مجبور هستند بروند و از یکدیگر مراقبت کنند فشرده‌گی قلبش بیشتر شد.

مالی زیر لب پرسید:

— «کی باید برویم؟»

— «هنوز معلوم نیست. قرار است یانوش مارتون به ما اطلاع بدهد. فکر می‌کنم

دفعه بعد که به دیدن نیکی بیاید خبرش را خواهد داد.»

مالی از جایش بلند شد و گفت:

— «بهتر است من بروم و نیکی را از جریان رفتن با خبر کنم. فکر می‌کنم ترک

کردن همه شماها برای او خیلی سخت باشد.»

مالی از اتاق بیرون رفت. پیرزنی خمیده پشت شده بود و قسمت بزرگی از سرش در حال طاس شدن بود. با این که جراحت روحش التیام ناپذیر بود، ولی لثو مطمئن شده بود که انگیزه‌ای را برای ادامه حیات به او داده است.



یانوش مارتون، حامی و نجات‌دهنده آنها در سیستم دموکراتیک تازه‌ای که به وجود آمده بود، از آنچه که قول داده بود بیشتر انجام می‌داد. به غیر از دواتاقی که در مارتا فیورد برایشان مهیا کرد، اتوموبیلی هم برای بردن نیکی، مالی و یک نفر دیگر آماده نمود. وقتی که به خانه آنها رفت و آمادگیش را برای راندن اتومبیل و بردن آنها اعلام کرد، سرش را پائین انداخته بود و وقتی که صحبت آن یک نفر دیگر مطرح شد و ترز پرسید که آیا او می‌تواند همراه آنها برود، آثار رضایتش را مخفی کرد و روز یکشنبه بعد نیکی، مالی و ترز را سوار کرد و به سوی مارتا فیورد به راه افتادند.

فعالیت‌های کشاورزی از سر گرفته شده بود. درد و طرف جاده، تا جایی که چشم کار می‌کرد، مزارع گندم، ذرت، کلم و جو دیده می‌شد که در زیر آفتاب جانبخش اوایل ژوئن زیبایی طبیعت را دوچندان کرده بود. زمستان سخت سپری شده بود و روزهای شیرین آینده‌ای درخشان در پیش رویشان قرار داشت. در اوایل آن سال، مزارع بی پایان مجارستان شخم خورده شد، بذرها پاشیده شد و با سر برآوردن جوانه‌های محصولات مختلف، امیدها هم در دل‌های مردم جوانه زد، امیدی که بر چهار سرنشین آن اتومبیل هم تأثیر بخشیده بود. مالی زیر لب گفت:

— «چه روز زیبایی. چقدر به آن روزهایی که جوان بودیم و به مزرعه می‌رفتیم شباهت دارد!»

دیگران از روزهایی که مالی حرف می‌زد چیزی نمی‌دانستند ولی صدای مالی رؤیایی و بانشاط بود و زندگی زیبای گذشته را در دیگران تداعی می‌کرد. مالی که از پنجره به بیرون می‌نگریست، گفت:

— «آن موقع‌ها عمو ساندور را داشتیم... عمو ساندور و سلطان که اسم اسبمان بود و هر وقت که به مزرعه می‌رفتیم، سراپای وجودمان را هیجان و شادی فرامی‌گرفت و

چندین صندوق و چمدان پر از لباسهای شیک و زیبا با خود می بردیم. پسرها همیشه از عمو ساندور می ترسیدند... چه سالهایی بود! پیرمرد بیچاره! بالاخره او هم در سال ۱۹۱۹ به دست انقلابیون کشته شد.»

جوانها، لحظه ای ناراحت شدند. یانوش مارتون عکس العملی نشان نداد که حرفهایش را شنیده است و ترز در صندلیش جابجا شد. پس از آن لحظه ناراحت کننده، یانوش گفت:

— «فکر می کنم در آن خانه احساس راحتی بکنید. خانه در خارج از مارتا فیورد قرار دارد و دریاچه ای در مقابلش گسترده شده که می توانید در کنار آن بنشینید و به جنگلهای کاج نگاه کنید.»

یانوش شیشه سمت خود را پائین کشید و بوی علفهای آفتاب خورده، خاک و عطر گندم فضای اتومبیل را فرا گرفت. نیکی از صندلی عقب گفت:

— «مطمئن هستم که در آنجا حالم خوب خواهد شد. نمی دانستم این قدر زیبا است!»

همه می دانستند که وقتی آفتاب تا آن حد درخشان و زمین یک بار دیگر آن قدر حاصلخیز است، هیچ اتفاق بدی رخ نخواهد داد و از آن به بعد زمان شادیها فرا خواهد رسید. مالی ناگهان دریافت که افکار زجرآوری که در هنگام شب به سراغش می آمدند کم کم محو می شدند و روزی را می دید که او هم بتواند خوشنود باشد و از زندگیش راضی شود. مطمئن شده بود که می تواند از نیکی مراقبت کند و او را بهبود بخشد و شاید هم در آینده بتواند کاری پیدا کند و با پولی که به دست خواهد آورد بتواند نیکی را به دانشگاه بفرستد.

یانوش مارتون می دانست که وضع حزب و کشورش در آینده خوب خواهد شد و بیم های روزهای اخیرش از این که فکر می کرد اتفاقات ناگواری در حال رخ دادن است و روسها قصد رفتن ندارند، در میان پرتوطلائی آفتاب از میان خواهد رفت. به خود وعده می داد که مشکلات موجود رفع شدنی است و حتی نباید درباره آنها فکر کرد. یانوش امروز اعتماد به نفس زیادی داشت زیرا کمک کردن به بهبودی دوستش نیکی و نشستن ترز در صندلی پهلویی اش باعث شغف فراوانش شده بود. حالا تابستان بود و او می توانست تمدد اعصابی بنماید و از

خودش و اطرافیان لذت ببرد. تابستان بود!

ترز نگرانی خاصی نداشت تا آن را در آن هوای پاک و معطر تابستانی رها کند. فقط برخی افکار ناراحت کننده که از شروع جنگ در مغزش به وجود آمده بود او را به خود مشغول می داشت. فکر کردن به خاله مالی، به نیکی، به پدرش که در مزرعه تنها بود، تحقیرها و غرغره های مادرش و دلوپسی پول و مخارج زندگی که در این آخری با دایی لئو شریک بود. به جز این افکار که دائماً در مغزش موج می زد، نگرانی مهم دیگری نداشت. آنچه را که روسها با او کرده بودند به گودال تاریکی در پس مغزش انداخته بود و آن قدر از خودش دور کرده بود که امروز می توانست دوباره جوان بودن و به هیجان آمدن را در خود احساس کند. هیجانی که از نشستن در کنار مردی که با بدن لاغر ولی عضلانی، غرایز لذت بخشی را در او به وجود آورده بود. از زیر چشم نگاهی دزدانه به او انداخت و با خود اندیشید که اگر کمی می خندید چقدر جذاب و دوست داشتنی تر می شد. یانوش کت و کراواتش را کنار گذاشته بود و یقه باز پیراهنش، گردن صاف و پوست آفتاب خورده اش را نمایان کرده بود. دستهایش که فرمان اتومبیل را نگه داشته بود عضلانی و پوشیده از موهای ریز و طلایی رنگی بود. آنچه را که ترز می دید هیجان آور و منقلب کننده بود و فکر می کرد که در موقع بازگشت با او تنها خواهد بود. آیا در آن موقع هم سکوت خواهد کرد و تلاشی برای تحکیم روابطشان نخواهد کرد؟ یا این که هوای مطبوع تابستان قادر خواهد بود یخ کنترل شخصی اش را ذوب کند.

وقتی که به مقابل آن خانه رسیدند، دقیقاً همانی بود که یانوش تعریفش را کرده بود: یک دریاچه، محوطه وسیعی در کنار آن و جنگلهائی از درختان کاج که سطح کوهستان را پوشانیده بود.

یانوش گفت: «صاحب این خانه همسر بیوه یک پارتیزان است. شوهرش با عملی قهرمانانه کشته شد و حالا بیوه او با فروش پنیر امرار معاش می کند. حزب کمونیست برای قدردانی از زحمات و فداکاریهای همسرش، یک رأس بز به او اهداء کرده است. چون روابط او با حزب و اعضای آن خوب است، هر وقت که حزب بخواهد، از اتاقهای اضافی او بهره مند می شود»، و پس از مکشی کوتاه با صدائی آرام

گفت:

«خانم کلین، این بیوه زن هم یک دهقان است و فکر می‌کنم که از مصاحبت او خوشتان بیاید.»

ترز با خود اندیشید که یانوش مرد مهربانی است و با آن که روش زندگانی آنها را در سالهای قبل از جنگ تأیید نمی‌کند، ولی به این موضوع توجه دارد که خاله مالی پیرتر از آن است که بتواند روشهای جدید جامعه را درک کند و پس از معرفی صاحب خانه به عنوان همسر بیوه یک عضو حزب، فوراً اضافه کرد که او یک دهقان است. دهقان بودن آن زن برای خاله مالی آشنا بود و باعث دلگرمی او می‌شد.

اتاقها آماده بودند و نیکی به آرامی به طرف تختخوابش رفت و در آن دراز کشید. تختخوابش در کنار پنجره باز قرار داشت و او می‌توانست دریاچه، جنگل و کوهستان را مشاهده کند.

وقتی که آنها به راه افتادند، نیکی خوابیده بود. ترز خاله اش را بوسید و از او خدا حافظی کرد و سعی می‌کرد هیجان فراوانش را مخفی کند و به خودش می‌گفت که به احتمال زیاد یانوش در طی راه بازگشت به شهر با او حرف هم نخواهد زد. چند کیلومتر جلوتر، یانوش اتومبیل را نگه داشت و پیاده شد و گفت:

— «وقت داریم که کمی از کوه بالا برویم. در آن بالا علف زار وسیعی است که زمانی من یک قراول در آنجا شکار کردم.»

یانوش منتظر جواب ترز نشد و از روی سنگها و از میان علفهای بلند شروع به بالا رفتن کرد. ترز به دنبال او به راه افتاد و از او پرسید:

— «نمی‌خواهی درهای اتومبیل را قفل کنی؟»

پشت گردن یانوش قرمز شد و به سرعت پائین رفت و درها را قفل کرد و پس از آن که به ترز رسید، دستش به دست او مالیده شد. هیچ کدام به دیگری نگاه نکرد و حرفی بین آنها رد و بدل نشد ولی دستهایشان در یکدیگر قفل شد. انگشتهایشان گرم و نوازشگر بودند و حرفهایی را به یکدیگر می‌گفتند که زبانشان از گفتن آنها عاجز بود. مدتی در همان حالت سکوت بالا رفتند. آفتاب گرم تر شده بود و مدتی بعد به زمین پوشیده از علفی رسیدند که سه کوره راه در آن دیده می‌شد.

— «تو مطمئنی که همین جا است؟»

— «بله، کمی بالا تر.»

گلکهای وحشی فراوانی به چشم می‌خورد. آه! از آخرین باری که توانسته بود گلکهای وحشی صحرایی را ببیند چه زمان درازی گذشته بود! و پرنده‌های کوچک در لابلای علفها به این طرف و آن طرف می‌پریدند. جویبارباریکی کمی آن طرف تر قرار داشت که از کناره آن بالا تر رفتند و بعد به چشمه ای رسیدند. اطراف چشمه را درختان فراوانی پوشانیده بود. زمین ناهموار بود و شیب تندی داشت. ترز برای آن که بتواند از لابلای درختها و از آن شیب تند بالا برود دست او را رها کرده و با گرفتن سنگها و تنه درختها خود را بالا می‌کشید. پس از آن که شیب زمین کمتر شد، یانوش که گوئی یک کتاب را می‌گیرد، دست ترز را مجدداً در دست گرفت و کمی بالا تر به تکه زمین صاف و پوشیده از علفی رسیدند.

— «همین جا است!»

چمن زار وسیعی بود و چشم انداز زیبایی به تپه‌ها و دشتهای صافی که آن روز صبح از آنجا عبور کرده بودند داشت. همانجا ایستادند، همچنان دشتهای یکدیگر را گرفته بودند، حرف نمی‌زدند و می‌ترسیدند تکان بخورند و بالاخره زمانی رسید که تمام دست او برای ترز کافی نبود و به سوی او برگشت و به صورتش نگاه کرد. یانوش به دشتهای روبرو خیره شده بود و عضلات بدنش سفت و کنترل شده بودند و فقط دستش در دست ترز بود و انگشتهایش دست او را نوازش می‌کرد.

— «یانوش!»

— «ترز!»

صدایش به همان سردی و بی‌روحي همیشه بود، ولی سرش را برگرداند و به او نگریست. ترز که شیفته آن چشمهای آبی رنگ عمیق شده بود. ترز دلیل این شیفتگی را نمی‌دانست، ولی دست راستش را بالا برد و روی صورت او گذاشت...

مدتی پس از آن که در جاده پیش راندند، یانوش پرسید:

— «ترز، درباره من چه فکری می‌کنند؟»

— «کی؟»

— «خانواده ات، مادرت، پدرت.»

ترز سکوتی طولانی کرد و بعد گفت:

— «مگر طرز فکر آنها اهمیتی دارد؟»

— «برای من نه ولی از نظر تو باید مهم باشد. تو فرزند آن فامیل هستی.»

— «دائی لئونسبت به تو احساس حسادت می‌کند. جرج و نیکی تورا می‌پرستند. پدرم از تو و سیاستی که بر حزب حاکم است خوشش نمی‌آید ولی به علت نجات دادن ما، خودش را مدیون تو می‌داند. خاله مالی بیچاره، در حال حاضر نه به تو فکر می‌کند و نه به کس دیگری. مادرم»، و بعد شروع به خندیدن کرد و اضافه نمود:

— «مادرم فراموش کرده است که در طی سفر از ما گیار او و از تو متنفر شده بود

ولی حالا از تو خوشش نمی‌آید زیرا هرگز گل سرخ نمی‌آوری!»

— «گل سرخ؟ حالا چه وقت آوردن گل سرخ است؟!»

ترز که او را دوست می‌داشت، ناگهان از شنیدن گفته‌های او ناراحت شد. خودش هم می‌دانست که فکر کردن به گل سرخ در آن سالهای بدبختی و فلاکت، حماقت محض محسوب می‌شود. فقط آدمهای احمق و عاشق پیشه از یک چنان گفته‌ای می‌رنجیدند. ترز تلاش کرد که ناراحتی اش را در خنده اش مخفی کند.

— «مادرم اعتقاد عجیبی به گل سرخ دارد. وقتی که مادرم هنوز ازدواج نکرده بود، به لباسش گل سرخ می‌زد و یک باریکی از آنها افتاد و پدرم آنرا برداشت و هنوز هم آنرا نگه داشته است. عمود یوید هم پس از اولین ملاقاتش با مادرم در بوداپست برای او گل رز فرستاد. در حقیقت عمود یوید همیشه برای خانمها گل رز می‌فرستاد.»

— «مادرت نباید از من انتظار داشته باشد که گل سرخ بیاورم!»

— «نه. البته که نه! گل سرخ برای مادر من مظهر یک سلسله کارهایی است که تو با آنها بیگانه‌ای؛ نشانه این که توبه کسی گل اهداء نمی‌کنی، از کسی تعریف و تمجید نمی‌کنی، کسی را برای صرف قهوه دعوت نمی‌کنی و یا با کسی خوش و بش نمی‌کنی. همه اینها از نظر مادرم آوردن گل سرخ محسوب می‌شود.»

— «خیلی مایوس کننده و احمقانه است!»

انتقاد خانم کالذی حتی از حسادت لئو و عدم تأیید آقای کالذی بیشتر بر او تأثیر کرد بود و بعد که با آرامش و خونسردی به تجزیه و تحلیل پرداخته بود، به این نتیجه رسیده بود که حسادتهای لئو و عدم تأیید آدام کالذی مربوط به شخصیت ها و مرامهای

سیاسی آنها می‌شد ولی گفته‌خانم کالدی لجن مال کردن سابقه‌خانوادگی و طبقه‌ای بود که یانوش از آن برخاسته بود. بچه‌های دهاتی گل سرخ را به کسی نمی‌دهند و وقتی هم که بزرگ شدند آداب معاشرت و حسن سلوک با مردم را بلد نیستند!

یانوش با عصبانیت گفت:

— «احمقانه است!»

ترز هم با صدائی غمناک پاسخ داد:

— «بله یانوش، مادر من زن احمقی است.»

* * *

تمام مدت تابستان را در احساسی مابین بیزاری از خود و خوشبختی کامل گذراند. او از خودش بدش آمده بود زیرا از جاده‌صاف و مستقیم منطق خود منحرف شده بود و حقیقت بزرگی را که در طی سالهای گذشته و به قیمتی بسیار گزاف تحصیل کرده بود به دست فراموشی سپرده بود. حقیقتی که به او می‌گفت عشق در نهایت دردآور است، انسان را آسیب‌پذیر می‌کند و وجود ترز سبب خواهد شد که هدف سیاسی‌اش را نادیده بگیرد. دلش نمی‌خواست به او عشق بورزد، ولی از همان لحظه‌ای که متوجه شد ترز هم با او به مارتا فیورد می‌آید، گرمای مطبوعی در خود احساس می‌کرد. گرمائی که از تصور تنها شدن با او در راه بازگشت به شهر در خودش احساس می‌کرد. به خودش می‌گفت: اگر مردی ایده‌آلیست باشی و بخواهی اندیشه‌های بلندپروازانه‌ات را برآورده کنی، دیگر جایی برای عشق ورزیدن در تو باقی نمی‌ماند. به آن لئوی احمق نگاه کن که به دلیل روابط ذهنی محکمش با دوستانش و افراد خانواده‌اش تا چه حد سراسیمه شده و سرش را چگونه در تاریکی به در و دیوار می‌کوبد؟! انگیزه تمام کارهایی که در تمام عمرش انجام داده فقط و فقط احساسات شخصی‌اش بوده است. حتی حالا هم که عضو حزب کمونیست و سردبیر روزنامه ارگان حزب است، باز هم در بین احساس انجام وظیفه برای حزب و نگرانی زمین‌های شوهر خواهرش در املاک کالدی سرگردان است و هیچ کدام از آنها را هم به کاملترین شکل انجام نمی‌دهد. این نتیجه عشق است؛ نتیجه علاقه

به کسی ویا چیزی!

بنابراین، عشق او به ترز، پیش از آن که ریشه بدواند و مستحکم تر شود، باید نابود شود. دیگر او را از پنجره اتاق کارش در ساعت هشت و بیست و پنج دقیقه بامداد نگاه نخواهد کرد و هرگز به کافه مسکونخواهد رفت و با او ناهار نخواهد خورد. یانوش مارتون، با اعتقاد به تصمیمی که گرفته بود، تا یک هفته خودش را به کارهای حزبیش سرگرم کرد و او را ندید ولی روز هشتم دیگر طاقت نیاورد و از ساعت هشت صبح در پشت پنجره اش ایستاد تا ترز را در راه رفتن به سر کارش ببیند. قیافه اش چنان افسرده بود و آثار جوانی و نشاط و امید چنان از صورتش رخت بر بسته بود که یانوش تمام مدت صبح را نتوانست کار کند و ظهر با عجله فراوان از میدان عبور کرد و به کافه مسکورفت و بالای سرش ایستاد.

وقتی که ترز سرش را بالا گرفت و به او نگریست، یانوش دست و پای خود را گم کرد. چهره ترز از آن حالت غم زده و گریان امروز صبح بیرون آمده و شادی گذشته را باز یافته بود. هرگز به یاد نمی آورد که حضورش یک چنان تأثیری بر کسی گذاشته باشد و از داشتن یک چنان قدرتی در خود کاملاً بی خبر بود.

— «یانوش!»

لرزه شدیدی در پاهایش احساس می کرد و ضعف غریبی بر بدنش مستولی شده بود و برای این که نیفتد مجبور شد فوراً بنشیند. چه طور ممکن بود یک چنان اهمیتی برای ترز داشته باشد؟ چه طور امکان داشت که فقط دیدن او بتواند یک چنان تغییری ناگهانی در او به وجود بیاورد و آنچنان شادی و شعفی در صورتش ظاهر کند؟

ترر پرسید:

— «چرا در یک هفته گذشته خودت را از من پنهان کرده بودی؟»

همان طور که به او نگاه می کرد، آرزو می کرد با او تنها باشد و به یاد مهربانی و صدای گرمش افتاد...

— «نمی دانم. کارهای عقب افتاده زیادی داشتم.»

— «آه!»

و شانه هایش فرو افتاد و شادی و نشاط لحظه ای قبل از صورتش محو شد و در حالی که سرش را پائین انداخته بود مشغول بازی کردن با نان سیاهی که در دست

داشت شد. یانوش میل شدیدی برای گرفتن دستهایش در دست خود احساس می‌کرد. چشمهایش را بست و دردش آرزو می‌کرد که وقتی آنها را باز کند ببیند که ترزدو باره می‌خندید.

— «دوستت دارم ترز!»

صدایش از اعماق وجودش برمی‌خاست و برای خودش هم شنیدن آن عبارت عجیب بود ولی نتوانسته بود از بیرون آمدن آن از میان لبهایش خودداری کند:

— «من دوستت دارم ترز، دوستت دارم!»

ترز پشتش را به صندلیش تکیه داد، چشمهایش را بست و زیر لب گفت:

— «خدای من! ای خدای بزرگ! و دو قطره اشک از لای پلکهای بسته اش

بیرون زد و روی صورتش غلتید.

یانوش بیشتر از آن نتوانست خودش را کنترل کند و آنچه را که آرزو می‌کرد

انجام داد؛ دستهایش را دراز کرد و دستهای او را در دست گرفت و گفت:

— «من باید غروب امروزت را ببینم ترز! باید تورا ببینم!»

— «باشه، باشه، کجا؟»

— «این جا. نه — بله، این جا. همین جا منتظر تو خواهم بود و بعد با هم قدم

می‌زنیم. فقط می‌خواهم با تو باشم، مهم نیست کجا!»

— «می‌توانم به دفتر کارت بیایم؟»

— «نه!»

و موجی از ترس بر او هجوم آورد. اتاق او گوشه‌ی عزلی بود که به آن پناه می‌برد تا

هیچ کس نتواند به او صدمه‌ای وارد کند. از آن گذشته موضوع حزب مطرح بود و او

دلش نمی‌خواست که همکارانش بفهمند، فضولی کنند، تحسین کنند و از این که

رفیق مارتون با دختر خانواده‌ای اشراف زاده طرح دوستی ریخته است به او حسادت کنند.

در غروب آن روز، همانجا با یکدیگر دیدار کردند، به قدم زدن پرداختند و در

سکوت کامل در خیابانهایی که کم‌کم خلوت می‌شد راه رفتند.

— «من باید به خانه برگردم یانوش. مادرم عصبانی خواهد شد و از من خواهد

پرسید که کجا بوده‌ام.»

— «حقیقت را به او خواهی گفت؟»

ترز کمی مکث کرد و گفت:

— «نه.»

آیا ترز از این که به مادرش بگوید با یانوش مارتون بوده است خجالت می‌کشد؟
آیا طرز فکر آن زن خودخواه و سبکسر، هنوز برای ترز اهمیت داشت؟
یانوش با همان صدای سرد همیشگی اش گفت:

— «تو را تا خانه تان می‌رسانم.»

منطق بر او حاکم شده بود و یک بار دیگر واقعیات قابل لمس بر دیوانگیهای تابستانی که او را مسحور خود کرده بودند غلبه کرد. وقتی که به اتاق خود برگشت خودش را احمق و یک بچه نارس خواند و آنچه ناسزا می‌دانست به خود نثار کرد ولی صبح روز بعد باز هم در پشت پنجره اش ایستاد و عبور کردن ترز را مشاهده کرد و تمام آن روز را فقط به او فکر کرد.

— «چرا تونمی‌خواهی پدرت، مادرت و افراد فامیلت بفهمند که ما یکدیگر را

دوست داریم.

و حالا ترز ساکت شده بود. نمی‌خواست بگوید که از مخالفت و حیرت شدید افراد خانواده اش در صورت آگاهی از عشق او و یانوش می‌ترسد.
پس از آن شب، یانوش یک بار دیگر تلاش کرد که رابطه اش را با ترز قطع کند ولی موفق نشد. هر کاری می‌کرد، هر منطقی ارائه می‌کرد و ازهر راهی برای متقاعد کردن خود وارد می‌شد که از ترز دوری جوید، باز هم با دیدن لبخندش و شنیدن اظهار عشقش ضربان قلبش شدیدتر می‌شد و به اوج شوق و شادی می‌رسید.

در یکی از روزهای پائیزی و هنگامی که یانوش پشت پنجره به انتظار دیدن ترز ایستاده بود، او را نتوانست ببیند و ظهر آن روز هم برای صرف نهار به کافه مسکو نیامد. یانوش متوحش و هراسان شده بود و می‌ترسید که مبادا ترز بیمار شده یا از بی‌علاقگی یانوش ناراحت شده باشد. با فرا رسیدن غروب، به آشفتگی فکری مهیبی گرفتار شده بود. با دستپاچگی، کلاهش را برداشت و همچون یک دیوانه کور، با شتاب به طرف خانه فرنگ ها به راه افتاد. خانواده آواره ساکن طبقه اول در را به رویش باز کردند و او آنها را کنار زد و بدون توجه به این که به لثو و ایوا که حیرت

خواهند کرد چه خواهد گفت از پله ها بالا رفت و در آپارتمان آنها را بدون نواختن و با شدت باز کرد و وارد شد. برای اولین بار در زندگی شانس با او بود و آپارتمان خالی بود و به جز ترز هیچ کس دیگری نبود. ترز در اتاق خودش در رختخواب خوابیده بود. رنگ چهره اش زرد شده بود و حلقه های سیاهی در اطراف چشمهایش دیده می شد.

— «چرا امروز نیامدی؟ کجا رفته بودی؟ باید به من اطلاع می دادی که

نمی آئی. مریض هستی؟ چرا برای من پیغام نفرستادی؟»

— «پیغام فرستادم یانوش! به جرج گفتم که قبل از رفتن به مدرسه به تو خبر

بدهد.»

خشم و ناراحتیش ناگهان از بین رفت. پس ترز برای او اهمیت قائل بود! و برای اولین بار نگران شد. چرا پیغام جرج را به او نداده بودند؟ بیماری ترز چه بود؟

— «مریض هستی ترز؟ چی شده؟»

و نگرانش تبدیل به ترس شد. نکند او هم مبتلا به سل شده باشد؟ با این که در طی سفر توانسته بود یک طرف تخت روان جرج را بگیرد و سختی زیادی را تحمل کند ولی جثه اش نحیف و کوچک بود و با آن وضع تغذیه هر لحظه امکان داشت که مبتلا شود. تصویری از آن کابوس قدیمی بیماری مادرش که در مدت کوتاهی به اسکلنتی با چشمهایی آبی تبدیل شده بود در مغزش نقش بست. آه خدای بزرگ! این نتیجه دوست داشتن کس دیگری است! درد و نگرانی و ترس دائمی!

چون می ترسید که کنترل خود را از دست بدهد، با حالتی مضطربانه پرسید:

— «چی شده ترز؟»

چهره ترز از شرم گلگون شد و گفت:

— «چیزی نیست! فقط امروز نتوانستم به سر کارم بروم همین!»

— «چرا؟»

— «چیز مهمی نیست. فقط حالم خوب نبود. بعضی وقتها... حالم بهم

می خورد و غش می کنم. چیز مهمی نیست!»

یانوش خودداریش را از دست داده بود فریاد زد که:

— «گفتم چی شده! ناراحتی قلبی داری؟ چرا باید غش کنی؟ اگر بیماری

مهمی نداشته باشی چه طور ممکن است که غش کنی؟ چرا به من نگفتی؟ مگر من

برای نیکی دکتر نفرستادم؟ چرا به من نگفتی که برای توهم دکتر دیگری بفرستم؟»

ترز که از عصبانی شدن یانوش ناراحت شده بود گفت:

— «آه یانوش! اینقدر مضحک نباش. من احتیاجی به دکتر ندارم. این ناراحتی را اکثر زنهای یک بار دارند!»

یانوش مدتی به او خیره شد و در تمام آن مدت مغزش مشغول بررسی گفته های ترز بود تا آن که متوجه منظور او شد و بلافاصله از حماقت خود و رفتار عجولانه اش خجالت کشید. بعد عصبانی شد، گوئی که ترز مخصوصاً بیمار شده بود که او را تحقیر کند و با لحنی مغرورانه و قیافه ای خشمگین پرسید:

— «همین؟»

چشمهای زیبای ترز پر از اشک شد و خطوط چهره اش درهم رفت و گفت:

— «بله، همین! از این که به خاطر من ناراحت و نگران شدی متأسفم.»

چه طور توانسته بود این قدر بیرحم باشد؟ چرا دخترک بینواری ناراحت کرد و در حالی که آن قدر دوستش دارد به سرش داد کشید؟ و ناگهان افکار عذاب دهنده و تلاشهای بی ثمر یک ماه گذشته را به کناری گذاشت و همان لحظه فهمید که جنگ را باخته است و علیرغم سالهای احتیاط و دوری گزیدن از همه، هیچ راه دیگری به جز ازدواج با ترز نخواهد داشت. به آرامی گفت:

— «ترز، رفتاری را که ما در پیش گرفته ایم هیچ فایده ای ندارد و دیگر قادر نیستیم خودمان را ناراحت کنیم، مرتباً تظاهر کنیم و رابطه مان را از دیگران مخفی نگه داریم. باید با یکدیگر ازدواج کنیم.»

یانوش ابتداءً فکر کرد که ترز حرفهایش را نشنیده است ولی لحظه ای بعد لبخندی زیبا بر لبهایش نشست که رنگ پریدگی و رنجوری را از چهره اش زدود. یانوش که از دیدن لبخند ترز نیرو گرفته بود گفت:

— «این بهترین کاری است که می توان انجام داد»، و در تمام مدت به او نگاه می کرد و قادر نبود نگاهش را برگیرد. آیا همیشه می توانست تا این حد ترز را خوشحال کند؟

— «آه یانوش! این فکر نه تنها منطقی است، بلکه رؤیای انگیز هم هست.»

در ورودی آپارتمان محکم بهم خورد و بسته شد و صدای تیز ایوا به گوش رسید که می‌گفت:

— «ترز! حالت خوب است؟ در آپارتمان چرا باز مانده بود؟»

ترز نجوا کنان گفت:

— «یانوش، فعلاً به مادرم حرفی نزن. بگذار اول من با او صحبت کنم. پس از

این که حالم بهتر شد خودم به او خواهم گفتم.»

— «چرا در آپارتمان باز مانده... آه!»

ایوا که وارد اتاق شده بود، به محض دیدن یانوش اخمی کرد و پس از آن که

چند لحظه ای به او خیره شد با عصبانیت پرسید:

— «در اتاق دختر من چه می‌کنی؟»

— «مادر، یانوش آمده است که حال مرا بپرسد و چون کس دیگری در خانه نبود

و من هم نمی‌خواستم از جای خودم بیرون بیایم، از او خواستم که به اتاقم بیاید.»

— «حق نداشتی یک چنین کاری بکنی ترز!»

— «مادر، یانوش لطف کرده است که برای عیادت من آمده است.»

— «ام‌م...» و با چشمهای سیاهش سراپای یانوش را برانداز کرد. سپس

نگاهی عمیق و دقیق به اطراف اتاق افکند. گویی در جستجوی چیزی است و بعد گفت:

— «بله، وقتی که انسان مریض است، دیدن کسانی که برای عیادت او

می‌آیند دلپذیر است. یادم می‌آید که وقتی برای وضع حمل جرج به بیمارستان شهر

آمده بودم، پدرت هر روز برای عیادت من به بیمارستان می‌آمد. هر روز!»

— «می‌دانم مادر. قبلاً چندین بار برایم گفته بودی.»

ایوا از روی رضایت خاطر گفت:

— «بله، هر روز! و هر روز هم برایم یک دسته گل می‌آورد و وقتی که

بیمارستان را ترک کردم، آنقدر گل سرخ برایم آورده بود که می‌شد تمام محوطه

بیمارستان را با آنها پر کرد.»

یانوش با خود اندیشید که سطحی بودن این زن باورکردنی نیست. او انتظار دارد

که من هم هر وقت که به اینجا می‌آیم برای او گل سرخ بیاورم و معیار قضاوتش

درباره من بر میزان گل سرخی است که با خودم می آورم!
در حقیقت ایوا به یانوش مارتون طعنه زده بود ولی نتیجه ای را که می خواست
به دست نیاورد. زیرا در همان لحظه یانوش به یاد مادر خودش در زمانهائی که حامله
بود افتاد که چگونه با پاهای ورم کرده اش مجبور می شد که روی زمین بنشیند و بعد
علوفه جات و یا گندم را درو کند. در موقع زایمان هم او را از کلبه بیرون می فرستادند
و تنها عکس العمل پدرش هم این بود که می گفت چرا زودتر خوب نمی شود تا برای
کار کردن بر روی زمین ارباب زودتر دست به کار شود.

یانوش نگاهی به ترز انداخت و گفت:

— «خدا حافظ ترز.»

— «یانوش!»

یانوش به خودش نهیب زد که نباید به خاطر این که مادرش تا آن حد خودخواه
است نسبت به ترز نامهربانی کند. به سوی ترز نگاهی کرد و لبخندی زد و بعد
به طرف ایوا برگشت و لبخندش را فرو خورد و با سردی و اخم گفت:

— «خدا حافظ خانم کالدی.»

وقتی که به طرف خانه اش می رفت، ابتداء احساس عصبانیت کرد و بعد به خود
لعنت فرستاد. فهمیده بود که خود را گرفتار کرده است و به همه ثابت کرده است که
او هم مرد ضعیفی است و اصول اعتقادش را بر پایه احساس بنا کرده است.
لحظه ای، از این که سالها ریاضت و کنترل بر نفسش را به یکباره به دور ریخته است
احساس ندامت کرد ولی در همان لحظه به یاد چهره ترز افتاد و امواج عشق شدیدش
او را در خود غرق کرد.

اگرچه دنیا دگرگون شده بود، زنان و مردان زیادی جان باختند و نظام اجتماعی کهن زیروروشده بود، ولی با شنیدن خبری که ترز به آنها داد همه به شدت یکه خوردند. هیچ کدام به سرش فریاد نکشیدند و خشمشان را بروز ندادند، ولی کدورت و یأس خود را به راههای مختلفی نشان دادند: ایوا، در کمال ناباوری، عکس العملش را به صورت داد و فریاد و روش اعتراضهای معمولیش نشان نداد. فقط چهره اش درهم فرو رفت و رنگش پرید و زیر لب گفت: «امان از این جنگ لعنتی! چه بلاهائی که به سر همه ما نیاورد... حالا دخترم را هم وادار کرده که با یک بچه دهاتی دمخور شود!» و بعد از آن دیگر حرفی نزد ولی طوری به ترز نگاه می کرد که گوئی به بیماری درمان ناپذیری مبتلا شده و به زودی خواهد مرد.

آدام که ماهی یک بار به شهر می آمد و آنها را می دید، این بار قبل از پایان ماه به شهر آمد و ترز را به کناری کشید و گفت:

— «ترز، دخترم. نمی دانم چرا می خواهی این کار را بکنی، ولی اگر می خواهی با ازدواج با یکی از اعضای حزب کمونیست به خانواده ات کمکی کرده باشی، عاجزانه از تو می خواهم که یک چنین فداکاری بزرگی نکنی. زمانه عوض خواهد شد و هنوز برای پیش داوری خیلی زود است. ولی اگر وضع اجتماعی قدیم دوباره برگردد و تو ببینی که با یک بچه دهاتی که فقط یک آموزگار بود و سابقه کشیف عضویت در حزب را هم دارد ازدواج کرده ای چه خواهی کرد؟ فقط فکر کن و ببین که چه زندگی وحشتناکی خواهی داشت.»

— «پدر، تصمیم من هیچ ربطی به سیاست ندارد و عجیب است که چرا کسی این موضوع را نمی‌فهمد. من یانوش مارتون را دوست دارم و بدون توجه به این که او چه بوده، چه هست و چه خواهد بود، می‌خواهم با او ازدواج کنم.»
به نظر می‌رسید که آدم یا حرفهایش را نشنیده و یا این که نفهمیده است.

— «این پسر نسبت به ما رفتار خیلی خوبی داشته و من هم منکر آن نیستم که وفاداریش را نسبت به ارباب قدیمش ثابت کرده و به نظر من کاری بیش از پرداخت دین خودش را نسبت به من انجام داده است. ولی ازدواج کردن با او؟ می‌دانستم که تو و بچه‌ها با او دوست هستید و من تصمیم نداشتم دخالت کنم زیرا احساس می‌کردم که مارتون با زحماتی که برای همه ماها کشیده استحقاق این دوستی را دارد و به نظر من در یک چنین مواقعی اختلافات طبقاتی را باید کنار گذاشت. ولی ترز، تو نمی‌توانی همه آن تفاوتها را به دست فراموشی بسپاری! پسر یک دهقان! پدرش یک دزد بود و همیشه برای من دردسر ایجاد می‌کرد ولی فقط به این دلیل او را نگه می‌داشتم که پدرش در جبهه روسیه به خاطر من خودش را به کشتن داد.»

— «پدر، یانوش هم نوۀ همان پیرمرد است.»

ترز نسبت به پدرش هم خشمگین بود و هم دلش برای او می‌سوخت. پدرش تا آن لحظه او را درک کرده بود، می‌فهمید و مطابق رؤیاها و آرزوهایش عمل می‌کرد، ولی حالا از عقاید و معیارهائی حرف می‌زد که برای او هیچ ارزشی نداشت و مدتها بود که از اعتبار افتاده بودند. سعی کرد که احساسات قلبیش را نسبت به یانوش و میزان ارزش و احترامی را که برای او قایل بود برای پدرش تشریح کند. تلاش کرد به پدرش بفهماند که یانوش تا چه حد شجاع و مهربان و باانصاف و صبور است. ولی در تمام آن مدت پدرش سرش را تکان داد و از او خواست که در تصمیمش تجدید نظر کند.

دائی لئویش از هرکس دیگری باعث رنجش او شد. تا یک هفته با او اصلاً حرف نزد و هر وقت هم که ترز خواست درباره آن صحبت کند، طوری وانمود می‌کرد که اصلاً یک چنان موضوعی وجود ندارد. وقتی که پدرش به مزرعه برگشت (جرج را هم با خودش به مزرعه برد و این طور وانمود کرد که به کمک جرج نیاز دارد، ولی ترز نفهمیده بود که پدرش از آن می‌ترسد که یانوش مارتون او را هم مثل ترز به سوی

خود جلب کند)، لئو او را به آرامی به اتاق خودش دعوت کرد و گفت:

— «ترز، میل دارم به این عکس نگاه کنی» و تصویر دختر کوچک اندامی را با موهائی کوتاه و لباسی بلند و مضحک به سوی او دراز کرد و ادامه داد:

— «نمی‌دانم می‌توانی این دختر را به خاطر بیاوری یا نه... وقتی که صاحب این عکس به اینجا آمد تو دختر خیلی کوچکی بودی ولی میل دارم در هر صورت به او نگاه کنی.»

ترز مطیعانه به آن تصویر نگاه کرد و در دل می‌اندیشید که دیدن آن تصویر چه رابطه مهمی می‌تواند با او داشته باشد و گفت:

— «بله دانی لئو، دختر زیبائی است.»

— «ترز، صاحب این عکس یک آلمانی و دختر یک کارگر کارخانه کشتی سازی بود و خودش هم در زمانی که من در آلمان بودم در یک کتابخانه کار می‌کرد.»

— «بله، دانی لئو.»

و پاره هائی از خاطراتی مبهم در نظرش مجسم شد.

— «ترز، من این دختر را دوست داشتم و بیش از دو سال هم در برلین با یکدیگر زندگی کردیم و تصمیم گرفته بودم علیرغم همه اختلافاتی که با یکدیگر داشتیم با او ازدواج کنم. پدر بزرگت با ازدواج من مخالف بود ولی تغییری در تصمیم من نتوانست ایجاد کند. برای این که من عاشقش بودم...»

با آن که از دانی لئو ناراحت بود ولی به آن موضوع علاقمند شده بود. البته حدس می‌زد که دانی لئو در پایان آن داستان نتایجی برای اثبات این که چرا ترز نباید ازدواج کند به دست خواهد آورد ولی اندیشیدن به دانی لئو در بیست سالگی و درد دام عشق آن دختر او را به هیجان آورده بود.

— «این دختر هم مرا دوست داشت ولی یک روز متوجه شد که پدر بزرگت یهودی است و علیرغم عشقش نسبت به من نتوانست بر موانعی که در دلش می‌دید و سدهای طبقاتی که در بین خودش و من احساس می‌کرد غلبه کند و با من ازدواج کند.»

ترز با خشونت گفت:

— «چه ارتباطی بین این موضوع و ازدواج من با یانوش مارتون وجود دارد؟ یانوش اهمیتی به خانواده من نمی‌دهد و من هم فقط خودش را دوست دارم و خانواده و گذشته او برایم مهم نیست. ما یکدیگر را دوست داریم و می‌خواهیم ازدواج کنیم همین!»

لئونفس عمیقی کشید و گفت:

— «ترز، این داستان را برای این به تو گفتم که متوجه باشی یک چنین ازدواجی بین دونفر با این همه اختلاف هرگز عملی و موفق نخواهد بود. امروز فکر می‌کنی که به هیچ کدام از تضادها اهمیت نمی‌دهی ولی یک روز می‌بینی که شکاف عمیقی بین تو و او دهان باز کرده که با هیچ مقدار عشق و فداکاری هم پر نمی‌شود.»

— «دائی لئو، گفتن این حرفها من را از تصمیمی که گرفته‌ام منصرف نمی‌کند و مطمئن هستم اگر به خود شما هم در بیست سالگی گفته می‌شد در تصمیم شما خللی وارد نمی‌کرد.»

لئو عکس را روی میز گذاشت و لحظه‌ای در سکوت به ترز نگاه کرد و بعد گفت:

— «ترز، پدرت اگر بفهمد یک چنین چیزی به تو گفته‌ام هرگز مرا نخواهد بخشید و ممکن است حق هم داشته باشد. اگر این مرد را دوست داری، خودت را متعهد نکن. از تو خواهش می‌کنم با او ازدواج نکن و هر کاری را که لازم است انجام بده! هر کاری دلت می‌خواهد بکن ولی خواهش می‌کنم، التماس می‌کنم با این مرد ازدواج نکن.»

ترز شروع به گریستن کرد و گفت:

— «من می‌خواهم با او ازدواج کنم و برای یک چنین حرفهائی که به من می‌زنید از شما نفرت دارم دائی لئو. به شما هیچ ارتباطی ندارد که من چه کار خواهم کرد! شما اصلاً حق ندارید در زندگی خصوصی من دخالت کنید!»

ترز دوان دوان از اتاق بیرون رفت و لئو در سکوت کامل بر روی لبه تخت خوابش نشست و به نفرتی که از یانوش مارتون در قلبش به وجود می‌آمد اندیشید. او خودش را واداشته بود که بدون کوچکترین مانعی با ترز صحبت کند و حتی بزرگترین عامل

مخالفتش با ازدواج او را که انتخاب کردن یانوش مارتون از میان هزاران دهاتی تازه به دوران رسیده ای که در حزب به مقامات بالائی رسیده بودند، به کناری گذاشته بود و فقط درباره حقایق لخت و عریان و آنچه که به نظرش امری ناموفق می آمد حرف زده بود. چرا باید ترز او را انتخاب کند؟ چرا باید به یانوش مارتون علاقمند شود که از دوران کودکی بر وجود اوسایه انداخته بود و هر جا می رفت و هر کاری می کرد می بایستی با او مواجه شود؟ هر کجا رومی کرد مارتون آنجا بود، در محل کارش دائماً با او در تماس بود و حالا هم در زندگی خصوصیش حضور یافته بود و حالا ترز، دختر دوست داشتنی او می باید به علت آرزوهای بلندپروازانه پسر یک قاتل به دست فنا سپرده شود.

لثو، مدتها نتوانست با ترز حرف بزند ولی همیشه فقط به ترز و یانوش می اندیشید.

روزی که از مارتون پیغامی دریافت کرد که او را برای کاری به دفترش خواسته بود، لثو نفس راحتی کشید و با خود گفت که حالا قادر است بدون در نظر گرفتن وضع فامیل با او بجنگد. در حین رفتن به طرف ساختمان دفتر حزب، از شدت خشم و شادی می لرزید زیرا می دانست بالاخره روزی که بتواند آنچه را که سالهای درازی است در قلب خود مدفون کرده به او بگوید فرا رسیده است.

— «بنشین فرنک.»

لثو دید که قیافه مارتون درهم رفته است و از این که می دید بالاخره یانوش فهمیده است جرو بحث شدیدی در پیش خواهد داشت خوشحال شد.

— «ترجیح می دهم بایستم. آنچه را که ما می خواهیم به یکدیگر بگوئیم نمی توانیم مثل موضوعات حزبی از پشت یک میز رد و بدل کنیم پس بهتر است بایستم.»

یانوش که متعجب شده بود گفت:

— «ولی موضوعی که من می خواهم بگویم یک موضوع حزبی است!»

— «نه! این موضوع هیچ ارتباطی به حزب ندارد بلکه یک موضوع صد درصد

خصوصی و بین من و تو است!»

مارتون چند نامه اداری روی میزش را بهم زد و با نگاهی سرد به لثو خیره شد و

بعد گفت:

— «این موضوع هیچ ارتباطی به من و توندارد و هر نظریه ای که نسبت به طرز گرداندن روزنامه توداشته باشم، مشخصاً اقدامی برای برکنار کردن تواز آن مسئولیت نخواهم کرد.»

«روزنامه؟» منظورش از روزنامه چه بود و چه ارتباطی با ترز دارد؟

— «لئو، چندین بار سعی کردم توجه ترا به این موضوع جلب کنم که روزنامه آزادی نیازمندیهای حزب را تأمین نمی‌کند ولی تو با کله شقی خودت، آنرا با همان روش گذشته ات اداره کردی. و حالا رهبران حزب در بوداپست متوجه شده اند و نوشته اند که...» و بعد یکی از نامه های روی میز را برداشت و خواند:

— «تلاشهای اولیه رفیق فرنک در راه اندازی و انتشار روزنامه در اوایل کار برای همان زمان بسیار خوب بود. در حال حاضر تشخیص داده شده است که از استعداد های متعدد و قابل توجه رفیق فرنک می توان در راه های دیگری در بوداپست بهره برداری کرد. حزب کمونیست بدین وسیله از زحماتی که رفیق فرنک در راه اندازی و انتشار روزنامه آزادی تا کنون تحمل کرده است قدردانی می کند و به نامبرده ابلاغ می نماید که جهت خدماتی به مراتب با اهمیت تر که برای ایجاد جامعه دموکراتیک ما الزامی است خود را سریعاً به بوداپست معرفی کند.»

کلمات این نامه بالاخره در سلولهای مغز حیرت زده لئو که هنوز با فکر ترز مشغول بود ثبت گردید. مارتون چه می گفت، آیا آنها داشتند روزنامه را از او می گرفتند؟ روزنامه او را؟ کار خلاقه ای که برای او تا این حد اهمیت پیدا کرده بود؟ لئو با حالتی زار پرسید:

— «منظورشان از این که تلاش من برای همان زمان خوب بود چیست؟»

مارتون باز هم نامه ها را بهم زد و گفت:

— «منظورشان این است که تو آنچه را که آنها می خواهند انجام نمی دهی و با نزدیک شدن انتخابات جدید، هریک از روزنامه ها نقشی بسیار بسیار مهم به عهده دارند. این بار باید برنده شویم و این طور استنباط شده است که تو سردبیری نیستی که کمکی به برنده شدن ما بنمائی.»

لئو نشست. احساس می کرد که قدرت حیات از بدنش خارج شده است.

نمی‌توانست باور کند که او را برکنار کرده‌اند!

— «ولی آنها نمی‌توانند یک چنین کاری با من بکنند. روزنامه‌آزادی مال من است! من خلقتش کردم و این من بودم که آنرا از یک روزنامه‌تک صفحه‌ای به روزنامه‌ای وزین و معتبر تبدیلش کرده‌ام! آنها نمی‌توانند آنرا از من بگیرند!»

لئو متوجه شد که مارتون به چشمهای او نگاه نمی‌کرد. چشمهایش را به میزش دوخته بود و اگر می‌شد گفت که مارتون هم ممکن است معذب شود، آثار عذاب روحی در قیافه‌اش هویدا بود.

— «نه لئو، این روزنامه‌تون نیست. مشکل در همین جا است. توطوری رفتار کرده‌ای که گوئی این روزنامه به جای این که متعلق به حزب باشد به خودت تعلق دارد!»

— «من یک چنین تصمیمی را نمی‌توانم بپذیرم! این کار نوعی اهانت به من است و من نمی‌توانم باور کنم که تودر این کار دست نداشته‌ای. این یک موضوع شخصی بین من و تو است یانوش مارتون! توبه خاطر ترز می‌خواهی مرا از این شهر بیرون کنی!»

سکوت. سکوت سرد و سنگینی که مارتون در به وجود آوردنش تخصص داشت بر هر دو حاکم شد و مدتی بعد، گوئی که لئو اصلاً حرفی نزده است گفت:

— «وظائف تودر بوداپست به نظر جالب توجه و هیجان انگیز می‌آید. قرار است به عنوان مترجم هیئت بازرگانی مجارستان که برای عقد قراردادهای تجارتنی عازم غرب است انجام وظیفه کنی. کاملاً واضح است که کمیته مرکزی حزب با واگذاری این سمت، حداکثر اعتماد و ارجاع مسئولیت را نسبت به تونشان داده است.»

— «یک مترجم!»

ونا گهان زدن نبض شقیقه‌اش را احساس کرد. اگر هر مقام کوچکی را دریکی از روزنامه‌ها به او واگذار کرده بودند تا این حد ناراحت نمی‌شد. مطمئن شده بود که با آن شغل، تعمداً او را تحقیر کرده بودند. از او خواسته بودند که به عنوان یک کارمند جزء، برای تعدادی پشت میز نشینهای اداری انجام وظیفه کند و مشکلات شخصی آنها را برایشان برآورده کند!

— «من نمی‌پذیرم! آنها حق ندارند یک چنین تصمیمی را اتخاذ کنند. این یک کینه جوئی شخصی است و من حاضر به پذیرش آن نیستم. میل دارم همین حالا رفیق لنرئیل را ملاقات کنم!»

— «لئو، به هیچ وجه صلاح نمی‌بینم با او ملاقات کنی. رفیق لنرئیل... با همه ما تفاوت دارد. او شخص بسیار سخت گیری است و در مسکو آموزش دیده است. پیشنهاد می‌کنم با او روبرو نشوی.»

— «در تصمیم خود راسخ هستم و اگر مانع من بشوی، کتباً از توشکایت خواهم کرد!»

— «بسیار خوب.»

مارتون گوشی تلفن را برداشت و با شخصی در آن طرف خط صحبت کرد. مدتی سکوت برقرار شد و بعد صدائی از آن طرف به گوش رسید و پس از چند کلمه، مارتون گوشی را سر جایش گذاشت.

— «اگر در بیرون دفتر کار رفیق لنرئیل بایستی، ایشان سعی خواهد کرد که تو را نزدیکیهای ظهر بپذیرد.»

لئو به سرعت از جایش برخاست و به قدری از مارتون نفرت پیدا کرده بود که حتی نتوانست خود را راضی کند قبل از خروج از اتاق با گفتن حرفهائی سوزاننده، دق دلی خود را خالی کند. همه چیز خود را منهدم شده می‌دید. آن روزنامه اوج خلاقیت کار روزنامه نگاری او محسوب می‌شد. برای آن که روزنامه ای کامل برای یک اجتماع شهری کوچک در یک کشور سوسیالیستی خلق کند، وقت و انرژی فراوانی را صرف کرده بود: سرمقاله ای ساده ولی هشیارانه، اشعاری از وطن پرستان محلی و شعرای همان شهر، چندین ستون که به نقد و بررسی تئاتر و نقاشی و هنرهای مختلف اختصاص یافته بود و بقیه روزنامه جهت تشریح پیشرفتهای اجتماعی و اقتصادی حزب اختصاص داده شده بود. احساس می‌کرد که حالت روحی آقای هیلین را درک می‌کند، گرچه آن پیرمرد حقایقی را که در آلمان اتفاق افتاده بود به گوش جهانیان می‌رساند ولی اگر او را برکنار کرده بودند، هیچ علت دیگری جز اعمال مکارانه یک رقیب سرسخت و خطرناک حزبی به چشم نمی‌خورد که تنها هدفش تصاحب خواهرزاده او بود.

لثویک ساعت در پشت دفتر کار رفیق لثریل معطل شد و در آن مدت مقدار زیادی از خشم او فروکش کرد ولی به جای آن هراسی مبهم جایگزین شد. آیا همه تقصیرها متوجه مارتون نبود؟ نه، مارتون تا آن حد قدرتمند نبود و بقایای جرقه‌های تشخیص به او می‌گفت که مارتون نمی‌تواند به فکر انتقام گرفتن شخصی باشد. عامل دیگری در پشت آن نهفته بود که لثو از فهم آن عاجز بود. وقتی که بالاخره رفیق لثریل در اتاقش را باز کرد، اشاره‌ای نسبت به آنچه که انتظارش را می‌کشید کرد که همه احساسات قلبی اش را تحت الشعاع قرار داد.

— «رفیق فرنک، به من گفته شده که شما از انتقال خودتان به بوداپست و انجام وظیفه در آن شهر ناراضی هستید؟»

لثریل مرد فربه و چاقی بود و صورتی گرد و به ظاهر مهربان داشت که تقریباً در پشت عینکی ذره‌بینی بزرگ او مخفی شده بود. لثریل خندید ولی خنده اش فقط حرکتی نامحسوس در لبهایش بود و در پشت عدسی‌های عینک، چشمهای درشت شده خاکستری رنگش به لثو دوخته شده بود.

— «رفیق لثریل، از فهم این موضوع عاجزم که چرا حالا که به هدفهایم در ایجاد یک روزنامه خوب نایل شده‌ام باید کنار بروم. برای به وجود آوردن یک روزنامه متعادل سوسیالیستی که هر کسی بتواند بخواند و لذت ببرد زحمت زیاد کشیده‌ایم و...»

— «شاید یک روزنامه متعادل چیزی نیست که حزب در یک چنین مقطعی می‌خواهد رفیق فرنک؟»

«اصول عقاید حزب باید همیشه چیزی باشد که از اول عنوان شده: ایجاد یک مجارستان سوسیالیستی آزاد و جدید!»

عدسی‌های عینکش برقی زد و گفت:

— «فکر می‌کنم که شما باید اجازه بدهید حزب تصمیم بگیرد که چه می‌خواهد رفیق فرنک، و آنچه که حزب نمی‌خواهد یک روزنامه بورژوازی و بی‌اثر است که در حال حاضر به چاپ می‌رسد.»

— «بورژوازی؟»

لثریل یکی دیگر از لبخندهای مصنوعی خودش را بر لب آورد و گفت:

— «این انتقادی است که از مرکز وارد کرده اند و با نهایت تأسف عنوان شده است که سابقه خانوادگی شما در این امر بی تأثیر نبوده است. تا آنجا که من می دانم خانواده شما نسبت بسیار نزدیکی با اشرافیت و مالکیت دارید و باید اضافه کنم که کمیته مرکزی حزب از این موضوع راضی نیست رفیق فرنک. یک چنین سابقه ای برای یک سردبیر روزنامه حزب به هیچ عنوان برازنده نیست.»

— «ولی سالها برای غلبه بر سابقه خانوادگی خود تلاش کرده ام! آیا قطع وابستگیهای خانوادگی، تقبل خطرزدان رفتن در زمان حکومت هورتی و جنگیدن با فاشیسم در آلمان و در اینجا برای هیچ بوده است؟»

— «حزب، تلاشهای شما را ارج می گذارد رفیق فرنک و به همین دلیل هم شما را برای هیئت بازرگانی در نظر گرفته اند. خدمات شما به حزب بدون پاداش نخواهد ماند.»

— «به هیچ وجه میل ندارم به عنوان یک کارمند به بوداپست بروم. مسئولیتها و خانواده من در اینجا...»

— «نه، فکر نمی کنم رفیق فرنک. شما یک خواهر و یک نوه عمه در مارتا فورد دارید که همه ماهه برایشان پول می فرستید که می توانید همین کار را از بوداپست هم انجام بدهید. شوهر خواهر شما و پسرش در مزرعه خودشان هستند و سعی می کنند آنجا را اداره کنند و گزارشاتی که از آن ناحیه داریم حاکی از این است که در کار خودشان چندان موفق نبوده اند و به نظر می رسد که هر چه زودتر مزرعه را رها کنند بهتر است رفیق فرنک. به این ترتیب، خواهر دیگرتان ایوا کالدی و دخترش که در فرمانداری کار می کند باقی می مانند که به نظر نمی رسد هیچ کدامشان در وضع دشواری بسر ببرند. به هر صورت، هیچ دلیلی برای ماندن شما در اینجا وجود ندارد در حالی که حزب به خدمات شما در بوداپست نیاز دارد.»

لرزشی بر ستون فقرات لئو ظاهر شد. ترسی آشنا بود. این همان ترسی بود که لئو در طی ماههای جنگ و در زمانی که خودش را از نازیها و افراد حزب پیکان مخفی می کرد و در خود احساس کرده بود.

صدای نرم و مهربان لئو لیل اضافه کرد:

— «روش انجام کارها در مجارستان به زودی تغییر خواهد کرد. وقتی که

انتخابات را برنده شدیم — و این بار... اقدامات احتیاطی لازم برای برنده شدن حزب به عمل آمده است — همه کارها با گذشته فرق خواهد داشت و جایی هم در مجارستان جدید برای شما وجود خواهد داشت رفیق فرنک. حزب، هرگز نمک شناس نیست، ولی شما هم باید سعی کنید تا بر سابقه خانوادگی نه چندان مطلوب خود غلبه کنید. قواعد اطاعت محض را تمرین کنید. اگر یک عضو حزب مطیع نباشد چه ارزشی دارد؟» و لبخند دیگری از همان نوع تحویل لثوداد.

لثو هنوز به اندازه کافی شعور و کنترل داشت که ساکت بماند، گرچه احساس می کرد زمین دهان باز کرده و او را به کام خود می کشد. یکه خورده بود، تحقیر شده بود و از آن گذشته می ترسید ولی می دانست که می باید اعتراضهایش را فعلاً برای خودش حفظ کند.

مردک چاق گفت:

— «مطمئنم که از بوداپست لذت خواهید برد. یک دستگاه آپارتمان در اختیار شما گذاشته خواهد شد و حقوق شما هم سخاوتمندانه خواهد بود. و چه کار دیگری مفیدتر از کمک کردن به تحکیم پایه های اقتصادی کشورمان است؟»

لثو قادر به جوابگوئی نبود. اگر می توانست خواسته های درونش را انجام دهد، ابتداءً گریه مفصلی می کرد و بعد دستهایش را دراز می کرد و آن قدر گلوی چاقش را فشار می داد که روح از بدنش پرواز کند. آرزوهایش کجا رفتند؟ سالهایی که به بحث و طراحی در رستوران بالاژ گذشت، مصیبت های جنگ و زجر و آزارهای سیاسی برای چه بود؟ رؤیائی را که همه شان سالها در سر پرورانده بودند چه شد؟

— «دوست من، برای رفتن شما عجله ای در کار نیست. چند روزی مرخصی بگیرید و بعد به بوداپست بروید.»

کجا یک چنان جمله ای را شنیده بود؟ سال ۱۹۳۹ و در روزنامه بوداپست بود. موقعی بود که سردبیر روزنامه به علت این که از نظر سیاسی عنصر نامطلوبی قلمداد می شد در حال اخراج کردنش بود.

— «خدا حافظ رفیق فرنک. امیدوارم از همه امتیازات مقام خودتان در بوداپست استفاده کنید.»

عدسی ها مجدداً برق زدند و بعد رفیق لثو لثو از پشت میزش برخاست، به این

طرف آمد و در اتاقش را برای لئو باز کرد و با نهایت مهر و محبت گفت:
— «خدا حافظ.»

لئو از جایش برخاست، آب دهانش را قورت داد، سری تکان داد و از میان در باز بیرون رفت. صدای بسته شدن در اتاق را تا مدت‌ها نشنید و در حین دور شدن در راهرو احساس می‌کرد که آن چشمهای بی‌روح از پشت عینک به او خیره شده است و حتی سوزش نگاهش را در پشت گردنش احساس می‌کرد. وقتی که از ساختمان بیرون رفت، متوجه شد که نگهبانهای ساختمان سه نفر شده است، سه نفر که به تفنگ مجهز بودند و در کنار آنها نیز یک سرباز روسی ایستاده است.

در بهار آن سال، مالی و نیکی به شهر برگشتند. یک سالی را که در کوهستان گذرانده بودند، هر دو را شفا داده بود. نیکی قوای خودش را برای بازگشت به مدرسه به دست آورده بود مالی هم آرامش و آسودگی خیال گذشته را. مالی خیلی پیر شده بود، ولی متانت و وقار خود را بازیافته بود. آرامش و متانت مالی در خانه ای که مادر و دختر به تنهایی زندگی می کردند و بر سر موضوع یانوش مارتون رفتارشان نسبت به یکدیگر سرد بود، بسیار ضروری به نظر می رسید. پس از استقبالی که از مالی و نیکی به عمل آمد، تعریف و تمجیدها از بهبودی نیکی و مراقبت و سرپرستی مالی شد. ایوا، مالی را به اتاقش برد و برای گلایه ای طولانی در پیچه قلبش را به روی او گشود و نیکی و ترز را در آتشخانه تنها گذاشت.

نیکی گفت:

— «پس یانوش کجا است ترز؟ فکر می کردم برای دیدن من امروز به اینجا خواهد آمد. یک سال است که او را ندیده ام و به جز یک کارت پستال، نامه ای هم برای من ننوشته است.»

نیکی ناراحت شده بود و از صدایش عمق ناراحتیش معلوم می شد. یانوش همه وظائف یک قهرمان را انجام نداده بود. ترز آب دهانش را قورت داد، نفس عمیقی کشید و موضوع را تعریف کرد.

پس از تمام شدن حرفهایش، مدتی طول کشید که نیکی موضوع را درک کند و پس از آن که فهمید، باورش نمی شد. پس از کمی فکر کردن، دچار بهت و حیرت

شدیدی شده بود.

— «آه، نه نیکی! تودیگر نه! فکر می‌کردم که تودر جبهه من هستی!»
 — «من مخالفتی با توندارم و فقط فکر می‌کنم که باعث خجالت است که یانوش هم بخواهد ازدواج کند. هرکسی را که می‌بینی می‌خواهد ازدواج کند. فکر می‌کردم که اوفرک دارد ولی مثل این که چاره‌ای نیست...»
 لبخندی به ترز زد و به این طرف میز آمد و ترز را در آغوش گرفت و اضافه کرد:

— «ترز، خیلی خوشحالم. اگر لازم است یانوش ازدواج کند، چه بهتر که با تو ازدواج کند!»

دفعه قبل که جرج هم همراه پدرش به شهر آمده بود، از دیدن رفتار پدرش و بقیه افراد خانواده نسبت به ترز، دچار خشم شدیدی شده بود ولی خود را کنترل کرد. پس به این ترتیب نسل جوان خانواده در کنار او با او بودند.

مالی هم که در آن اتاق به شکوه‌ها و گلایه‌های یکنواخت و کسل کننده ایوا گوش می‌کرد، ناگهان آرزو کرد که به همان اتاق خودش در مارتا فیورد برگردد. در آنجا بود که مالی توانسته بود در سکوت و آرامش برای پدر و مادرش، شوهرش و پسرانش اشک بریزد، برایشان عزاداری کند و بعد هم آنها را به خاک بسپارد. در آنجا بود که مالی به مرحله‌ای رسیده بود که بتواند خودش را از اندوه‌های شخصی فراتر ببرد و پرواز یک مرغ ماهیخوار بر روی دریاچه، حرکت ابرها از روی کوهستان و حرکت امواج کوچک دریاچه توانسته بود به او آرامش و احساس ادامه حیات ببخشد. این احساس ادامه حیات، شامل تلاش او برای بهبود نیکی هم می‌شد و مالی دریافته بود که یک بار دیگر مسئولیتی نسبت به شخص دیگری به او واگذار شده است. آن یک سال، نیکی را مال او کرده بود و اگر یانوش مارتون به صورت پدر نیکی درآمده بود (مالی متوجه شده بود که نیکی واقعاً یک چنین احساسی دارد) پس مسلماً مالی هم توانسته بود جای مادر نیکی را پر کند. مالی در پایان یک سال، خودش را به اندازه کافی قوی احساس می‌کرد که به خانه‌شان برگردد تا بتواند با جامعه‌ای به کلی دگرگون شده مواجه شود و خودش را آماده می‌دید که مسئولیت سرپرستی و مراقبت نوه عمه‌اش را برای همیشه عهده‌دار شود. و حالا مشاهده می‌کرد

که وارد خانه ای شده است که به دوار دوگاه نسل جوان در مقابل نسل گذشته تقسیم شده است.

مالی شیونها و گله گزاریهای ایوا را قطع کرد و پرسید:

— «آدام چه گفته است؟»

ایوا برای یک لحظه شکایتهايش را که تقریباً فقط به یانوش مارتون و رفتار بدش و این که برای آنها مواد غذایی بازار سیاه نمی آورد منحصر شده بود قطع کرد و گفت:

— «آدام قلبش شکسته است.»

— «ولی ازدواج آنها را منع نکرده است؟»

ایوا بینی اش را بالا کشید و گفت:

— «چه طور می تواند ممنوع کند؟ جنگ همه چیز را برهم زده است. جوانها هر

کاری که دلشان بخواهد حالا انجام می دهند و هیچ جوانی نسبت به پدر و مادرش دیگر احساس اطاعت ندارد.»

مالی نگاه سردی به خواهرش انداخت و همان احساسی را داشت که وقتی که

هر دو جوان بودند و ازدواج نکرده بودند نسبت به سبکسریها و حماقتهای ایوا داشت.

— «ایوا، باید این حقیقت را دریافته باشی که تا زمانی که ترز کار می کند و

مخارج زندگی ترا تأمین می کند، توحق نداری او را از موضوعی که قلبش را تسخیر کرده منع کنی. چرا خودت دنبال کار نرفتی؟ اگر دلت می خواست می توانستی در کشیدن بار زندگی به ترز کمک کنی و از آن گذشته، از وضع ظاهری آپارتمان کاملاً معلوم است که در داخل خانه هم اصلاً کار نمی کنی. همه جا ریخته و پاشیده و کثیف است.»

مالی حق داشت و آپارتمان در وضعیت بسیار نامطلوبی بود. مالی و نیکی پس

از بازگشت، متوجه شدند که ترز پس از آمدن از سر کارش به خانه، با شتاب به آشپزخانه رفت و مشغول آماده کردن غذای آنها شد. ترز برای نامرتب بودن خانه از آنها عذرخواهی کرد ولی گفت که اتاق خوابها مرتب هستند و همان روز صبح ملافه های تخت خوابها را تعویض کرده است.

ایوا به مالی جواب داد:

— «چرا باید یک چنین توقعاتی از من داشته باشی؟ خودت می دانی که من

هرگز به انجام کارهای خانه علاقمند نبوده ام!»

— «اما خانه خودت را در مزرعه خوب اداره می‌کردی!»

— «ولی چندین خدمتکار داشتم! سازمان‌دهی و صدور دستور را بلد هستم ولی نمی‌دانم چرا به محض کار کردن، خسته و عصبی می‌شوم. حالا که توبه‌خانه برگشته‌ای وضع بهتر خواهد شد و از حالا به بعد دو نفریمان می‌توانیم تمام روز را به انجام کارهای خانه بپردازیم.»

— «نه، اشتباه کرده‌ای ایوا. من به شهرداری مراجعه کرده‌ام و تقاضای واگذاری یک دکه فروش سیگار و شکلات را نموده‌ام و...» و با دیدن حالت ایوا که ترس شدیدی بر چهره‌اش نشسته بود و رنگ خود را باخته بود، حرفش را قطع کرد. ایوا پس از لحظه‌ای خود را باز یافت و فریاد زنان گفت:

— «ولی تو نمی‌توانی یک چنین کاری بکنی مالی! از صبح تا غروب توی یک دکه خیابانی بنشینی و سیگار فروشی کنی! درست مثل یک آواره جنگی!»

— «این دقیقاً همان چیزی است که هستم و به همین دلیل هم شهرداری تقاضای مرا قبول خواهد کرد و اجازه داشتن دکه را به من خواهد داد.» ایوا شروع به گریستن کرد و گفت:

— «ولی مالی تو نباید این کار را بکنی! اگر پدر و مادرمان زنده بودند چه می‌گفتند! نوه خانواده با گازی در گوشه خیابان بشیند و سیگار فروشی کند؟»

— «این که تعجبی ندارد! مدتها از روزی که این اسم را شنیده‌ام می‌گذرد: نوه خانواده با گازی! ولی دیگر برای من اهمیتی ندارد.»

— «ولی آخر چرا مالی؟»

— «برای نیکی. یک نفر باید مراقبت از او را تقبل کند، لباس و غذایش را تأمین کند و مخارج تحصیلش را بپردازد. نیکی باید مدرسه‌اش را تمام کند و بعد به دانشگاه برود. یانوش مارتون هم همین حرفها را به اوزده و نیکی خودش را آماده کرده که به مدرسه برگردد و تا آنجا که می‌تواند درس بخواند»، و با آوردن اسم مارتون، مالی دید که صورت ایوا درهم رفت و اضافه کرد:

— «می‌دانم که از مارتون خوشتر نمی‌آید ایوا ولی من سعی می‌کنم هرگز کارهایی را که برای نیکی انجام داده‌ام فراموش نکنم. شنیده‌ام که دولت در نظر دارد

از ورود بچه هائی که سابقه خانوادگی بورژوازی دارند به دانشگاه جلوگیری کند. به این ترتیب با علاقه ای که یانوش مارتون به نیکی دارد، خواهد توانست کمکهای زیادی به او بنماید که ما به هر قدمی که او بتواند بردارد شدیداً نیاز خواهیم داشت.»
ایوا فریاد زنان گفت:

— «چه حرفهائی می زنی مالی! آن پسر دهاتی به هیچ کس هیچ چیز نمی دهد. من که به تو گفته بودم، حتی یک بار هم به هیچ کدام از ما هدیه ای نداده، هیچ وقت مواد غذایی برای مان نیاورده و هرگز نشده که مثلاً یک قالب کره برای ما بیاورد. به من هم نگو که نمی تواند تهیه کند برای این که همه همکارهایش به بهترین غذاها و گوشت تازه دسترسی دارند و هیچ وقت هم کسی آنها را در صف ندیده است!»

و آن ناله ها و گلایه ها باز هم مدتی ادامه یافت.
مالی پرسید:

— «نظر لئو در این باره چیست؟»

نامه هائی که لئو از بوداپست می فرستاد، پر از اشتیاق و محبت بود ولی اشاره ای به طرز کارش در بوداپست، تفکرات و احساساتش و بالاخره نظریه اش نسبت به یانوش مارتون در آنها نمی شد. در آن یک سالی که مالی در کوهستان گذراند، گاه و بیگاه برای لئو احساس نگرانی می کرد. آن یک سال و انزوائی که به او بخشیده بود، توانسته بود مالی را از گزند احساسات دیگران دور نگه دارد. به آن دوری یک ساله شدیداً نیاز داشت تا هرگونه تضاد فکری و برخوردهای عاطفی دیگران را شاهد نباشد.

«لئو؟» و شانه هایش را بالا انداخت و اضافه کرد که:

— «خودت می دانی که حالا لئو یکی از اعضای برجسته حزب است، بایک آپارتمان بزرگ و راحت و یک اتومبیل که در اختیارش گذاشته اند، ولی حتی یک بار هم به ما سر نزده است، حتی یک بار! فقط نوشته بود که وقتی تو و نیکی برگشتید، برای دیدن شماها خواهد آمد. او هم از یانوش مارتون خوشش نمی آید.»

— «تو از کجا می دانی؟»

— «برای این که به من گفته بود میل ندارد در نامه هایم چیزی از مارتون بنویسم.

در اوایل رفتنش به بوداپست برایش نوشته بودم که با ترز مکاتبه کند و اگر می‌تواند با مارتون هم صحبت کند و آنها را از این فکرشان منصرف کند ولی به من جواب داد که میل ندارد حتی اسم مارتون را هم بشنود. فکر نمی‌کنی بهتر باشد نامه دیگری برایش بنویسم؟»

— «نه ایوا. کاری به کارش نداشته باش. وقتی که به اینجا آمد، من با او حرف خواهم زد. مطمئنم که همین روزها پیدایش خواهد شد.»

چند روز قبل از شروع انتخابات، لئو آمد. مالی در یک سال گذشته او را ندیده بود و به محض آن که چشمش به لئو افتاد، همان علامتهای زمان جوانیش را در صورتش مشاهده کرد: بی‌قراری، سرکشی و هیجانات شدید روحی که سعی می‌کرد آنها را مخفی کند. مالی با خود اندیشید که آن علائم به علت نزدیکی انتخابات است و لئو در آرزوی آن است که حزبشان بتواند با برنده شدن در انتخابات زمام امور کشور را به طور کامل در اختیار بگیرد.

لئو در سن سی و هفت سالگی، تغییرچندانی چشمگیری با جوانی که برای ادامه تحصیل به برلین رفته بود نداشت. با این تفاوت که حالا عضو برجسته حزب کمونیست بود، از احترام و موقعیت اجتماعی والائی برخوردار بود و برای اولین بار در عمرش در طرفی که برنده بود، قرارداد داشت. ولی هر روزی که از اقامت لئو بیشتر می‌گذشت، مالی بیشتر دچار اعجاب می‌شد. زیرا لئو به هیچ وجه مثل یک عضو برجسته حزب رفتار نمی‌کرد. حتی یک بار هم برای دیدن دوستان حزبی‌اش نرفت و هر وقت هم که صحبتی از انتخابات پیش می‌آمد، با لحنی تمسخرآمیز در موردش صحبت می‌کرد: «انتخابات؟ کدام انتخابات؟ امیدوارم که هیچ کدامتان آن قدر احمق نباشید که فکر کنید آنها در صدد آن هستند که دولتی مردمی را انتخاب کنند، برای این که روسها آن دولت را قبلاً انتخاب کرده‌اند. دفعه قبل بی احتیاطی کردند و شکست خوردند ولی این بار ترتیب کار را طوری داده‌اند که همان چیزی را که می‌خواهند به دست آورند. مهم نیست که رأی بدهی یا نه و هیچ تفاوتی نخواهد داشت که به چه کسی رأی بدهی، نتیجه انتخابات در هر صورت یکی است!»

لئو شانه‌هایش را بالا انداخت و از کنار پنجره دور شد (بیشتر اوقاتش را با ایستادن در کنار پنجره و نگاه کردن به نقطه‌ای در آسمان می‌گذراند) و به طرف مالی

که روی صندلیش نشسته بود آمد و به آن صندلی که روزگاری زیبا و مدرن بود نگریست.

— «چه قدر رویه این صندلی نخ نما و کهنه شده است! زمانی را که این صندلی تازه و زیبا بود و در اتاق پذیرائی مادر قرار داشت به یاد دارم. به یاد دارم که وقتی دیوید کلین برای اولین بار به خانه مان آمد توروی همین صندلی نشسته بودی. یادت می آید که در آن روزها چه قدر ناامید و دلشکسته بودی مالی؟»

مالی سرش را تکانی داد و لثودست او را در دست گرفت و گفت:

— «مالی، فکر می کنی بتوانی روی پای خودت بایستی؟ تو، نیکی و ایوا و بچه های او را در کنارت خواهی داشت، فکر می کنی بتوانی با آنها زندگی کنی و روزگارت را به هر حال بگذرانی؟ اگر اتفاقی برای من بیفتد، تومی توانی به زندگیت ادامه بدهی؟»

مالی از شنیدن آن حرفها و دیدن اضطراب و هیجانی که در صورت لثوبه چشم می خورد به هراس افتاد و پرسید:

— «چی شده لثو؟ چه اتفاقی ممکن است برای تورخ بدهد؟»

— «هنوز نمی دانم»، و بعد از جای خود بلند شد و به طرف پنجره رفت و به بیرون خیره شد و اضافه کرد که:

— «فقط این را می دانم که نمی توانم به این ترتیب ادامه بدهم. زندگی من در اینجا به پایان رسیده، بی مصرف است و باید تغییرش بدهم.»

مالی که ناگهان به یاد تدریس لثوبه کارگران کارخانه فولاد و بحث های سیاسیش در کافه بالا ژافاده بود ترس برش داشت و ملتمسانه گفت:

— «لثو، کار احمقانه دیگری نکن! خواهش می کنم از هر نوع اقدام احمقانه ای صرف نظر کن! این بار دیگر کسی را نداری که به فریادت برسد. دیگر دیویدی نیست که برایت وکیل بگیرد و دیگر از دوستان بانفوذی که داشتیم خبری نیست. حالا فقط یانوش مارتون را داریم که او هم آنچنان قدرتی ندارد که تو را نجات بدهد.»

«یانوش!»

و با عصبانیت پنجره را باز کرد و دستش را روی چهارچوب آن گذاشت و به بیرون خم شد. دستش به علت خاک و دوده ای که روی لبه پنجره نشسته بود سیاه

شد و لثوبا تعجب به کف دستهای کثیفش خیره شد و بعد دستهایش را با شلوارش پاک کرد و گفت:

— «مارتون ابدأ کمکی به من نخواهد کرد. او هم یکی از آنها است. او هم مثل بقیه فکر می‌کند که برای رسیدن به هدف، دست زدن به هرکاری جایز است. او معتقد است که مجارستان را هنوز می‌توان نجات داد و برای عملی کردن رؤیایش من و ترز و دیگران را حاضر است قربانی کند.»

مالی نمی‌دانست چه جوابی بدهد. لثوبه شدت عصبانی بود و مالی از حرفهایش چیزی نمی‌فهمید.

— «شما نگران این هستید که ترز چرا می‌خواهد با او ازدواج کند ولی من قول می‌دهم که این ازدواج سر نخواهد گرفت. وقتی که ترز ببیند که پدرش زمینش را از دست داده و بفهمد که مارتون و همکارانش چه بلایی به سر این کشور می‌آورند، آن وقت است که از مارتون متنفر خواهد شد و با او ازدواج نخواهد کرد.»

— «آه نه لثو! دیگر تنفر کافی است!»

لثوپشیمان شده بود. به سرعت به طرف مالی رفت، او را در آغوش گرفت و به نوازش کردنش پرداخت و سعی کرد او را تسلی بدهد. وقتی که مالی آرام شد، لثو گفت:

— «مالی، در اتاقم پاکتی وجود دارد که پولهایی را که در سال قبل پس انداز کرده‌ام در آن گذاشته‌ام. وقتی که به بوداپست برگردم، آنرا همان‌جا خواهم گذاشت. آن پول فقط مال تو و نیکوکی است. می‌فهمی؟ فقط تو و نیکوکی حق دارید از آن استفاده کنید، نه هیچ کس دیگر!»

— «چرا؟»

— «دلیلش را نمی‌توانم بگویم ولی بعد از رفتن من، پول را بردار.»

— «لثو؟ چه نقشه‌ای در سرداری؟ خواهش می‌کنم به من هم بگو.»

— «نمی‌توانم مالی. ولی قول می‌دهم که به هیچ کدامتان آسیبی وارد نشود. در ضمن، در مورد این حرفها و درباره پول با هیچ کس صحبت نکن.»

مالی همان احساسی را که در سال ۱۹۴۴ داشت در خود می‌دید: ترسیده بود، گیج بود ولی نمی‌دانست علت ناراحتیش چیست.

— «خواهش می‌کنم کار احمقانه‌ای نکن لئو! خواهش می‌کنم عاقل باش. تو دیگر بچه نیستی، یک مرد بزرگ و تحصیل کرده هستی. کمی عاقلانه تر فکر کن!»

— «دیگر نمی‌توانم منطقی باشم مالی!»
مالی فکر می‌کرد که لئو باز هم چیزی خواهد گفت ولی لئو حرفش را ادامه نداد و در عوض یک بار دیگر او را در آغوش گرفت و موهای سفیدش را نوازش کرد و گفت:
— «نگران نباش مالی کوچولوی من. هیچ اتفاق بدی نخواهد افتاد. قول می‌دهم.»

مالی نجواکنان پرسید:
— «لئو، چرا تو باید این قدر ناآرام و بیقرار باشی؟ چرا آرام نمی‌گیری و به آنچه که هست قانع نیستی؟ اگر ازدواج کرده بودی شاید... نمی‌دانم. همیشه آرزو داشتم که تو ازدواج کنی و سعادتمند بشوی.»
— «شاید! شاید هم روزی ازدواج کنم!»

و دیگر حرفی نزد. در بقیه مدت اقامتش، مهربان و آرام بود و همه وقتش را با او و نیکی گذراند. با ترز هم رفتاری مؤدبانه داشت ولی رابطه ترز با یانوش مارتون، پیوند محکمی را که بین او و ترز وجود داشت گسسته بود. ترز دیگر دختر مورد علاقه او نبود و او هم دیگر دانی دوست داشتنی ترز به حساب نمی‌آمد. شکاف عمیقی بین آنها به وجود آمده بود که پر کردنش غیرممکن به نظر می‌رسید.

روزی که لئو رفت، مالی فهمید که دیگر او را نخواهد دید و موقعی بیشتر مطمئن شد که لئو او را در آغوش کشید و به خودش فشرد و در گوشش زمزمه کرد که:

— «خدا حافظ مادر کوچولو! چه قدر همیشه نسبت به من مهربان بوده‌ای. کسی بوده‌ای که حتی از مادر، پدر و یا هر شخص دیگری بیشتر دوستت داشته‌ام. خدا حافظ مالی کوچولوی من.»

مالی سعی کرد حرفی بزند، به او التماس کند که از انجام آنچه که در سر داشت خودداری کند ولی احساس بی‌پرده بودن آن التماسها جلوی او را گرفت. لئو یک بار دیگر او را بوسید، ساک دستی‌اش را برداشت و از پله‌ها پائین رفت. مالی از پنجره اتاق خوابش دور شدن لئو را در خیابان تماشا کرد. لئو با اندام بلند و رشیدش در

خیابان دور می‌شد و تا لحظه‌ای که در پشت ساختمانها از نظر مالی پنهان شد، حتی یک بار هم برگشت به او نگاه کند.

هر شب در رختخوابش دراز می‌کشید و ساعتها به تصویر آن گوزن نر که روی دیوار اتاقش بود خیره می‌شد و با خود می‌اندیشید که چرا احساس ناراحتی می‌کند، چرا با گذشت هر روز ضربه دیگری به کارش و به باورهایش وارد می‌شود. بعضی وقتها در پرتونور تیر چراغ برقی که در خیابان بود، به نظرش می‌رسید که آن گوزن سرش را برگردانده و به زاویه دیگری در آن کوهستان زیبا نگاه می‌کند. در آن لحظات بود که یانوش دلش به سوی کوهستان محل زندگی دوران کودکش پرمی‌کشید و آرزوی دیدن و بودن در آن جنگلها، کوهستان و رودخانه‌ای که در املاک کالدی وجود داشت سراسر وجودش را تسخیر می‌کرد. یانوش مارتون گاهی اوقات در این اتاق کوچک به افکارش اجازه پرواز به سوی آن سرزمین را می‌داد و در آن دقایق احساس دلتنگی شدیدی برای یک بار دیگر قدم زدن در آن کوهستان زیبا پنجه بر روحش می‌کشید. و می‌دانست که آن دلتنگی‌ها مخرب و حتی خطرناک است.

چندین بار به او پیشنهاد شده بود که در آپارتمان بزرگی زندگی کند؛ آپارتمانی مجلل در نزدیکی میدان مرکزی شهر. هدیه‌ای برای قدردانی از زحماتی که در سلسله مراتب حزبی متحمل شده بود ولی هر بار یانوش آن پیشنهاد را رد کرده بود. به خودش می‌گفت برخورداری از یک چنان مزایایی دقیقاً همان چیزهائی بوده که سراسر زندگی‌اش را برای مبارزه با آنها وقف کرده بود ولی حقیقت این بود که این اتاق کوچک و محقر پناهگاهی بود که آسایش و آرامش خود را مدتها در آن یافته بود و آن‌طور که خودش میل داشت آنرا تزئین کرده بود: ساده، به دور از عوامل برانگیزنده

احساسات، پر از خلوص و پاکی و گوشه دنجی که اومی توانست به محض ورود به آن، پوسته تظاهری را که بر روی خود می کشید کنار بگذارد و خودش دنیای اطرافش را آن گونه که هست ببیند.

همیشه تلاش کرده بود که واقعیتهای آن طور که هست ببیند، مخصوصاً حالا، زیرا در این اواخر دائماً در مورد کار خودش و کارنامه اعمال حزب مشوش و مردد بود. تبعید آگاهانه و داوطلبانه لئو فرنگ که باورهای خالصانه او را تکان داده بود. بله، لئو مطمئناً یک مرد احساساتی و سهل انگار بود، تعادل فکری نداشت و لوس و از خود راضی بود ولی خدمات ارزنده و مهمی برای حزب انجام داده بود، فشارها و اختناقهای رژیم هورتی را تحمل کرده بود، با نازیها مبارزه کرده بود و سختی های جنگ را پشت سر گذاشته بود. چرا لئو فرنگ خودش را پس از این همه تحمل شاید تبعید کرد؟ آیا علتش این بود که لئو جوانی خودخواه و زیاده طلب بود؟

چه چیزی باعث ناراحتیش شده بود و از چه وقت شروع شده بود؟ در ذهنش به عقب برگشت. روزهای اول پس از جنگ، روزهای توأم با از خود گذشتگی و سازنده بود. به آنها مأموریتی محول شده بود و همگی مأموریتهای خود را به خوبی انجام داده بودند. فقط حزب کمونیست و نه هیچ مقام دیگری کارخانه ها را تعمیر و راه اندازی کرده بود، صنایع و دولت را به وضعی که بتوانند سودمند باشند بازگردانده بود و از همه مهم تر توانسته بود به مردم کار و نان اعطاء کند. و حالا، فقط دو سال و نیم پس از جنگ، آنها می توانستند با غرور فراوان به اطراف خود نگاه کنند و بگویند: هیچ کسی وجود ندارد که از گرسنگی بمیرد؛ فقری در این کشور به چشم نمی خورد؛ و بالاخره پس از هزار سال، برای همه مردم نان و گوشت کافی وجود دارد. آیا این دستاوردها کافی بود؟ همه عمرش را برای رسیدن به یک چنین اهدافی تلاش کرده بود که ببیند یک کودک، به اندازه کافی غذا برای خوردن دارد، هیچ زنی بدون مراقبت و رسیدگیهای پزشکی نمی میرد و هیچ ژاندارمی وجود ندارد که مردی را کتک بزند فقط برای این که خواسته است خودش و بچه اش به اندازه کافی غذا بخورند.

آیا علت ناراحتیش انتخابات نبود؟ انتخابات تقلبی نبود؟ چرا، البته دستکاریهایی که در امر انتخابات شده بود او را آزار داده بود ولی به این نتیجه رسیده

بود که نتایج و اهداف مقدسی در پشت آن است و آرام گرفته بود. اگر این تقلبها تنها راهی است که ریشه کنی فقر را تضمین می‌کند، اشکالی ندارد. با زیرپا گذاشتن وجدانش، او هم در امر انتخابات و اخذ رأی شرکت کرده بود و فقط به هدف نهائی می‌اندیشید: ایجاد کشوری که هیچ کس در آن فقیر نباشد، گرسنه نباشد و مورد ضرب و شتم قرار نگیرد. کشوری که بزرگترین مواهب بشری در آن به وجود آید. آزاد شدن از زیر یوغ ترس از خواستن!

پس تردیدهایش از کجا شروع شد؟ نمی‌توانست زمان آنرا مشخص کند ولی در این روزها هروقت که به دفتر کارش می‌رفت و از کنار نگهبانهای مسلح عبور می‌کرد احساس ناراحتی و عذاب می‌کرد. وقتی که دستورات کتبی لاک و مهر شده بوداپست برای رفیق لئریل و نه هیچ کس دیگری می‌رسید، احساس ناراحتی و عذاب می‌کرد. وقتی که از او خواسته می‌شد در مورد زندگی خصوصی همزمهائی قدیمی مثل گابور گزارش بدهد، احساس ناراحتی و عذاب می‌کرد. مطمئناً این مردانی که در دوران قبل از جنگ و سالهای سخت جنگ تا آن حد از خود گذشتهگی نشان داده و برای حزب فداکاریها کرده بودند حالا باید مورد اطمینان باشند، و استحقاق آن را داشته باشند که از استقلال در زندگی خصوصی خود برخوردار باشند؟

یانوش مارتون آن فکر دلهره‌آور را که در همان لحظه ممکن است شخص دیگری هم در مورد زندگی خصوصی خود او مشغول نوشتن گزارشی باشد و روز و ساعت آمدن ترز کالدی و مدت توقفش را به آپارتمان او در گزارشش قید نماید از خود دور کرد ولی از فکر این که حزب کمونیست در زندگی شخصی او فضولی می‌کند صورتش درهم رفت.

ترز حالا دیگر به صورتی علنی به آپارتمان‌اش می‌آمد و تا آنجا که می‌توانست می‌ماند و یانوش هیچ وقت از او نپرسید که در مورد علت بیرون آمدنش چه جوابی به مادرش می‌دهد. در مدت یک سالی که از شروع روابطشان گذشته بود، چنان فشارهائی بر هردویشان وارد شده بود که حالا هیچ کدامشان اهمیتی به این که دیگران ممکن است به ترز داغ‌ننگ را بزنند نمی‌دادند. بین خودشان نیز مسایل و مشکلات فراوانی وجود داشت که سعی می‌کردند به روی خود نیاورند و درباره

هیچ کدام حرفی نزنند. از برکناری لثوا مقام سردبیری روزنامه گرفته تا تلاشهای مذبحخانه پدرش برای حفظ تکه زمینی که برایش باقی مانده بود. فقط به لحظات تنهایی خود در آن گوشه عزلت چشم دوخته بودند که بتوانند با عشق ورزیدن به یکدیگر تنش های روح تبارشان را کاهش دهند. یانوش به غیر از آن دفعه که در کافه مسکوبه او گفته بود که دوستش دارد دیگر اظهار عشقش را تکرار نکرده بود. هرگز با او نخندیده بود و هیچ وقت او را برای گردش کردن به جایی نبرده بود... و هرگز برایش گل سرخ نیاورده بود! ترز جوان وزیبا بود— آه بله، ترز خیلی زیبا بود— و هنوز جوانان زیادی باقی مانده بودند که در خانواده هائی کمتر سختی کشیده نسبت به خانواده او پرورش یافته بودند و بودن ترز در کنار آنها خیلی بیشتر قابل قبول بود. او و ترز برای یکدیگر ساخته نشده بودند. او پسر یک دهقان دزد و ترز دختر خانواده کالبدی بود. او قادر به خوشبخت کردن ترز نبود و ترز هم کم کم او را به سرآسیمگی و پریشان حالی بورژوازی می کشاند. یانوش همه این حرفها را به خودش می زد و در همان حال هم می دانست که هیچ چیز— و هرگز— قادر نخواهد بود او را وادار کند که از ترز دست بردارد. ترز به او تعلق داشت و هرکاری هم که او با ترز می کرد نمی توانست خللی در عشق ترز به وجود آورد و یا او را از خودش دور کند. بارها نسبت به ترز قساوت و بیرحمی نشان داده بود، نسبت به او کم محلی کرده بود، هیچ گونه علائم ظاهری عشق و علاقه را به او نشان نداده بود ولی ترز در کنارش باقی مانده بود و فقط گاهی اوقات گریه کرده بود و هر بار هم قبل از آن که به خانه اش برگردد گفته بود:

— «یانوش، من دوستت دارم، خیلی دوستت دارم!»

— «چرا مرا دوست داری؟»

— «برای این که... به تو اعتماد دارم. تو مثل پدرم هستی و هرگز به من خیانت

نخواهی کرد و یا دروغ نخواهی گفت.»

— «این که دلیلی برای دوست داشتن من نیست.»

ترز لبخند زیبایی زد و گفت:

— «نه؟ بسیار خوب، پس معلوم می شود که دوستت ندارم!»

یانوش قادر به دیدن صورت خود نبود تا متوجه شود که چه گونه عضلات صورتش

منجمد شده و چشمهای آبی‌ش در حلقه‌ها ثابت مانده بود. هر چند که می‌دانست ترز شوخی می‌کند ولی از شنیدن این که ترز دوستش ندارد به وحشت افتاده بود و ترز هم می‌دانست که در پس آن صورت خشک و متظاهر به سردی، ترس و وحشت عمیقی خیمه زده است. دستش را به پشت گردن یا نوش گذاشت، سرش را پائین آورد و گفت: «البته که دوست دارم یا نوش. برای این دوست دارم که توبه من احتیاج داری!»

یا نوش کم کم راجع به گذشته‌ها برای ترز صحبت کرد. البته درباره بدیها که میل نداشت آنها را به یاد بیاورد حرفی نمی‌زد. درباره آن گوزنی که عکسش بر روی دیوار بود، درباره اولین روزی که همراه مادرش به دهکده رفته بود و از این که مادرش مجدداً به او تعلق یافته است و گل‌هایی که از صحرا چیده بود که هم‌رنگ چشمهای مادرش بود حرف می‌زد. وقتی که با ترز بود می‌توانست درباره این موضوعات صحبت کند. وقتی که در کنار او در تاریکی اتاقش دراز می‌کشید و می‌فهمید که چگونه می‌توان به دیگران نزدیک شد، به آنها اعتماد کرد، کمی از دریچه‌های قلبی خود را به سوی آنها گشود، در همان حال هم آرزو می‌کرد که ترز به او وفادار بماند و از همان دریچه‌ای که باز شده است به او حمله ورنشود و آسیبی نرساند.

در پائیز و کمی پس از آن که لثوبه غرب پناهنده شد، ترز یک روز غروب به آپارتمان‌ش آمد و از او پرسید که آیا امکان دارد خیلی زود با یکدیگر ازدواج کنند؟ یا نوش که حیرت کرده بود جواب داد:

— «چرا حالا؟ سال گذشته که از تو خواستم با من ازدواج کنی گفتی صبر

کنم.»

چشمهای ترز پر از اشک شد و گفت:

— «خودت می‌دانی که مجبور بودم. در آن موقع فقط من و مادرم بودیم و

هیچ کس دیگری وجود نداشت و من مجبور بودم از او مراقبت کنم. اگر ازدواج

می‌کردیم تو نمی‌توانستی از مادرم سر پرستی کنی.»

— «حالا چه اتفاقی افتاده که می‌توان ازدواج کرد؟»

— «برای این که پدرم به شهر خواهد آمد که با ما زندگی کند. از مزرعه چشم

پوشیده و برای حفظ آن دیگر قادر به مبارزه کردن نیست. آنها با وضع مالیاتهای

سنگین، اعزام بازرسهای متعدد و دسیسه های متوالی شکستش داده اند و در این مبارزه پیروز شده اند. یانوش من خیلی دوستش دارم ولی وقتی که ترا هم دوست دارم نمی توانم با او در یک خانه زندگی کنم.»

یانوش همان درد ترز را در خودش احساس می کرد. وقتی که می فهمید ترز به راستی ناامید شده است، از طعنه زدن و دست انداختنش خودداری می کرد. چون از تمسخرهای دیگران زجر فراوانی کشیده بود قادر به انجام آن نبود، هر چند که به علت از دست دادن آن زمین نمی توانست با پدرش احساس همدردی داشته باشد ولی اندوه عمیق ترز را درک می کرد.

یانوش زیر لب گفت:

— «ترز بیچاره من. ترا گرفتار چه شکنجه ای کرده ام که بایستی بین من و پدرت یکی را انتخاب کنی!»

— «نه یانوش، تقصیر تو نیست. پدرم به هر صورت زمین خود را از دست می داد، چه من و تو با هم ازدواج می کردیم یا نمی کردیم.»

— «پدرت می باید یک سال پیش آنجا را رها می کرد و به شهر می آمد، با خانواده اش زندگی می کرد، جرج را به مدرسه می فرستاد و برای خودش کاری پیدا می کرد.»

— «یانوش، تو متوجه هستی که من نمی توانم هر روز شاهد ناراحتی پدرم باشم که چرا زمینش را از دستش گرفته اند و بعد اجازه بدهم که ببیند به سوی تومی آیم!»

— «می فهمم.»

— «می توانیم خیلی زود ازدواج کنیم؟»

یانوش لحظه ای فکر کرد و بعد گفت:

— «بله، ولی قبل از هر چیز میل دارم به خانه تان بیایم و با او صحبت کنم.»

آه نه یانوش! خواهش می کنم این کار را نکن. زمانه ای که برای ازدواج با من به نزد پدرم بیائی و اجازه بگیری گذشته است!»

چشمهای آبی یانوش به روی ترز خیره شد و گفت:

— «ترز، مجبورم که او را ببینم. باید به او بفهمانم که موضوع من و تو هیچ ارتباطی به سیاست ندارد، به از دست دادن زمینش و به فرار کردن دائمی لثوی تو

به غرب هم ارتباطی ندارد. درحالی که حتی با او و بروهم نشده باشم نمی‌توانم ترا از او ببرایم. متوجه نیستی که اگر این کار را بدون صحبت کردن با او انجام بدهم عملی بی‌رحمانه است و ممکن است این طور تصور شود که قصد اهانت به او را داشته‌ام؟»

— «دلم نمی‌خواهد که با او ملاقات کنی.»

صدای یانوش خشک و آمرانه بود و گفت:

— «باید او را ببینم. کی قرار است بیاید؟»

— «فردا.»

— «بسیار خوب، فردا او را خواهم دید.»



از روزی که برای دادن خبر پناهنده شدن لئوبه غرب به خانه‌شان رفته بود، دیگر به آنجا مراجعه نکرده بود. ترز او را به اتاق نشیمن محقری که در گوشه‌اش تخت‌خواب جرج قرار داشت راهنمایی کرد. همه افراد خانواده درحالی که بهترین لباسهایشان را پوشیده بودند حضور داشتند. یانوش ناگهان فکر کرد که او همان بچه دهاتی چندین سال قبل است که به حضور کالدهای بزرگ باریافته است. ایوا در کمال تعجب ساکت بود و ته موهای رنگ کرده‌اش سفیدی می‌زد. مالی هم ساکت بود و در دلش آرزو می‌کرد که برخوردی ناخوشایند پیش نیاید. نیکی و جرج هم به محض دیدن او لبخندی زدند و بعد از اتاق بیرون رفتند و آدام، ارباب قدیمی‌اش ... عالیجناب را با او و دیگران تنها گذاشتند.

یانوش بلافاصله متوجه شد که پیرمرد خرد شده است. آدام کالدهی زمین خودش را از دست داده بود و همه قدرت و توانائیش نیز به همراه زمین از دست رفته بود. یانوش ترحم عمیقی را نسبت به او احساس کرد. آدام کالدهی آن قدر پیر شده بود که راهها و رسوم جدید را متوجه نمی‌شد و آن قدر خشمگین بود که قادر نبود از دست دادن همه چیزش را با بردباری و متانت تحمل نماید. او می‌باید سالها پیش این درس را فرامی‌گرفت که هیچ مردی نمی‌تواند به هیچ شیئی مادی به عنوان نیروی محرکه حیات خود اتکاء داشته باشد.

یانوش با لحن خشکی گفت:

— «آقای کالدی، شما می‌دانید که من و ترز تصمیم داریم با یکدیگر ازدواج کنیم.»

آدام از روی خستگی گفت:

— «تو که توانستی زمین مرا بگیری، چرا دخترم را هم از دستم نگیری؟»

— «من و ترز علاقه زیادی نسبت به همدیگر داریم. هر اتفاقی که رخ داده و با همه اختلافاتی که سوابق خانوادگی ما دارند، علاقه ما بی شائبه است و به همین دلیل می‌خواهیم با هم ازدواج کنیم.»

و با این که ایوا و مالی به زمین چشم دوخته بودند، یانوش خود را ناراحت می‌دید. احساس می‌کرد احساس قلبی خود را خوب بیان نکرده است. ولی مهم نبود، زیرا هر طور دیگری موضوع را تشریح می‌کرد، پیرمرد نمی‌توانست به آن ازدواج رضایت داشته باشد. از دست دادن زمین و از دست دادن دخترش برای او یکسان بود و یانوش مارتون، آن مرد دهاتی، مسئول همه آن خسارات بود.

آدام گفت:

— «کاری از دست من بر نمی‌آید و شما کمونیست‌ها هر کاری که بخواهید انجام خواهید داد.»

— «آرزو می‌کنم که شما متوجه می‌شدید...»

آدام ناگهان دستهایش را جلوی صورتش گذاشت و فریاد زد:

— «از اینجا برو! دختر کوچولوی من... از اینجا برو و با توزندگی کند! تو مرد سرسختی هستی یانوش مارتون. تو او را نابود خواهی کرد.»

یانوش برخاست و به سوی در رفت. چرا این موضوع این قدر برایش اهمیت داشت؟ چرا دلش می‌خواست که آنها رضایت داشته باشند؟ دلش نمی‌خواست او را دوست داشته باشند فقط آرزو می‌کرد آنها بفهمند که او ترز را با همان شدتی که زن دیگری را در این دنیا دوست داشته بود دوست دارد.

ترز که در بیرون اتاق منتظر بود پرسید:

— «چی شد؟ آنها چه گفتند؟»

صورت یانوش درهم بود و عضلات گوشه لبش می‌پرید.

— «هیچ! اسنادی را که برای ازدواج لازم است به سرعت آماده خواهم کرد و تا موقعی که آپارتمان بزرگتری پیدا کنیم در اتاق من خواهیم ماند.»
آب دهانش را فروداد و قادر نبود بدون آن که از کسانی که در آن اتاق بودند نفرت داشته باشد به صورت غم آلود ترز نگاه کند و اضافه کرد:
— «تلاش خواهم کرد وضعی پیش بیاورم که بیش از آنچه که لازم است در اینجا نمانی.»

از پله ها به آرامی پائین رفت و ترز را نه بوسید و نه لمس کرد. صدای باز و بسته شدن در اتاق پذیرائی و بعد صدای پدرش را که با او حرف می زد شنید. وقتی که وارد حیاط شد، احساس می کرد که همان پسرک روستائی است که پدرش دزدی کرده بود و به این نتیجه رسید که هرکاری برای آنها انجام دهد و هرچقدر خود را عوض کند، در چشم آنها تغییری نخواهد کرد و قادر به عوض کردن آنها نیز نخواهد بود. او همیشه یانوش مارتونی بود که دختر آنها را دزدیده بود!



در اتاق پذیرائی، هر دو خواهر ساکت بودند. ایوا که دستهایش می لرزید ناگهان گفت:

— «مالی، من آدم را دوست دارم. می دانم که تو همیشه فکر می کردی من دوستش ندارم و شاید هم در اوایل ازدواجمان نداشتم ولی، حالا دوستش دارم.»
مالی به نرمی گفت:

— «آدم خبر ندارد. عادت کرده است که او فقط ترا دوست داشته باشد و سالها قبل توقعات خودش را از تو کنار گذاشت.»

— «از دیدن وضع روحی اورنج می برم»، و برخلاف آنچه که مالی از او انتظار داشت، اشکهای دلسوزیش سرازیر شد و اضافه کرد:

— «همیشه می دانستم که مزرعه اش را دوست دارد و همیشه برای همین موضوع سربه سرش می گذاشتم ولی نمی دانستم اگر مزرعه اش را از او بگیرند به این روز خواهد افتاد.»

مالی نجواکنان گفت:

- «ایوای بیچاره! هرگز نتوانستی کسی را درست بشناسی این طور نیست؟»
- «مالی، فکر می‌کنی که اگر به او بگویم چه ارزشی برای من دارد، و اگر تلاش کنم همسر خوبی برایش باشم، فکر می‌کنی بتوانم او را خوشحال کنم و از این بحران روحی خلاصش کنم؟»
- «شاید، به هر حال می‌توانی امتحان کنی»، و دستش را روی دست ایوا گذاشت و فشار ملایمی به آن وارد کرد و می‌دانست که برای ایوا آن همه تغییر شخصیت آن هم در این سن و سال تقریباً غیرممکن است. ولی اطمینان هم داشت که وقتی ایوا گفت آدام را دوست دارد حقیقت را گفته بود و اضافه کرد:
- «چه قدر عجیب است! این اتفاقی است که اول برای من، بعد برای تو و حالا برای ترز رخ داده است.»
- «منظورت چیست مالی؟»
- «همه ما باید در اولین عشق خودمان ناکام و یا اندوهگین باشیم. کارولی را به یاد داری؟ یادت هست که پدرمان وقتی که من کارولی را آن قدر دوست داشتم چه قدر بی رحم بود؟ تو هم عاشق فلیکس بودی ولی با آدام ازدواج کردی. و کاتی بیچاره من که هیچ کس نمی‌توانست حدس بزند بتواند کسی را دوست داشته باشد مجبور شد با فلیکس ازدواج کند.»
- ایوا صورتش گلگون شد و گفت:
- «فلیکس یک حیوان بود! او نفرین شده و روحش شیطانی بود!»
- مالی بدون توجه به ایوا ادامه داد:
- «و حالا ترز هرشب باید گریه کند. صدای گریه هایش را هرشب می‌شنوم ولی خودم را به خواب می‌زنم تا او خجالت نکشد. ترز، یانوش را دوست دارد ایوا. آیا سرنوشت دخترهای خانواده ما همیشه به همین ترتیب خواهد ماند؟»
- «این پسر یک دهاتی است مالی، پدرش هم یک دزد بوده! خودش هم نه ادب دارد، نه جذابیت دارد و نه این که می‌داند چه طور دخترم را خوشحال کند.»
- مالی گفت:
- «او جوان بسیار شجاعی است. مگر کارهایی را که برای ما انجام داده فراموش کرده‌ای؟ او جوان بسیار خوبی است و ترز هم دوستش دارد. ترز همان قدر

که من کارولی را دوست داشتم و توبه فلیکس علاقمند بودی یانوش مارتون را دوست دارد و به هیچ ترتیبی نمی‌توانی آنرا تغییر بدهی.»

ایوا جواب داد:

— «حالا که ترز با او ازدواج می‌کند چرا دیگر شبها گریه می‌کند؟»

— «جشن تولد کاتی را که همهٔ ماجراها از آنجا شروع شد به یاد داری ایوا؟»

— «آه بله! لباس زیبایی پوشیده بودم که گل‌های سرخ به آن دوخته شده بود و تواز

این که سینه‌اش خیلی باز بود عصبانی شده بودی.»

— «به یاد داری که به ما چه می‌گفتند؟ خواهران جذاب فرنک؟»

ایوا لبخندی زد و دستهای خود را بهم زد و بعد لبخندش محو شد و به دستهایش

خیره شد و گفت:

— «بین حالا چقدر پیر شده‌ایم. پیر و زشت! حالا دیگر خواهران جذاب فرنک

نیستیم.»

مالی خنده‌ای کرد و دستش را روی شانه‌های ایوا گذاشت و گفت:

— «چرا ایوا، هنوز هم هستیم. اگر بخواهیم هنوز می‌توانیم خواهران جذاب

فرنک باشیم. اگر یانوش مارتون باز هم به اینجا بیاید، می‌توانی سعی کنی — به خاطر

ترز — که با او مهربان باشی و همان‌طور که در گذشته‌ها عادت داشتی نسبت به او

خوش‌زبانی کنی و دلش را به دست بیاوری؟»

— «به یانوش مارتون؟»

— «به مرد مورد علاقهٔ دخترت!»

— «آه مالی!» و شروع به خندیدن کرد و مالی با خود اندیشید که اگر

چشم‌هایش را ببندد، خندهٔ ایوا همان صدائی را دارد که سی و چهار سال پیش

داشت.

— «قول می‌دهی؟»

— «باشد، قول می‌دهم.»

— «خواهران جذاب فرنک؟»

— «مالی، تو پیرزن ناقلانی هستی!»

— «و موهای تو هم احتیاج به رنگ کردن دارد. از همه این حرف‌ها گذشته،

هردوی ما هنوز هم خواهران جذاب فرنک هستیم مگر نه؟»
و ایوا لبخندی زد و با پشت دستش اشکی را که از چشمش غلتیده بود پاک کرد
و متوجه شد که مالی نظریه اش را به او تحمیل کرده ولی از آن موضوع خوشحال شده بود.

صبح روز بعد رفیق لنزایل مارتون را به دفتر کارش فراخواند، که امری غیرعادی
بود. معمولاً برای یکدیگر یادداشت می فرستادند و یا با تلفن حرف می زدند. حالا، با
آن احضار غیر معمولی، افکار ترزرا از سرش بیرون کرد و خودش را به سرعت به دفتر
کار رفیق لنزایل رساند.

روی میز جلوی مبل، یک قهوه خوری بزرگ، دو فنجان و مقداری شیر و خامه
دیده می شد. رفیق لنزایل از پشت عدسی های براق عینکش لبخندی زد و او را
به نشستن در آن طرف میز دعوت کرد.

— «رفیق مارتون، ما باید با یکدیگر حرف بزنیم. ما خیلی کم با همدیگر
صحبت می کنیم این طور نیست؟ هر چند که هردوی ما خیلی گرفتار هستیم ولی...
کمی گفتگو بد نیست. قهوه ات را با خامه میل داری؟»

مارتون سرش را تکانی داد و دستش را برای گرفتن فنجان قهوه دراز کرد و در
همان حال از پشت عدسیهای عینک، چشم لنزایل را دید و ترسهای گذشته اش یک
بار دیگر به او هجوم آورد.

— «همه ما خیلی سخت کار کرده ایم و حالا رفیق مارتون، همه آرزوهایمان در
حال عملی شدن است. ما خوشحال و مغرور هستیم ولی هنوز کارهای زیادی برای
انجام دادن باقی مانده است...» و چند قاشق خامه در فنجان قهوه اش خالی کرد.

— «رفیق مارتون، شما ممکن است خبر نداشته باشید ولی ستاد مرکزی حزب
در مورد شما نظریه بسیار خوبی دارد. شنیدم که حتی رفیق راکوشی^۱ در مورد شما
صحبت می کرد و لحن حرف زدنش رضایت بخش بوده، این را می دانستید یا نه
مارتون؟»

یانوش با همان خشکی خودش پاسخ داد:

— «باعث افتخار من است.»

— «باعث افتخار همه ما است که متوجه بشویم یکی از همکاران ما در این شهر کوچک برای افتخارات بزرگتری کاندید شده است. به نظر من رفیق مارتون، رسیدن به یک آینده درخشان در بوداپست برای شما خیلی محتمل است.»

— «متشکرم.»

— «البته...» و لنریل ناگهان قهقهه اش را کنار گذاشت و پرونده ای را جلو کشید و ادامه داد:

— «برای موفق شدن در حزب باید فداکاریهایی انجام داد. همه ما قربانیهایی داده ایم. شما هم رفیق مارتون باید به خاطر مجارستان قربانیهایی بدهید.»

مارتون ناگهان متوجه شد که چه چیز در حال فرود آمدن است. لازم نبود که لنریل بیشتر توضیح بدهد. یانوش می دانست که محتویات پرونده چیست: همه ملاقاتهایش با ترز ثبت شده و هر لحظه اقامتش در اتاق اونه یک بار بلکه دوبار کنترل و یادداشت شده است.

— «... حزب از رابطه شما با یک خانواده بورژوا که خیلی هم خطرناک هستند، بخصوص با دختر آن خانواده خوشحال نیست و باعث تأسف است. شما که البته لئو فرنگ را به خاطر دارید؟ اگر او به حزب آن طور خیانت نمی کرد، شاید حالا خانواده اش این طور... بورژوا به حساب نمی آمد.»

یانوش با سردی و خشونت پرسید:

— «چه چیزی را می خواهید بگوئید رفیق لنریل؟»

عینک لنریل برقی زد و از حالت خشونت آمیز مارتون یکه خورد.

— «می خواهم بگویم که شایعات ناخوشایندی به گوش من رسیده است. شنیده ام که شما نه تنها با این دختر مهربان بوده اید بلکه خیال دارید با او ازدواج کنید. اضافه بر آن، شما چندین بار به خانواده این دختر از راههای گوناگون کمکهای فراوانی کرده اید که آخرین آنها گرفتن اتاق برای دو نفر از آنها در مارتا فیورد بوده است.»

— «کاملاً درست است.»

— «رفیق مارتون. متوجه نیستید که کمیته مرکزی حزب نسبت به این نوع روابط

با خانواده های بورژوا بدبین است؟ این نوع روابط با کمی سرگرمی شروع می شود و بعد به درخواستهایی می رسد که قبول آن خواسته ها فقط در مورد اعضای حزب امکان پذیر است.»

— «به هیچ وجه دور از ذهن نیست که نیکولاس راسی هم یک روز عضو حزب بشود.»

مرد چاق شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

— «به هر حال رفیق مارتون، ازدواج کردن شما با این دختر عمل بسیار احمقانه ای است. شما آینده بسیار درخشانی در برابر خود دارید. شما در این کشور یک استثنای هستید، دهقان زاده ای که تحت سخت ترین شرایط به افتخارات بزرگی نایل شده است و اگر بخواهید همه آنها را منهدم کنید باعث یک فاجعه شده اید. اگر بخواهید با دختری که خواهرزاده یک یاغی مرتد و دختر یک کولاک است ازدواج کنید، آینده درخشان خود را به خطر انداخته اید و این باعث تأسف است.»

لنژیل با دست چاق خودش پرونده را بست، روی میز گذاشت و آنرا به عقب هل داد و بعد فنجان قهوه اش را برداشت. یانوش به او نگاه می کرد و از هر حرکتش نفرت پیدا کرده بود. ابتداء از دستش و بعد از خودش. از هر چه که لنژیل نماینده آن بود نفرت داشت. از فساد موجود و تحریف عقاید و آرزوهائی که زمانی توانسته بود عده ای مرد را به دور یکدیگر گرد آورد و آنها را به جانفشانی و ابراز تهور وادارد نفرت داشت.

مارتون با همان سردی و خشونت پرسید:

— «رفیق لنژیل، سالهائی که هورتی بر این کشور حکومت می کرد شما کجا بودید؟»

لنژیل نگاهی به او انداخت و گفت:

— «مسکو، رفیق مارتون. شما که می دانید.»

— «پس شما نمی دانید که در آن سالها چه صدماتی به ما وارد شد؟»

عینک لنژیل به سوی مارتون برگشت و گفت:

— «هیچ رابطه ای بین سؤال شما و موضوع بحث ما به چشم نمی خورد.»

— «نه؟»

و ناگهان از جایش برخاست. به شدت خشمگین بود ولی با نهایت تعجب

احساس آسودگی می‌کرد. ناراحتی ماههای گذشته که نمی‌دانست اشکال کار در کجا است و منبع ناراحتیش چیست برطرف شده بود. از بلا تکلیفی و این عدم آگاهی که برای یک هدف مقدس تا کجا باید رفت خلاص شده بود. هنوز هم به آرمانهای خود پایبند بود. او برای آزادی و رفاه مردم جنگیده بود و به آن هدفها رسیده بود، ولی جایی در میانه راه، خلوص و پاکیزگی و فداکاری و باورهای به وجود آوردن یک مجارستان تازه از بین رفته بود. او خشمگین بود ولی به هیجان هم آمده بود و می‌دانست که علیرغم تمام پی آمدها، باید به اصول عقاید خود همچنان پایبند باشد.

— «برای قهوه متشکرم رفیق لنرل»، و به آن مرد چاق نگاهی حقیرانه ای انداخت. توانائیه‌ها و آموزشهای او را کوچک نمی‌شمرد ولی می‌دانست که اشتباه می‌کند — کاملاً در اشتباه بود — و نمی‌داند که مجارستان چه می‌خواهد.

— «رفیق مارتون...»

— «خدا حافظ.»

در را به آرامی پشت سرش بست. همه کنترل‌های روحی خود را بازیافته بود. تا جایی که او می‌توانست اصول مورد احترام خود را حفظ کند، هر چیز دیگری طبیعی و درست به چشم می‌آمد.

به دفتر کارش برگشت و مدتی در پشت میز کارش بی حرکت نشست و به همه پیامدها اندیشید و به این نتیجه رسید که هیچ کدام مهم نیستند. لئو فرنگ مرد احمق و ترسوئی بود. چه طور ممکن است کشوری را بنیان نهاد در حالی که همه مردهایش با کوچکترین ناملایمتی فرار را برقرار ترجیح می‌دهند؟ او حتی به آمال خودش هم خیانت کرده بود و همه مقدساتش را به علت غرور جریحه دار شده‌ای قربانی کرده بود. فرار کردن چه سودی داشت؟ هرکسی باید در محلی که برای او در نظر گرفته اند باقی بماند و حتی ذره‌ای هم از حقیقتی که در قلب خود احساس می‌کند منحرف نشود و با تمام قوای خود بر علیه کجی‌ها و فسادها، همان طور که بر علیه ژاندارمها، نازیها و پیکانیها مبارزه می‌کرد بجنگد.

دلش می‌خواست ترز را در وقت نهار ببیند ولی لنرل او را بیش از حد ننگه داشته بود و حالا وقت نهار تمام شده بود. در پشت میزش آرام گرفت و با نهایت شادمانی بر روی طرح پیشنهادی احداث مدارس در آن منطقه کار کرد. با خودش فکر می‌کرد که

با لئریل مشکلاتی خواهد داشت و به این ترتیب آینده‌ای برای خودش در حزب نمی‌دید. وقتی که ساعت کارش به پایان رسید، با دقت میزش را مرتب کرد و کارهای روز بعد را در گوشه میزش قرارداد. مدرسه و باز هم مدرسه. او هنوز یک معلم بود و شاید هم به همان دلیل بود که از صحبت کردن با نیکی و جرج تا آن حد لذت برده بود. شاید اگر حزب او را دیگر نمی‌خواست، می‌توانست مجدداً تدریس کند. از فکر این که ممکن است به او اجازه تدریس ندهند شانه هایش را بالا انداخت و تصمیم گرفت نگران نباشد. مهم نبود چه کار می‌کرد. مهم این بود که برای آنچه که به نظرش درست می‌آمد بجنگد.

به خانه اش رفت، حمام کرد، صورتش را اصلاح کرد، لباس تمیزی پوشید و بعد با تراموا خودش را به میدان مرکزی شهر رسانید. قبلاً قراری با ترز نگذاشته بود ولی مانند جوانی عاشق تصمیم گرفت که به دیدن همسر آینده اش برود. در آپارتمان باز بود. هر دو پیرزن در اتاق پذیرائی نشسته بودند. مالی مشغول نوشتن حسابهای دکه اش بود و ایوا هم لباس کهنه ای را می‌شکافت که لباس تازه ای از آن تهیه کند.

یانوش با ادب و خوشروئی گفت:

— «میل دارم ترز را ببینم. اجازه می‌دهید بنشینم؟»

ابتداءً مالی به خود آمد و گفت:

— «متأسفانه منزل نیست ولی همین آلاَن خواهد آمد. خواهش می‌کنم

بنشینید.»

ایوا ابتداءً به صورت یانوش و بعد به بسته ای که در دست داشت نگریست و

پرسید:

— «در آن بسته چه چیزی دارید؟»

یانوش صورتش گلگون شد و بسته را روی میز گذاشت و با خونسردی گفت:

— «چند شاخه گل سرخ برای ترز آورده‌ام.»

دستهای چروکیده ایوا رو بان دور بسته را باز کرد و بعد لبخندی زد و گفت:

— «بین مالی! گل سرخ قرمز!» و خم شد آنها را بو کرد و پرسید:

— «چند تا است؟»

یانوش گفت:

— «دوازده تا.»

— «دوازده تا!» و با انگشتش گلبرگهای آنها را نوازش کرد و زیر لب نجواکنان

گفت:

— «دوازده گل رز قرمز برای ترز!»

دوپیرزن هر کدام در یک طرف میز نشستند و به گلها خیره شدند و لبخندی زیبا بر لبهایشان نقش بست. یانوش به پستی صندلیش تکیه داد و پای راستش را روی پای چپش انداخت. ناراحت بود، ولی با شادمانی به صدای پای ترز که از پله ها بالا می آمد گوش فراداد.

پایان

Bibliography

Clark, Alan. *Suicide of the Empires: The Battles on the Eastern Front, 1914-18*. London: BPC Publishing (Unit 75), 1971.

Cruttwell, C. R. M. F. *A History of the Great War, 1914-18*. Oxford: Clarendon Press, 1936.

Czebe, Jenő, and Tibor Pethő. *Hungary in World War II. Pamphlets of "New Hungary,"* Budapest, 1946.

Edwards, Tudor. *The Blue Danube*. London: Robert Hale & Co., 1973.

Erdei, Ferenc. *Information Hungary*. Oxford: Pergamon Press, 1968.

Faludy, George. *My Happy Days in Hell*. London: Andre Deutsch, 1962.

Horthy, Admiral Miklós. *Memoirs*. London: Hutchinson & Co., 1956.

Ignotus, Paul. *Hungary*. London: Ernest Benn, 1972.

Illyés, Gyula. *People of the Puszta*. Budapest: Corvina Press, 1967.

Kállay, Miklós. *Hungarian Premier: A Personal Account of a Nation's Struggle in the Second World War*. New York: Columbia University Press, 1954.

Liddell Hart, B. H. *History of the First World War*. London: Cassell & Co., 1970.

Listowel, Judith. *The Golden Tree: The story of Peter, Tomi, and Their Family...* London: Odhams Press, 1958.

Macartney, Carlile A. *October Fifteenth: A History of Modern Hungary, 1929- 1945*. Edinburgh: Edinburgh University Press, 1956-57.

Newspapers of the First World War. Newton Abbot: David & Charles, 1970.

Roth, Ernst. *A Tale of Three Cities*. New York: Charles Scribner's Sons, 1971.

Seth, Ronald. *Caporetto, the Scapegoat Battle*. London: Macdonald & Co., 1965.

Shirer, William L. *Berlin Diary: The Journal of a Foreign Correspondent, 1934- 1941*. New York: Alfred A. Knopf, 1941.

———. *The Rise and Fall of the Third Reich: A History of Nazi Germany*. New York: Simon & Schuster, 1960.

Taylor, Alan J. P. *War by Time- Table: How the First World War Began*. New York: American Heritage, 1969.

Watt, Donald C., Frank Spencer, and Neville Brown. *A History of the World in the 20th Century*. New York: William Morrow & Co., 1967.

Zeman, Z A B. *Twilight of the Habsburgs*. London: BPC Publishing (Unit 75), 1971.

The incident described on pages 140-145 is based on a factual reportage from the First World War, although the place and time have been altered. This reportage appeared in *20 Riport Bemutalja a Vilagot* and was written by Pásztor Árpád.

فهرست کتابهای منتشرشده انتشارات خامه

نام کتاب	نویسنده	مترجم
کرامر علیه کرامر (نایاب) روزشغال (نایاب) سی بل گل آقا تعبیر خواب غزل غزلها	ایوری کورمن فردریک فورسایت فلوراریتاشرا یبر منوچهر مطیعی " " سیدعلی صالحی	شاهرخ وزیری سورنا مهرداد عباس داری

زیر چاپ :

نام کتاب	نویسنده	مترجم
فدائیان و نخبه های تاریخ درختها ایستاده می میرند گابریلا گل میخک دارچین داستانهای کوتاه بزبان انگلیسی	غلامرضا لوندپور مصطفی امیرکیانی (باشی) خورخه آما دو نویسندگان کشور- های مختلف	اسکندر ترمز

تحويل کتاب در منزل یا محل کار

در محل کار یا سکونت کتاب مورد علاقه
خود را دریافت دارید.

مؤسسه انتشارات خامه این امکان را برای شما
فراهم می سازد. برای آگاهی از روش کار
و دریافت فهرست رایگان کتابها با ما به نشانی
تهران صندوق پستی ۱۳۴۲۵/۶۵۵ مکاتبه
فرمائید.

خامه

مؤسسه انتشارات خامه

اشراف زادگان دلباخته سرگذشت برماحرا و خونبار محارستان در نیمه اول سده بیستم میلادی است که در قالب داستانی شورانگیز و آتش‌افشان از هجرت از زندگی دو خانواده اشرفی و نرومنند «فریک» و «باگاری» و ماحراهای دلدادگی‌های حواهران فریک، با دو افسر جوان که از اشراف زادگان هستند؛ برشته تحریر درآمده است. با وجود وقوع دو جنگ جهانی و ایجاد تغییرات فاحش در نظام حکومتی محارستان و سقوط اشرافیت، دلباختگی اعضای این دو خانواده همچنان ادامه می‌یابد و سب‌ساز ماحراهایی بسیار سیرین و دل‌انگیز می‌گردد.

مجموعه

مؤسسه انتشارات خامه

قیمت دوره دو جلدی ۱۸۵ تومان